

روپا



نویسنده: مهشید رحیمیان



نشر آواي بوف
avayebuf.com

رویا

نویسنده: مهشید رحیمیان



نشر آوای بوف

© AVAYE BUF - 2023

avaye.buf@gmail.com

AVAYeBUF.com

Dream

رویا

By: Mahshid Rahimian

نویسنده: مهشید رحیمیان

Publication Technician:

امور فنی و انتشار: قاسم قره داغی

Ghasem Gharehdaghi

انتشارات: آوای بوف

Publish: Avaye Buf

ISBN: 978-87-94295-42-0

©2023 Avaye Buf

avaye.buf@gmail.com - www.avayebuf.com

سرشناسه	: رویا
عنوان و نام پدیدآور	: رویا [کتاب] / نویسنده: مهشید رحیمیان / امور فنی و انتشار: قاسم قره‌داغی؛ / ویراستار: ن. ر. / طرح جلد حوریه قره‌داغی..
مشخصات نشر	: دانمارک: نشر آوای یوف ، 2023.
مشخصات ظاهری	: ۳۳۳ ص.: ۲۱×۵/۱۴ س.م.
شابک	: نشر اینترنتی: 978-87-94295-42-0
موضوع	: زندگینامه / متن فارسی
رده بندی کنگره	: 87-94295-42-5
شماره کتابشناسی جهانی:	

شابک: ۹۷۸۸۷۹۴۲۹۵۴۲۰

ISBN: 978-87-94295-42-0

کلیه‌ی حقوق محفوظ است. بازنشر به هر شکل، با ذکر منبع بلامانع است.

جهت هماهنگی برای استفاده به هر شکل و نحو (تکثیر، انتشار و ترجمه و هرگونه استفاده‌ی دیگر) لطفاً به ایمیل زیر پیام ارسال کنید:

AVAYE.BUF@gmail.com

www.AVAYEBUF.COM لینک دسترسی آنلاین به کتاب:

بنام میهن‌زمین، سرزمینی که در طی دوران‌ها، شیرانی دلاور و تاریخ ساز را در دل خود پرورانید.

کاش می‌شد در ورای آن‌همه بود و نبود

نام ایران را چو شیرین قصه‌ای گفت و شنود

کاش می‌شد تا میان آن رکوع و آن سجود

آن شکوه جاودان را چون خداوندی ستود

فهرست

۱۱	مقّمهی نویسنده
۱۳	لندن سال ۲۰۰۹
۱۵	۱. ایران، سال ۱۳۵۶؛ ازدواج با مهدی
۱۹	خواستگاری ناصر و جدایی
۲۱	خواستگار سمجی به نام مهدی
۲۳	خانواده‌ی همسر
۲۵	مراسم عقد و ازدواج
۲۷	شکل گرفتن موجودی بیگانه در وجود من
۳۰	خانم‌بزرگ
۳۲	۲. آغاز ویرانی و خون؛
۳۴	برقراری حکومت نظامی در اصفهان
۳۶	سرلشکر سیّدرضا ناجی
۳۸	جشن هنر شیراز
۳۹	آنها می‌آیند تا ما را اعدام کنند
۴۰	آتش زدن سینما رکس آبادان
۴۱	حسین بروجردی کیست؟
۴۴	ایران، پیشرفته‌ترین
۴۵	آغاز اعتصابات
۴۶	به ایران فکر کنید
۴۸	تشکیل دولت نظامی
۴۹	تاسوعا و عاشورای ۱۳۵۷
۵۰	تشکیل "شورای انقلاب"
۵۱	۳. شاپور بختیار
۵۱	نخستوزیری شاپور بختیار و قتل او
۵۳	از نوفل نوشاتو تا ماه! فقط نیم‌نگاهی راه است
۵۴	سفر بدون بازگشت پادشاهم
۵۵	۴. بهمن خونین
۵۷	ایرانستیزی به نام خمینی
۶۱	محاصره و بستن فرودگاه مهرآباد
۶۴	سرانجام "شهر نو"
۶۵	کشته شدن سرلشکر تقی لطیفی
۶۶	بازگشت خمینی به ایران
۶۷	مدرسه‌ی رفاه
۶۸	اولین نخستوزیر دولت موقت

۷۰	 ۵. پیروزی شورشی ویرانگر به نام " انقلاب اسلامی"؛
۷۰	 خیانت هوانیروز
۷۲	 نخستین میهمان ناخواندهی خارجی
۷۳	 اعدام دلاورمردان و شیران بیشه‌ی ایرانزمین
۷۵	 سپهد نادر جهانبانی
۷۶	 به خودشان هم رحم نکردند
۷۷	 حسینیهی جماران
۷۹	 تغییر نام خیابانها، میدین و اماکن
۸۰	 ۶. زن ستیزی حکومت اسلامی
۸۰	 به اندرون فرستادن زن ایرانزمین
۸۱	 تظاهرات علیه حجاب اجباری
۸۲	 تأسیس "حزب جمهوری اسلامی"
۸۳	 انتخاب نوع حکومت
۸۴	 تیرباران امیر عباس هویدا
۸۶	 تشکیل "مجلس خبرگان"
۸۷	 تشکیل "سپاه پاسداران"
۸۸	 مرگ مشکوک سیدمحمود طالقانی
۹۰	 مصاحبهی اوریانا فالاچی با خمینی
۹۱	 تسخیر سفارت آمریکا
۹۲	 ماجرای "صحرای طبس"
۹۴	 تشکیل "بسیج مستضعفین"
۹۵	 اولین انتخابات ریاست جمهوری
۹۶	 " انقلاب فرهنگی"
۹۷	 اعدام " فرّخ رو پارسا"
۹۹	 قوانین ضدّ بشری
۱۰۰	 سرانجام سازمان "مجاهدین خلق" در حکومت اسلامی
۱۰۲	 قیام ناموفق " نوزده"
۱۰۳	 یاقوت و طاغوت
۱۰۴	 آغازی برای نسلکشی
۱۰۵	 خانهای مستقل
۱۰۶	 مرگ پادشاهی که ایرانزمین را میپرستید
۱۰۸	 آغاز جنگ هشت ساله‌ی ایران و عراق
۱۱۰	 ترور نافرجام خامنه‌ای!
۱۱۱	 ۷. جنگ تشنگان قدرت؛
۱۱۱	 انفجار دفتر "حزب جمهوری اسلامی"
۱۱۲	 انفجار "دفتر نخست وزیری"
۱۱۴	 ۸. کشته شدن داریوش و کوروش در جنگ
۱۱۴	 عملیات "طریق القدس" و مجروح شدن کوروش

۱۱۵	بازگشت به کلاس و مدرسه
۱۱۷	آزادی خرّمشهر
۱۲۶	مرگ بیبی و به دنیا آمدن دخترم آتوسا
۱۲۸	"برانت از مشرکین"
۱۲۹	"اقدام عملی" آمریکا
۱۳۰	بمباران شیمیایی حلبچه
۱۳۱	"جنگ نفتکشها" و سرکشیدن "جام زهر"
۱۳۲	۹. ایرانزمین پس از پایان جنگ
۱۳۴	سلمان رشدی و کتابش
۱۳۵	به دنیا آمدن کوروش
۱۳۶	زمینگیر شدن خانم بزرگ
۱۳۸	مرگ خمینی، اهریمنی که ایران را به آتش کشیده بود
۱۳۹	رفسنجانی، رئیسجمهور جدید
۱۴۰	بازگشت اسیران جنگی به خانه
۱۴۱	دوران دانشجویی
۱۴۴	سفر حج
۱۴۶	مرگ مشکوک "احمد گریان"
۱۴۸	مرگ خانمبزرگ
۱۵۰	خارج کردن شاهین و شایان از ایران
۱۵۳	"گفتگوی تمدّنها"
۱۵۵	چرا شاهین من؟
۱۵۷	گاز زدن سیب ممنوعه
۱۶۴	مهمانان ناخوانده
۱۶۷	۱۰. خارج از سرزمین مادری؟
۱۶۷	آلمان و سرنوشتی جدید در فراسوی مرزها
۱۶۹	کشتی ساکنی بر آبهای راین
۱۷۱	مصاحبهی سرنوشتساز
۱۷۲	کمپ همر
۱۷۳	آشتی دوباره با خانواده
۱۷۴	سلام، من رؤیا هستم
۱۷۶	ثبنتام بچهها
۱۷۷	عمو طاهر
۱۷۹	پول از من، کار از تو
۱۸۱	اینجا، همان بهشت موعود است!
۱۸۲	نه شیر شتر نه دیدار عرب
۱۸۳	دکتر علامه
۱۸۸	۱۱. مدرسهی شبانه؛
۱۸۸	رفتن، تنها راه است

۱۹۰	"کای" مردی متفاوت با دیگران
۱۹۱	رابطه‌ی من و همکلاسیهایم
۱۹۲	زنِ ایرانزمین
۱۹۳	تائیا
۱۹۴	استخر لختیها
۱۹۶	دیکشنری، تنها یاور من در غربت
۱۹۷	اعتیاد شاهین
۱۹۹	مرگ آرزوهایم
۲۰۱	سهراب
۲۰۳	شادمانی کوتاه عمر
۲۰۵	ترفند "نونه"
۲۰۷	به کجا باید گریخت؟
۲۰۹	در آغوش کشیدن شایان پس از ماهها دوری
۲۱۱	"و خداوند چوپان من است"
۲۱۲	آمدن شاهین به آلمان
۲۱۴	جدایی و کوچ دگربار
۲۱۶	آوارگی در غربت
۲۲۰	پرواز از قفس
۲۲۳	آیا مقصد همین جاست؟
۲۲۷	آرش و نازنین
۲۲۹	هتل تورن کلیف
۲۳۵	شایان در زندان
۲۳۸	از اینجا مانده و از آنجا رانده
۲۳۹	آشنایی با میتر
۲۴۲	مسیح خود خداست!
۲۴۴	مصاحبه ای دیگر
۲۴۹	حبیب
۲۵۴	خانهای از برای من
۲۵۷	کریسمس و سال نو
۲۶۰	پایان آوارگیها
۲۶۲	طلاق از مهدی
۲۶۵	مهدی در فرانسه
۲۷۴	یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱
۲۷۶	کار در فارا
۲۷۹	پایان انتظار
۲۸۱	نوری در زندگی شایان
۲۸۲	عروسی که بیصدا شکست
۲۸۶	فردا روز دیگری است

۲۹۱	ازدواج شاهین
۳۰۶	شادی و غم در کنار هم نصیب شد
۳۱۰	ورود به دانشگاه و بیخانمانی
۳۱۶	حملات تروریستی مسلمانان در لندن
۳۱۹	ورود به دانشگاه
۳۲۵	فارغ التحصیلی

مقدمه‌ی نویسنده

"رؤیا" روایت زندگی یک زن ایرانی است زمانی که به دلیل فرهنگ سخت‌گیرانه و تیره‌ای که بر خانواده‌اش سایه افکنده بود، به امید خوشبختی تن به ازدواجی ناخواسته می‌دهد، اما نه تنها به آن خوشبختی که در آرزویش بود نمی‌رسد، بلکه حوادث و جریاناتی هم در زندگی خصوصی و هم در فضای اجتماعی سرزمین مادری‌اش شکل می‌گیرد که او را وادار می‌کند تا از مرگ خوفناکی که داشت سرنوشتش را بدان جهت سوق می‌داد، بگریزد و به همراه دو کودک خردسالش، غربت و آوارگی را تجربه کند.

«خاطرات دردآور این زن رنج‌کشیده و آن‌چه را بر وی به ناروا رسیده بود مرور کردم. سخت رنجی بر من مستولی شد. چنان که این چنین بی‌عدالتی‌ها و ناجوانمردی‌ها مرا از درون می‌شکنند و تمام تار و پود وجودم را از هم می‌گسلند. انسان چگونه می‌تواند چنین نامی شریف بر خود بنهد، درحالی‌که شرافت را با کثافت عجین می‌نماید و خویشتن را در مُغاک‌ها و معرکه‌هایی از ظلم و ستم و رفتارهای غیر انسانی و الهی قرار می‌دهد؟! او چگونه می‌تواند زیبا زیست کند درحالی‌که زشتی‌ها را در کردارها و پندارهای خود عیان می‌سازد و رنج‌ها بر دیگران روا می‌دارد؟!

مگر مرد بودن چیست که اینان بدان می‌نازند و در جهلی تمام به موجودی باشکوه از نوع خود آما با جنسیتی دیگر، چنان وحشیانه به هر افکار و انواعی می‌تازند و قهقهه‌های مستانه و شادمانه نیز سر می‌دهند؟ آیا اینان جز نامردان، صفت دیگری دارند؟ همینانی که موجودیتشان از این وجود لطیف و فرشته‌گونه شکل گرفته، چون بالنده می‌شوند، افتخار رشد و نمو و بالندگیشان را به ورطه‌ی فراموشی می‌سپارند و زنان را موجودی برای رفع نیازهای جنسی و وسیله‌ای برای تولید و ادامه‌ی نسل می‌بینند! آیا انسانی که از خداوندی بی‌کران با صفاتی عالی خلق شده، چنین اهریمن شده که صفات باشکوه هستی را به باد فراموشی سپرده و به دژخیمی در پوست انسان مبدل شده است؟ نویسنده، علاوه بر شرح زندگی پر از مشقت و درد و رنجش، تغییرات و تحولات وضعیت اجتماعی و سیاسی برهه‌ای از حیاتش را نیز که در روند زندگی‌اش تأثیر زیادی گذاشته، به تصویر کشیده و دیدگاه و نظرات و اندیشه‌هایش را نیز بیان نموده است.

به توضیحی بیش‌تر از کتاب نمی‌پردازم چون خود، گویاست به تمام، و به تمنا، تنها، خوانندگان را به زدودن جهالت خویش و هم‌دردی و تلاش برای ایجاد عدالت انسانی در تمامی ابعاد و در خور و شأن وجود انسانی دعوت می‌کنم تا در یک هم‌زیستی شایسته، عمر کوتاه خویش را با افتخار طی کنیم و آیندگان را نیز از این فخر برخوردار نماییم. باشد که راه نیک را همواره فرا راه خویش قرار دهیم.»

ن. ر.

زمستان ۱۴۰۰

لندن سال ۲۰۰۹

به سوی پنجره‌ی کوچک اتاقم گام نهادم. نگاهی به آسمان انداختم. باز هم لندن، چادری از ابرهای به هم فشرده‌ی تیره رنگی بر سر کشیده بود و با بی‌رحمی، دانه‌های درشت باران را بی‌وقفه هم‌چون ضربات تازیانه بر شیشه‌های پنجره‌ی اتاقم می‌نواخت. گویی داشت سمفونی زندگی‌ام را می‌نواخت و در گوشم زمزمه می‌کرد.

آهنگ باران، در روح و تمامی ذرات وجودم رخنه کرده بود و همراه با حرکت و جنبش آن در رگ‌هایم، قطعات پازل درهم ریخته‌ی زندگی‌ام را به هم‌دیگر می‌چسبانید و در همان حال نیز، مرا به دوران خوش کودکی‌ام می‌کشانید. شاید، برای گریز از مرارت‌ها و دردهای خویش، ناگزیر به پناه آوردن به خاطرات دوران کودکی خود بودم تا لختی، رنج‌های جانکاهم را به فراموشی بسپارم. در را باز کردم و با هیجانی کودکانه، به بیرون دویدم تا دانه‌های باران بر پوستِ تنم، شعر زندگی را بنویسند و شیرینی و لطافت طبعش را در سراسر وجودم زمزمه کنم.

باز باران!

با ترانه!^۱

.....

اندیشه‌ام بدین پرسش کشیده شد که اصلاً من چه می‌خواستم؟ در جستجوی چه بودم؟! کودکی یا نوجوانی‌ام؟! که هر دو در گذر زمانی که از آن من نبودند، بر باد رفته بودند...

بی‌توجه به نگاه‌های کنجکاوانه‌ی رهگذران، در زیر باران بدون چتر با رقصی از شور و شغف همراه با اندوهی درونی می‌دویدم.

با گُهرهای فراوان ...

می‌چکد بر بام خانه....

زیر باران می‌دویدم و ریزش یورش‌واری از پرسش‌های گنگ را در خیالم به چالش می‌کشیدم و تن رنجور و درمانده‌ام را از تداوم این بارش خیس می‌ساختم.

به راستی، من در این دیار چه می‌کنم؟! بوی این سرزمین در مشامم ناآشنا و بیگانه است. مگر نه این‌که بر خاکی زاده شدم که فرسنگ‌ها از من دور است؟ زادگاهم در دوردست‌ها جای مانده و من چون پرستویی آشیان رهاکرده، و چون گنجشکی از سنگ روزگار زخم برداشته، گریزانِ دیاری غریب شده‌ام.

^۱ - دکتر سیدمجدالدین میرفخرایی، متخلص به گلچین گیلانی، (متولد ۱۱ دی‌ماه ۱۲۸۸ در سبزه‌میدان رشت - وفات ۲۹ آذرماه ۱۳۵۱ در لندن)، از سرایندهگان شعر نو فارسی.

این خانه‌سرا زشت و پلید است

چون خانه‌ی من نیست

این خانه پر از رنگ و فریب است

چون خانه‌ی من نیست

خورشید در این خانه اگر سر بزند هم،

خورشید جهان تابِ وطن نیست

تاریکی همه‌ی راه مرا، یار سفر هست

چون مونسِ راهم، دگر هم وطنم نیست

در آثار چارلز دیکنز، بارها در وصف فضای مه‌گرفته‌ی لندن خوانده و بدان آشنایی یافته بودم، اما هرگز در خیالم نیز نمی‌گنجید که

روزی با دلی گرفته‌تر از این فضای سنگین، هم‌چون پرنده‌ای تنها و آواره با بال‌هایی رنجور و خسته در آسمانش به پروازی مبهم و با مقصدی تیره و خاکستری بپردازم.

همه‌چیز از آن روزی آغاز شد که مسعود را برای نخستین بار دیدم. غافل از این که سرانجام آن آشنایی، جز شوربختی و نابودی رؤیاهایم

چیز دیگری را برایم رقم نخواهد زد. ناآگاه از آینده‌ای که مرا وادار به گریزی ناگهانی و جدا شدن و گسستن از تمامی مهر و اُلفتی خواهد ساخت که تا آن زمان در همه‌ی وجودم ریشه دوانده بود و بدان‌ها دل بسته بودم.

اگر می‌ماندم، رسوایی یا کشته شدن به دست پدر یا برادرانم را بی‌شک در سرنوشت خود می‌داشتم. اگر هم این گونه به قتل نمی‌رسیدم،

بی‌تردید با حکم سنگسار، با مرگی جانگداز و دهشتناک از بین می‌رفتم.

سنگسار، قانونی بدوی و غیر انسانی که نه از جانب نیاکانم بلکه از زمان سر برون آوردن جاهلیتی که از چند دهه‌ی اخیر در پی شورش

ملّتی ناسپاس و آزمند، با نام دین توسط حکومتی مرتجع پس از ۱۴۰۰ سال، دیگر بار میهنم را به تسخیر خود درآورده، پایه‌گذاری شده بود.

اگر یک دم زنی از بهر حقّش

رود سوی دگر یار از دل تنگ

کنندش تا کمر در خاک و در گِل

ببارند بر سرش بارانی از سنگ

۱. ایران، سال ۱۳۵۶؛ ازدواج با مهدی

پدرم، همان پدری که فکر می‌کردم خوشبختی و آسایش مرا آرزو دارد؛ سال‌ها پیش، وقتی با غرور و شادمانی کودکانه‌ام همراه او به استادیوم چهارم آبان می‌رفتم تا در جشن‌های زادروز شاهنشاه، شهبانو و شاهزاده شرکت کنم، بارها در چشمانم نگاه کرده و مصمم گفته بود: «اگه دختر من دست به کار ناشایست بزنه، سرشو می‌ذارم لب باغچه و گوش تا گوش می‌برم.» و در همان حال، من نیز بارها در درونم بی‌صدا فریاد زده بودم که: "چرا آخه؟! چرا؟! چون من یک دخترم؟ آیا این تمام مهر و محبتی است که در قلبت نسبت به من داری؟ پدرم، آیا این قدر در نظر تو بی‌ارزش هستم که تاوان گناهم، گرفتن جانم آن هم به دست تویی است که با تمام وجودم دوستت دارم؟! منی که بخشی از وجودم از خودتوست. چگونه می‌توانی بخشی از خودت را از بین ببری؟"

به نیکی می‌دانستم که این اندیشه و سخن او نیست، بلکه اراجیفی است که قوانین زن‌ستیز اسلامی در مغز وی فرو کرده است. چرا پدرم نمی‌توانست برای یک بار هم که شده، در زندگی توأم با درد و رنج، حق را به من بدهد و احساسات به حق مرا که هر انسانی سزاوار آن هست، درک کند؟ آیا به راستی من در این میان، گناهکار بودم و بیش از حق خویش طلب می‌کردم؟ آیا می‌بایست آرزوی پدرم را جامه‌ی عمل می‌پوشاندم و با کفن آن خانه را ترک می‌کردم؟

شب عروسی من مصادف شده بود با آغاز پانزده سالگی‌ام. هنگامی که پدرم دست مرا در دست مهدی گذاشت، آرزو می‌کردم مرا به گرمی در آغوش کشیده و ببوسد و با لطف و صفای تمام به خانه‌ی بخت بفرستد. آرزو داشتم با چشمانی مهربان به من بنگرد و با عشق و محبت بگوید: «دخترم، همیشه دو در به روی تو باز است. یکی در این خانه و دیگری در قلبم!» خدا خدا و دعا می‌کردم این چنین شادمانه و عاشقانه مرا راهی خانه‌ی مهدی کند. در آن صورت دلگرمی و امیدی به من می‌بخشید که همیشه در خانه‌ی پدرم جایی برای من وجود خواهد داشت. اما به جای آن، تنها بوسه‌ای سرد بر پیشانی‌ام همه‌ی این آرزوها را به خاک و خاکستر بدل کرد. بدتر از آن این که با خشکی و خالی از هر مهر و محبتی در گوشم زمزمه کرد که: «با لباس سفید میری، با کفن سفید برمی‌گردد.»

با شنیدن این جمله، گویی مرا در حوضی از آب یخ انداخته باشند. کرخت شدم. منجمد شدم. خیلی دوست داشتم به پایش می‌افتادم و التماسش می‌کردم، اما می‌دانستم حتی اگر تا دمیدن سپیده هم عجز و ناله کنم، بیهوده و عبث می‌بود. پس، با چشمانی خشکیده و بی‌رمق و قلبی شکسته، با بهت و حیرت، تنها او را نظاره کردم و در سکوتی سنگین فرو رفتم و در تنهایی نهانم، نومیدانه و بی‌صدا گریستم. آن شب سرد و سنگین، همه‌ی احساسات و شور و حال جوانی‌ام را در درونم کشتم و برای همیشه چشم‌هایم را بر روی زیبایی‌ها و آرزوهایم بستم. چنان مرده‌ای شده بودم متحرک که بی‌انگیزه گام می‌نهادم و به دور خود می‌گشتم.

پس از پایان جشن و مشایعت من و مهدی به حجله‌گاه، زنان مسنّ فامیل مطابق آداب و رسوم زشت و سخیف که خدا می‌دانست از چه زمانی در سرزمینم رایج شده بود، پشت در نشسته بودند تا سند بکارت و پاکدامنی مرا بر روی پارچه‌ی سفید و گلدوزی شده‌ای که قبلاً زیر بالش گذاشته بودند با چشم خود رؤیت کنند و فریاد شادی برکشند و به مادر و اقوام داماد نشان دهند.

در اتاق خواب، لحظات تنهایی‌ام را که می‌دانستم پس از آن نخواهم داشت و در حسرتش خواهم ماند، غنیمت شمردم و بر لبه‌ی تخت نشستم و در اندیشه‌ای ژرف فرو رفتم. همین چند ماه قبل بود که پشت نیمکت‌های کلاس درس با شیطنتی دخترانه همراه با همکلاسی‌هایم درباره‌ی شب زفاف و دردناک بودن ازاله و برداشتن پرده‌ی بکارت صحبت می‌کردیم. در پایان شرحی که هر کدام از شنیده‌های خود در این باره ارایه می‌داد، یا همگی همانند بلبلائی مست می‌خندیدیم، یا آوایی از حسّ درد بر زبان جاری می‌کردیم. بالاخره وقتی جمعمان به این نتیجه رسیده بود که، «درد آن حال و وضعیّت وحشتناک است.» فریبا از ته کلاس فریاد برآورد:

- نه بچه‌ها. من شنیده‌ام که اگر این کار توسط کسی انجام بشه که دوستش دارین، اصلاً دردی رو حس نمی‌کنین.

و آن شب..... من چه مشتاق بودم تا پرده‌ی بکارتم به دست مردی برداشته شود که دوستش داشته باشم! در خیال خود آرزوی آغوش مردی را داشتم که وجودم با او در التهاب بیفتد و مرا لذتی درونی ببخشد. اما افسوس که آن احساس شیرین مدّتی بود که بر من حرام شده بود. از فکر این که جزئی از وجود مهدی را درون خود حس کنم چندشم می‌شد. ولی مگر برای فردی که محکوم به مرگ شده بود، حقّ انتخابی هم وجود داشت؟ فقط می‌خواستم هرآن‌چه باید انجام می‌شد، زودتر انجام بشود تا بتوانم دمی بیاسایم. با اندیشه‌ی خود خلوت کردم. با خود گفتم: "اگر امشب به صبح برسه، همه چیز برای من عادی می‌شه." اما آیا به راستی چنین می‌شد؟!

در حجله با مهدی تنها شدم. او بدون هیچ صحبتی شروع کرد به درآوردن لباس‌هایش. با خود گفتم: "چرا داره این کار رو می‌کنه؟" از شدّت شرم و خجالت سرم را به زیر انداختم تا آن منظره را نبینم. کاملاً لخت شد. آمد و روبه روی من ایستاد و مرا وادار کرد که به او نگاه کنم. برای نخستین بار بود که بدن و هیکل برهنه‌ی مردی را در مقابل خود می‌دیدم. تمام بدنم را لرزشی فرا گرفته بود همانند گنجشکی ناتوان که در چنگ و چنگال گربه‌ای گرفتار آمده باشد.

شاید قبل از این، بارها و بارها با دوستانم درباره‌ی شب عروسی گفته و خندیده بودیم و همواره آرزو می‌کردیم که روزی نیز نوبت ما شود؛ اما اکنون، واقعیّت ماجرای که داشت بر من می‌گذشت کاملاً متفاوت بود و در وجودم حال و حالتی از چندش و تهوع را لبریز می‌ساخت. در همان حال، از خود پرسیدم: "آیا سرانجام همه‌ی عشق و عاشقی‌ها به این وضعیّت زشت و وحشت‌آور منتهی می‌شه؟ یعنی چه؟ پس فایده‌ی دوست داشتن چی هست اگر قرار باشه چنین نفرتی در شب رسیدن به هم و وصال در وجودمون بارور بشه؟!"

در همین افکار غوطه می‌خوردم و پاسخی نمی‌یافتم که مهدی همراه با سر دادن قهقهه‌ای مستانه، به گونه‌ای وحشیانه به سویم حمله‌ور شد. با خود گفتم: "رؤیا ... اگر آقا جون بفهمه سرت رو بی‌درنگ می‌بره." غافل از این که هدف از آن شب و رقص و آواز و پایکوبی، همان زمان و لحظه‌ی نفرت‌انگیز بود. لحظه‌ای که باید سند شرافت و پاکدامنی‌ام به افراد دو خانواده و دیگر مردم منتظر، نشان داده می‌شد.

او با تمام تلاش و کوششی که کرد، نتوانست وظیفه‌اش را که زدودن پرده‌ی بکارت من بود، انجام داده و سرافراز خانواده شود. بنابراین سعی کرد با چرب‌زبانی مرا فریب دهد و برای حفظ آبروی خود، آن را با انگشت خویش بردارد؛ ولی به او اجازه‌ی چنین کاری ندادم چون به یادم آمد که پس از پایان جشن و خالی شدن سالن از میهمانان، بی‌بی - مادر پدرم - به حجله آمد و گفت:

- رؤیا، مواظب باش که امشب شب مهمیه! می‌دونم که باکره‌ای.

درنگی کرد و در چشمانم چشم دوخت. گویا خودش هم به این گفته‌اش یقین نداشت. شاید می‌خواست در حالت چشمانم نشانی از خطایی ناکرده را بیابد. با نگاه پرسشگر و پر از ابهام بی‌بی، خروش و عصیان و درد، وجودم را لبریز ساخت. خواستم تا فریاد برآورم که: "چون آهوپی مظلوم و بی‌گناه مرا به کشتارگاه فرستاده‌اید تا خونم را بریزند و اکنون در معصومیتم تردید دارید؟" اما به جای آن، سرم را پایین انداختم و سکوت کردم و فقط در افکار پراکنده و پرسش‌های بی‌پاسخ خویش غرق شدم.

در خانواده‌ی من، زن یعنی هیچ. یعنی مطیع و فرمانبردار. یعنی اگر بر سرت هم بزنند، نباید سرت را بالا بیاوری و گرنه ضربه‌ی بعدی نیز در کار خواهد بود.

زمانی که بی‌بی توانست پاسخ مشخصی را که به دنبالش بود، در چشمان متعجب و در عین حال بهت‌زده‌ی من بیابد، ادامه داد:

- ببین، اصلاً ممکنه شوهرت نتونه کاری انجام بده و شاید بخواد با انگشت بهت دست درازی کنه ...

در این هنگام، سخنش را قطع کردم و پرسیدم:

- یعنی چه؟ منظورت چیه بی‌بی؟

او با همان صلابت همیشگی‌اش که زبانزد اهل محل و فامیل بود، پاسخ داد:

- فقط گوش کن و چیزی نپرس. خودت می‌فهمی، اما اینو بدون که اگه خواست چنین کاری بکنه، بهش اجازه نده.

احتمال بی‌بی به همین جا هم رسید. زمانی که مهدی نتوانست مقصود خود را عملی کند، با گستاخی هرچه تمام‌تر مرا به بی‌عفتی متهم کرد. من گیج و متحیر مانده بودم. چون مدتی نسبتاً طولانی به همین نحو سپری شد و خبری خوش از حجله‌گاه به گوش زنان منتظر نرسید، بی‌بی تقه‌ای به در زد و وارد اتاق شد و علت تأخیر را پرسید. مهدی که ظاهراً در دروغ‌پردازی ید طولایی داشت، چهره‌ای حق به جانب به خود گرفت و گفت:

- رؤیا نمی‌ذاره بهش دست بزنم.

بی‌بی مرا به گوشه‌ی اتاق کشانید و گفت:

- معلومه داری چکار می‌کنی؟! می‌خوای آبروی ما رو ببری؟

خسته از خودم، بی‌رمق، در آن شب تنها چیزی که می‌خواستم این بود که مهدی کاری را که نمی‌دانستم چقدر اهمیت داشت، هرچه زودتر انجام دهد و آن‌گاه شاید بتوانم تا کمی بیاسایم و رنج روح و روانم را آرام بخشم.

رو به بی‌بی کردم و گفتم:

- دروغ میگه بی‌بی. هرکاری می‌کنه، نمیشه.

بی‌بی مرا به اتاقی دیگر برد و از من خواست تا لباس زیرم را در بیاورم و دراز بکشم. سپس یک برگ دستمال کاغذی را روی دهانه‌ی

واژن من قرار داد و گفت:

- ببین. این جاست! از این جا باید عمل دخول انجام بشه.

نفسی کشید و ادامه داد:

- یادت باشه، تا این کار انجام نشه، نمی‌تونی بخوابی.

و من با نفرتی که در وجودم شعله‌ور شده بود، تنِ کم‌رمق و فشرده شده از غم و اندوهم را کشان‌کشان به حجله رساندم. روی تخت دراز کشیدم، چشمانم را بستم و خود را کاملاً در اختیار مهدی گذاشتم. این نیز کارساز نشد و نتیجه‌ای نداد. تا صبح در عذاب و شکنجه بودم. افراد خانواده بالاخره به این نتیجه رسیدند که ضعف و مشکل از مهدی است، پس او را به معجون‌های تقویتی بستند و شروع کردند به خوراندن داروهای محلی تقویت‌کننده‌ی اعضا و احساس جنسی. چند روز بدین منوال گذشت تا این‌که سرانجام توانستم با افتخار! بله، با افتخار! دستمال با شکوه! آغشته به خون را به بی‌بی تسلیم کنم و او نیز آن را به اقوام و آشنایانی که تا آن زمان زمزمه‌ها و پیچ‌پچشان بلند شده بود و شایعاتِ ذهن‌آلوده‌شان را به گوشِ آلوده‌ی دیگران می‌رساندند، نشان دهد. آن روز گویی بار سنگینی که داشت کمرم را می‌شکست، از روی دوشم برداشته شده بود. روی تخت خویش دراز کشیدم و به دنبال دلیلی می‌گشتم که چرا زندگی‌ام بدین جا کشیده شده است.....

خواستگاری ناصر و جدایی

در مقطع سوم راهنمایی تحصیل می‌کردم. روزی ناصر، برادر دوست و همکلاسی‌ام زری، به خواستگاری‌ام آمد. من که همانند سایر دختران هم‌سن و سال خویش، فلسفه‌ی ازدواج را در پوشیدن لباس سفید عروسی خلاصه می‌کردم و نگرش وسیع و درستی از وصلت زن و مرد نداشتم، درخواستش را پذیرفتم، به ویژه که او برادر همکلاسی مهربان و همیشه خنده‌رویم بود که رابطه‌ای خوب و صمیمی با وی داشتم. پس از مدتی با هم عقد محرمیت بستیم. ناصر از خانواده‌ای اصیل و زحمت‌کش بود. قدی داشت کمی کوتاه‌تر از من و هم‌چون خواهرش همواره لبخندی بر لبانش نقش بسته بود. او مهندس شرکت ذوب‌آهن و مردی بسیار مهربان و دست و دلباز بود به طوری که هیچ‌گاه با دستی خالی از هدیه به دیدنم نمی‌آمد. وقتی بیرون می‌رفتیم و از چیزی خوشم می‌آمد، تا آن را برایم خریداری نمی‌کرد، راضی نمی‌شد. در قبال تشکر، مدام اظهار می‌داشت که این چیزها در مقابل تو برایم پیشیزی ارزش ندارند. همه فدای تو باد. دنیا را هم به پایت می‌ریزم. فقط کافی است تا بخواهی.

من از داشتن چنین نامزدی به خود می‌بالیدم و سر از پا نمی‌شناختم. با همه‌ی عشق و علاقه‌ای که ناصر به من داشت، به احترام خانواده و فرهنگی که در جامعه حاکم بود و در آن پرورش یافته بودیم، هرگز دست از پا خطا نمی‌کرد. در حظ و لذت آن لحظات و حس عشق و دوست داشتن خود را سعادتمند می‌دیدم که، بدخواهان و بدسگالان یکی‌یکی زمزمه‌ی بدگویی از ناصر و خانواده‌اش را آغاز کردند. عمه خانم هم در این خیل حضوری پر رنگ داشت.

تا مدتی به حرف و حدیث‌ها و دخالت‌های بی‌جای آن‌ها اهمیتی نمی‌دادم و بی‌توجه از کنارشان می‌گذشتم اما از آن جایی که هنوز چندان سن و تجربه‌ای نداشتم و سرد و گرم روزگار را نچشیده بودم، سرانجام و به تدریج، همه‌ی عیب و ایرادهایی که بر ناصر وارد شده بود، باور کردم و با او بنای ناسازگاری گذاشتم و زمزمه‌ی جدایی سر دادم. من اولین دختری بودم که در بین بستگان و آشنایان، شورش کرده بود؛ از این رو چنین رفتاری آن هم از یک دختر، برای خانواده‌ی ما ننگ و عار و رسوایی به‌شمار می‌رفت. ناصر هر شب به خانه‌مان می‌آمد و با اشک و اندوه و حالتی زار و پریشان، علت تغییر اخلاقم را جویا می‌شد. اما در حالی که اصلاً حق ناصر نبود، من بدون دلیلی صادق و موثق برای آن همه کوک ناساز زدن، تنها بهانه می‌ساختم و می‌گفتم که می‌خواهم درس بخوانم و ادامه‌ی تحصیل بدهم. گاه برای نرم کردن قلبم و تغییر خلق و روحیه‌ام، برایم هدیه‌ای از طلا و جواهر می‌آورد، ولی هنگام رفتنش همه را به او بازمی‌گرداندم.

جالب بود که همه از جمله همین عمه‌خانم که تا قبل از این در بدگویی از ناصر گوی سبقت را می‌ربود، خود را مخالف جدایی من و ناصر نشان می‌دادند. مادرم با من قهر کرده بود و مدام گریه می‌کرد. هرچه بیش‌تر فریاد می‌زدم، صدایم کم‌تر شنیده می‌شد. بالاخره کار به جایی رسید که از ادامه‌ی زندگی قطع امید و با بلعیدن چند قرص، اقدام به خودکشی کردم. مادرم به موقع متوجه شد و مرا به تنها کلینیک

محل رسانید. پدرم که شبانه‌روز در هتل شاه‌عبّاس، یکی از مشهورترین هتل‌های شهرمان کار می‌کرد و هرگز از جریاناتی که در خانه می‌گذشت آگاهی نداشت، با شنیدن خبر خودکشی، با جدایی‌ام از ناصر موافقت کرد.

هرچند بار سنگینی از روی شانه‌هایم برداشته شده بود، اما جدایی من و ناصر به این راحتی و پایان ماجرا نبود. بی‌بی بنا به سفارش هم‌دوره‌ای‌هایش همراه با عمّه‌خانم، مرا برای اطمینان از باکره بودنم، نزد پزشک زنان بردند. در مطب با ترس و لرز، بنا به خواست خانم دکتر، پشت پرده‌ای رفتم و پس از خارج کردن لباس زیرم، روی تخت دراز کشیده و آمادگی خود را اعلام کردم. او دستگاه ظریفی را آرام و با دقت در واژن من فرو برد و به معاینه مشغول شد. سپس نفسی تازه کرد و پرده‌ی معاینه را کنار زد و به سمت همراهانم که در نگرانی به‌سر می‌بردند رفت. عمّه‌خانم و بی‌بی سراپا گوش به خانم دکتر سپردند و هنگامی که وی اطمینان خاطر داد که دست نخورده‌ام، نفس راحتی از ته دل کشیدند. بدیهی بود که پای آبرویشان در میان بود! پزشک، برگه‌ای دال بر باکره بودنم نوشت و پس از مهر و امضا به دست عمّه‌خانم داد. خانواده‌ام که خیالشان از این بابت راحت شده بود، به جدایی من و ناصر رضایت دادند.

در محضر، عقدمان را فسخ کردیم و رسماً از هم جدا شدیم. شادمان به خانه بازگشتم. آن روز گمان می‌کردم که همه‌ی مشکلاتم به پایان رسیده و می‌توانم نفسی به راحتی بکشم؛ اما زهی خیال باطل، زیرا که مصائبی صدچندان بر من آوار شده بودند. دیگر نمی‌توانستم سر سفره‌ی پدر بنشینم. همگی از طلاقم پتکی ساخته بودند و با هر حرکت و گفتار و رفتاری بر سرم می‌کوبیدند. با هیچ دختری در فامیل امکان گفتگو نداشتیم و از من می‌رمیدند، زیرا که خانواده‌هایشان عقیده داشتند، چشم و گوششان را باز و از راه به درشان می‌سازم. هرگاه مراسم عقد و ازدواجی در فامیل برگزار می‌شد، قبل از جاری شدن خطبه‌ی عقد، نخست مرا از اتاق و آن محل بیرون می‌انداختند، چون معتقد بودند که اگر در آن محل باشم، عروس همانند من سیاه‌بخت خواهد شد!

بهار و تابستان آن سال به سختی و با درد و رنجی ناگفتنی سپری شد. با فرا رسیدن ماه مهر، با اصرار و پافشاری من و پس از آن که عمومی بزرگم برایم خطّ و نشان کشید که: «سرت رو میندازی پایین، میری مدرسه و برمی‌گردی؛ وگرنه چنین و چنان خواهیم کرد.»، در یکی از دبیرستان‌های معروف شهر ثبت نام کردم. چنان خوشحال بودم از این که بار دیگر پشت نیمکت کلاس درس خواهیم نشست، گویی قند در دلم آب می‌کردند؛ و باز هم غافل از این که سرنوشت برایم بازی و برنامه‌ی دیگری در آستین داشت.

خواستگار سمجی به نام مهدی

فشارها و تحقیرها به طور مداوم و از همه طرف ادامه داشت. هنوز چند ماهی از آغاز مدارس نگذشته بود که سر و کله‌ی خواستگار دیگری پیدا شد که بسیار سمج و چون کینه به درخواستش چسبیده بود. او در ابتدا سراغ دایی و خانم جون - مادر مادرم - رفت و خواست تا شوق مرا برای راضی نمودن و دادن پاسخ مثبت برانگیزاند.

خانم جون در جواب من که با عصبانیت فریاد می‌زدم و می‌گفتم:

- شوهر نمی‌خوام، مگه زوره؟ اصلاً خودت برو بش شوهر کن^۲....
گفت:

- زن دائیت سرکوفت می‌زنه که خواهرشو با سلام و صلوات به خونه‌ی شوهر بردند، امّا رؤیا چون دست دوم شده، هنوز توی خونه مونده!

او کمی ساکت ماند و سپس به نرمی رو به من کرد و ادامه داد:

- ببین ننه ... اگه این خواستگار رو هم از دست بدی، دیگه هیچ کسی به خواستگاریت نمیادها...
و من داد زدم:

- به درک سیاه که نیاد. من شوهر نمی‌خوام...

هنگامی که خانم جون نتوانسته بود مرا به این وصلت راضی کند؛ مهدی با اهدای کیسه‌ای برنج به عموی بزرگم، وی را راغب کرده بود تا با آقاجون و من در این مورد صحبت کند.

از آن طرف، عمّام نیز مدام اشاره می‌کرد که: «اگه رؤیا رو برای پسرم گذاشتین، کور خوندین.» دیگری در گوشم می‌خواند: «بخت اوّل رو که رد کردی؛ این بخت آخرته. اگه قبول نکنی ترشیده می‌شی.» مادرم هم مانند همیشه گریه می‌کرد و از من می‌خواست تا حداقل این خواستگار پر رو و سمج رو ببینم. تا این که بالاخره برای فرار از آن همه بحث و جدل و حرف و حدیث و فشاری که آسایش شب و روزم را از من گرفته بود، راضی به دیدن مهدی شدم.

سرانجام زمان خواستگاری فرا رسید و من با یک سینی چای که زن عمو به دستم داده بود، وارد اتاق مهمان‌خانه و موقّق به دیدن همسر آینده‌ام شدم. او بلندقد و لاغر اندام، با چشمانی ریز و شانه‌هایی نسبتاً خمیده روی مبل لمیده بود. در تمام مدّتی که آن‌جا حضور داشت، سخنی نگفت و لب از لب برنداشت. فقط گاه برای تأیید سخنان سایرین، سر خود را تکانی می‌داد. حاضرین مراسم، کم‌حرفی او را به پای حُجُب

^۲ - یعنی خودت زنش بشو

و حیایش گذاشتند. هرچند مدتی بعد که دیری نپایید، من سبب این حیای ظاهری را دانستم. آری، پی بردم که مهدی به جز دو - سه دندان که آن‌ها نیز به شدت خراب و فاسد شده‌اند و بوی گند عفونتشان در فضا می‌پیچید، هیچ دندانی دیگر در دهان ندارد.

پس از پایان مجلس خواستگاری، در پاسخ به پرسش بی‌بی که آیا داماد را پسندیده‌ام، تنها برای رهایی از فشارهای ممتد و فرار از آن خانه‌ی رنج‌آور، و شاید امید به زندگی بهتر و کسب و درک خوشبختی! نظر مثبت و تن به ازدواج با مهدی دادم.

پس از رضایت من، مراحل دیگر از قبیل قباله‌بران و تعیین مبلغ شیربها و غیره در اسرع وقت انجام و در یکی از محضرهای معتبر نیز وقت گرفته شد. در روز موعود با حضور تنی چند از افراد فامیل، پس از جاری شدن صیغه‌ی عقد، همگی به خانه بازگشتیم. وقتی مهمانان رفتند، بی‌بی، من و مهدی را در مهمان‌خانه تنها گذاشت تا بیش‌تر با هم آشنا شویم. علیرغم میل با او تنها شده بود. هیچ حس خوبی نسبت به او نداشتیم. او اخم کرده و بر کاناپه‌ای دیگر نشسته بود. هنگامی که با بی‌توجهی من روبه‌رو شد، محل خود را تغییر داد و روی کاناپه‌ی کنار من نشست. به قصد بوسیدن سرش را جلو آورد. از بوی نفسش حالم به هم می‌خورد. خود را عقب کشیدم. دستش را دراز کرد. آن را پس زدم، اما دست بردار نبود. به زور خود را روی من انداخت تا مرا ببوسد که با نفرت هرچه تمام‌تر او را از خود دور کردم و جای دیگری نشستم. او که ظاهراً غرورش جریحه‌دار شده بود، با ترش‌رویی در حالی که زیر لب غرولند می‌کرد، برخاست و از اتاق خارج شد. صدایش را که داشت با بی‌بی حرف می‌زد، می‌شنیدم:

- فکر کردم منتّم رو می‌کشین و منو روی سرتون می‌دارین. ولی دخترتون فکر کرده از دماغ فیل افتاده و هیچ احترامی بهم نمی‌ذاره.

پس از اتمام این گله و شکایت، در اتاق را محکم به هم زد و از خانه خارج شد. با رفتنش نفس راحتی کشیدم اما از ترس بی‌بی جرأت نداشتیم از مهمان‌خانه بیرون بیایم. صدای قدم‌های بی‌بی را که به دنبال او تا در حیاط می‌دوید، می‌شنیدم. هرچند بی‌بی زنی فرز و چابک بود ولی نتوانست به پای مهدی برسد. غرولندکنان به سمت اتاق برگشت. در مهمان‌خانه را باز کرد و داخل شد. انتظار داشت به احترامش از جای خود برخیزم و چیزی بگویم، اما وقتی دید هم‌چنان در گوشه‌ی مبل فرو رفته‌ام و جیکم در نمی‌آید، به سویم آمد و گفت:

- ببین دختری چشم سفید! دست از این گستاخ‌بازی‌ها بردار! این دفعه دیگه مَثّ اون دفعه نیست. اگه شده جنازه‌ات رو به خونه‌ی مهدی بفرستیم، می‌فرستیم. این کارو می‌کنیم چون دیگه حاضر نیستیم آبروی ما رو بیش‌تر از این توی فامیل و در و همسایه به بازی بگیریم.

هیچ نداشتم تا در جواب او بگویم. گوشه‌ای خزیدم و به بدبختی خود و زندگی نکبت‌بار پیش رویم بی‌صدا گریستم و بغض و هق‌هقم را از درون فریاد زدم. آن روز متوجّه شدم که از چاله‌ای به در آمده و در چاهی عمیق سرنگون شده‌ام. چاهی که راه گریزی از آن نمی‌دیدم. نه راه پس داشتم نه راه پیش. پس باید می‌سوختم و می‌ساختم. مهدی نه اخلاق خوبی داشت و نه سواد قابل توجهی. عبوس و از خودراضی بود و انتظار داشت نازش را بکشم. گویا پاداش محبتش را که نگذاشته بود پیردختر شوم، از من طلب می‌کرد. خانواده‌ام نیز روغن به نانش می‌مالیدند و از او پشتیبانی می‌کردند. مدتی از مهدی خبری نشد و من شادمان، گمان می‌کردم که ممکن است پشیمان شده است و تقاضای جدایی خواهد کرد ولی دریغ و افسوس! چون با پیغام و پسغام‌های بی‌بی، پایش دگرباره به خانه‌ی ما باز شد.

خانواده‌ی همسر

حاجی و خانم بزرگ، پدر و مادر مهدی، اگرچه هنوز به طور رسمی زن و شوهر بودند، اما جدا از هم در همسایگی یکدیگر در خانه‌های بزرگ و قدیمی زندگی می‌کردند. برادر بزرگ‌تر مهدی، کاظم، افسر شهربانی بود. او ازدواج کرده و در شهری دیگر ساکن بود. مه‌ری، همسرش، بهیار یک بیمارستان بود و دختر شش ساله‌ای هم از ازدواج پیشینش داشت. هاشم، برادر کوچک‌تر او نیز در استخدام یکی از مؤسسات، به پخش روزنامه مشغول بود.

خانم بزرگ زنی با قدی بلند، در اثر فشارها و سختی‌های زندگی کمرش خمیده شده بود. او مستغلات و باغ‌های زیادی داشت که به محض ازدواج، اختیارشان به دست حاجی افتاده بود. حاجی نیز چند قواره از املاک همسرش را فروخته و پول حاصله را در راه قرض و وام به دیگران با اخذ نزول صرف می‌کرد. او از این راه پس از مدتی توانسته بود به مال و منالی قابل توجه دست بیابد. حاجی سواد خواندن و نوشتن نداشت، بنابراین، مهدی به عنوان منشی و میرزابنویس برایش کار می‌کرد و تمامی حساب و کتاب‌ها و بده و بستان‌های پدرش را انجام می‌داد. خانم بزرگ همواره از حاجی به بدی و ناخوشی یاد می‌نمود. او می‌گفت:

- زمانی که با حاجی ازدواج کردم، اون نه تنها همه‌ی دارایی‌هامو ازم گرفت و تصرف کرد، بلکه اون قدر ناخن خشک بود که پشیزی از مال خودم رو هم برای نیازهای روزانه و خورد و خوراک بهم نمی‌داد. همیشه گرسنگی می‌کشیدم و بیش‌تر اوقات همسایه‌ها برام غذا و خوراکی می‌آوردند. یه وقتایی کمی گوشت و برنج بهم می‌داد تا براش چیزی بپزم ولی پیش از این که تحویل بده، اونا رو با ترازو وزن می‌کرد تا مبادا پس از پختن، ذره‌ای ازشون کم شده باشه.

در همان زمان با این حرف خانم بزرگ، پیش خودم فکر کردم که: «حاجی چطور این حساب و کتاب‌ها را پیش و پس از پختن مواد خوراکی انجام می‌داد، از این رو که هرچیزی پس از پخته شدن تغییر حالت و وزن پیدا می‌کند.»

خانم بزرگ بی‌خبر از اندیشه‌ام ادامه داد:

- زمانی که بهش اعتراض می‌کردم، ضربه‌های زنجیر بود که جواب منو می‌دادند. بیش‌تر اوقات برای فرار از ضرب و شتم به کوچه می‌دویدم یا توی مسجد محل تا صبح پناه می‌گرفتم. سحر که می‌شد و مؤذن برای گفتن اذان به مسجد می‌آمد، منو می‌دید و به خونه برمی‌گردوند.

خانم بزرگ در میان درد و دل‌هایش اشاره می‌کرد که:

- کلید یدکی اتاق و انبار منزل حاجی دست مهدی بود. من هرچه بهش التماس می‌کردم که وقتی پدرش نیست، کمی برنج یا گوشت بهم بده، اصلاً اعتنایی نمی‌کرد.

اذیت و آزارهای حاجی سالیان سال تا زمانی که هاشم توانسته بود کاری برای خود بیابد و مادرش را زیر چتر حمایت خود قرار دهد، ادامه داشت. بالاخره این دو با پیگیری زیاد، باقیمانده‌ی املاکی را که هنوز در تصرف حاجی بود، پس گرفته و در یکی از خانه‌هایی که به نام خانم‌بزرگ بود، نقل مکان کردند؛ و این همان خانه‌ای بود که خانم‌بزرگ، صد متر آن را در قباله‌ی ازدواج ثبت کرده بود.

پدر شوهرم را تا قبل از عقد ملاقات نکرده بودم. پس از اولین دیدار، در رفتار و کردار و گفتارش، او را مردی بسیار بداخلاق و فرومایه و زشت‌خو یافتم. او با پافشاری اطرافیان و برخلاف میلش، یک قطعه از کم‌ارزش‌ترین املاکش را که باغ کوچکی بود، در قباله‌ام انداخته و فقط برای واگذاری آن در محضر حاضر شده بود. صورت و قیافه‌ای خشن‌تر از مهدی داشت. با دیدنش با خود گفتم: "رؤیای فلک‌زده، گاهوت زاییده. برو و با این قوم، خوش باش!! به قول معروف، دنیا به این بزرگی، کوره نصیب ما شد، باغ به این بزرگی، غوره نصیب ما شد!"

مراسم عقد و ازدواج

چند روز قبل از جشن عقد و نامزدی، برای خرید لباس عروسی به بازار رفتیم. لباس عروسی‌ام مطابق معمول، سفید بود با دامنی نیم کلوش که پایین آن به چینی دیگر وصل می‌شد. بالاتنه‌ی پیراهنم با گل‌هایی از جنس آرگانزا به رنگ‌های سفید و صورتی کم‌رنگ تزئین شده بود. آستین پیراهن نیز از سر شانه، پُفی و از بالای آرنج چاک خورده و کلوش می‌شد و لبه‌های هر آستین و هم‌چنین لبه‌ی کلاهم با گل‌های آرگانزای سفید رنگ مزین بود. نوک کفش‌های سفید عروسی‌ام باریک می‌شد و پاشنه‌های پهن و بلندی داشت.

مهدی همیشه عاشق خودنمایی‌های بی‌جا و غیر ضروری بود. با وجود مخالفت من که اصرار داشتم، مخارج عقد و عروسی را صرف خرید خانه‌ای حتی کلنگی کند تا زندگی مشترکمان را در آن آغاز کنیم، جشن مفصلی برای عقد و مفصل‌تر از آن برای ازدوایمان تدارک دید. او برای هر دو مراسم، مرا به یکی از گران‌ترین سالن‌های آرایش شهر برد و حتی از آقای مرادی، عکاسی که دوست برادرش هاشم بود، دعوت کرد تا در هر دو مراسم برای گرفتن تصاویر رنگی حضور بیابد؛ چون برای اولین بار بود که در میان فامیل، از چنین جشن‌هایی، عکس رنگی گرفته می‌شد.

عکاس در تمام مدت جشن عقد از من گله می‌کرد که چرا داماد را هم‌چون دیگر عروس‌ها، در آغوش نمی‌گیرم و یا او را نمی‌بوسم؟! من که از این پیش‌نهادها و گله‌هایش به ستوه آمده و عصبی شده بودم، در دل خطاب به وی می‌گفتم: "اگه لحظه‌ای به چشمام که توی اونا غم و اندوهی عمیق موج می‌زنه نگاهی می‌کردی، هیچ وقت این درخواست‌های احمقانه رو از من نمی‌کردی."

دو تا از اتاق‌های منزل پدر مهدی را نقاشی کرده و جهیزه‌ام را بدان‌جا برده بودند. آشپزخانه‌ای بسیار قدیمی در آن خودنمایی می‌کرد که سقف و دیوارهایش را توسط پلاستیک‌هایی پوشانده بودند تا هم، از فرو ریختن کاهگل‌های سست آن جلوگیری شود و هم، این منظره‌ی ناخوشایند، چندان در دید عموم قرار نگیرد. منزلی که پس از آن باید در آن زندگی می‌کردم، فاقد هرگونه امکانات بهداشتی بود. روبروی اتاقم، حوضی قرار داشت لبریز از آبی کثیف و متعفن، که ناچار بودم از این آب برای شست و شوی ظرف و لباس نیز استفاده می‌کردم. در خانه‌ی پدری، از سال‌ها قبل حمامی داشتیم که پدرم آن را ساخته و اولین حمام خانگی بود؛ از این رو اهل محل، به او لقب "ارمنی" داده بودند و اکنون می‌بایستی از حمام کوچکی که در زیر پله‌ها ساخته و قفل بزرگی بر در آن زده شده بود استفاده کنم.

در همین افکار بودم که درد ضربه‌ای بر روی بدنم مرا به خود آورد. از جای پریدم. سر برگرداندم و مهدی را دیدم که با صورتی برافروخته و کبود شده از خشم با چشمانی خون‌گرفته با کمربندی در دست، ضربه‌ی دیگری بر تن رنج‌دیده‌ام فرود آورد. او همانند حیوانی وحشی که شکارش را تنها در گوشه‌ای به دام انداخته باشد، ددمنشانه همراه با حرکت دستش به بالا و پایین، بلند می‌غرید و می‌گفت:

- بالاخره تنها شدیم. حالا سزای همه‌ی بی‌حرمتی و نامهربونی‌هاتو کف دست می‌ذارم.

از شدت درد می‌سوختم. خواستم داد بزنم، ولی برای چه کسی؟ برای کدام یاری‌رسان؟! برای کدام حمایت‌کننده؟! آیا صدایم به گوش کسی می‌رسید؟ زمانی که فریادرسی نبود، ناله و شیون از برای چه بود؟! پس ترجیح دادم از درد به خود بیپیچم اما فریادم را فریاد زنم. بغض

و دردم را در گلو و درونم خفه کردم. از آن پس تصمیم گرفتم در برابر هر بلایی که در زندگی زناشویی بر سرم می‌آید، سکوت پیشه کنم و با کسی سخنی نگویم. با بغضی که فرو خورده بودم، با خود می‌اندیشیدم: "به قول بی‌بی که می‌گفت: این هلو و این هلو ... راه چاره‌ای نداری. باید اونو دوست داشته باشی، حتی اگه وحشیانه تو رو به باد کتک بگیره؛ حتی اگه پس از اون بهت تجاوز کنه هم باید دوستش داشته باشی." وقتی مهدی از زدن من خسته شد، به زور پیراهنی که به پوست تنم چسبیده بود از تنم پاره کرد و خودش را روی من انداخت. سوزش جای تازینه‌ها اشکم را درآورده بود. ناتوان در مقابل او، هم‌چنان بی‌حرکت مانده بودم تا این‌که وقتی ارضاء شد مرا به حال خود رها کرد. اشک‌هایم همانند ابرهای هوایی طوفانی می‌باریدند و صدای دردهای درونی‌ام، چون آوای رعد، وجودم را با شدت هرچه تمام‌تر می‌لرزانیدند.

با ازدواج من، بی‌بی، مامان، خانم‌جون و همه‌ی افراد فامیل نسبت به من مهربان‌تر شدند. مادرم و بی‌بی که تا همین چند روز قبل برایشان هم‌چون غریبه‌ای بودم که مدام مورد غضب و حملات بی‌رحمانه‌شان قرار می‌گرفتم، پس از این، همواره قربان صدقه‌ام می‌رفتند و نسبت به من مهربانی و محبت ابراز می‌کردند. ابدأ درک نمی‌کردم که چرا ازدواج کردن و هم‌بستر شدن با مردی بیگانه که نه تنها هیچ احساس و علاقه‌ای بدو نداشت، بلکه تنفّری از او نیز در سراسر وجودم موج می‌زد، باید این چنین، رفتار آن‌ها را با من صد و هشتاد درجه تغییر دهد و لطف و مرحمتشان را بر من ارزانی کنند!! از خود می‌پرسیدم که آیا تا آن زمان در نظر ایشان فردی اضافه و سربار بودم، آیا مانعی بر سر راه زندگی‌شان محسوب می‌شدم؟ آیا دختری بودم که بر آنان ضرر و زبانی وارد می‌کردم؟ واقعاً چه موجودی بودم که من از آن خبر نداشتم؟

همسرم آدمی کثیف، بدبو و هم‌چنین خسیس بود. پیراهنش را که بارها و بارها می‌پوشید و بوی عرق آن مشام هر فردی را آزار می‌داد، به اصرار من عوض می‌کرد. با مسواک زدن و حمام رفتن بیگانه بود. فقط بعد از هم‌بستر شدن با من برای غسل کردن در حمام دیده می‌شد و بی‌اغراق فقط چند ثانیه، آبی بر تن خود می‌ریخت. به بیانی دیگر گربه‌شوری می‌کرد.

اول صبح که برای کار از خانه خارج می‌شد، تا پاسی از غروب آفتاب به خانه بازمی‌گشت. در ابتدا گمان می‌کردم که تا آن زمان در حال کار کردن است و زحمت می‌کشد، اما به تدریج پی بردم که هر بعد از ظهر قبل از هر چیزی، نزد مادرش می‌رود و سپس سر گذر با دوستانش که افرادی بی‌کار و از اراذل محل بودند، به گفت و گو و خنده و اوقاتش را به بیهودگی می‌گذرانند. شب‌های جمعه نیز همراه با هاشم راهی کاباره‌ها و روسپی‌خانه‌های تهران می‌شد و با تن فروش‌ها به عیش و نوش می‌پرداخت. اگر گاهی طاقتم طاق می‌شد و لب به اعتراض می‌گشودم، ضربه‌های کمربندش پاسخ مرا می‌دادند. او بسیار نازک نارنجی بود. اگر بر حسب اتفاق بر انگشتش خراشی می‌افتاد، فریاد و فغان راه می‌انداخت و باران فحش و ناسزا را بر من و زمین و زمان نثار می‌کرد.

اوایل هنگامی که بستگان و فامیل بنا بر آداب و رسوم رایج برای پاگشا کردنم به دیدن من می‌آمدند، پس از رفتنشان باید درگیری سختی را با وی تحمل می‌کردم. اعتراض و مخالفتش بر سر این بود که چرا از میهمانان با چایی و شربت آلبیمو که همراه با جهیزیه‌ی خویش به خانه‌اش آورده بودم، پذیرایی می‌کنم! چنین رفتار غیر متعارف و خشنی برای من ابدأ قابل درک نبود زیرا که در خانه‌ای بزرگ شده و پرورش یافته بودم که در آن همیشه به روی میهمان باز بود و روزی نبود که میهمانی بر سر سفره‌ی ما ننشسته باشد.

شکل گرفتن موجودی بی گناه در وجود من

هنوز یک ماه از اردو اجم گذشته بود که شاهین، اولین پسر من را باردار شدم. و یار شدیدی داشتم. هیچ خوراکی نمی توانستم بخورم؛ اگر هم از فشار گرسنگی حتی لقمه ای نان و پنیر بر دهان می گذاشتم، بلافاصله همه را بالا می آوردم. گاه از شدت گرسنگی و به امید رخ دادن معجزه ای، در یخچال را باز می کردم تا شاید یک خوردنی پیدا کنم، اما دریغ که قفسه های یخچال همانند کف دستم برهنه و خالی از هر چیزی بودند. اگر هوس غذایی می کردم و از مهدی می خواستم تا آن را برایم تهیه کند، پاسخی که می شنیدم این بود: "چشم آقا جون و مامان جونت کور؛ بخرن و برات بیارن. به من ربطی نداره." همه گونه فحش و ناسزا از او می شنیدم و دم نمی زدم. فقط کارم تحمل کردن بود و بس.

بی چاره مادرم، بنا به آداب و رسوم رایج، هر روز به دست داریوش، برادر کوچکم، برایم ناهار می فرستاد. من نیز همه را با حرص و ولع می خوردم ولی تمامش را بالا می آوردم و باز بی حال و رنجور روی تخت ولو می شدم. بدتر از آن، بوی نفرت آور همسرم بود که حالم را شدیداً به هم می زد. به فاصله ی یک متری من که می رسید، سراسیمه خود را به لب باغچه می رساندم و استفراغ می کردم. این نیز افزون بر موارد دیگر دلیلی شده بود تا نتوانم مانند قبل هم بستری اش را بپذیرم. بدین سبب بهانه ای می شد تا دعوایی سخت راه بیاندازد و با خشونت فراوان بگوید: "حتماً زیر سرت بلند شده که بهم روی خوش نشون نمی دی." سپس وحشیانه به من حمله و به عنف تجاوز می کرد.

تنها کاری که می کردم این بود که چشمانم را ببندم و بدون در نظر گرفتن شرایطی که در آن قرار گرفته بودم، اعداد را به ترتیب بشمارم؛ یک، دو، سه، و با این کار ذهن خود را منحرف می نمودم تا درد و رنج این همه بی حرمتی که در حق من روا می شد تا حدی تحمل کنم و نادیده بگیرم. به شماری بیست رسیده یا نرسیده، ارضاء می شد.

گاهی نیز که در مقابلش به مقاومت برمی خاستم، مرا به شدت زیر ضربات کمر بندش می گرفت. روزی پس از تحمل تازیانه هایش، خون ریزی شدیدی پیدا کردم. او که خود را باخته بود، بلافاصله مادرش را آگاه کرد. متفقاً مرا به بیمارستان رساندند. پس از آن بود که از خوف برملا شدن این راز و رفتار زشت و ناجوانمردانه اش، حداقل برای مدّت زمانی، دست از کتک زدنم برداشت و تنها با نیش و کنایه های زهر آگینش، همواره روح و روان مرا آزار می داد.

مدتی برای استحمام خویش، از مثلاً حمام زیر پله ها استفاده می کردم. پس از آن که حاجی برای صرفه جویی در مصرف آب، تصمیم گرفت که قفل در آن را عوض کند، مجبور شدم هر بار نیاز داشتم، به حمام عمومی سر محل بروم. حاجی به همین سادگی تکلیف این بخش از خانه را روشن کرده بود و مصر و در صدد بود تا وضعیت شستشوی رخت و لباس را هم مشخص کند. مادرم همانند همه ی مادر عروس ها، هفته ای دو بار نزد من می آمد تا هم حالم را ببیند و هم لباس هایم را بشوید. تنها محلّ شستشو، حوض کثیف روبروی اتاق مهمان خانه ی منزل بود که قابل استفاده نبود. مامان مجبور می شد تا آب آلوده ی حوض را تخلیه کرده، آن را خوب بشوید و برق بیاندازد و سپس زیر لوله ی آبی که از چاه به آن جا کشیده شده بود، به شستشوی البسه پردازد و دوباره آن را از آب پاکیزه پر نماید. روزی که حاجی از مصرف به زعم او

زیادی و بیش از حد آب و برق، جان به لب شده بود، تصمیم راسخی گرفت تا نقطه‌ی پایانی بگذارد بر این بریز و بپاشی که ظاهراً قانون خانه و زندگیش را به هم ریخته بود.

بدین هدف، روزی در حالی که مادرم کارش را انجام می‌داد، آمد و بنای داد و فریاد گذاشت و با خشم گفت:

- چرا این قدر برق مصرف می‌کنید؟ چرا این قدر آب می‌ریزید؟ مگه آب حوض چشه که زیر لوله‌ی آب باید لباس بشورید؟

طفلکی مادرم که رنگ از رخسارهایش پریده و خودش را باخته بود، با ناراحتی و در حالی که تلاش می‌کرد خود را خونسرد نشان دهد، رو به من کرد و گفت:

- اشکالی نداره مادر. ناراحت نشو. لباس چرکات رو جمع کن و هر شنبه که میای خونه‌ی ما، اونا رو هم با خودت بیار تا با ماشین بشورم.

آقاچون، شنبه‌ها روز تعطیش بود، بنابراین هر شنبه صبح زود از خواب برمی‌خاست و با پیکان مدل پنجاه و پنجی که داشت دنبال من می‌آمد و مرا به خانه‌شان می‌برد. وقتی به خانه می‌رسیدیم، سفره‌ی رنگین صبحانه آماده بود. من نیز هم‌چون قحطی زده‌ها، می‌نشستم و شکمی از عزا درمی‌آوردم. تا مدتی برنامه‌ی هر شنبه بدین ترتیب بود که پس از صرف صبحانه، برای استحمام هفتگی به حمام می‌رفتم و سپس همگی برای خرید سیسمونی به سوی بازار، منزل را ترک می‌کردیم.

انتظار بالاخره به پایان رسید. یک روز، اوّل فروردین که برای دیدن خانواده‌ام رفته بودم، درد زایمان آغاز شد. آقاچون سریعاً مرا به بیمارستان رسانید و ساعاتی بعد شاهین، چشم بر روی این دنیای رنج‌آور گشود. امیدوار بودم، تولّد شاهین بتواند رنگ و جلا و صفایی به زندگی من ببخشد ولی باز افسوس، که حتی وجود این موجود بی‌گناه و معصوم نیز نتوانست در تغییر اخلاق و رفتار مهدی به سوی بهبودی تأثیری بگذارد.

به دلیل عدم وجود امکانات بهداشتی در خانه‌ی خود! پس از ترخیص از بیمارستان، مستقیماً به خانه‌ی پدری رفتم. مهدی هر روز پس از پایان کار به دیدن من می‌آمد. با وقاحت هرچه تمام‌تر، هرچه از چشم‌روشنی‌های نقدی به خاطر تولّد بچه به دستم می‌رسید، برمی‌داشت و ناهار و شامش را می‌خورد و به خانه بازمی‌گشت. دو ماه از میلاد فرزندم گذشته بود که به خانه‌ی خود برگشتم. با این حال مادرم هر روز صبح به دنبالم می‌آمد و مرا با خود به خانه‌شان می‌برد.

مدتی بعد، کاظم، برادر بزرگ مهدی همراه با همسرش، مهری و بچه‌هایشان به اصفهان آمدند و در خانه‌ی حاجی، در اتاق کناری ما ساکن شدند. مشکلات من با آمدن این خانواده، دو صد چندان شد؛ چون مهری بدون هیچ بهانه و دلیلی همواره با من درگیر می‌شد و بنای تحقیر و ناسزاگویی می‌گذاشت. حتی وقتی در اتاق خودشان بود، باز صدای فحش و بد و بیراهش به گوش می‌رسید. هرچه از مهدی خواهرش می‌کردم که با برادرش در مورد رفتارهای زشت و نادرست مهری صحبت کند تا دست از سر من بردارد، مانند همیشه سری بی‌توجهی تکان می‌داد و می‌گفت: «پای منو به این قضایا باز نکن. به من ربطی نداره.»

خانه و خانواده‌ای که در آن پرورش یافته بودم، با این واژه‌های کریه و نفرت‌بار بیگانه بود؛ اما در این خانه چنان فحش‌های سخیف و سخنان قبیحی می‌شنیدم و نثارم می‌شد که تا آن زمان هرگز به گوشم نرسیده بود. تحمل آن شرایط و درگیری‌های یک طرفه برای من بسیار سخت و طاقت‌فرسا شده بود، پس، تصمیم گرفتم که در منزل پدرم ماندگار شوم. با این حال، به نظر می‌رسید که این نیز چاره‌ی درد من

نیست و آسایش روانی من تا ابد ادامه ندارد، زیرا که پس از مدت زمانی کوتاه، بی‌بی بود که بنای ناسازگاری گذاشته و همواره غرولند و ترش‌رویی می‌کرد. از آن‌جایی که دیدم در این خانه نیز آرامش از من سلب می‌شود، با مهدی به گفت‌وگو نشستیم و از وی خواهش کردم تا در قطعه زمینی که مادرش در قباله‌ی ازدواجمان ثبت کرده است، اتاقی بسازد و بدان‌جا نقل مکان کنیم. بدین قصد، از مادرش خواستیم تا سهم زمین را از طرف کوچه به ما بدهد تا بتوانیم آن را مجزا و برای منظور خویش استفاده کنیم. خانم‌بزرگ که تحت تأثیر حرف‌های مهری قرار گرفته بود، نپذیرفت و عذر و بهانه آورد که با جدا کردن و کشیدن دیوار، خانه‌اش کوچک و بی‌ارزش و دل‌گیر می‌شود.

چاره‌ای نداشتیم. برای رهایی از این مخمصه و خاتمه دادن به بخشی از رنج‌های ناحقی که در حق من روا می‌شد، با امیدی فراوان، پس از فروش طلاهای خود و اخذ وام، در صد متر زمینی که از انتهای خانه به ما رسیده بود، خانه‌ای نقلی ساختیم که مانند منزل حاجی، فاقد آب تصفیه و لوله‌کشی شهری بود. به همین سبب، برای حمام کردن و شستشوی البسه و ظروف از آب چاه استفاده می‌کردیم. ولی برای پختن غذا و نوشیدن، از آبی که خانم‌بزرگ از شیر آب سر خیابان می‌آورد، بهره می‌بردیم و مصرف می‌کردیم.

خانم بزرگ

خانم بزرگ علاقه‌ی عجیبی به حیوانات داشت. هاشم هم اگر خرگوش، سگ یا گربه‌ای در مسیر خود می‌دید، به خانه می‌آورد. آن‌ها سه قفس بزرگ پُر از مرغ و خروس داشتند. هفت – هشت تا خرگوش، ده تا گربه با نام‌هایی چون، شیرین، اعظم، فریبرز، حسینعلی و ... که بدان‌ها داده بودند، و سگی سفید، کوچک و زُبر و زرنگ به نام برفی! هنگامی که خانم بزرگ به اتاق می‌آمد، لشکر گربه‌هایش هم با دُم‌های عَلم‌کرده، به دنبالش وارد می‌شدند. مثل این بود که این حیوانات نیز تحت تأثیر صاحبشان، به من دهن کجی می‌کردند و یک‌صدا می‌گفتند: "ما این‌جا همه کاره‌ایم و تو هیچ کاره!"

چون رفتار مادرم با بی‌بی برایم الگو شده بود، و از طرف دیگر هم مادر شوهرم زنی زجرکشیده بود، با وی با کمال احترام رفتار می‌کردم. هر روز به محض آماده شدن غذا، از هر آن‌چه می‌پختم، ابتدا برای او جدا می‌کردم و برایش می‌بردم. با این وجود، باز هم دعوتش می‌کردم تا سر سفره به ما ملحق شود. این رفتارم بارها مورد اعتراض مهدی قرار گرفته بود. اخلاق نحس و خشن مهدی و کتک‌زدن‌هایش هم‌چنان ادامه داشت.

او از هر موضوع کوچک و بی‌ارزشی برای دعوا و کتک‌کاری استفاده می‌کرد و آخر شب نیز همانند حیوانی وحشی، به زور مرا به بستر می‌کشانید و بدون ذره‌ای خواست و تمایل من و بدون درنظر گرفتن حسّ و حال لبریز از درد و رنجم، با من هم‌بستر می‌شد و پس از انجام کارش، پشت به من می‌کرد و می‌خوابید.

با وجودی که این مصائب و اختلافات، و رفتار وحشیانه‌ی مهدی، فضای درون و برون زندگی‌ام را تیره و تار ساخته بود، اما هرگز اجازه نمی‌دادم کسی از حال و روز تلخ و شوربختی‌ام باخبر شود. شاید یک دلیلش، نصیحت آقاچون بوده که همواره در گوشم طنین‌انداز می‌شد. فرهنگ مردسالاری که در خانواده و محلّ زندگی ما وجود داشت و در گوشت و پوست مردم رسوخ کرده بود، امکان هر اعتراضی را برای زن و به عبارتی، جنس دوم، از میان می‌برد.

امثال من همانند کنیزی زرخرید بودیم که باید تحت فرمان همسر و شویمان باشیم؛ بدون ذره‌ای حمایت و حسّ ترحمّ. من نیز زنی بودم از جنس تمامی هم‌جنس‌هایم! با جمیع دردها و رنج‌هایی که ما را به هم پیوند می‌داد. شاید از این که می‌دیدیم سایر زنان نیز همین‌گونه تحت این بی‌عدالتی و رفتارهای غیر انسانی قرار دارند، و هم‌دردهایمان بسیاریند، تا حدودی زخم‌ها و ضربات و تألّفات روانی و جسمی در این زندگی نکبت‌بار را در تحمّل خویش قرار می‌دادیم. آری... اگرچه نام‌ها، آلام و غم‌هایمان متفاوت و متنوّع بود، اما یک عنوان ما را به هم متصل می‌کرد. "زن!"

بسا که در طول تاریخ جهان و آدمی، ما زنان همواره مورد تجاوز، هتک حرمت، و نامردمی قرار گرفته‌ایم. بسیار که در نگاه مردان عیّاش و خودخواه، فاحشه‌ای بوده‌ایم که تنها عامل سرگرمیشان بوده و بساط عیش و نوش آنان را فراهم کرده؛ و بارها و بارها پس از این سوء

استفاده‌ها، نگاه حقارت‌آمیزشان را همراه با حملات وحشیانه‌های آن‌ها با تمام وجودمان دیده و چشیده‌ایم. اگر نتوانسته بودیم تا فرزندى برای مثلاً مردان خود به دنیا بیاوریم، زنانی دیگر را به خانه و بسترمان می‌کشاندند تا تکلیفی که از آن ناتوان بودیم، به اتمام برسانند. و چه بسا که به عنوان زهدانی محسوب می‌شدیم برای حمل و پرورش جنینی که ممکن بود از جنس مؤنث باشد. به نظر می‌رسید هزینه‌های اندک برای زنده ماندن ما توسط مردان، همان قیمت خریداری یا اجاره‌ی رحم‌هایمان به منظور تولید نسل بوده و ارزش دیگری نداشته‌ایم. نسل بشر به یاد می‌آورد که زمانی نیز گناه و تقصیر زن بودن، کشته شدن یا زنده به گور شدن بوده است.

آری... ننگ زن بودن همراه با تهاجم دینی و فرهنگی اعراب هزار و چهارصد سال پیش، که با زور شمشیر بر فرهنگ غنی و ارزشمند چند هزار ساله‌ی میهنم چون سایه‌ای تیره و شوم و بر تمامی زوایای زندگی این مردم رسوخ کرده و ارزش‌های ناب انسانی را به نابودی و نیستی کشانده بود. حتی آزادی‌ها و حق و حقوق‌هایی که پادشاهان والای پهلوی برای زنان قائل شده بودند، تا آن زمان نتوانسته بود در برخی خانواده‌ها و فرهنگ‌ها که از تسلط اعراب دچار زشت‌بینی و تحقیرهای خارج از شأن انسانی گشته بودند، به نیکی نمایان و بارور شود و چندان راهی برای خود باز کند. اینان، جهالت ناشی از رسوخ عقاید و فرهنگ نادرست اعراب را همانا دانایی و الهی می‌دانستند و به هیچ قیمتی حاضر نبودند تا از آن دست بکشند.

گمان می‌کردم پس از نقل مکان به خانه‌ی محقر اما مستقل خویش، می‌توانم نفس راحتی بکشم و از آزارهای مهری آسوده باشم، ولی هیئات که او هر روز به بهانه‌ی دیدن خانم‌بزرگ بدان‌جا می‌آمد و با صدای بلند بنای فحاشی را می‌گذاشت. هیچ کس جرأت نداشت تا این رفتار خصمانه و کریهش را بدو تذکر دهد. همه‌ی اهل منزل از او واهمه داشتند. هر زمان که صدایش را می‌شنیدم، چهارستون بدنم به لرزه می‌افتاد. برای دور ماندن از تیررس دشنام‌هایش به اتاقم پناه می‌بردم اما باز هرآن‌چه از بددهانی و ناسزاهایی که نثارم می‌کرد، می‌شنیدم و دردشان در تمام وجودم کشیده می‌شد. بسیاری از اوقات سعی می‌کردم با محبت کردن نظرش را برگردانم تا شاید بتوانیم با هم پیوند دوستی ببندیم و دست از سرم بردارد و بیش از آن آزارم ندهد؛ دروغا که هیچ سودی نداشت و به هیچ صراطی مستقیم نمی‌شد. اگر هم فضا را در آرامش رها می‌کرد، دیری نمی‌پایید و چند روز بعد مجدداً بهانه و دستاویزی می‌یافت و مستقیماً به من بدبخت می‌تاخت. فحش‌ها و تهمت‌های ناروایی که نثارم می‌کرد، همه‌ی درد و رنج‌های دیگر مرا تحت‌الشعاع قرار می‌داد.

گذشته از این اختلافات خانوادگی، جریانات ویرانگر دیگری نیز خارج از منزل و در خفا و نهان، داشت آرامش و امنیت کشور را بر هم می‌زد که ما از آن بی‌خبر بودیم.

۲. آغاز ویرانی و خون؛

زمزمه‌های شوم اُمرداد ۱۳۵۷

یک سال و نیم از ازدواج نکبت‌بارم گذشته بود. به همراه گذشتن روزهای اُمرداد ماه ۱۳۵۷، زمزمه‌هایی نیز دریافت و آغازی می‌شد که می‌رفت تا آینده‌ی سرزمینم را به خطر بیاندازد. صحبت‌ها و پیچ‌پیچ‌های مردمی که خواستار برکناری شاه و بازگرداندن یک آخوند به نام خمینی به ایران بودند در جای‌جای شهر شنیده می‌شد. شرایط فکری به‌گونه‌ای تغییر یافته بود که حتی دانشجویانی که با ارز دولتی و یا با حمایت حکومت به آمریکا و اروپا رفته بودند تا پس از بازگشت به ایران، هم‌گام با دولت در راه رفع موانع و مشکلات میهنشان و برای اعتلاء و ارتقاء و پیشرفت و آبادانی آن گام بردارند، خود چنان بار سنگینی شدند بر روی دوش شاه و مردم که نجوای خیانتشان از مرزها هم عبور کرد و ایران‌زمین را به لرزه درآورد. همان افرادی که شاه کشورشان اجازه نمی‌داد لحظه‌ای سختی و رنج را در خاک بیگانه تحمل کنند و از آنان پشتیبانی و از هر جهت در ایجاد رفاه و آسایش و رفع نیازهایشان تلاش می‌نمود. همان افرادی که بسیارشان پس از انقلاب ننگین پنجاه و هفت، دیگر نه به ایران بازگشتند و نه یادی از ایران و مردمش کردند، ولی تازیانه‌ی به یادگار مانده‌شان هم‌چنان بر تن مام میهن، وحشیانه نواخته می‌شود. همان ننگ‌سیرتان و ننگ‌صورتانی که حتی زمانی که محمدرضاشاه پهلوی در بیمارستانی در نیویورک آمریکا برای درمان بستری شده بود، فریاد و نعره می‌زدند که اربابشان او را بیرون کند.

من تا آن زمان از آن موجودی که آمده بود تا همه‌ی آرامش و شادی سرزمینم را از بین ببرد، نشنیده بودم؛ اما بعدها دانستم که سال‌ها قبل، به دلیل مخالفت وی با "انقلاب شاه و مردم" و از بین رفتن رژیم "ارباب و رعیتی" و "تقدیم حق رأی به زنان" توسط محمدرضاشاه پهلوی، برای حفظ امنیت ملی در سیزدهم آبان ماه ۱۳۴۳ به طور مخفیانه به آنکارا و سپس به بورسای ترکیه منتقل شده بود. او پس از یک سال در پنجم شهریور ۱۳۴۴ به شهر نجف در عراق انتقال یافته و تا تاریخ دوم مهرماه ۱۳۵۷ تا زمانی که صدام او را از عراق اخراج نکرده بود، آن‌جا زندگی می‌کرد. وی در ابتدا سعی کرده بود عازم کشور مسلمان دیگری مانند کویت گردد اما به دلیل این‌که ویزایش با نام "خمینی مصطفوی" به جای "موسوی" بوده، از مرز بازگردانده می‌شود. در گام دوم، خواسته بود تا به سوریه برود ولی به سبب مسائل سیاسی، آن کشور نیز مجوز ورودش را تأیید ننمود. خمینی پس از مشورت با تنی چند از دشمنان و بدخواهان وطنم از جمله ابراهیم یزدی، خیانت‌پیشه‌ای که با بورسیه‌ی دولتی و به پشتوانه‌ی شاه برای تحصیل به آمریکا رفته و آن زمان رایزن و مستشار آن ایران‌ستیز شده بود، پیشنهادش را برای رفتن به فرانسه پذیرفته بود. وی در مهرماه ۱۳۵۷ به نوفل‌نوشاتو، منطقه‌ای خارج از شهر پاریس، مهاجرت کرد و در آن ساکن شد. محلی که می‌توانست در آن‌جا به راحتی با طراحان نابودی و غاصبان ایران در ارتباط باشد.

او رهبر همه‌ی سازمان‌ها و حزب‌هایی بود که آتش به خرمن ایران و ایرانی زده بودند؛ گرچه هم‌اکنون، بسیاری از آنان به نوعی آن را انکار می‌کنند و هرکدام ساز مخالف آغاز کرده‌اند. خمینی هر شب از طریق رادیو بی‌بی‌سی، بلندگویی که از سوی انگلیس، این استعمارگر پیر، تأسیس یافته بود، پیام‌های فریبکارانه‌اش را به گوش مردم و طرفدارانش می‌رسانید. اینان نیز از طریق شب‌نامه‌ها پیام‌های دریافتی را در میان مردم منتشر می‌نمودند. انقلابیون برای نیل به اهداف شوم خود و بدنام کردن رژیم پهلوی، اقدام به آتش زدن و انفجار در مناطق مختلف سراسر کشور می‌کردند، چنان‌که بخشی از هتلی که آفاجون در آن کار می‌کرد، چون به پیشوند شاه مزین بود، توسط شورشیان به آتش کشیده شد.

خوشبختانه قبل از این که خسارت چندانی به هتل وارد شود، به کوشش مأموران آتش‌نشانی اطفاء حریق شد. جمشید آموزگار، نخست وزیر وقت، و ارتشبد ازهاری، رئیس ستاد ارتش شاهنشاهی، به منظور برقراری و حفظ امنیت شهرها و خنثی نمودن آشوب‌ها و بلواهایی که شورشیان برپا کرده بودند، مجبور به برقراری حکومت نظامی در برخی از شهرها شدند.

برقراری حکومت نظامی در اصفهان

شورش، خانمانسوز شده بود. با هر دستور، شورشیان به خیابان‌ها می‌ریختند و هرچه بر سر راهشان بود از سینما، اتومبیل، کاباره، مشروب فروشی، اتوبوس‌های خالی از سرنشین و از این قبیل را به آتش می‌کشیدند. آن‌ها شعله‌های متحرکی بودند که به هر جا می‌رسیدند، شراره‌های خشمشان جز دود و تلی از خاکستر چیزی برجای نمی‌گذاشت. آن سال، سال سوختن بود و چنین شد که داستان سوختن و از هم گسیختگی ملّتی آغاز گردید.

اصفهان؛ شهر من، اولین شهری بود که در روز جمعه بیستم امرداد ماه ۱۳۵۷ میزبان حکومت نظامی شد. ماجرا از آن زمان رنگ دیگری گرفت که مردم از نخستین ساعات آن روز، با اجتماع در خیابان‌ها، دست به راهپیمایی و تظاهرات زده بودند. برخلاف تلاش نیروهای پلیس در آرام کردن و کنترل خشم آنان، تظاهرکنندگان اقدامات خود را خشن‌تر کرده و شروع به آتش زدن تمامی مشروب فروشی‌ها و قمارخانه‌های شهر نمودند.

شورشیان عنان گسیخته، در همان روز با حمله به دفتر حزب رستاخیز و برخی از بانک‌ها و ادارات دولتی، با شکستن شیشه‌ها، خساراتی را به آن ساختمان‌ها و سازمان‌ها وارد کردند. در این جا بود که خودروهای نظامی وارد معرکه شدند و حرکت خود را برای برقراری امنیت و حفظ جان و مال مردم در سطح شهر آغاز نمودند. اصفهان چهره‌ای نظامی به خود گرفت. مردمی که از آینده‌ی شومی که انتظارشان را می‌کشید، کم‌ترین آگاهی نداشتند، با تنه‌ی کنده و بریده شده‌ی درختان، بعضی از خیابان‌های اصلی شهر را مسدود کردند تا از حرکت خودروهای نظامی جلوگیری نمایند.

بعد از ظهر آن روز، هیأت دولت نیز بنا به درخواست مقامات اصفهان تشکیل جلسه داد و حکومت نظامی را به مدت یک ماه در این شهر تأیید و تمدید کرد. هیأت دولت متعاقباً و همراه با تقبیح رفتار تظاهرکنندگان که جز ویرانگری و نابودی اموال مردم، هدف و نشان دیگری در پیش نداشت، اعلامیه‌ای به شرح زیر صادر کرد:

«در حالی که کشور ما با گام‌های استوار به سوی دسترسی به آزادی‌های به حق خویش حرکت می‌کند، گروهی خرابکار فریب‌خورده با افکار و اعمالی وحشیانه برخلاف اصول و تعالیم اسلامی در مسیری به سود عناصری با اهداف ضدّ ملّی، موجب برهم خوردن نظم و امنیت اجتماعی و ایجاد خسارت‌های مالی و جانی می‌شوند. البتّه این گونه اعمال غیرانسانی که در دین مبین اسلام نیز به شدّت محکوم شده است، کوچک‌ترین خللی در تصمیم دولت برای افزایش آزادی‌های فردی و گسترش فضای سیاسی کشور، وارد نمی‌نماید.»

فریب‌خوردگان لجام‌گسیخته با هدف نابودی و ویرانی، در شهر اصفهان دست به تظاهرات زدند و شروع به آتش زدن اموال عمومی کردند. درخت‌ها را می‌بریدند و شیشه‌های ساختمان‌ها را می‌شکستند؛ به طوری که هر آن بیم آن می‌رفت تمام شهر به آتش و آشوبی گسترده کشیده شود.

و چنین شد که دولتِ وقت، بنا بر وظیفه‌اش برای حفظ نظم شهر و جلوگیری از ادامه‌ی کار آشوبگران، با اعلام حکومت نظامی اقدامات

شدیدتری برای دستگیری و مجازات قانونی این افراد اعمال نمود. بدین گونه، اولین حکومت نظامی در شهر من برقرار شد.

سرلشکر سیدرضا ناجی

ارتشبد از هاری، در روز بیست و یکم مردادماه، سیدرضا ناجی، سرلشکر نیروی زمینی شاهنشاهی را رسماً به فرماندهی حکومت نظامی اصفهان تعیین کرد. فرودگاه از ساعت هشت شب تا شش صبح بر روی تمامی پروازهای داخلی و خارجی بسته شد. در همایون شهر و نجف آباد نیز تظاهرات گسترده‌ای برگزار شده بود. پس از اعلام حکومت نظامی، مقررات منع رفت و آمد در ساعات مشخصی از شبانه‌روز، وضع و به اطلاع عموم رسانده شد. سرلشکر ناجی همان شب پس از دریافت حکمش، بر صفحه‌ی تلویزیون ظاهر گشت. وی پس از بیان شرحی کوتاه از وقایعی که در استان و کشور می‌گذرد و تقبیح این‌گونه اعمال، اعلامیه‌ی حکومت نظامی و تمام مقررات آن همراه با جزئیات و استثناهای قانونی را، برای شهرهای اصفهان، نجف آباد، همایون شهر (خمینی شهر کنونی)، و شهرضا خواند و توضیح داد. او مردی میانسال با جثه‌ای ظریف و صورتی مهربان بود. در چهره‌اش مرور تجربیات شغلی و اجتماعی به روشنی دیده می‌شد. مطابق آن، به مدت یک ماه، از ساعت هشت شب تا شش صبح روز بعد، هرگونه ترددی در سطح شهر ممنوع اعلام شد. بندهایی از استثناهای مقررات بدین می‌پرداخت که: «اگر شخصی بیمار شود و نیاز فوری به پزشک و رسیدگی‌های اورژانسی داشته باشد، یا شرایطی اضطراری برای فرد یا خانواده‌ای رخ دهد، مأموران پلیس و ارتش موظف بودند آن‌ها را تا رسیدن به مقصد همراهی و یاری کنند.»

با وجود انتشار این اعلامیه، مردمی که نمی‌دانستند نهضت و انقلابشان چه نکبت و بدبختی برای آن‌ها در پی خواهد داشت، به فرمان خمینی، دیو سیه‌چهره و بدسرشتی که برای نابودی ایران و ایرانی قد علم کرده بود، در اصفهان، نجف آباد، همایون شهر و شهرضا به خیابان‌ها ریختند.

سرلشکر ناجی به قصد خاتمه دادن به این اعتراضات و شورش و بلواها، برای دفاع از آب و خاکش وارد میدان شده بود، اما تاجایی که می‌توانست، از گشودن آتش بر روی مردم خودداری می‌کرد و همواره سعی داشت تا حد امکان آن‌ها را با گفتگو و نصیحت از رفتارهای نكوهیده‌شان منصرف کند. شاید به همین دلیل بود که تظاهرات به جای فروکش کردن، هر ساعت و هر روز گسترده‌تر می‌شد. تا بدان جایی که با ورود خمینی به ایران، بدبختی و کشتار و نابودی نسل ایرانی رقم خورد.

با وجود تبلیغات و اخبار دروغین مبنی بر کشتار تظاهرکنندگان توسط نیروهای دولتی و ارتشی، شدت تظاهرات بیش و بیش‌تر شده و می‌شد. اگر در ابتدا، فقط صد نفر از شورشیان به رگبار بسته و کشته می‌شدند، برای همیشه آن شورش و انقلاب ایران‌ستیز در نطفه خفه شده بود؛ اما افسوس که چنین فرمانی صادر نشده بود. سرپای وجود آن جماعت را نادانی و گمراهی فرا گرفته بود. مردمی که آب و برق و نفت و گاز رایگان می‌خواستند و همه‌ی آن‌چه را که داشتند، به فراموشی سپرده بودند و با هر کلام و فرمان خمینی، به کوچ و خیابان می‌ریختند. فقط ای کاش، جامی جادویی می‌داشتند تا فردای خود و فرزندانشان را در آن می‌دیدند و از آن اندیشه و کردار خودتخریبی پرهیز می‌کردند.

سرلشکر ناجی میهن پرست، پس از انقلاب، دستگیر و به حکم صادق خلخالی، آن ماشین کشتار انقلابیون، جنایتکاری که فقط با چند دقیقه سؤال و جواب احمقانه حکم صادر می کرد، به همراه سه نفر دیگر از امرای دلاور ارتش، به اعدام محکوم شد. حکم تیرباران این دلاوران در تاریخ بیست و ششم بهمن ماه ۱۳۵۷ بر روی پشت بام مدرسه ی رفاه، واقع در خیابان عین الدوله (ایران) به اجرا درآمد. پیکر این سردار ارتش شاهنشاهی در بهشت زهرا به خاک سپرده شد.

جشن هنر شیراز

هرساله، جشن‌هایی در سرزمینم برگزار می‌شد. یکی از آن‌ها، جشنواره‌ای از هنرهای نمایشی و موسیقی به نام جشن هنر بود که از سال ۱۳۴۶ تا ۱۳۵۶ هجری شمسی، در پایان تابستان هر سال در تخت جمشید شیراز، فضایی جذاب، آموزنده و دلنشین را برای بینندگان و شنوندگان خود رقم می‌زد. این برنامه‌ها زیر نظر دفتر ویژه‌ی شهبانو فرح پهلوی تحت مسئولیت گروهی به ریاست و مدیریت فرخ غفاری اجرا می‌شدند که به عنوان جنجالی‌ترین جریان فرهنگی و هنری در تاریخ معاصر ایران یاد می‌شد. وی که پس از چندی، به عنوان مدیر فستیوال شیراز منصوب شده بود، پیشگامانی را به منظور جستجوی هنرمندانی در دورافتاده‌ترین نقاط ایران گسیل داشت. آن گروه، نقالان، گروه‌های موسیقی، هنرمندان و دسته‌های کوچک خیمه‌شب‌بازی را شناسایی نمود. برای گزینش هنرمندان خارجی هم، فرخ غفاری و بیژن صفار از اعضای کمیته‌ای بدین منظور، رهسپار اروپا شدند و با شرکت در فستیوال‌های اروپایی، با کار هنرمندان بزرگ آن دیار آشنا گشتند و آنان را برای شرکت در جشنواره‌ی شیراز، به ایران دعوت کردند.

در ابتدا، مردمی که کوچک‌ترین اطلاعی از منافع برگزاری مراسم و جشن‌ها در سرزمینشان از قبیل، جذب توریست بیش‌تر و در نتیجه ورود ارز و درآمد بیش‌تر برای آنان و پیشرفت و آبادانی میهن نداشتند، در همان‌روز یعنی بیستم‌آمداد ماه، در شیراز به مخالفت با آن جشنواره که با تلاش و همت بی‌دریغ هنردوستان و میهن‌پرستان در طی یک دهه و در راستای شکوه و افتخار میهن‌زمین، ریشه گرفته بود تا از آن ساقه و تنه ساخته شود و شاخ و برگ و میوه دهد، به خیابان‌ها ریختند و تظاهراتی برپا کردند. در آن تظاهرات، برخی از ساختمان‌های دولتی و بانک‌ها در اثر حمله و هجوم مردم، آسیب دیدند.

آنها می آیند تا ما را اعدام کنند

منوچهر آزمون متولد تهران، یکی از سیاستمداران ایران حکومت پهلوی، نماینده‌ی مردم تهران در مجلس شورای ملی در سال ۱۳۵۴، به مدت یک سال وزیر کار و امور اجتماعی کابینه‌ی امیرعباس هویدا بود. او پس از سقوط دولت هویدا در دوره‌ی نخست‌وزیری جمشید آموزگار، در سال ۱۳۵۶ به سمت استاندار فارس منصوب شد و پس از آن شریفامامی او را به عنوان وزیر مشاور در امور اجرایی در کادر دولت خود قرار داد.

هنگامی که وی استاندار فارس بود، در بجنوبه‌ی اعتراضات مردمی، اعلام نمود که: «من با قدرت هرچه تمام‌تر به وظایف قانونی خود عمل می‌کنم.» اما مردم بی‌خبر از آینده‌ی خود که راهی را که آغاز کرده‌اند، به جز مرگ و نیستی برای خود و سرزمینشان به ارمان نخواهد آورد، با اعلام عزای عمومی، مغازه‌ها را بستند و شهر را به تعطیلی کشانیدند. بر اثر تبلیغات منفی که از جبهه‌ی شورشیان بلند شده و بیانات و خواسته‌ها و تحریکاتشان توسط شب‌نامه‌ها میان مردم پخش و منتشر می‌شد، در شهر تبریز نیز، دانشجویان دانشگاه آبادگان دست به تظاهرات زدند.

از صبح روز بیست و دوم بهمن ۱۳۵۷ همه‌ی دستگیرشدگانی که نفستان برای سرزمین مادریشان می‌رفت، هم‌چنان در زندان با صدای گلوله‌هایی که در نزدیکی آنها شلیک می‌شد، پشت پنجره‌های سلول‌های خویش جمع می‌شدند و شنونده و نظاره‌گر این تغییر ۱۸۰ درجه‌ای در اداره‌ی مملکت بودند. همگی خوشحال شدند که لحظه‌ی آزادی آنان نزدیک شده است که به ناگاه با نهیبی از سوی منوچهر آزمون به خود آمدند که نعره می‌زد: «بیهوده شادمان نباشید؛ آنها می‌آیند تا ما را اعدام کنند.»

او گمان می‌کرد که دادگاهی حقوقی به وضعیتهای اتهامی آنان رسیدگی و در زمان محاکمه، به اظهارات متهم گوش می‌کند؛ غافل از این که رییس دادگاه و هیئت منصفه، هر دو یکی هستند. در آن زمان وکیل مدافعی که به عنوان دفاع از متهمان برآید، وجود نداشت. همه انقلابی شده بودند. بنابراین وی دفاع از خود را، خود به عهده گرفت و تا آنجایی که امکان داشت، از کارهایی که در گذشته علیه حکومت پهلوی انجام داده بود، داد سخن سر داد؛ ولیکن بی‌خبر از آن بود که قاضی، دادستان، وکلای مدافع و هیئت منصفه، افرادی بی‌سواد، نادان، جوگرته، فرصت طلب، متعصب و عقده‌ای بودند که سال‌ها در پی چنین روزی لحظه‌شماری می‌کردند. در پایان جلسه، او را هم مانند دیگر میهن پرستان و امیران، "مفسد فی الارض" شناخته و به مرگ محکوم کردند.

آتش زدن سینما رکس آبادان

روز بیست و هشتم آرمرداد ماه، خبر تکان دهنده‌ای دهان به دهان در بسیاری از شهرها پیچید که، سینما رکس آبادان به آتش کشیده شده است و به گمانی، بیش از ششصد نفر از هم‌میهنان بی‌دفاعمان که به تماشای فیلم گوزن‌ها در سالن آن نشسته بودند، زنده‌زنده در آتشی سوخته‌اند. کسی نیست که نام سینما رکس آبادان را شنیده و آهی از اعماق دل نکشیده باشد. آهی که بیانگر احساسات عمیق و اندوهناک فرد نسبت به سوختن معصومان‌های تعدادی بی‌گناه و جزاله شدن اشخاصی است که می‌خواستند به تنهایی، خستگی یک هفته کار و تلاش را با تماشای فیلمی یا به همراه دوست، نامزد، یا خانواده‌ی خود، از تن به در کنند. پدرانی که به فرزندان خود قول داده بودند تا آن‌ها را به تماشای فیلمی خواهند برد و چه صادقانه روی قول خود مانده بودند؛ و اما غافل از آن‌که درد سوختن و بوی سوختگی در سرنوشت تلخشان نوشته شده بود. آنان هیچ نمی‌دانستند؛ پس با خنده و شادی و خرید بستنی، خود و فرزندان‌شان را به کام مرگ بردند.

پرسش این‌جا بود که چه کسی یا کسانی پشت پرده‌ی این جنایت مخوف و غیر انسانی که هزاران بار مخوف‌تر از جنایات هیتلر، چنگیز و اسکندر بود، قرار داشتند؟! هرچند در آن زمان، این فرومایگی و قتل فجیع جمعی را به پادشاه و ایادی‌اش نسبت دادند تا بدین ترتیب، شورشیانی که خود مسبب آن بودند، بیش‌ترین بهره را در رسیدن به مراد خود که همانا سوزانیدن خرمن ایران در آتش جهل خویش و خاکستر کردنش بود، ببرند.

به راستی که دهه‌ها از آن روز می‌گذرد و هنوز همه از خود می‌پرسند که چه کسی توانست با آن قساوت قلب، بیش از ششصد نفر را در آتش، زنده‌زنده بسوزاند؟ سال‌ها بعد از آن فاجعه و طبق اعترافات حسین بروجردی، معلوم شد که این جنایت توسط وی و به دستور خامنه‌ای انجام شده بود.

حسین بروجردی کیست؟

او یکی از بانفوذترین محافظان خمینی و عضو هیأت مؤتلفه بود که با گروهی به نام شهاب، همکاری می کرد. این گروه زیر نظر فردی به نام شهاب، فعالیت های مسلحانه علیه مواضع خود انجام می داد؛ که به قولی همان شهابی است که بعدها به عنوان مسئول مسائل امنیتی در وزارت امور خارجه ی ایران فعالیت می نمود. حسین بروجردی که پس از سال ها نوکری، مورد غضب خمینی و دیگر ارباب های خود قرار گرفت، به آلمان گریخت و در آن جا تصمیم گرفت، پرده از جنایت هایی بردارد که خود شاهد یا عامل آن ها بوده یا بدان ها آگاهی داشته است و بدان وسیله دست اندرکاران و فرماندهان و آمران را رسوا نماید.

مطابق این اعترافات، به بروجردی و شهاب دستوری می رسد مبنی بر این که به خیابان ناصرخسرو بروند و از شخصی به نام حاج ابطحی، مقداری مواد شیمیایی با قابلیت اشتعال زیاد را خریداری کنند. آن ها با هماهنگی قبلی به آدرس مورد نظر رفته و پس از آموختن نحوه ی استفاده از آن ها، مواد را تحویل گرفته و در خودرویی که در یکی از گاراژهای اطراف بازار تهران پارک شده بود، جاسازی می کنند. صاحب گاراژ، فردی به نام حاج رحمانی، به همراه آخوندی عینکی و لاغر اندام، به محوطه وارد می شوند. حاج رحمانی او را به بروجردی و شهاب معرفی و آخوند نیز، خود را حاج عبدالله معرفی می کند. طبق گفته ی بروجردی، آن آخوند، پیپ می کشیده است.

آن دو به بروجردی و شهاب می گویند که این مواد را به آبادان ببرند و به افراد مورد نظرشان تحویل دهند. سپس حاج عبدالله، دو نامه به بروجردی می دهد و تأکید می کند که همراه با تحویل مواد، نامه ها را نیز به دست حجت الاسلام موسوی تبریزی و آیت الله جمی برسانند. مأموران به آبادان می روند و طبق برنامه ی دیکته شده، ابتدا در خانه ای که برایشان در نظر گرفته شده بود، ساکن می شوند. پس از چند روز، موسوی تبریزی و جمی بدان جا رفته و مواد و نامه ها را دریافت می کنند. جمی و موسوی از آن دو می خواهند که چند نفر را به منظور استفاده از مواد شیمیایی آموزش دهند. در بیابان های اطراف شهر آبادان، افرادی به نام رشیدیان، کیانوش، کیانی و حسین تکبعلی زاده، توسط آنان آموزش داده می شوند. سپس در روز ۲۸ مرداد ۱۳۵۷، تکبعلی زاده به همراه سه نفر دیگر، وارد سینما رکس می شوند و درهای سینما را از بیرون مسدود و قفل می کنند و مواد آتش زا را خارج از سالن می ریزند و به آتش می کشند.

بروجردی می گوید، پس از آتش زدن سینما در بیست و دوم بهمن ۱۳۵۷، مقابل مسجد سپه سالار، حاج عبدالله (همان آخوند عینکی لاغر اندام) را می بیند که در حال توزیع اسلحه است و در آن زمان جزء گروه فدائیان اسلام بود. وی نزد حاج عبدالله می رود اما وی باز هم خود را به درستی معرفی نمی کند و حتی اذعان می دارد که بروجردی را نمی شناسد.

بروجردی باز می گوید، یک روز به او دستوری از حزب جمهوری، ابلاغ می گردد که برای اسکورت و محافظت آخوندی به نام حجت الاسلام سیدعلی خامنه ای به مکانی برود. هنگامی که به آدرس مورد نظر می رسد، متوجه می شود او همان حاج عبدالله است که این نام مستعار سازمانی را بر خود نهاده است.

در سال ۱۳۵۹ حسین تکبعلی‌زاده که قبل از انقلاب به همین اتهام دستگیر شده بود، اقرار می‌کند که عامل جنایت و آتش‌سوزی سینما رکس، او و سه تن دیگر بوده‌اند. وی در اعترافاتش اضافه می‌کند، به علت فاصله‌ی بسیار نزدیک سینما با شهربانی (یک ساختمان)، پس از آتش زدن سینما، بلافاصله قادر به خروج از درهای ورودی و اصلی آن نبودیم. بنابراین، برای دور کردن هرگونه شک و سوء ظنی نسبت به خود، و جلوگیری از شناسایی و دستگیر شدن، تصمیم گرفتیم که نخست وارد سالن شویم و سپس از ساختمان سینما خارج شویم. وقتی وارد سالن شدیم، آتش چنان شدید و گسترده شده بود که تنها من توانستم از آن مهلکه و از خشم شعله‌های گرسنه و خروشان، رهایی بیابم و خود را به خارج از ساختمان برسانم، ولی سه نفر دیگر که دو تن از دوستانم به نام یدالله و قلاح همراه با شخصی دیگر به نام فرج بذرکار بودند، در میان آتش گیر افتاده و سوختند.

در جریان محاکمه، مشخص شد که این شخص فردی معتاد و بیکار بوده و هیچ وابستگی به رژیم شاهنشاهی نداشته و این حرکت انقلابی را به منظور پیشبرد مقاصد شوم و واپسگرایانه‌ی انقلاب انجام داده است. وی پس از پنجاه ساعت محاکمه طی بیست جلسه، در دادگاهی به ریاست سیدحسین موسوی تبریزی به اعدام محکوم و در روز پنج‌شنبه سیزدهم شهریورماه ۱۳۵۹ به دار مجازات آویخته شد. بدبختانه به همراه این معتاد بیکاره که برای به دست آوردن سه شاهی صنّار، چند صد نفر بی‌گناه را در آتش سوزاند، بی‌گناهان دیگری نیز به نام‌های سروان منوچهر بهمنی (افسر شهربانی آبادان)، علی نادری (صاحب سینما رکس)، اسفندیار رضانی دهقانی (مدیر داخلی سینما رکس)، سرهنگ سیاوش امینی آل‌آقا (رییس اسبق اطلاعات شهربانی آبادان) و فرج‌الله مجتهدی (کارمند ساواک)، به طناب دار اهریمنان سپرده شدند. تلویزیون ملی ایران تمام وقت خود را به پخش صحنه‌های دلخراش سینما که به خرابه‌ای سوخته شده، مبدّل شده، اختصاص داده بود. امدادگران با کمک نیروهای مردمی، اجساد سوخته و نیمه سوخته‌ی زنان و مردان و کودکان را از لابه‌لای آوارهای به‌جا مانده از سینما، بیرون می‌کشیدند.

تصوّر این‌که آن‌ها در واپسین لحظات زندگی خود چه می‌کردند، چه می‌گفتند و به چه می‌اندیشیدند، قلبم را سخت به درد آورده بود. مردمی که خود به تماشای ماجراهای یک فیلم در صندلی‌های سینما نشسته و چشم به پرده دوخته و گوش به گفته‌های ردّ و بدل شده در فیلم سپرده بودند، اکنون خود سوژه‌ی فیلم و داستانی رنج‌آور و دهشتناک شده بودند. پس از آن فاجعه‌ی وحشتناک، آتش زدن یا حداقل شکستن شیشه‌های سینماها در سرتاسر ایران شدّت یافت. صاحبان بسیاری از سینماها از ترس خشم مردم از نمایش فیلم صرف نظر کرده و درها را بسته بودند و مردم نیز از ترس و واهمه‌ی آسیب دیدن و سوختن، پا به سینما نمی‌گذاشتند و از آن دوری می‌کردند.

اهریمنان انقلابی، مسئولیت این واقعه‌ی دلخراش را به گردن ساواک انداختند و خمینی به صراحت، پادشاه مهربانم را عامل این قتل عام دانسته و آن را شاهکار شاه خواند. در اندک زمانی، اظهارات خمینی بر دل‌های گمراهی که نمی‌دانستند چه عاقبت شومی در انتظارشان خواهد بود، نشست و روند اعتراضات و در نتیجه انقلاب سرعت گرفت. تنها چیزی که هیچ‌کس در آن روزهای تاریک و شوم بدان توجهی نکرد، این بود که اگر محمدرضا شاه پهلوی قصد و نیت کشتن و ارباب مردم را می‌داشت، در خیابان‌ها آن‌ها را به رگبار گلوله می‌بست، نه این‌که کودک یا زنی باردار و بی‌گناه را خوراک شراره‌های آتش نماید. می‌کشت تا ایران به یک‌باره در آتش انتقام و کینه نسوزد. اگر قصد کشتن

داشت، تمام حوزه‌های علمیه را به توپ می‌بست تا نسل آخوند از میان برود ولی نسل ایرانی وطن‌دوست باقی بماند. می‌کشت تا ایران به پای

سیاست حاسدان نسوزد و چون زندانی به دست ملّایان مرتجع نگردد.^۳

پس از فاجعه‌ی سینما رکس، مردمی که عقلشان به چشمشان بود، به جای هر اندیشه و تأملی، گستاخ‌تر و وحشی‌تر شده بودند و شبانگهان روی هر در و دیواری شعارهایی چون "مرگ بر شاه" می‌نوشتند. از شعارهایی که در جای‌جایی به چشم می‌خورد این بود: «ولیعهدت بمیرد شاه خائن! چرا کشتی جوانان وطن را؟!»

من با دیدن یا شنیدن این گونه شعارها، سراپای وجودم به لرزه می‌افتاد. شاهنشاهی که از کودکی برایم مقدّس بود و من عاشق او بودم، تحمّل نداشتم که پشت سرش حرفی زده شود چه رسد به این‌که افرادی آن‌چنان سخنانی نسبت به او روا بدارند و آرزوی مرگش، شعار روز شود.

گرچه هفده سال پیش‌تر نداشتم، اما نگرانی، سراسر وجودم را پُر کرده بود. از اندیشه و ترس از این‌که چه بر سر میهن و سرزمینم و چه بر سر پادشاه و خانواده‌اش خواهد آمد، آرام و قرار از من روبروده شده بود.

^۳ - http://www.ettelaat.net/extra_05_08/a_s_c_r_abadan_va_b_az_e_h_b.asp

ایران، پیشرفته‌ترین

ایران‌زمین یکی از پیشرفته‌ترین و امن‌ترین کشورهای خاورمیانه بود. یکی از قوی‌ترین ارتش‌های دنیا را داشت. ارتشی که اگرچه با کوچک‌ترین حمله و تجاوزی به حریم مقدّس سرزمینش، با قدرت و شجاعت و رشادت هرچه تمام‌تر، تا قلع و قمع و راندن کامل متجاوزین در کوتاه‌ترین زمان، دست از دفاع نمی‌کشید، اما در برابر ملّتش بسیار مهربان بود و حاضر بود تا سر و جان خویش را فدای آن کند. علاوه بر وجود ارتشی دلسوز و قدرتمند که حضور و وجودش را مدیون محمد‌رضا شاه و پدر بزرگوارش، رضا شاه بزرگ، بودیم، فراهم کردن امکانات گسترده‌ی متنوّع از جمله، سوادآموزی رایگان از ابتدا تا دانشگاه، تغذیه‌ی رایگان در مدارس، درمان رایگان برای افراد کم‌بضاعت و بی‌بضاعت، شهرسازی، توسعه‌ی صنایع و صدها امتیاز و امکانات رفاهی دیگر در سطح کشور، از دغدغه‌ها و فعّالیت‌های شاهنشاه و شهبانو به شمار می‌رفت که همواره هر دو در تلاش برای همه‌گیر و فراگیر کردن آن‌ها بودند.

مگر مردم چه کم داشتند؟! چه می‌خواستند که چنان سر به شورش برداشتند؟! آیا آن قدر کم‌حافظه بودند که انقلاب سفید را به فراموشی سپرده بودند؟ انقلابی که به موهبت آن، کشاورزان سرزمینم از زیر یوغ و تازیانه‌ی اربابان خویش رهایی یافته و خود صاحب زمینی شده بودند که در آن‌ها برای خود کار می‌کردند. کارگرانی که در سود کارخانه‌ای که در آن کار می‌کردند، شریک و خود به نحوی کارفرما و پایه‌ای مهم از آن کارخانه شده بودند. زنانی که به واسطه‌ی انقلاب شکوهمند شاه و ملّت، هویتی دیگر بار یافته و می‌توانستند پس از هزاران سال، مجدّداً برای آینده‌ی سرزمینشان تصمیم بگیرند و توانایی و استعدادها و ارزش‌های خود را در عرصه‌های سیاسی و اجتماعی نشان دهند. کشاورزان روستاهای دورافتاده‌ی کشور به برکت آن انقلاب، توسّط سپاهیان ترویج و آبادانی، روش‌های علمی و مدرن کشاورزی آن روزگار را فرا می‌گرفتند. کودکانشان می‌توانستند با همّت سپاهیان دانش، سواد بیاموزند و باهوش‌ترین و با استعدادترین آن‌ها به درجات بالای تحصیلی ارتقاء بیابند. اعضای خانواده‌ی روستاییان می‌توانستند درمان رایگان را به یاری سپاهیان بهداشت تجربه کنند و با انجام واکسیناسیون‌های به‌موقع، از مبتلا شدن به بیماری‌های مختلف و مهلک در امان بمانند.

این مردم چطور و چگونه توانسته بودند، هم‌چون بوقلمون رنگ عوض کنند؟! چه بسا کسانی که در محلّ زندگی خود به بی‌بند و باری معروف بودند و شنا در دریا و استخرهای مختلط و پارتی‌های شبانه‌شان ترک نمی‌شد، با شروع شورش، روسری و چادر به سر کرده و هم‌صدا با دیگران علیه پادشاه در خیابان‌ها شعار سر می‌دادند. آن زمان نمی‌دانستم چرا آن‌ها خود را در پوشش اسلامی فرو برده‌اند! و هنوز نیز کماکان به دلیلش پی نبرده‌ام.

آغاز اعتصابات

به هر حال انقلاب شوم آغاز شده بود و کسی نمی‌توانست جلوی پیشروی آن را بگیرد. آخر چرا؟! چه کسی قادر بود تا جای پادشاه مهربانم را بگیرد؟ سؤالات بسیاری بودند که پاسخ صحیح و واضحی برایشان در ذهن خود نمی‌یافتیم. قدرت خمینی روز به روز با وعده و وعیدهای دروغینش، بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد. هیچ کس با عقل و خرد به سخنان او که دور از واقعیت و کاملاً موهوم بود، گوش فرا نمی‌داد. آن فریب‌خوردگان در این امید بودند که نفت در خانه‌هایشان به رایگان لوله‌کشی شود و به جای خوراکی‌های رنگارنگی که در سفره‌هایشان خودنمایی می‌کرد، نفت نوش جان کنند، یا پول فروش نفت در خانه به آنان تحویل داده شود.

آنان مگر نمی‌دانستند که مدارس، دانشگاه‌ها و امکانات رفاهی در شهرها از فروش نفت تأسیس و ایجاد می‌شوند؟! مگر نادان بودند که با گوش سپردن به فرامین اهریمن قرن و پذیرفتن آن‌ها، داشتند با دست خود هرآن‌چه را کاشته بودند، چون خرمنی از کاه بر باد می‌دادند؟! در مهرماه، پالایشگاه‌ها، بانک‌ها و ادارات دولتی دست به اعتصاب زدند. با وجود این که چرخ صنعت و اقتصاد کشور به طور کلی خوابیده بود، اما کماکان کارمندان و کارگرانی که دست به اعتصاب زده بودند، هنوز حقوق ماهیانه‌ی خود را تمام و کمال دریافت می‌کردند.

به ایران فکر کنید

در روز چهاردهم آبان ۱۳۵۷، شاهنشاه آریامهر طی یک سخنرانی که از رادیو و تلویزیون پخش می‌شد، سوگند خود را مقابل ملت ایران تکرار کرد. او گفت: «ملت عزیز ایران! در فضای باز سیاسی که از دو سال پیش به‌تدریج ایجاد شده است، شما ملت ایران علیه ظلم و فساد به پا خاستید. انقلاب ملت ایران نمی‌تواند مورد تأیید من به عنوان پادشاه ایران و به عنوان یک فرد ایرانی باشد. متأسفانه در کنار این انقلاب، دسیسه و سوء استفاده‌ی دیگران از احساسات و خشم شما، آشوب و هرج و مرج و شورش نیز به بار آورده است. به واسطه‌ی موج اعتصاب‌ها نیز که بسیاری از آن‌ها بر حق بوده و اخیراً ماهیت و جهت یافته است، چرخ‌های اقتصاد مملکت از حرکت ایستاده و زندگی روزمره‌ی مردم دچار اختلال شده، و حتی جریان نفت که زندگی مملکت بدان بستگی دارد، قطع گردیده، و راه عبور و مرور روزانه و تأمین مایحتاج مردم بسته شده است. نا امنی، اغتشاش و شورش و کشتار در بسیاری از نقاط میهن‌مان به جایی رسیده که استقلال مملکت را به خطر انداخته است. وقایع اسفباری که دیروز پایتخت را به آتش کشید، برای مردم و مملکت، دیگر قابل تحمل نیست. در پی استعفای دولت و برای جلوگیری از اضمحلال میهن و از بین رفتن وحدت ملی، و جلوگیری از سقوط و هرج و مرج و آشوب و کشتار، و به منظور برقراری حکومت قانون و بازگرداندن نظم و آرامش، تمام کوشش خود را برای تشکیل یک دولت ائتلافی مبذول داشتیم و فقط هنگامی که معلوم شد که امکان این ائتلاف وجود ندارد، به ناچار، یک دولت موقت را تعیین نمودیم.

من آگاهم که به نام جلوگیری از آشوب و هرج و مرج، این امکان وجود دارد که اشتباهات گذشته و فشار و اختناق، تکرار شود. من آگاهم که ممکن است بعضی از مردم احساس کنند که به نام مصالح و پیشرفت مملکت، با ایجاد فشار، این خطر وجود دارد که سازش نامقدس فساد ملی و فساد سیاسی، تکرار گردد و اما من به نام پادشاه شما که سوگند خورده‌ام تمامیت ارضی مملکت، وحدت ملی و مذهب شیعه‌ی اثنی عشری را حفظ کنم، بار دیگر در برابر ملت ایران سوگند خود را تکرار می‌کنم و متعهد می‌شوم که خطاهای گذشته نه تنها هرگز تکرار نشوند، بلکه از هر جهت نیز جبران گردند. متعهد می‌شوم که پس از برقراری نظم و آرامش، در اسرع وقت یک دولت ملی برای آزادی‌های اساسی و انجام انتخابات آزاد تعیین شود، تا قانون اساسی که خون‌بهای انقلاب مشروطیت است، به طور کامل به مرحله‌ی اجرا درآید. من نیز پیام انقلاب شما، ملت ایران را شنیدم.

من حافظ سلطنت مشروطه‌ای که موهبتی است الهی و از طرف ملت به پادشاه تفویض شده، هستم. من آن‌چه را که شما برای به دست آوردنش قربانی داده‌اید، تضمین می‌کنم که حکومت ایران در آینده بر اساس قانون اساسی، عدالت اجتماعی و اراده‌ی ملی و به دور از استبداد و ظلم و فساد خواهد بود. در وضع فعلی، برقراری نظم و آرامش، برای جلوگیری از سقوط و اضمحلال ایران، وظیفه‌ی اصلی نیروهای مسلح شاهنشاهی است که همواره با حفظ ماهیت ملی خود، متکی بر ملت ایران و وفادار به سوگندهای خود بوده و هست. باید با همکاری شما هم‌وطنان عزیز، این نظم و آرامش هرچه زودتر برقرار شود تا دولت ملی بعدی که استقرار آزادی‌ها، اجرای اصلاحات و به خصوص برقراری انتخابات آزاد را بر عهده خواهد داشت، در اسرع وقت کار خود را آغاز کند.

من و شما در طی این سی و چند سال، وقایع حسّاسی را دیده‌ایم و خطرات بسیاری را پشت سر گذاشته‌ایم؛ امیدوارم در این لحظات حسّاس و خطیر و سرنوشت‌ساز، خداوند بزرگ ما را مشمول عنایات خود قرار دهد تا بتوانیم در کنار هم به هدف‌های اصلی که همانا آسایش و رفاه و آزادی و سربلندی ایران و ایرانی است، برسیم.

من در این‌جا از آیات عظام و علمای اعلام که رهبران روحانی و مذهبی جامعه و پاسداران اسلامی و به ویژه مذاهب شیعه هستند، تقاضا دارم تا با راهنمایی‌های خود و دعوت مردم به آرامش و نظم، برای حفظ تنها کشور شیعه‌ی جهان بکوشند. من از رهبران فکری جوانان می‌خواهم تا با دعوت آنان به آرامش و نظم، راه مبارزه‌ی اصولی برای برقراری یک دموکراسی واقعی را هموار کنند. من از شما پدران و مادران ایرانی که مانند من نگران آینده‌ی ایران و فرزندان خود هستید، می‌خواهم که با راهنمایی‌های آنان مانع از آن شوید تا از راه شور و احساسات، در آشوب‌ها و اغتشاشات شرکت کنند و به خود و میهنشان لطمه وارد سازند. من از شما جوانان و نوجوانان که آینده‌ی ایران متعلّق به شماست، می‌خواهم تا میهنمان را به خون و آتش نکشید و به امروز و فردای خود و ایران آسیب نرسانید. من از شما رهبران سیاسی جامعه می‌خواهم تا به دور از اختلاف‌های عقیدتی و با توجّه به موقعیت تاریخی حسّاس و استثنایی کشورمان، نیروهای خود را برای نجات میهن به کار گیرید. من از همه‌ی شما هم‌وطنان عزیزم می‌خواهم تا به ایران فکر کنید. همه به ایران فکر کنیم.

در این لحظات تاریخی، بگذارید همه با هم به ایران فکر کنیم. بدانید که در راه انقلاب ملت ایران علیه استعمار و ظلم و فساد، من در کنار شما هستم و خواهم بود. برای حفظ تمامیت ارضی، وحدت ملّی و حفظ شعائر اسلامی و برقراری آزادی‌های اساسی و پیروزی و تحقق خواست‌ها و آرمان‌های ملت ایران، همراه شما خواهم بود. امیدوارم در روزهای خطیری که درپیش رو داریم، خداوند متعال ما را مورد عنایت و لطف خود قرار داده و همواره مؤیّد و حافظ ملّک و ملت ایران باشد.

انشاءالله تعالی»

سخنان پادشاهم در هیچ گوشه فرو نرفت! در آن روزها و آن سال، تنها او بود که به ایران فکر می‌کرد و او تنها بود. آن روزها چه کسی به ایران‌زمین، به این کهن‌خاکی که دروازه‌های تمدّن چند هزار ساله را یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذاشت، می‌اندیشید؟! کدام‌یک از آن شورشیان، خود را ایرانی و پاره‌ای ناچیز از این خاک می‌دانست؟ کدام‌یک از آن‌هایی که به خیال خام نفت و گاز رایگان و خوردن و خوابیدن، به خیابان‌های ریخته بودند، این سرزمین را که از کورش و دیگر شاهان دادگستر بدو به ارث رسیده بود، آن قدر می‌پرستید که برای حفظ آن از خواسته‌های خود بگذرد؟

او تنها بود و تنها او بود که به خاکش، به آینده‌ی آن و به ملتش می‌اندیشید. تنها او بود که ایران را با تمام وجودش می‌پرستید. او همانند یک پیشگو، سرنوشت میهن و خاک و ملتش را پیش‌بینی می‌کرد. تنها او بود که حاضر شد تا از همه‌چیز برای حفظ ایرانش چشم‌پوشد.

هرچند از طرف دولت، به مردم امتیازات بیش‌تری اعطا شده بود، اما تلاش شاهنشاه و دولت در آرام نمودن مردم که دیگر تعدادشان در سراسر ایران چندین برابر شده بود، با شکست روبه رو شد و کوچک‌ترین تأثیری در پی نداشت.

تشکیل دولت نظامی

جمشید آموزگار که هفتم آرمرداد سال ۱۳۵۶ پس از به پایان رسیدن وزارت سیزده ساله‌ی امیرعبّاس هویدا، به نخست وزیری برگزیده شده بود، در روز پنجم شهریور ماه برای برقراری آرامش در سطح کشور، جای خود را به جعفر شریف امامی داد. از اقدامات مهمّ شریف امامی در طی دوره‌ی نخست وزیری‌اش، افزایش دستمزد و حقوق آشوب‌گران بود؛ اما حتّی آن نیز در روند فکری مردم تغییری ایجاد نکرد. پس از آن که سیاست‌های کابینه‌ی وی به نتیجه نرسید، در روز پانزدهم آبان ماه، ارتشبد غلامرضا ازهاری، عالی‌ترین صاحب منصب نظامی وقت، ریاست دولت را بر عهده گرفت و دولت نظامی را تشکیل داد که بیش از پنجاه و پنج روز به طول انجامید. در این دوره‌ی کوتاه و سرنوشت‌ساز، مأمورین نظامی به منظور برقراری امنیّت، در بعضی ساختمان‌های روزنامه‌ها مستقر شدند. کارکنان روزنامه‌های کیهان و اطلاعات به عنوان مهم‌ترین نشریات آن روز همراه با چند روزنامه‌ی دیگر، به جمع اعتصاب‌کنندگان پیوستند. کارکنان و عوامل رادیو تلویزیون دست از کار کشیدند و اکثر بانک‌های کشور نیز به دلیل اعتصاب کارکنانشان، تعطیل شدند. در مدّت حضور ازهاری، سازمان‌های دولتی عموماً در وضعیّت اعتصاب بودند و عملاً هیچ فعالیتّ اداری وجود نداشت. در این زمان، بیش‌تر کارکنان و کارگران صنعت نفت نیز به صف اعتصابیون پیوستند.

برای برقراری قوانین نظامی در شرکت نفت و هم‌چنین برای جلوگیری از ادامه‌دار شدن اعتصابات و خوابیدن چرخ صنایع و بازگشت به روند زندگی معمول مردم، حفاظت از تأسیسات نفتی به آرتش سپرده شد. اما شوربختانه نتیجه‌ای مفید حاصل نشد و علی‌رغم واردات سوخت از خارج از کشور برای رفاه حال مردم، حتّی واحدهای آرتش نیز دچار کمبود سوخت شده بودند. دولت ازهاری برای فرونشاندن خشم مردم، حتّی دست به بازداشت دولتمردانی هم‌چون ارتشبد نصیری، منوچهر آزمون، عبدالعظیم ولیان، داریوش همایون، غلامرضا نیک‌پی و امیرعبّاس هویدا زد؛ ولیکن این عمل نیز تغییری در شرایط موجود به سمت آرامش به وجود نیاورد. با اعتصاب کارکنان پالایشگاه نفت، زمستان سردتر و سخت‌تر از همیشه به شهر هجوم آورد. روزهای سختی را می‌گذراندیم. ساعت‌ها در صف می‌ایستادیم تا بتوانیم ده یا بیست لیتر نفت خریداری کرده و برای چند روز اتاقی را گرم نگاه داریم و از سرما یخ نزنیم.

تاسوعا و عاشورای ۱۳۵۷

بدبختانه، تاسوعا و عاشورای سال ۱۳۵۷ مصادف شده بود با بحبوحه‌ی اعتراضات، و این خود دلیلی مضاعف شد تا خمینی و عواملش در درون کشور، در روزهای نوزدهم و بیستم آذرماه، مردم را با استفاده از باورهای دینیشان، در شهرهای مختلف به خیابان‌ها بکشانند. شمار شرکت کنندگان در این راه‌پیمایی، میلیونی بود. به دستور محمد‌رضا شاه، به خاطر حرمت این دو روز، به مردم اجازه داده شد تا بدون دخالت مأمورین امنیتی، تظاهرات کنند که در نتیجه کسی کشته یا زخمی نشد.

آنتونی پارسونز، سفیر وقت انگلیس در ایران که با دیدن تظاهرات پی برده بود که آن‌همه سعی‌شان در براندازی حکومت پهلوی به نتیجه رسیده است، درباره‌ی آن روز نوشت: «راه‌پیمایی تاسوعا و عاشورا از نظر عظمت و انضباط و یکپارچگی، نمونه و بی‌سابقه بود. هر دو روز از ساعت ۹ صبح تا وقت ناهار، پشت درِ اتاق خود، صفوف راه‌پیمایی را که از خیابان فردوسی می‌گذشتند، نظاره می‌کردم. در مدت سه یا چهار ساعت، عرض این خیابان و پیاده‌روها مملو از جمعیتی بود که برای پیوستن به صفوف سایر راه‌پیمایان در حرکت بودند و سیل جمعیت تا آن‌جایی که چشم کار می‌کرد، موج می‌زد. این خیابان فقط یکی از مسیرهای راه‌پیمایی بود. بیش‌تر این افراد، از کسبه و بازاریان و افراد متوسط جامعه بودند. در میان آن‌ها، زنان و مردان خوش‌لباس و مرتب زیادی نیز به چشم می‌خورد. منظره‌ی آن روزها را هرگز فراموش نمی‌کنم.»

به علت فشارهای همه‌جانبه‌ای که برای برقراری امنیت در سرتاسر کشور بر روی دولت وجود داشت، ارتشبد ازهاری در بیست و پنجم آذرماه به واسطه‌ی سکنه‌ی قلبی در بیمارستان بستری شد. وی پس از پانزده روز در دهم دی‌ماه استعفا‌ی خود را تسلیم نمود و چند روز بعد برای ادامه‌ی درمان به آمریکا رفت.

تشکیل "شورای انقلاب"

خمینی، این دشمن ایران و ایرانی، این دجال زمانه که روز به روز بر قدرتش افزوده می‌شد، برای اثبات و استحکام انقلابش در روز بیست و دوم دی ماه ۱۳۵۷، دستور تشکیل "شورای انقلاب" که وظیفه‌اش فراهم کردن مقدمات ابتدایی برای ایجاد دولت موقت انتقالی بود، صادر کرد. آن شورا تا یک سال و اندی بعد به فعالیت خود ادامه داد و هیچ کس از وجودش تا پس از به قدرت رسیدن آن خودکامگان خبری نداشت. دبیری شورا بر عهده‌ی سیدمحمد بهشتی، آخوند به اصطلاح روشنفکر و تحصیل کرده و ریاست آن بر عهده‌ی آخوند مطهری که خود، پیشنهاد آن را در یکی از سفرهایش به پاریس به خمینی داده بود، واگذار و تفویض شد.

شورای انقلاب، مسئولیت‌های شوم دیگری از قبیل تصویب اساسنامه‌ی "سپاه پاسداران انقلاب اسلامی"، پایه‌گذاری "دادگاه‌های انقلاب اسلامی" و "دادگاه‌های فرمایشی" را نیز داشت. این "بی‌دادگاه‌ها" بدون سیر مراحل قانونی و قضایی، در عرض چند دقیقه حکم اعدام یک متهم را صادر می‌کردند. سر و سامان دادن به وضعیت آن سازمان‌ها برای کشتار بیش‌تر و برگزاری همه‌پرسی نظام جمهوری اسلامی بخشی دیگر از سایر وظایف این شورا بود. سپس در تیرماه ۱۳۵۸ این شورا در دولت موقت ادغام شد و پس از استعفای مهدی بازرگان، نخست وزیر دولت موقت، اداره‌ی کشور و تشکیل هیئت وزیران را نیز بر عهده گرفت.

آخوند مطهری، استاد فلسفه و کلام اسلامی و تفسیر قرآن، عضو "هیئت مؤتلفه‌ی اسلامی" و از نظریه‌پردازان نظام جمهوری اسلامی ایران بود. وی پیش از انقلاب ۱۳۵۷ استاد دانشگاه الهیات دانشگاه تهران بود و پس از انقلاب به ریاست "شورای انقلاب" منصوب شد. هنوز از زمان پیروزی و بر تخت نشستن ایران‌ستیزان نگذشته بود که آخوند مرتضی مطهری پس از پایان جلسه‌ای در منزل یدالله سبحانی، یکی از مؤسّسین "نهضت آزادی ایران"، در شامگاه سه‌شنبه یازده ۱۱ اردیبهشت ماه ۱۳۵۸ در تاریکی شب و هنگام خروج از محلّ جلسه، هدف گلوله‌ی یکی از افراد گروهی به نام "فُرقان" قرار گرفت که پس از انتقال به بیمارستان، درگذشت. گفته می‌شد که وی به شدّت مخالف بسیاری از تندروی‌ها و اعتقادات روحانیت شیعه بوده است.

۳. شاپور بختیار

نخست‌وزیری شاپور بختیار و قتل او

در پانزدهم دی ماه ۱۳۵۷ چون تشکیل دولت نظامی به نتیجه‌ای نرسیده بود و از طرفی هم شاهنشاه آریامهر، محمدرضا شاه پهلوی حاضر نبود سلطنت خود را به قیمت کشتن مردم حفظ کند، شاپور بختیار، یکی از اعضای جبهه‌ی ملی ایران را به نخست‌وزیری برگزید. دکتر بختیار که در این راه، روی دوستانش در جبهه‌ی ملی حساب باز کرده بود، به امید پایان دادن به آشوب‌ها و اعتراضات و اعتصابات، این مسئولیت را پذیرفت. با توجه به این‌که بختیار، با زیر پا گذاشتن مصوبات قبلی شورای مرکزی جبهه‌ی ملی (مبنی بر غیرقانونی بودن سلطنت پهلوی) و عدم کسب اجازه از این شورا برای ریاست دولت، قانون‌های سازمان را نادیده گرفته بود، در یک رأی‌گیری با شرکت تمامی اعضای آن، بدون حتی یک رأی ممتنع، از جبهه‌ی ملی طرد شد و همگی رأی به اخراج او از این سازمان و حزب ایران دادند. بسیاری از دوستان و هم‌حزبی‌های بختیار، او را خائن و سلطنت طلب خواندند و او را متهم کردند که با نخست وزیر شدنش، اعتبار و حیثیت جبهه‌ی ملی ایران و خط مصدق را از بین برده و تکروری کرده است. این در حالی بود که به زعم بختیار، وی به هدف حزبی که کسب قدرت از طریق مخالفت قانونی است، پایبند و اکنون بالاترین منصب قانونی ممکن در حکومت به او پیشنهاد شده بود؛ بنابراین دلیلی برای امتناع از پذیرش آن مسئولیت را فراروی خود نمی‌دید.

بختیار در همان روز، طی یک سخنرانی، از مردم تقاضای یاری و همکاری کرد و در آخر هم بیتی از چکامه‌ی مرغ طوفان، سروده‌ی غلامعلی رعدی آذرخی را برای مردم خواند:

«من مرغ طوفانم، نیاندیشم ز طوفان / موجم، نه آن موجی که از دریا گریزد»

او همواره این شعر را در پایان هر سخنرانی‌اش می‌خواند و از همین روی، از طرف مخالفان و موافقان به "مرغ طوفان" ملقب شده بود. شاپور بختیار در ابتدای پذیرش پست نخست‌وزیری، در دیدار با نمایندگان سندیکای مطبوعات، ضمن دادن وعده‌ی آزادی بیان به آن‌ها، نسبت به حاکمیت یافتن خمینی و دیکتاتوری مذهبی، هشدار داده و گفته بود: «صدای نعلین آخوندها از صدای چکمه‌ی نظامیان خطرناک‌تر است، و در صورت به قدرت رسیدن آن‌ها، شما خودتان نخستین قربانیان‌شان خواهید بود.»

پس از قبول نخست‌وزیری، بسیاری از افراد، نظیر طبقه‌ی متوسط شهری، روشنفکران، سازمان‌های سیاسی چپ‌گرا، ملی‌گراها و لیبرال‌ها، از او حمایت نکردند. این گروه‌ها به افرادی بدل شده بودند که ظاهراً خواسته و آرمانشان، برقراری نظام اسلامی بود.

دکتر بختیار تلاش زیادی در فرونشاندن آشوب عمومی نمود اما به دلیل پذیرش پست نخست‌وزیری و اخراج از جبهه‌ی ملی، همه‌ی اعضای سازمان به او پشت کرده و بنای مخالفت و ناسازگاری با وی را گذاشته بودند. دوره‌ی نخست‌وزیری بختیار، بسیار کوتاه و به مدت شش هفته بود. او در بعداز ظهر روز بیست و دوم بهمن ماه، به اجبار و ناخواسته ایران را به سوی سرنوشتی نامعلوم ترک کرد. او حتی در ورای

مرزهای ایران، دست از مبارزه نکشید. شایع شده بود که دکتر بختیار توانسته است در غرب، کابینه‌ای از مخالفان حکومت ایران که موفق به خروج شده بودند، تشکیل دهد. این کابینه به طور مرتب تشکیل جلسه می‌داد و بختیار نیز به آن‌ها حقوق پرداخت می‌کرد. وی همچنین ماهیانه مبالغ قابل توجهی به شاعران، روزنامه‌نگاران، محققین و نویسندگان تبعید شده به غرب و سه تن از سران ایلات و عشایر ایران که آواره و مهجور از وطن شده بودند، برای کمک و حمایت از او و برنامه‌هایش پرداخت می‌نمود.

بختیار معتقد بود که مبارزه‌ی سیاسی باید توأمان با ساختارسازی فرهنگی باشد. در همین راستا، توانست دو نشریه‌ی "قیام ایران" و "نهضت" را راه‌اندازی کند و به چاپ برساند. او همچنین یک برنامه‌ی رادیویی در قاهره و بعدها در بغداد و پاریس نیز راه‌اندازی نمود. به دلیل همین مبارزات، زندگی این نخست‌وزیر، همواره با خطر کشته شدن و ترور، به دست گماشتگان جمهوری اسلامی در خارج از مرزهای ایران روبرو بود.

شاپور بختیار سرانجام در پانزدهم آرداد ماه ۱۳۷۰ برابر ششم اوت ۱۹۹۱، به همراه منشی خود، توسط مزدوران جمهوری اسلامی در خانه‌ی مسکونی‌اش در حومه‌ی پاریس در حالی که به شدت از سوی پلیس آن کشور محافظت می‌شد، به قتل رسید؛ به طوری که سیستم حفاظتی و امنیتی عریض و طویل اروپا حتی متوجه نشد که جنازه‌ی این دو نفر چهل و هشت ساعت بر روی زمین مانده است.

از نوفل نوشتاتو تا ماه! فقط نیم نگاهی راه است

سازمان برق منطقه‌ای مدّتی بود به پشتیبانی از انقلاب شوم و ننگین، شب‌هنگام، ژنراتورهای تولید برق را از کار می‌انداخت. اکثر مردم که به علّت کمبود نفت، به کرسی ذغالی و بخاری برقی روی آورده بودند، با قطع برق، منقلی از آتش آماده کرده و زیر کرسی قرار می‌دادند تا در طول شب خود را گرم نگاه دارند. این کار برای مردمی که نحوه‌ی حفاظت خود در مقابل خطرات ناشی از سوختگی احتمالی در استفاده از کرسی را نمی‌دانستند، خالی از خطر نبود. به همین سبب، گاه خبرهایی از خفگی اعضای خانواده‌ای بر اثر استنشاق دود حاصل از سوختن ذغال به گوش می‌رسید.

شب‌های سرد زمستان، بدون وجود نیروی برق، و در نتیجه عدم امکان مشاهده‌ی فیلم و برنامه‌های تلویزیونی یا شنیدن برنامه‌های سرگرم‌کننده‌ی رادیویی، بسیار ملال‌آور و طولانی به نظر می‌رسید. ساعت ده شب بیست و سوم دی ماه، شبی سرد و ساکت، من و مهدی و هاشم و خانم‌بزرگ، زیر کرسی نشسته بودیم که ناگهان سر و صدای عجیب: «مردم چه وقت خوابه؟ عکس امام تو ماهه!» سکوت شب را در هم شکست. مردم از روی کنجکاو‌ی یا گویی برای دریافت انگیزه‌ای بر راهی که آغاز کرده بودند، از خانه‌هایشان خارج شده یا بر پشت بام‌ها دویده بودند. حسن کنجکاو و دانستن، به سبب هجوم مردم به کوچه در آن موقع شب سرد زمستان، ما را نیز واداشت تا به سایرین ملحق شویم. باور کردنی نبود. تمامی اهل محل بیرون ریخته بودند تا ببینند چه خبر است. با دیدن مردمی که چشم به آسمان دوخته بودند و به ماه اشاره می‌کردند و می‌گفتند: «خمینی توی ماهه!!»، سر خود را به آسمان بلند کردم تا علّت این فکر احمقانه‌ی آنان را دریابم. چند لکّه‌ی ابر مقابل ماه را پوشانده بود و هیچ اثری از وجود منحوس خمینی در ماه دیده نمی‌شد.

با پوزخندی رو به سوی پسر همسایه که آتش این فتنه از زیر سر او بلند شده بود، کردم و گفتم:

- محمّد! تو دیوونه شدی؟! مگه به ماه رفتن آلفیه که این همه جار و جنجال به پا کردی!؟

ظاهراً آن‌چه بدو گفتم، نشنیده بود، چون هم‌چنان سعی داشت تا مرا متقاعد کند. در دل، به حال و آینده‌ای از حماقت که آن جماعت در حال ساختنش بودند، افسوس می‌خوردم. آن شب، قصّه‌ی دیگری از خرافه‌پرستی در تاریخ ایران زمین ثبت شد که با آغاز آشوب‌ها به اوج خود رسیده بود، و آن بدین معنا بود که افراد تحصیل کرده و روشنفکر داشتند تمام آن‌چه را که طی سالیان دراز کسب کرده بودند، با خرافات و موهومات جانشین می‌کردند؛ و این یعنی، تسلّط خرافات بر ایران زمین. یعنی سقوط تا ابدیت. یعنی هبوط و فروافتادن در فردایی بی‌پایان از جهالت‌ها.

آن شب گذشت و شب‌های بی‌شمار دیگری هم آمدند و رفتند، امّا در آخر ندانستم که آیا ماه در وجود منحوس خمینی حلول کرده یا خمینی سطح پاک ماه را با وجودش آلوده و نجس نموده بود؟!

سفر بدون بازگشت پادشاهم

بیست و ششم دی ماه ۱۳۵۷، روزی که یگانه افتخار معاصر ایران زمین برای همیشه این کشور را ترک کرد؛ روزی که فرشتگان اهورایی، این سرزمین را به ناصالحان واگذاشتند و عزیمت کردند؛ روزی که مام میهن، همانند مادری در غم از دست دادن فرزند خَلَفَش، سیاهپوش شد و شیون آغاز کرد. بیست و ششم دی ماه، روزی که زمان در سرزمینمان ایستاد و سپس روند نزولی و بازگشت به عقب را آغاز نمود.

زمانی که دولت جدید در برگرداندن صلح و امنیت به کشور، ناکام ماند، شاهنشاه از مردم و ملت‌ای که برایشان از هیچ نظر کوتاهی نکرده بود، نومید شد؛ بنابراین همراه با شهبانو فرح، در ساعت دوازده و نیم بیست و ششم دی‌ماه، با چشمی گریان و قلبی شکسته، میهنی که به آن عشق می‌ورزید، ترک کرد. خروج آن‌ها از تلویزیون نشان داده می‌شد و به جرأت می‌توان گفت که همه‌ی مردمی که تلویزیون داشتند، آن روز شوم تاریخی را تماشا می‌کردند. من و خانواده‌ام نیز مستثناء نبودیم.

در دل، فریاد زدم، التماس کردم، اشک ریختم و آه کشیدم، اما بیهوده و عبث بود، چون پادشاهم نه اشک مرا و نه اشک و اندوه بی‌شمار مردمی چون مرا نمی‌دید، فریادمان را نمی‌شنید، پس با قلبی شکسته و نومید، ما را ترک نمود. در آخرین لحظات، بختیار به او اطمینان داد که تمام تلاش خود را برای حفظ کشور به کار خواهد بست.

یکی با هزاران حسرت و اندوه، ایران را بدرود گفت و دیگری خالی از هر احساس و لبریز از هیچ، به ایران می‌آمد. هیچی که داشت می‌آمد تا ایران عزیز را به آتش بکشد و آن را در غم از دست دادن عزیزترین قهرمانانش سیاهپوش کرده، به عزا بنشاند.

با خروج شاهنشاه، امید ما شاه‌دوستان، از نگاه‌داشتِ آزادی، آرامش و صلحی که در سرزمینمان حاکم بود، قطع شد. مردم پس از آن که پرواز او را از طریق صفحه‌ی تلویزیون دیدند و از رفتن همیشگی او یقین حاصل نمودند، دیوانه‌وار به خیابان‌ها ریختند و نقل و شیرینی پخش کردند. آن‌ها تصویر شاهنشاه را از روی اسکناس‌ها بریده و به جای آن عکس خمینی را چسبانده بودند و با پایکوبی و رقص، شادمانی خود را نشان می‌دادند.

به راستی چه بر سر ما و سرزمینمان می‌آمد؟ این پرسشی بود که ما، تمامی طرفداران حکومت پادشاهی، از خود می‌پرسیدیم.

۴. بهمن خونین

هر شب فریاد الله اکبر، سکوت شب را در هم می شکست. با هر الله اکبری که می شنیدم، بیش تر از دین و مذهب دور و گریزان می شدم. شبی همسایه مان طبق معمول هر شب، برای گفتن الله اکبر، به پشت بام آمد، اما هنوز دهانش را باز نکرده بود که خانم بزرگ از اتاق خارج شد و با صدای بلند گفت:

- چته مرتیکه؟ ک...نت و خسوده؟^۴ ک...ر می خوای؟ زهر مار و الله اکبر ...

هاشم، برادر شوهرم، که همه چیز را شنیده بود، از اتاق بیرون پرید و او را به زور به اتاق برد و گفت:

- ضعیفه ی چل، می خوای بکشتن؟

ولی خانم بزرگ پاسخ داد:

- گه می خورن، که که می خورن.^۵

اقشاری از مردم هر روز به طرفداری از خمینی به میدان بیست و چهار اسفند (میدان انقلاب کنونی) می رفتند و علیه شاهنشاه شعار سر می دادند. تا آن که روز ششم بهمن، قرار شد طرفداران شاهنشاه به خیابان آمده و حمایت خود را از پادشاهشان اعلام کنند. آن جمعه، با شور و شوق، شاهین را که ۹ ماه بیش تر نداشت، نزد خانم بزرگ گذاشتم و به دیگر هم باورانم پیوستم. آن روز تا جایی که می توانستم، فریاد زدم و جاوید شاه گفتم. همه ی حامیان خمینی در اطراف ما ایستاده بودند و به ما نیشخند می زدند. نیشخندهایی که نه تنها در آن روز، بلکه تا چند هفته ی بعد، زهرشان را در وجودم حس می کردم.

دَم دمای غروب، که تعداد ارازل و فرومایگان چندین برابر شده بود، با چاقو و پنجه بوکس، به سمت ما یورش آوردند. مردان گروه که چنین حمله ای را از قبل، پیش بینی نموده بودند، حلقه ای دور تا دور زنان ایجاد کردند. تعداد مهاجمان بیش تر از ما بود، به همین سبب با وجود تمام سعی و تلاشی که مردان در حفاظت از ما به کار بردند، پس از چاقو خوردن چند تن از آنان، حلقه ی دفاع شکسته شد و ما هر کدام به سمتی فرار کردیم. من که تا آن زمان چادر به سر داشتم، همین که به کوچه ای در خیابان کمال اسماعیل رسیدم، برای رد گم کردن، چادر را از سر برداشتم و در کیفم قرار دادم. ترفندم کار خود را کرده بود، چون هنگامی که با ترس و لرز از کوچه خارج شدم و پا به خیابان نهادم، هیچ چشمی مرا به عنوان فردی که در راهپیمایی شناخته شده بود، دنبال نمی کرد. خود را با هر مشقّتی که بود به خانه رساندم و در دالان خانه، چادرم را مجدّاً بر سرم کشیدم. پاهایم در کفش کتانی زُق زُق^۶ می کردند. پس از این که سری به اتاق خانم بزرگ زدم، یکسره به حمام رفته و پاهای خسته ام را زیر آب سرد گرفتم تا این که خنکای آب، نفسم را تازه نمود.

از اتفاقات آن روز، هرگز چیزی به مهدی نگفتم. سودی هم نداشت زیرا که مرا محکوم می کرد، حتّی اگر بی گناه ترین بودم. گویی مردم همگی هیپنوتیزم یا جادو شده بودند! چون هرگونه سعی و تلاشی برای جلوگیری از به ثمر نشستن آن انقلاب بدیمن، بی فایده به نظر می رسید.

^۴ - ک...نت و خسوده: در اصطلاح یعنی، دلت می خواهد که چیزی (ک...ر) در مقعدت فرو کنند؟!

^۵ - که که: به همان معنی گه به کار می رود..

^۶ - زغزغ و احساس ناملایم در زخم و جای سوختگی

یکی از شنبه‌هایی که طبق معمول به خانه‌مان رفته بودم، زهرا خانم، یکی از دوستان بی‌بی، که طرفدار سرسخت خمینی بود، نزد ما آمد و گفت:

- همه‌ی کسانی که به طرفداری از شاه به خیابون ریخته بودند، از طرف دولت، پول گرفته بودن.

من با شنیدن این قضاوت، زبان به اعتراض گشودم و با لحنی گلایه‌آمیز گفتم:

- این دروغه، چون منم یکی از اون‌ها بودم و هیچ پولی هم از کسی نگرفته بودم. من فقط به خاطر این که به هر گوشه‌ای که نگاه

می‌کنم، سازندگی و تمدن می‌بینم، فریاد "جاوید شاه" سر دادم و با بقیه همراه و هم‌آوا شدم. من با عشق او به دنیا اومدم و هیچ چیز و هیچ کس هم نمی‌تونه این عشقو از من بگیره. این کوچک‌ترین کاری بود که در مقابل کارهای بزرگ او از دستم براومد ...

من مملو از گفتن بودم اما بی‌بی صحبت‌م را ناتمام گذاشت و گفت:

- ننه، پاشو یه قلیون برامون چاق کن. مگه نمی‌بینی مهمون داریم؟

از روی بی‌میلی برخاستم و به حیاط رفتم تا قلیانی آماده کنم. هنگامی که زهرا خانم خانه را ترک و خداحافظی کرد، بی‌بی مرا صدا زد و گفت:

- رؤیا، برای خودت دشمن درست نکن.

بی‌بی حق داشت، چون آن روزها همه از هم‌دیگر وحشت و واهمه داشتند. آن مهر و محبتی که میان مردم وجود داشت، با رفتن شاهنشاه، از میان رفته یا کم‌رنگ شده بود. شرایط و وضعیتی پیش آمده بود که پدر از پسر، برادر از خواهر، خواهر از برادر، همسایه از همسایه و همه از هم می‌ترسیدند. این عدم اطمینان، اولین دستاورد نامبارک انقلاب بود که ماهیت خود را نشان می‌داد. اگر حرفی می‌زدیم، باید یقین می‌کردیم که شنونده‌ات مورد اطمینان است و تو را ضد انقلاب مورد خطاب قرار نمی‌دهد و به آن دنیا ریپورت نمی‌کند. زیرا که مجازات هر فرد ضد انقلاب، با به روی کار آمدن رژیم خشم و نفرت، مرگ بود و اعدام.

طفلگی آن پیرزن، ماه‌ها بعد، پس از به ثبات رسیدن انقلاب، دستمزد وفاداری‌اش را با به دار کشیده شدن برادرزاده‌اش به دست رژیم سفاک، دریافت کرد. سهیلا، دختر برادر زهرا خانم که تنها هفده بهار را دیده بود، به دلیل عضویت در سازمان مجاهدین خلق، دستگیر و زندانی شد. با همه‌ی تلاشی که خانواده و اطرافیان‌شان برای آزادی او به کار بستند، نه تنها موفق به دیدن آزادی! که خود در به دست آوردنش سهیم بود، نشد، بلکه چند روز پس از دستگیری به چوبه‌ی دار سپرده شد. صبح روز بعد از اجرای حکم اعدام، قاتلش با دفتری در دست به نام قباله‌ی عقد، نزد خانواده‌اش رفته و از شب زفافی که با سهیلا داشت، سخن رانده بود. پدر سهیلا دو هفته پس از کشته شدن دخترش، از درد و رنج طاقت‌فرسای تصوّر آخرین شب جگرگوشه‌اش در زیر دست و پای یکی از شهوترانان پست انقلاب اسلامی، بر اثر سکته‌ی قلبی به دخترش پیوست.

ایران‌ستیزی به نام خمینی

هر روز اخبار جدیدی از خمینی در روزنامه‌ها به چاپ می‌رسید. هنگامی که برای اولین بار عکس شرربار او را در روزنامه دیدم، از حالت چشمانش وحشت کردم. حالتی بسیار ناخوشایند که هیچ‌گاه در چشمان پادشاهم ندیده بودم. در نگاه شهریارم، مهر و محبت موج می‌زد؛ عشق و مهربانی بود که از آن‌ها می‌بارید؛ در حالی که در چشمان خمینی، جز شرارت و نفرت، هیچ وجود نداشت. فقط شعله‌های خشم بود و انتقام که از آن‌ها ساطع می‌گردید.

خیلی مایل بودم تا دلیل آن همه نفرت را بفهمم. تنها کسی که در آن زمان می‌توانست پاسخگوی سؤالات من باشد، بی‌بی بود؛ چون هم تحصیلات قرآنی داشت و هم در طول زندگی، از گذر روزگار، با سیاست و تاریخ آشنا شده و تجربه اندوخته بود. ناگفته نماند اگرچه از بی‌بی واهمه داشتم، ولی به خاطر آگاه شدن و یافتن پاسخ پرسش‌هایی که ذهنم را اشباع کرده و مرا رها نمی‌کردند، باید دل به دریا می‌زدم و از فرصت‌هایی که برایم فراهم می‌گردید، بیش‌ترین بهره را می‌بردم.

یکی از روزهایی که به خانه‌ی آقاچون رفته بودم، قلیانی برای او آماده کردم و در کنارش زیر کرسی جا گرفتم و بعد از دقایقی سر صحبت را باز کردم. او در آغاز، سعی داشت از جواب دادن طفره ببرد، اما هنگامی که اصرار مرا دید، بالاخره لب به سخن گشود و گفت:

- دلایل خیلی زیادی در این رابطه وجود دارد. یکی از اونا، باز شدن مدارس و نحوه‌ی آموزش و پرورش جدید در سطح کشور بود؛ چون تا قبل از این، سواد و تحصیلات توی مکتب‌خونه‌ها و به دست ملّاها انجام می‌شد. پدر و مادرای بچه‌ها هم سبیل این ملّاها رو حسابی چرب می‌کردن.

او پُک محکمی به قلیانش زد و نفسی تازه کرد و ادامه داد:

- معلومه دیگه ... با باز شدن مدرسه‌ها، نون ملّاها و عمامه به‌سرها، آجر و درِ مکتب‌خونه‌ها هم تخته شد. به همین خاطر، خمینی که از یه جای دیگه‌ای می‌سوخت، شروع به مخالفت کرد و روی منبر فریاد می‌زد که: «مدرسه‌ها و آموزش‌های تازه‌تأسیس، جای پرورش کافرا و ملحدان هست.»

بی‌بی به این‌جا که رسید، نی قلیان را بر روی کرسی نهاد و گفت:

- پاشو ننه، پاشو یه استکان چایی برام بیار تا گلویی نرم کنم و بقیه‌اش رو برات بگم.

با شور و شوق فراوان از کسب اطلاعات بیش‌تر، چایی را برایش در استکان ریختم و با قندانی پُر از قند و پولکی روی کرسی گذاشتم و مجدداً در کنارش جای گرفتم.

او جرعه‌ای از چای را سرکشید. به نظر می‌رسید به دوردست‌ها می‌نگرد. شاید در اعماق ذهنش به دنبال پاسخ‌هایی ساده و محکم بود. پس از لحظاتی سر بلند کرد و رو به من گفت:

- دلیل دیگه‌ی اون، "انقلاب سفید" یا "انقلاب شاه و مردم" بود که به همین خاطر بساط ارباب و رعیتی برچیده شد...

من که طاقت و صبرم به سر رسیده بود، صحبتش را قطع کردم و پرسیدم:

- آخه این چه ربطی به آخوندها و مهم‌تر از همه، چه ربطی به خمینی داشت؟

بی‌بی نگاهی به من انداخت و گفت:

- ننه، شیش ماهه که زاییده نشدی! صبر کن، به اون جا هم می‌رسیم.

سپس همانند قصه‌گویی ماهر، با صدای دلنشینی ادامه داد:

- چون بیش‌تر زمین‌ها وقف روحانیون و آخوندها بود، پس زمین‌دارای بزرگی بودند. وقتی بعد از انقلاب شاه و مردم، زمین‌ها از دستشون بیرون اومد و به کشاورزا رسید، اونا هم سعی می‌کردن که روی منبر با یاوه‌بافی‌ها و تهدیدها از راه دین و مذهب و خراب کردن ذهن مردم، جلوی پای شاه سنگ‌اندازی کنن، ولی تیرشون به سنگ خورد و نتونستن کاری از پیش ببرن. دلیل دیگه‌ی ضدیت و دشمنی خمینی با خاندان پهلوی، به ما زنان برمی‌گرده. اون هم توی دو دوره. یکی تو دوره‌ی پهلوی پدر و بعدش هم دوره‌ی پهلوی پسر.

بی‌بی دوباره چند جرعه چای از استکان نوشید، چند پُک کوتاه به قلیان زد، نفسی تازه کرد و سپس در ادامه‌ی توضیحاتش گفت:

- از کارایی که رضاشاه بزرگ، پدر ایران نوین، برای زن‌ها انجام داد، این بود که زن رو از اندرونی قاجاریه نجات داد و پرده و نقابی که اونا رو توی خودش پوشونده بود، کنار زد. به زن‌ها هویت و آزادی داد تا پَر و بال بگیرن. زمان پُرافتخار پهلوی پسر، در "انقلاب سفید"، شاه به ما زن‌ها حق رأی داد. زن ایرانی تونست سال ۱۳۴۲ با این انقلاب، برای اولین بار، پای صندوق رأی بره و برای برنامه‌ریزی آینده‌ی سرزمینش شرکت بکنه. اون رأی، فقط یک رأی ساده نبود. با اون رأی، زن ایرانی به ارزش و مقامش به عنوان یک زن که شریک در تعیین سرنوشت خودش و بقیه هست، و زنی که فکر و عقیده‌اش محترم شمرده می‌شه، آشنا شد.

این کار شاه با فکر و رأی آخوندا که زن رو ضعیفه می‌دونن و می‌گن، فرق و اختلاف داشت. خمینی، زن رو کنیز و به زبونی دیگه، برده می‌دونه و عقیده داره که جای زن‌ها فقط توی اندرونی هست و بس. اون، مردا رو حاکم زنا می‌دونه و کار زن رو فقط توی برآوردن شهوت حیوانی مردها و برای زاییدن خلاصه می‌کنه.

با هر چند جمله‌ای با حالتی همیشگی، دود قلیان را به هوا می‌فرستاد و جرعه‌جرعه از چای خود می‌نوشید. سعی می‌کرد، قبل از هر شرح و توصیفی، در زوایای مغز و ذهن خود، تجربیات و دریافته‌های خود را مزمره کند و سپس با آب و تاب برایم بازگو نماید.

او سپس کمی خود را جابه‌جا کرد و گفت:

- بله به همین دلیل بود که وقتی در شونزدهم مهر ۱۳۴۱ توی روزنامه‌های عصر تهران با تیتَر درشت نوشتن که: «طبق لایحه‌ی انجمن‌های ایالتی و ولایتی که در هیأت دولت به تصویب رسید و امروز منتشر شده، به زنان حق رأی داده شد» آتیش خشم و کینه‌ی آخوندا و در رأسشون، خمینی، شعله‌ورتر شد. فردای اون روز، خمینی تلگرامی به محمدرضا شاه فرستاد و نگرانی خودش و بقیه‌ی آخوندا رو به شاه اعلام کرد. که البته با بی‌اعتنایی حکومت روبه‌رو شد. خمینی بعدش توی یه سخنرانی عمومی، پاشو جلوتر گذاشت و از زیاد شدن حضور اجتماعی زن‌ها انتقاد کرد. او گفت که: «حساب کنید که چه کرده‌اید؟ زن‌ها رو وارد کردید در ادارات. ببینید توی هر اداره‌ای که وارد شدن، اون اداره فلج شد. فعلاً محدود هست؛ علماً می‌گن توسعه ندید، به استان‌ها نفرستید. زن اگه وارد دستگاهی بشه، اوضاعش رو به هم می‌زنه. آیا می‌خواین استقلال‌تونو زن‌ها تأمین کنن؟! کسایی که شما از اونا تقلید می‌کنین، دارن به آسمون می‌پرن. شما به زن‌ها ور می‌روید.»

باز هم وقتی که دولت به زن‌ستیزی اوان اهمیتی نداد، سخنرانی‌هاش تندتر شد، اون‌قدر که بیست و دوم اسفند همون سال در یه سخنرانی توی یه مجلس عمومی گفت که: «دستگاه حاکم‌ه‌ی ایران به احکام مقدّسه‌ی اسلام تجاوز کرده و به احکام مسلّمه‌ی قرآن قصد تجاوز داره. نوامیس مسلمین در شُرْفِ هتک حرمت هست و دستگاه جابره در نظر داره، تساوی حقوق زن و مرد رو تصویب و اجرا کنه. یعنی احکام ضروری‌ه‌ی اسلام و قرآن کریم رو زیر پا بگذاره؛ یعنی دخترهای هیجده ساله رو به نظام اجباری ببره و به سربازخونه‌ها بکشونه؛ یعنی با زور سرنیزه، دخترهای جوون و عفیف مسلمان رو به مراکز فحشا بکشونه.»

اون چند ماه بعد، باز هم وقتی هیچ مقام حکومتی به حرفاش که بوی زن‌ستیزی می‌داد، اهمیتی نداد، اردیبهشت سال ۱۳۴۲ توی جمع دانشجویهای عضو انجمن اسلامی دانشگاه تهران، روی منبر رفت ولی چون از حالت تهاجمی که قبلاً داشت یه قدم عقب نشست بود گفت: «موضوع حقّ شرکت دادن زنان در انتخابات، مانعی نداره، ولی حقّ انتخاب شدنشون، فحشا به بار میاره. موضوع حق رأی دادن زن‌ها و غیره در درجه‌ی آخر اهمیت قرار داره. ما می‌خوایم مشروطیت رو حفظ کنیم. الان که توی ایران حقّ آزادی از ما سلب شده، به فکر زن‌ها افتادن! در حال حاضر، آزادی قلم، بیان و افکار و حتی حقّ حیات از مردم گرفته شده. برای دفتر ولیعهد، ماهی پنجاه تا شصت هزار تومان هزینه برآورد کردن ولی این درحالی‌ه که به هر نفر طلبه، در هر ماه بیست تا سی تومن حقوق می‌دیم.»

سخنان بی‌بی که بدین‌جا رسید، مکثی کرد و پرسید:

- حالا جواب سوالاتتو گرفتی؟

با شنیدن حرف‌های بی‌بی به خود جرأتی دادم و گفتم:

- شما که این‌قدر از ستمی که به زنان شده خبر دارین، پس چرا منو وادار کردین که به ازدواجی تن بدم که نمی‌خواستم و اصلاً رضایت نداشتم؟!

او که انتظار چنین پرسشی را نداشت، به نقطه‌ای خیره شد. گویی در خود و اجتماعش، پاسخ آن را می‌جوید. شاید با خود می‌اندیشید که آن‌چه را در دفاع از حقّ زنان بیان کرده با عمل و کردارش منافات داشته است؛ و به دنبال توجیهی برای این مغایرت و تناقض گفتاری و رفتاری می‌گشت. بدین منظور لحظاتی بعد با جمله‌ای کوتاه چنین پاسخ مرا داد:

- بعضی چیزا ریشه در باورهای خانوادگی داره و نمی‌شه اونا رو نادیده گرفت.

با این کلام و جواب بی‌بی، دانستم که پرسش بی‌جایی کرده‌ام. پرسشی که او را به گذشته‌ای دور کشانده بود؛ گذشته‌ای که شاید خاطره‌ای را در او زنده نموده بود. با دیدن بی‌بی در آن حالت که فشرده‌گی و رنج درونش را می‌شد به وضوح مشاهده کرد، صلاح ندانستم در خواسته‌ام پافشاری کنم. از جا برخاستم و بوسه‌ای بر روی گونه‌اش نشاندم و او را با خاطراتش تنها گذاشتم. آن روز تنها زمانی بود که توانسته بودم به راحتی با وی سخن بگویم و دیگر هرگز چنین فرصتی نصیب من نشد. سال‌ها بعد، منی که هنوز مشتاق و کنجکاو بودم تا بدانم خمینی در تلگرام ارسالی‌اش برای محمدرضا شاه، چه مطلبی را مطرح کرده بود، در خارج از کشور با دسترسی به اینترنت توانستم برای ذهن پرسشگرم پاسخی بیابم و آن را اقناع نمایم. در تلگرام چنین نوشته شده بود:

«حضور مبارک اعلیحضرت همایونی؛

پس از اهدای تحیت و دعا، به طوری که در روزنامه‌ها منتشر است، دولت در انجمن‌های ایالتی و ولایتی، "اسلام" را در رأی دهندگان و منتخبین شرط نکرده و به زن‌ها حق رأی داده؛ و این امر موجب نگرانی علمای اعلام و سایر طبقات مسلمین شده است. بر خاطر همایونی مکشوف است که صلاح مملکت در حفظ احکام دین مبین اسلام و آرامش قلوب است. مستدعی است امر فرمایید مطالبی را که مخالف دیانت مقدسه و مذهب رسمی مملکت است از برنامه‌های دولتی و حزبی حذف نمایند تا موجب دعاگویی ملت مسلمان شود.

الداعی: روح‌الله الموسوی»

بنابراین، با توجه به سخنرانی‌های آخر این دجال خون آشام، علت اصلی مخالفتش را مقدار حقوقی می‌بینیم که از طرف دولت به او و امثال او پرداخت می‌شد. یعنی اگر وجهی همانند حقوق ولیعهد، برای سخنان و اراجیف آن بیکاره‌های مفت خور منظور می‌نمودند، هرگز در صدد دشمنی با حکومت وقت بر نمی‌آمدند. بهر حال، من که چشمم آب نمی‌خورد، چون شکم حریص و ذهن و اندیشه‌ی طماع و خواسته‌های بی‌کرایان سر قبر نه تنها با انباری از کاه بلکه با هیچ چیز و هیچ مقداری از پول و درهم و دینار، پر نمی‌شد.

محاصره و بستن فرودگاه مهرآباد

دکتر بختیار از هیچ کاری برای جلوگیری از بازگشت خمینی به ایران کوتاهی نکرد. اوایل بهمن ماه ۱۳۵۷ بود و خمینی طی مصاحبه‌ای اعلام کرد که روز ششم بهمن ماه به ایران بازمی‌گردد. نخست وزیر برای جلوگیری از پرواز هر هواپیمایی به سوی فرانسه، شبانگاه سوم بهمن، فرودگاه مهرآباد را محاصره و تانک‌ها را در آن جا مستقر کرد و به مدت سه روز هیچ پروازی صورت نگرفت.

روزنامه‌ی کیهان فردای روز محاصره در این باره چنین نوشت:

«در ساعات پایانی روز سوم بهمن ماه ۱۳۵۷، فرودگاه مهرآباد به محاصره‌ی مأموران فرمانداری نظامی تهران درآمد و نظامیان با تانک و زره‌پوش، در اطراف فرودگاه مستقر شدند. مأموران فرمانداری نظامی تهران به دنبال اطلاع از آماده کردن هواپیمای "ایران ایر" برای بازگرداندن امام خمینی و همراهانش، این فرودگاه را به کنترل خود درآوردند.

به دنبال اشغال نظامی فرودگاه مهرآباد، کارکنان قسمت حفاظت هواپیمایی ایران اعلام کردند: کارکنان قسمت فنی شرکت هواپیمایی ملی ایران برای بازگردانیدن امام خمینی به وطن یک هواپیمای جت بوئینگ ۷۴۷ آماده کرده بودند که ساعت ۱۲ ظهر روز چهارشنبه سوم بهمن به پاریس پرواز کند، اما به طور ناگهانی و در شرایطی که کارکنان اعتصابی هواپیمایی ملی ایران تمام امکانات خود را برای پرواز هواپیمای مزبور آماده کرده بودند، ناگهان مأموران فرمانداری نظامی تهران، با تانک، نفربر و کامیون‌های پر از مأموران نظامی به فرودگاه آمدند و این فرودگاه را به اشغال خود درآوردند. مأموران نظامی بلافاصله افراد گارد مخصوص نگهبانی هواپیماها را از کنار هواپیماهای مستقر در فرودگاه دور کردند و سپس در قسمت‌های مختلف فرودگاه مستقر شدند.

علاوه بر این، یک تانک ارتشی در سهراهی مهرآباد مستقر شد و راه عبور و مرور به سوی فرودگاه را به کلی مسدود کرد. ضمن آن که درهای مُشرف به باند فرودگاه با حضور مأموران نظامی بسته شده و روی باند نیز در فواصل معینی چندین دستگاه کامیون و نفربر ارتشی مستقر شدند تا هواپیماها نتوانند به پرواز درآیند.

همزمان یک مقام فرمانداری نظامی تهران و حومه به خبرنگاران گفت: طبق اطلاع واصله، عده‌ای از عناصر فرصت‌طلب و اخلاک‌پرست دارند که در روز چهارشنبه چهارم بهمن ماه در فرودگاه مهرآباد اجتماع نموده و ایجاد بی‌نظمی و اخلاک نمایند. با توجه به این که عمل آنان برخلاف مقررات می‌باشد، فرمانداری نظامی تهران و حومه به حکم وظیفه‌ای که در برقراری نظم و آرامش حوزه استحفاظی به عهده دارد، به مأموران مربوطه دستور داده است ضمن جلوگیری از ورود عناصر اخلاک‌پرست و اشخاص غیرمسئول به محوطه‌ی فرودگاه، از هیچ‌گونه کوششی در جلوگیری از عملیات اخلاک‌گرانه و اعاده‌ی نظم، فروگذاری ننموده و با عاملین و مسببین بی‌نظمی، برابر قوانین و مقررات فرمانداری نظامی رفتار نمایند. با اشغال نظامی فرودگاه مهرآباد راه عبور کارکنان هواپیمایی کشوری و مسئولان سوختگیری هواپیماها که قبلاً از مقامات اجازه گرفته بودند و می‌بایست امروز سرکار خود حاضر شوند، به واسطه‌ی بسته بودن کلیه‌ی راه‌های عبور و مرور میسر نشده است. تا این ساعت (۹:۳۰)

صبح) عده‌ی زیادی جلوی جبهه‌ی اصلی فرودگاه جمع شده‌اند. خبرنگار کیهان به دنبال این مطالب گزارش داد که با پخش خبر اشغال فرودگاه مهرآباد، مردم دسته‌دسته به طرف فرودگاه در حرکت هستند و هر دقیقه بر تعداد آن‌ها افزوده می‌شود.^۷

چماق‌داری به نام کرمعلی

هر کوی و برزن و هر محلی، داشت دوره‌ی حسّاسی را پشت سر می‌گذاشت. هر شب، حامیان حکومت پادشاهی، جلوی ماشین‌هایی که تصویر خمینی را لای برف‌پاک‌کن قرار داده بودند، سد می‌کردند و پس از برداشتن آن، تصویر شاهنشاه را به جایش قرار می‌دادند. چند خیابان بالاتر، طرفداران خمینی با چماق به همان خودروها حمله‌ور می‌شدند و با خساراتی که وارد می‌آوردند، عکس خمینی را لایه‌لای پنجره‌ی شکسته‌ی آن قرار می‌دادند.

سردسته‌ی این چماق‌دارها، کرمعلی چاقوکش و عربده‌کش محل بود. شب‌ها از ترس مهدی، جرأت پیوستن به گروه‌های طرفدار پادشاهی را نداشتیم، اما از بالای پشت‌بام با حسرت، دسته‌های آن‌ها را می‌دیدم که تمام خیابان‌ها و کوچه‌های محل به راه می‌افتادند و "جاویدشاه" می‌گفتند. علاوه بر آن، شعارهایی از قبیل: «پیاز مونده نمی‌خواین / ک کرمعلی ک...نده نمی‌خوایم / ما شیر و موز نمی‌خوایم / کرمعلی دُز^۸ نمی‌خوایم» علیه این لات بی‌سروپای فرصت‌طلب سر می‌دادند.

نام تمام افرادی که به جانبداری از شاهنشاه دست به تظاهرات زده بودند، در دفتری توسط کرمعلی ثبت می‌شد. یکی از شب‌های سرد بهمن ماه بود. کرمعلی همراه با دار و دسته‌اش با شعار مرگ بر شاهدوست و چوب و چماق‌هایی در دست، به منزل کسانی که به نحوی در شهربانی یا هر نهاد امنیتی خدمت می‌کردند، هجوم آوردند و آنان را مورد ضرب و شتم قرار دادند. یکی از افرادی که مورد حمله‌ی این اوباش قرار گرفت، دایی رضا، دایی مادرم، بود که در شهربانی خدمت می‌کرد.

شب‌ی این گروه چماق‌داران همراه با سید اسماعیل، یکی از خویشانندان نزدیک دایی رضا، به سمت خانه‌ی او رفتند. دایی شیفت شب و سر خدمت بود. پاسی از نیمه‌شب گذشته بود. همسر باردار دایی همراه با دو پسر خردسالش در خواب بودند که زن دایی با شنیدن سر و صداهایی از پشت دیوارهای خانه، از خواب می‌پرد. از جایش بلند شده برای اطمینان از سلامت مهرداد و مهران، سری به اتاق آن‌ها می‌زند و سپس پشت در خانه می‌رود تا بداند موضوع این هیاهو چیست. وی متوجه می‌شود که افرادی پشت در منزل آن‌ها ایستاده‌اند. اگرچه در را باز نمی‌کند اما گوشش را به در می‌چسباند تا شاید پی به علت ازدحام ببرد. با توجه به شرایط موجود و یورش گروه‌هایی از مردم به نیروهای انتظامی، او حدس می‌زند که با هدف خیری بدان‌جا نیامده‌اند. از درون خانه التماس کنان به آن‌ها می‌گوید:

- شوهرم خونه نیست. خواهش می‌کنم از این‌جا برین و ما رو تنها بذارید.

همان‌گاه صدای اسماعیل را می‌شنود، پس به گمان این‌که برای کمک به آنان آمده است، از او می‌خواهد که به کلانتری خبر دهد. سید

اسماعیل در پاسخ به او می‌گوید:

- سزای ساواکی‌ها و مأمورای حکومتی مرگه.

^۷ - منبع: روزنامه‌ی کیهان، ۴ بهمن ۱۳۵۷

^۸ - مخفف دزد

سپس تهدید کرده بود که اگر شوهرش را بیرون نفرستد، خانه را به آتش می‌کشند. زن دایی هر قدر تضرع و لابه کرده بود تا دست از سرشان بردارند، راه به جایی نبرده و دل هیچ‌کدام از مهاجمان از این ناله‌ها به رحم نیامده بود و بر خواسته‌شان اصرار و مدام او را تهدید می‌کردند. سرانجام پس از گذشت ساعت‌ها با برآمدن آفتاب، چون به منظور خود نرسیدند، دست از پا درازتر به خانه‌های خویش بازگشته بودند. پس از آن واقعه، دایی رضا تا مدتی از ترس این‌که خانواده‌اش بار دیگر مورد یورش دسته‌های فرومایه و چاقوکش قرار نگیرد، فقط روزها در محل خدمت حاضر می‌شد. هم‌چنین هنگام روز، برخی بستگان و آشنایان مورد وثوق و اطمینان نیز به نوبت با آنان در خانه می‌ماندند. ماه‌ها بعد از به ثمر نشستن نطفه‌ی خبیث و پلید انقلاب، جسد کرم‌علی را در یکی از کوچه‌ها پیدا کردند. تحقیقات پلیس حاکی از آن بود که بر اثر مصرف بیش از حد مواد مخدر، سنکوپ کرده است.

سرانجام "شهر نو"

قلعه‌ی شهرنو، محله‌ای مشهور در تهران بود که مجموعه‌ای از روسپی‌خانه‌ها و میخانه‌ها آن را تشکیل می‌داد. خیابان‌های مهمش عبارت بودند از، خیابان‌های عبدالحمود، قوام دفتر، راهپیمای و جمشید. این محله با اسامی، "شهرنو"، "قلعه‌ی شهرنو"، "قلعه"، "محله‌ی جمشید" و ... نیز شناخته می‌شد.

یکی از وحشیانه‌ترین کارهایی که ارازل و شورشیان با نام ایران و ایرانی انجام دادند، به آتش کشیدن منطقه‌ی روسپیان "شهرنو" بود. آنان که گویی تازه مسلمان شده‌اند و دم از نجابت و باکره بودن می‌زدند، این محله را در دهم بهمن ماه در آتش سوزاندند. روزنامه‌ی اطلاعات در همین تاریخ، خبر این حمله‌ی ددمنشانه را چنین در صدر اخبار خود قرار داد: «از حدود ساعت پنج بعد از ظهر، در اطراف قلعه‌ی شهرنو، به تدریج مردم اجتماع کردند. مدت زیادی نگذشت که اجتماع افراد با تظاهرات توأم شد. ابتدا مأموران فرمانداری نظامی از مردم خواستند تا پراکنده شوند، که پس از عدم توجه مردم به هشدار پلیس، اقدام به تیراندازی هوایی نمودند. با رفتن مأموران، دوباره اجتماع کثیر مردم در اطراف محله‌ی روسپیان تشکیل شد. در حدود ساعت شش بعد از ظهر، چند تن از جوانان به در قلعه حمله کردند. جمعیت حاضر نیز به تبعیت از آنان، به خیابان‌های داخل قلعه هجوم آوردند. در این هنگام، با مواد و وسایلی که از قبل تهیه کرده و با خود همراه آورده بودند، خانه‌ها و مغازه‌ها و ساختمان‌های آن‌جا را به آتش کشیدند. گروهی نیز به زنان ساکن در قلعه حمله کردند اما در این جریان، عده‌ی دیگری از تظاهرکنندگان مانع رسیدن آسیب و صدمه به ساکنان آن محله شدند.

چند تن از شاهدان عینی اظهار داشتند که تعدادی از روسپیان در این واقعه، مجروح و دو یا سه نفر نیز کشته شده‌اند. به این ترتیب، روسپی‌خانه‌ی بزرگ شهر در آتش سوخت و خاکستر شد. مردم ساعت‌ها شاهد سوختن آن محله بودند. مأموران آتش‌نشانی که پیرو اعلامیه‌ی قبلی خود ضمن اعلام هم‌بستگی با مردم مبنی بر این‌که از اطفای آتش‌هایی که مردم قصد فرونشانی آن‌ها را ندارند، خودداری خواهند کرد؛ در نتیجه، اقدامی برای خاموش کردن شعله‌های افسارگسیخته‌ی آن‌جا به عمل نیاوردند.»

خدا می‌داند چند نفر از مشتریان پر و پا قرص "شهرنو" در آن زمان، در سوزاندن و ویرانی آن قلعه و ساکنانش، دست داشتند. آن جانپان، جسد یکی از روسپیان سوخته شده را با افتخار بر روی دست خود بلند کرده و دور تا دور شهر، می‌گرداندند تا این سند ننگین، برای همیشه در تاریخ سرزمینی که زمانی مهد تمدن بود، ثبت و ماندگار شود. ارواح شرارت، خاک و میهنم را تصرف کرده بودند و هر جا گام می‌نهادند، پشت سر خود، خون و خاکستر برجای می‌گذاشتند.

کشته شدن سرلشکر تقی لطیفی

نهم بهمن ماه ۱۳۵۷ بود. در حدود ساعت پنج بعد از ظهر، مردمی که اطراف دانشگاه تهران برای بازگشت خمینی دست به تحصن زده بودند، متوجه می‌شوند که یک فرد نظامی با لباس فرم، پشت فرمان یک خودرو بنز، قصد ورود به خیابان امیرآباد شمالی (کارگر فعلی) را دارد. این شخص کسی جز سرلشکر تقی لطیفی، رئیس آجودانی ژاندارمری کشور نبود که در کمال بی‌تدبیری و شاید لجاجت، بدون پنهان کردن ظاهر نظامی خود، میان انبوهی از خون‌آشامان آمده بود. جمعیت حاضر که درجه‌های سرلشکر را دیده بودند، با فریاد و هیجانی از خشم، به طرف خودرو او دویدند و چند لحظه‌ی بعد با یورش جمعی، شیشه‌های بنز را خرد نموده و سپس کوکتل مولوتفی روی کاپوت آن پرتاب نمودند. ژنرال که خود را در محاصره‌ای چنین وحشیانه مشاهده کرده بود و راه گریزی نداشت، به نشانه‌ی تسلیم و عدم اندیشه‌ی برخورد با مردم، با دست‌های بالا برده از ماشینش پیاده می‌شود. اما ملتی که در این زمان، فقط در فکر قتل و کشتن افرادی بودند که به گمان آنان ضد انقلاب یا از عاملین نظام شاهنشاهی هستند، آن دستان و رفتار مسالمت‌آمیز وی را نمی‌دیدند، بنابراین با هرچه در دست داشتند به او حمله می‌کنند و پس از مضروب نمودنش، تصمیم می‌گیرند تا او را به دانشگاه و نزد روحانیون متحصن ببرند. در طول راه، درحالی که سرلشکر اسیر آن گروه بود، چند نفر ناجوانمردانه بدو حمله و از ناحیه‌ی پشت و سینه به شدت با چاقو مجروح می‌کنند. هنگامی که با همان حال به دانشگاه می‌رسند، آیت‌الله طالقانی دستور می‌دهد وی را به بیمارستان یا اورژانس ببرند. با این فرمان، نخست او را به بیمارستان شریعتی (داریوش کبیر) می‌رسانند ولی به علت این که ارتشی بوده، مطابق مقررات به بیمارستان ۵۰۱ ارتش منتقل می‌شود. تلاش برای معالجه و درمانش به ثمر نمی‌رسد و بالاخره فوت می‌کند. نام ایشان در رده‌ی اعدامیون به ثبت نرسیده بود، و این خود نشاندهنده‌ی این است که از شدت جراحات وارده کشته شده بود.

این همان عدل الهی انقلاب بدشگون و منحوس پنجاه و هفت است که آمریکا و انگلیس در دامان این سرزمین اهورایی گذاشتند و بدانان اهدا کردند.

بازگشت خمینی به ایران

خمینی تقریباً پس از پانزده سال تبعید، در روز دوازدهم بهمن‌ماه پنجاه و هفت، قدم‌های نحس و نجسش را بر خاک پاک ایران نهاد. ورود او از تلویزیون و به صورت زنده پخش می‌شد. وقتی یکی از روزنامه‌نگاران خارجی در هواپیما در میان پرسش‌های دیگر، از او سؤال کرد که: «اکنون که پس از سال‌ها دوری از وطن، به ایران برمی‌گردید، چه احساسی دارید؟»، او با نگاه و چهره‌ای از بی‌تفاوتی و بدون حسّ و لبریز از سردی و خالی از گرمی و لطافت انسانی، با یک کلمه‌ی «هیچی!» پاسخی سرد و سنگین را بر فرق مردم نگون‌بخت ایران نواخت. پاسخی که نشان از آینده‌ای سنگین و مبهم و دردآور داشت.

آن "هیچ"، میزان مهر و علاقه‌ی نداشته‌ی او را به ایران نشان می‌داد. آن "هیچ"، یک دنیا معنا و مفهوم از درک خشک و غیرانسانی‌اش را در خود جای داده بود؛ و اما مردم، بدون فهم و استنباطِ آن، باز هم کورکورانه به استقبال آن همه "هیچ" شتافتند. به محض دیدنش که در حال پایین آمدن از پله‌های هواپیما بود، لرزشی سهمگین تمام وجودم را فرا گرفت. دلیل ترس و وحشت و لرزشم را مدّتی پس از تسخیر سرزمینم فهمیدم که به دست این دشمن افتاده بود. او هیولایی بود تشنه به خون. او چون ضحاکِ ماردوش آمده بود تا نه تنها مغز بلکه تمام هستی و نیستی جوانان میهن را، این شکوفه‌های وطن را بخورد و خونشان را بیاشامد و آنان را نشکفته، پرپر کند. او در ابتدای ورود، همراه با یارانش که شامل اعضای جبهه‌ی ملی و روحانیونی چون محمد بهشتی، مطهری، خامنه‌ای، حسینعلی منتظری (نایب خمینی پس از مرگ او)، هاشمی رفسنجانی (با لقب کوسه، به دلیل عدم داشتن ریش و محاسن) و دیگر روحانیون می‌شد، به بهشت زهرا رفت و همان حرف‌ها و وعده‌های پوچ و دروغین را مجدداً تکرار کرد.

مردم هم که حرص و ولع بی‌پایانی در فریب خوردن داشتند، همه را ابلهانه باور کردند و هورای شادی برکشیدند و الله اکبر سر دادند. آنان چون گله‌های گوسفندی بودند که به آغل گرم و نرم، به چوپان باوفا و به علف‌های سبز و تازه‌ای که داشتند، راضی نبودند و در اغفال و مکر خمینی، آن گرگ کینه‌توز، قرار گرفتند. گرگی که سال‌های طولانی، دندان‌هایش را برای آن روز تیز کرده بود. گرگی که بر در این منزل مهر و محبت آمده بود تا کینه وارد کند و خون بریزد. آمده بود تا شنگول قصه‌ی ایران‌زمین را، منگول شیطان و بازیگوش علفزار داستان سرزمینم را و حبه‌ی انگور، نخودی این قصه را با چنگ و دندان‌های تیز خود پاره‌پاره کند و از هم بدراند.

او اعلام کرد: «من دولت تعیین می‌کنم، من توی دهن این دولت می‌زنم.» و این بار و برای نخستین بار، واقعیت را بیان می‌کرد. او چنان دولتی تعیین کرد که تا به آن روز، دنیا به خود ندیده بود. او دولت شومی را که تنها، هدفش کشتن و نابود کردن بود، در ایران پایه‌ریزی کرد. او نه تنها توی دهن دولت، بلکه چنان توی دهن ملت زد که دیگر هیچ‌کس هوس انقلابی دیگر نکند.

مدرسه‌ی رفاه

برای اسکان و زندگی خمینی هنوز مکان مشخصی در نظر گرفته نشده بود. علاوه بر آن، هنوز کارهای زیادی برای انجام دادن، مانده بود که در آن زمان فقط در مدرسه‌ی رفاه امکان آن را می‌یافت. وی پس از پایان سخنرانش، پس از خاتمه‌ی وعده‌های دروغین و فریب‌کارانه‌اش مبنی بر خانه‌دار کردن ملت‌ی که به دنبالش روان شده بودند، پس از قول‌های کاذب رایگان نمودن آب و برق مصرفی مردم، به مدرسه‌ای رفت و در آن مستقر شد که نامش فقط خاطره‌ی خون‌های پاک‌ی که بر پشت بامش ریخته شده بود و نام دلاورترین مردانی که تا آخرین لحظه برای نجات ایران و ایرانی، مبارزه کرده بودند، در اذهان پاک تداعی می‌کرد.

"مدرسه‌ی رفاه، مکانی که زمانی برای شبانگاهی، مهمان‌دار پاک‌ترین و قهرمان‌ترین مردان بود؛ جایی که زمینش، آسمانش، در و دیوارش در غم از دست دادن پاک‌ترین پاکان، فریاد و ضجه می‌زدند؛ محلی که زمینش را با خون دلیران ایران زمین شستند و آبکشی کردند. جایی که هر گوشه‌اش هزاران قصه‌ی ناگفته دارد. مدرسه‌ای که برای اولین بار، الفبای مرگ و نیستی را در بطن و سینه‌اش نوشتند؛ در کلاس‌هایش به‌جای درس مهربانی و پاک‌ی و بخشش، درس انتقام و ستم کردن و کشتن و قلع و قمع دادند؛ و آموزگاران نابخردش بارها انشای کشتار و تیرباران را منتشر نمودند و آن را با رنگی پاک نشدنی از خون بر روی تخته‌سیاهش نوشتند. مدرسه‌ی رفاه، ننگ همه‌ی مدارس سرزمینم."

اولین نخست‌وزیر دولت موقت

در شامگاه چهاردهم بهمن ۱۳۵۷، طی جلسه‌ای که با حضور اعضای "شورای انقلاب اسلامی" در دبستان شماره ۲ علوی، اقامتگاه خمینی، برگزار شد، مهدی بازرگان، یکی از اعضای هیئت مؤسّسین "جبهه‌ی ملی"، و هم‌چنین از بنیانگذاران به قولی "نهضت آزادی ایران"، و یکی از هواداران پر و پا قرص و از معتمدان خمینی در جریان انقلاب، با حکم آن دجال، به مقام نخست‌وزیری دولت موقت منصوب شد. این حکم فردای آن روز در آمفی تاتر مدرسه‌ی علوی به وی ابلاغ گردید. اکثر وزرای دولت بازرگان را اعضای "جبهه‌ی ملی" و "نهضت آزادی ایران"، نظیر کریم سنجابی، داریوش فروهر و حسین شاه‌حسینی تشکیل می‌دادند. داریوش فروهر در اوّل آذرماه ۱۳۷۷ به پاداش خوش-خدمتی‌هایش همراه با همسرش، پروانه اسکندی، در جریان قتل‌های زنجیره‌ای در منزلش به قتل رسید.

چنان‌که گفته می‌شد، بازرگان که به اصطلاح، یکی از "روشنفکران مذهبی" به شمار می‌آمد، بعدها بر سر اعدام‌های انقلابی و نیز، موضوع اشغال سفارت آمریکا و گروگان‌گیری دیپلمات‌های آمریکایی در آبان‌ماه ۱۳۵۸، اختلاف نظرهای اساسی با خمینی و دیگر سردمداران مذهبی پیدا کرد و با آن‌ها وارد چالشی جدّی شد. علاوه بر آن، شایع شد که در موضوع همه‌پرسی نیز با خمینی دچار اختلاف بود، چون بازرگان اعتقاد داشت که لازم و بایسته است تا حکومت جمهوری دموکراتیک به رفراندوم گذاشته شود، و این در صورتی بود که خمینی فقط بر "جمهوری اسلامی"، یا همان "حکومت اسلامی"، اصرار و ابرام داشت. نه یک کلمه زیاد و نه یک کلمه کم.

مثلی هست که: "اِدُم خروس را باور کنیم یا قسم حضرت عباس را؟!". تصویری از نخست‌وزیر خواهان و مشتاق "جمهوری دموکراتیک"، در حالی که رأی آری به "جمهوری اسلامی" را به صندوق می‌اندازد، در تاریخ سیزدهم فروردین ۱۳۵۸، زینت‌بخش روی جلد مجله‌ی امید ایران شده بود.

آیا نخست‌وزیری که به دنبال علم ایران‌ستیزی یک دجال سراپا از انتقام، با مأموریتی برای نابودی ایران و ایرانی، راه افتاده بود، می‌توانست انتظار دیگری هم از انقلاب ورهبرش داشته باشد؟ آیا به راستی، آن قدر احمق بود که گمان می‌کرد، با وجود افرادی بی‌سواد و مرتجع، "مدینه‌ی فاضله‌ای" را خواهد ساخت؟ آیا پی نبرده بود که به جای یک امپراتوری باشکوه، رؤیای سرابی تهی از واقعیت را دنبال نموده و عاملی بوده برای ویران ساختن آن عظمت و شکوه دیرین؟! هرکس، هرچه می‌خواهد بگوید. چگونه منی که هفده سال پیش‌تر نداشتیم و از تحصیلات بالایی برخوردار نبودم، حتّی چندان سرد و گرم روزگار را نچشیده بودم، و افرادی مانند من، با احساسات درونی خویش آن‌چه را آن کوردلان مثلاً روشنفکر، ناتوان از دیدن و خواندنش بودند، دیده و خوانده بودیم. آنان با هم در نابودی سرزمینم، هم‌فکر و هم‌داستان بودند.

مهدی بازرگان سرانجام پس از نه ماه نشستن بر مسند نخست‌وزیری، در چهاردهم آبان‌ماه ۱۳۵۸، درست یک روز بعد از آن‌که گروهی که خود را "دانشجویان پیرو خطّ امام" می‌نامیدند و با بالا رفتن از دیوار سفارت آمریکا در تهران، آن را تصرف نموده و کارکنانش را به گروگان

گرفته بودند، از مقامش استعفا داد. با چنین عمل غیر عقلانی "دانشجویان پیرو خطّ امام"، امید به رهایی در خاطرمان برای همیشه مُرد و زنده به گور شد.

بازرگان در بهمن ماه ۱۳۷۳ در سنّ هشتاد و شش سالگی در فرودگاه زوربخ درگذشت. علّت فوت وی را سکنه‌ی قلبی اعلام کردند. سپس جسدش را به کشور بازگردانده و بنا بر وصیتش، در قُم به خاک سپردند.

۵. پیروزی شورشی ویرانگر به نام "انقلاب اسلامی"؛

خیانت هوانیروز

عده‌ی زیادی از همافران و افراد نیروی هوایی، در روز نوزدهم بهمن با لباس‌های مقدّسی که پس از ملّس شدن بدان‌ها، به دفاع از وطن سوگند خورده بودند، با پشت پا زدن به عهد و پیمان خویش، در میان شادی و حیرت شورشیان و بهت و ناباوری ما، به سوی اقامتگاه خمینی حرکت کردند.

در روز بیستم بهمن‌ماه، این قسم خوردگان به وطن، در پادگان، به جای فریاد "تا آخرین قطره‌ی خون ایستاده‌ایم"، فریاد "الله اکبر" سر دادند. بانگ شومی که از سرزمین اعراب بادیه‌نشین و از دل تاریخ خون‌ریز بدین سرزمین آمده بود تا بار دیگر از کشته‌ها، پُشته ساخته شود. این خیانت، باعث خشم افسران و کارکنان ضدّ اطلاعات نیروی هوایی شد. بنابراین به همافران اخطارهای تندی دادند که منجر به درگیری و تیراندازی و ورود گارد شاهنشاهی گردید. با بالا گرفتن درگیری، مردمی که بوی خون شنیده و مسلّح نیز بودند، برای یاری رساندن به همافران آرتش، وارد پادگان شدند، امّا گارد شاهنشاهی بنا به سوگندی که خورده بود، هم‌چنان تا آخرین لحظه، دست از دفاع نکشیده و پاسخ شورشیان مسلّح را با گلوله می‌داد. این برخورد مسلّحانه تا صبح روز بعد ادامه یافت و ما همگی در نگرانی و ترس و دلهره‌ای مرگبار به سر می‌بردیم.

بیست و دوم بهمن فرا رسید. تهران و اغلب شهرستان‌ها، بیش‌تر به میدان‌های مبارزه شبیه شده بود تا مکانی برای زیستن و شاد بودن. مبارزه‌ی نیروهای میهن‌پرست که هنوز به از بین بردن نیروی آشوب‌طلب و شورشیان و نجات سرزمینشان امیدوار بودند، ادامه داشت. از غروب دو روز قبل، مردم در خیابان‌ها بودند. حملات مردم مسلّح به تمام مراکز شهربانی و نیروهای مسلّح در حالت مقاومت، شدیدتر می‌شد. در عجب بودیم که چگونه نه مردم، بلکه شورشی‌ها مجهّز به سلاح گرم شده بودند!

کمی بعد، خبر رسید که ستاد ژاندارمری واقع در میدان بیست و چهار اسفند (انقلاب کنونی)، به دست افراد نیروهای هوایی و دریایی و مردم افتاده است. پس از ساعت‌ها زد و خورد، پادگان عشرت‌آباد و تسلیحات آرتش، کارخانه‌ها و انبارهای اسلحه به دست مردم تصرّف شده بود.

سرانجام، در حالی که همه‌ی خیابان‌ها و مناطق شاهد حضور شورشیان مسلّح بودند، در ساعت ده و نیم صبح، شورای عالی آرتش با شرکت رییس ستاد، وزیر جنگ و اکثر فرماندهان، تشکیل جلسه داد و پس از مذاکرات بسیار، برای جلوگیری از هرج و مرج و خون‌ریزی بیش‌تر، طی بیانیه‌ای بی‌طرفی آرتش را اعلام نمود:

«با توجّه به تحولات اخیر کشور، در شورای عالی آرتش در ساعت ده و نیم امروز، بیست و دوم بهمن‌ماه سال ۱۳۵۷، به اتفاق آراء، تصمیم گرفته شد که برای جلوگیری از هرج و مرج و خون‌ریزی بیش‌تر، بی‌طرفی خود را در مناقشات سیاسی فعلی اعلام کرده و به یگان‌های نظامی دستور داده شد به پادگان‌های خود مراجعت نمایند. آرتش ایران همواره پشتیبان ملّت شریف و نجیب و وطن‌پرست ایران بوده و خواهد بود و از خواسته‌های ملّت شریف با تمام قدرت حمایت می‌نماید.»

باور نمی‌کردیم که این آخرین امیدمان نیز به یأس مبدّل شده است.

این بیانیه زمانی از رادیو پخش شد که شهر، پُر بود از مردم مسلّحی که سوار بر خودروهای نظامی در سطح شهر می‌چرخیدند و همراه با در دست داشتن تصاویری از خمینی، شعار می‌دادند و هلهله و شادی می‌کردند. هم‌چنین کاخ گلستان، مرکز رادیو ایران و ژاندارمری و شهربانی کلّ کشور، دانشکده‌ی افسری، دانشکده‌ی پلیس، و دبیرستان نظام نیز به دست نیروهای شورشگر افتاده بود. زندان کمیت‌ه‌ی مشترک ضدّ خرابکار که مرکز بازجویی ایران‌ستیزان بود، به تصرّف مردم ناآگاه و بی‌خبر از همه‌جا در آمده و در پی آن، تمامی زندانیان به قوّل، سیاسی، که برای امنیّت کشور دستگیر شده بودند، آزاد شدند.

تا هنگام غروب آفتاب و در هراس و وحشتی که هر لحظه بر شدّت آن افزوده می‌شد، همه‌ی کلانتری‌ها، پادگان‌ها، پاسگاه‌های پلیس و مراکز نظامی به دست ملّت زیاده‌خواه و ناسپاس افتاد. فرمانداری نظامی، آخرین اطلاعاتی خود را صادر کرد و از نظامیان و سربازانی که از پادگان‌ها فرار کرده بودند، خواست تا برای اجرای تصمیم شورای عالی آرتش، به پادگان‌های خود بازگردند. شورشیان به سوی کاخ نخست‌وزیری به حرکت درآمدند. در این حین، بختیار که پس از فرار نظامیان با تعداد بسیار کمی از محافظین خود تنها مانده بود، فرار را بر قرار ترجیح داد و از در پشتی ساختمان نخست‌وزیری خارج شده بود.

سپهبد رحیمی، فرماندار نظامی تهران و رییس شهربانی، به دست مردم اسیر شد. امیرعبّاس هویدا، نخست‌وزیر سابق، نخست‌وزیر محبوبی که همه‌ی وجودش را با مهر به آب و خاکش سرشته بود، با اطمینان از این‌که قصوری در دوران خدمتش مرتکب نشده و تمام زندگی شغلی خود را برای ارتقاء و پیشرفت وطن صرف کرده بود، خود را به شورای انقلاب تسلیم نمود. رادیو و تلویزیون ملّی ایران نیز به تصرّف و تسلّط یاغیان درآمد. همه‌ی چشم و گوش‌ها به رادیو و تلویزیون بود تا آخرین اخبار روز را در آن ایّام بحرانی به دست آورند. در واپسین لحظات، گوینده‌ی رادیو، پیامی را که از سوی آیت‌الله طالقانی دریافت کرده بود، برای شنوندگان قرائت کرد و سپس برنامه قطع شد. در آن پیام، از کارکنان اعتصابی رادیو و تلویزیون خواسته شده بود تا به سر کار خود بازگردند. پس از سکوتی نسبتاً طولانی، رادیو مجدداً آغاز به کار کرد و صدای گوینده به گوش رسید:

"توجّه، توجّه ... این صدای انقلاب ملّت ایران است ..."

و سرانجام، ده روز پس از ورود خمینی، روز بیست و دوم بهمن ۱۳۵۷، انقلاب شوم اسلامی، تثبیت شد. پایان یک شکوه و افتخار و آغاز گام نهادن در دوره‌ای از نحوست که به جز عده‌ی قلیلی، سایرین با شادی و شغف در آن سهیم شدند.

نخستین میهمان ناخوانده‌ی خارجی

یاسر عرفات، اولین میهمان خارجی حکومت خودکامگان، در بیست و دوم بهمن‌ماه عازم ایران شد. گویی او تنها کسی بود که به خوبی می‌دانست، سرزمین آریایی من، در دست دشمن درون گرفتار آمده است. هواپیمای حامل او با وجود بسته بودن فرودگاه مهرآباد، بر زمین نشست. او که هم‌چون صاحب‌خانه‌ای سردمداران را از ورودش باخبر نکرده بود، پس از قدم نهادن به خاک آریایی و پس از خوش‌آمدگویی نمایندگان حکومت جدید، چنین گفت: «آدم برای رفتن به خانه‌اش اجازه نمی‌گیرد. من هم اجازه نگرفتم. امروز، یکی از روزهای بزرگ پیروزی مسلمانان جهان است. انقلاب ایران برای فلسطین، یک پیروزی بزرگ است. وقتی وارد فضای هوایی تهران شدم، احساس کردم که به فضای بیت‌المقدس وارد شده‌ام. ایران و امام خمینی نشان دادند که امت ما (مسلمانان) هیچ‌گاه مقابل ستمگران سر فرود نخواهند آورد. ایرانیان، حصاری را که در اطراف برادران فلسطینی بود، شکستند. این انقلاب بزرگ شما ضامن پیروزی ماست.»

اتوبوسی ویژه که روزگاری برای انتقال و جابه‌جایی امیرعبّاس هویدا و میهمانان خارجی (شامل میهمانان آمریکایی و اسرائیلی و ...)، خریداری شده بود، اکنون داشت عرفات، دشمن ایران‌زمین، و همراهانش را که تا آن روز جایی در این آب و خاک نداشتند، به سوی اقامتگاه خمینی می‌برد! او که به قصد چپاول منابع و اموال مردم کشورمان بدین سفر مبادرت کرده بود، پس از دیدار با خمینی، به بهشت زهرا رفت و در سخنرانی‌اش با افتخار گفت: «به موشه‌دایان گفتم که، آمریکا مال تو. من به ایران تکیه می‌کنم.»

گویا او درست حدس زده بود. ثروت ایران‌زمین از آن فلسطین شد و هرآن‌چه از ایران و ایرانی دریغ کردند، به دامان فلسطین ریختند. یاسر عرفات پس از دستیابی به هدف خویش و دریافت کمک‌های مالی و تسلیحاتی بسیار از حکومت ایران، به سران حکومت پشت کرد و با شروع جنگ ایران و عراق، به دیدار صدام حسین شتافت و با او دست یاری و برادری داد.

هم‌زمان با حضور هیئت فلسطینی و یاسر عرفات در تهران، تابلوی سفارت فلسطین نیز بر بالای ساختمان سفارت سابق اسرائیل، واقع در خیابان کاخ (فلسطین فعلی) که بر اثر درگیری‌های ایام انقلاب آسیب فراوانی دیده بود، نصب گردید.

اعدام دلاور مردان و شیران بیشه‌ی ایران زمین

با ثبات انقلاب، همه‌ی کسانی که به نحوی با نظام پادشاهی ارتباط داشتند، تیرباران شدند. اولین گروهی که روز بیست و دوم بهمن‌ماه، بر پشت بام مدرسه‌ی رفاه به جوخه‌ی مرگ سپرده شدند، بزرگ مردانی بودند که تا آخرین لحظه در برابر دشمن داخلی ایستادگی و مبارزه کردند. بزرگ‌مردانی که نامشان برای همیشه در تاریخ سرزمینمان با زر نوشته شد.

تیمسار خسروداد، دارنده‌ی هفت مدال آرتش شاهنشاهی، فرماندهی هوانیروز شاهنشاهی، بی‌نظیر دلاوری که در زمان تیرباران، پنجاه سال بیش‌تر نداشت. او مدرک خلبانی خود را از آمریکا اخذ کرده و دوره‌ی نظامی خود را در فرانسه گذرانده و مدیریت جنگ کوهستان را توسط افسران "مدرسه‌ی نظامی سلطنتی سندهرست" در سوییس آموزش دیده بود. این تیمسار میهن‌پرست و وفادار به آرمان‌هایی که برایشان سوگند خورده بود، چون مدارک عالی خود را از دانشگاه‌های به‌نام دنیا دریافت کرده بود، برعکس به اصطلاح، سیاسیون این حکومت، به دو زبان فرانسه و انگلیسی تسلط کامل داشت. گفته می‌شد تیمسار خسروداد در روزهای منتهی به بیست و دوم بهمن پنجاه و هفت، در خانه‌ی دوستان خود ساکن بوده است. سپس در بیست و دوم بهمن به یگان خدمتی خود واقع در باغ‌شاه مراجعه کرده بود اما در حدود ساعت دو بعد از ظهر، با حمله‌ی شورشیان به دبیرستان نظام و پادگان باغ‌شاه، توسط هلیکوپتر از آن محل خارج می‌شود. او که یک نظامی با ضابطه و به نظم و انضباط پایبند بود، هنگامی که در بیست و سوم بهمن خبر فرار خود و هوشنگ دیده‌بان را در روزنامه‌ها می‌بیند، تصمیم می‌گیرد تا خویشتن را معرفی کند. بدین قصد، روز بعد در حدود ساعت یازده صبح با حضور در دفتر تیمسار قره‌نی، توسط نیروهایی که برای چنان مواقعی آموزش دیده بودند، دستگیر و به ستاد انقلاب واقع در مدرسه‌ی رفاه انتقال داده می‌شود. او در بی‌دادگاهی به ریاست صادق خلخالی، "مفسد فی‌الارض" شناخته و در اقدامی سریع به فرمان جلّاد خمینی در نیمه شب پنج‌شنبه بیست و ششم بهمن آنسال شوم در ساعت ۲۳:۴۵ به همراه ارتشبد نعمت‌الله نصیری، رییس ساواک، سرلشکر رضا ناجی، فرماندار نظامی اصفهان، و سپهبد مهدی رحیمی، فرماندار نظامی تهران و رییس شهربانی سابق، که جزء اولین افسران عالی‌رتبه‌ی آرتش شاهنشاهی ایران بودند، بر روی پشت بام مدرسه‌ی رفاه واقع در خیابان عین‌الدوله (ایران) در تهران، تیرباران شدند.

تیمسار مهدی رحیمی، آخرین رئیس شهربانی و آخرین فرماندار نظامی تهران، دلاور مرد دیگری هم که در بیست و ششم بهمن به جوخه‌ی اعدام سپرده شد، به‌گونه‌ای بود که حتی خود خمینی دژخیم هم نتوانست از تحسین او خودداری کند. به گفته‌ی ابراهیم یزدی، مشاور خمینی، که حال به نان و نوایی رسیده و به مقام‌هایی نایل شده بود: "تیمسار رحیمی، به عنوان فرماندار نظامی تهران و ارشدترین افسر آرتش، در صبح روز شوم بیست و دوم بهمن، با لباس مبدل در کنار خیابان سپه، حمله‌ی مردم به پادگان باغشاه را تماشا می‌کرده است. آن‌گاه توسط یکی از افسران زیردستش، که با انقلابیون همکاری داشته شناسایی و دستگیر و سپس به مدرسه‌ی رفاه برده می‌شود. پس از جلسه‌ی

بی‌دادگاه انقلاب، ابراهیم یزدی به تیمسار ناسزایی ناموسی می‌گوید و به شاه فقید هم اهانت می‌کند که ناگهان تیمسار در میان جمعیت، یک سیلی بر گوش یزدی می‌خواباند. متعاقباً یزدی عصبانی شده و دستور قطع دست تیمسار را می‌دهد!^۹

هنگامی که خبرنگار روزنامه‌ی اطلاعات پس از دستگیری سپهبد مهدی رحیمی از او پرسیده بود:

«چرا پس از پیام امام خمینی که در آن، شما و دیگر امرای ارتش را دعوت به پیوستن به مردم کرده بودند، توجّهی نکردید؟»

او در پاسخ گفته بود: «من سرباز بودم و سوگند خورده بودم و باید به سوگندم وفادار می‌ماندم.»

و چون پرسیده بود: «درباره وضع فعلی خود چگونه فکر می‌کنید؟»

او گفته بود: «خوشحالم که اگر اسیر هستم اسیر دست مسلمانان هستم و حق و عدالت اجرا خواهد شد.»

اما افسوس که نمی‌دانست آن گروه از مسلمانان حتّی اگر می‌توانستند خود خدا را هم برای رسیدن به اهداف شیطانی خویش به زیر کشیده و اعدام می‌کردند.

علیرضا نوری‌زاده یکی از خبرنگارانی که در ابتدا طرفدار حکومت جنایتکار بود و بعدها در مقام مخالفت با آن‌ها برخاست؛ در خصوص مشاهدات خود از لحظه‌ی اعدام این دلاوران و قهرمانان ملّی این‌گونه می‌نویسد:

«برای ثبت در تاریخ باید بگویم رفتاری که تیمسار رحیمی و تیمسار خسرو داد در برابر جوخه‌ی اعدام داشتند رفتاری بسیار شجاعانه بود. تیمسار رحیمی سلام نظامی داد و «جاوید شاه» و «پاینده ایران» گفت. تیمسار خسرو داد هم گفت: "چون من در اینجا آر شد هستم خودم حکم تیر خودم را به خودم صادر می‌کنم." هیچ‌کدام نیز اجازه ندادند که چشم‌هایشان را ببندند.^{۱۰}»

این بهادران حاضر نشده بودند به سرور و میهن خود خیانت نمایند، پس همانند یک قهرمان، با سربلندی تیرباران شدند.

تیمسار رحیمی بسیار دلاورانه جان داد؛ به‌گونه‌ای که بعدها خمینی از او به عنوان یک نمونه یاد کرده و گفته بود: «اگر قرار است کسی بمیرد حداقل مثل او شجاعانه بمیرد.»

ایران بوی خون گرفته بود و هر روز صبح، روزنامه‌ها خبر از کشتن و تیرباران سران دولت شاهنشاهی در سرتاسر ایران زمین می‌دادند و تصاویری از پیکرهای بی‌جان آن دلاورمردان را در صفحات اوّل خود به چاپ می‌رساندند. هر شب تعدادی از دلاورمردانی که همه‌ی عمر و زندگی خود را وقف این سرزمین کرده بودند، بر پشت بام مدرسه‌ی رفاه به فرمان ضحاک زمانه و به دست شورشیان تیرباران می‌شدند. سلحشورانی که دشمن با شنیدن نامشان لرزه بر اندامش می‌افتاد؛ آن‌گاه در فقدانشان، صدام پلید به خود جرأت داد تا یک سال و اندی بعد به خاک ایران دست درازی کند.

^۹ - منبع: کتاب وحشت بزرگ، نوشته‌ی عرفان قانعی فرد، شرکت کتاب، لس‌آنجلس، اسفند ۱۳۹۹

^{۱۰} - <http://azadamirkhizi.blogfa.com/post/۹۶۲>

سپهبد نادر جهانبانی

سپهبد چشم آبی ایران‌زمین، نادر جهانبانی، پسر مشترک امان‌الله جهانبانی، یکی از فرماندهان ارتش شاهنشاهی با درجه‌ی سپهبدی، وزیر و سناتور مجلس سنای ایران و هلم کاسمینسکی مهاجر روس بود. این عقاب تیز پرواز آسمان‌ها که دوره‌ی خلبانی خود را در دانشگاه خلبانی نیروی هوایی ارتش روسیه و دوره‌های خلبانی جنگنده‌های جت را در آلمان به پایان رسانده بود، برای اولین بار در تاریخ سرزمینش، تیم آکروجت تاج طلایی را سال‌ها پیش از انقلاب شوم و ویرانگر، در سال ۱۳۳۷ پایه‌گذاری کرد و خود سرپرستی آن را بر عهده گرفت و با بی‌شمار مقام‌هایی که در این زمینه کسب کرد، افتخاراتی دیگر بر افتخارات میهن‌زمین افزود. سپهبد نادر جهانبانی، این ژنرال چشم آبی سرزمینم، در روز بیست و دوم بهمن پنجاه و هفت هنگامی که در پست خود در دوشان‌تپه، انجام وظیفه می‌کرد توسط نیروهای مزدور دستگیر و به حکومتی که آمده بود تا شیران بیشه‌ی آب و خاکم را از پای در آورد، تحویل داده می‌شود و سپس در بی‌دادگاهی به ریاست صادق خلخالی حاضر می‌کنند. آن زمان چنین بود که نام و جرم و گناه متهم را بر روی کاغذی نوشته بر گردنش می‌انداختند. اما علیرغم کنکاش‌های آنان، جرم و جنایتی در سابقه‌ی وی نیافته بودند تا به او نسبت دهند^{۱۱}. بنابراین بر روی آن کاغذ کذایی نوشتند: "سپهبد نادر جهانبانی، عامل فساد."

در روز بیست و یکم اسفند، پس از ساعت‌ها رسیدگی و مشاوره در دادگاه برپا شده توسط دشمنان سرزمینم که نابودی و مرگ شکوه و افتخارش را رقم زده بودند، حکم اعدام این جنگاور بی‌پاک نوشته شد و در فردای آن روز سینه‌ی ستبرش آماج گلوله‌های دین‌آزاران شد.

سایت خبری روزآنلاین در مقاله‌ای با عنوان "توبت خمینی شد" به خاطرات سفیر اسرائیل در ایران اشاره می‌کند که نوشته:

«جهانبانی به احمد خمینی گفت: من از توءِ عرب، ایرانی‌ترم.»

^{۱۱} - البته این بدین منظور نیست که دیگر دلاورانی که کشته شدند، گناهکار بوده و یا جرمی مرتکب شده بودند.

به خودشان هم رحم نکردند

علاوه بر داریوش فروهر، دیگر مهره‌هایی چون قطب‌زاده، که پس از انقلاب پُست‌هایی چون وزیر امور خارجه و مدیرعامل سازمان رادیو تلویزیون ملی ایران و عضو شورای انقلاب را از آن خود کرده بود، بعلاوه شریعتمداری که همه از اعضای سازمان "نهضت آزادی" بودند و در به ثمر رساندن انقلاب نقش به سزایی داشتند، از مجازات به دست رهبر و سرکرده‌ی خود در امان نماندند و به مرور زمان، پاداش خوش‌خدمتی‌های خود را یک به یک دریافت نمودند.

صادق قطب‌زاده فقط در حدود سه سال و اندی توانست لذت انقلابش را به کام خویش بکشد. وی در ۲۴ شهریور ۱۳۶۱، به اتهام توطئه بر ضد حکومت جمهوری اسلامی و توطئه برای ترور خمینی اعدام شد. او در بازجویی، سید محمدکاظم شریعتمداری، یکی از روحانیون بلندپایه را هم‌دست خود معرفی کرد. گفته می‌شود شریعتمداری پس از انقلاب، با اختیارات "ولی فقیه" در اصل ۱۱۰ قانون اساسی مخالف بوده و به این اصل در قانون اساسی رأی نداده بود. پس از دستگیری صادق قطب‌زاده به جرم تلاش برای کودتا و بمب‌گذاری در خانه‌ی روح‌الله خمینی، نام شریعتمداری هم به عنوان هم‌دست او لو رفت. این افشاگری منجر به خلع لباس و حصر خانگی او تا پایان عمرش شد. در خلال بررسی این توطئه، احمد عباسی، داماد شریعتمداری، جواد مناقبی و سید مهدی مهدوی به عنوان رابط به زندان محکوم شدند.

محمدکاظم شریعتمداری در غروب پنج‌شنبه ۱۳ فروردین ۱۳۶۵ در بیمارستان مهراد تهران، بر اثر نارسایی کلیه چشم از جهان فروبست. جمهوری اسلامی، هواداران او را از برگزاری مراسم تشییع منع کرد، وصیتنامه‌ی او را نادیده گرفت و جسد او را نیز شبانه در گورستان ابو‌حسین قم دفن نمود.

حسینیه جماران

خمینی پس از به پایان رسیدن اولین مأموریتش در مدرسه‌ی رفاه، به حسینیه‌ی جماران نقل مکان کرد. هر روز خیل عظیمی از مردم به دیدن او می‌رفتند و از او حاجت می‌طلبیدند. او بر روی صندلی می‌نشست و یک سری مزخرفات و خزعلات تحویل مردم می‌داد و گاهی اوقات نیز برای این‌که به خیال خودش نمکی به چرندیاتش زده باشد میان صحبت‌هایش یک "ولاکن" هم اضافه می‌کرد که همواره وردِ زبانش بود.

مهدی عقیده داشت که او ریسمان کوچکی را به بیضه‌هایش بسته است. با هر حرف چرت و مَفَتی که می‌زند این ریسمان توسط فردی کشیده می‌شود و او با گفتن "ولاکن"، حرفش را اصلاح می‌کند. گرچه آن یک شوخی بیش نبود اما کسی چه می‌دانست؟ شاید هم واقعیت داشت!

آن ابلیس شرور در پایان هر سخنرانی از جا برمی‌خاست و دستش را به طور خنده‌داری برای حاضرین تکان می‌داد و امت طمعکار و همیشه در صحنه نیز در پاسخ به این حرکتش فریاد می‌زد: "روح منی خمینی، بت شکنی خمینی"

فردوس، یکی از همسایه‌های مامان، بر این باور بود که او با هر تکانی که به دستش می‌دهد می‌گوید: "آی رعیتا! آی! ارتشیا! خاک تو سرتون کردم!" و به‌راستی زمانی که بیش‌تر دقت کردم متوجه شدم که فردوس راست می‌گفت، چون حرکات دستش بیش‌تر شبیه اهانت بود تا کرامت. مردم و امت همیشه در صحنه منتظر بودند تا به سخنان بیهوده‌ای که از دهان او بیرون می‌آید، جامه‌ی عمل بپوشانند و آن، همانند عملکرد احمقی بود که جماعتی احمق‌تر از خود را فرماندهی می‌کند.

یک روز در یکی از سخنرانی‌های خود گفت: "مسجد سنگر است، سنگرها را حفظ کنید." هنوز این کلام از دهان آن پیر خونخوار بیرون نیامده بود که بلافاصله امت گوش به فرمان، با قراردادن گونی‌های شن و سوارکردن مسلسل بر سردر مساجد، آن‌ها را به سنگر تبدیل کرده و بسیجیان جوان و نوجوان، شب و روز، پشت مسلسل‌ها آماده به نبرد و دفاع نشسته بودند.

خمینی به فاصله‌ی کمی، از آخوندی ساده به امامی منتقم تبدیل شده و با سخنان وی شعار: "روح منی خمینی، بت شکنی خمینی" سرتاسر مساجد سرزمینم را اشباع کرده بود.

پرچمی با نشان نعل اسب و خرچنگ

همان‌روزی که خرچنگ، نعل اسبی

بشد جایگه به آن خورشید و شیرم

همان‌روزی که آن ابلیس خونخوار

بکشت با نام رب، برنا و پیرم

آن دشمن ایران‌زمین، با ترسی که از قدمت پرچم و نقش آن در تاریخ وحشت داشت، در روز دهم اسفندماه در مدرسه‌ی فیضیه‌ی قم، اولین گام را به منظور پاک کردن تاریخ هزاران ساله‌ی ما برداشت و گفت: «بیرق ایران نباید بیرق شاهنشاهی باشد، آرم‌های ایران نباید آرم‌های شاهنشاهی باشد. باید آرم‌های اسلامی باشد. از همه‌ی وزارت‌خانه‌ها، از همه‌ی ادارات باید این شیر و خورشید منحوس قطع بشود. عَلم اسلام باید باشد. آثار طاغوت باید برود. این‌ها آثار طاغوت است. این تاج آثار طاغوت است. آثار اسلام باید باشد.» همین‌طور هم شد و او دو سال بعد، خشم و کینه‌ی خود را با حذف آرم رسمی "شیر و خورشید" و نشانیدن نعل اسب و خرچنگی، بر روی پرچم افتخار آفرینمان که نماد و هویت هزاران ساله‌ی سرزمینم بود، به اثبات رسانید.

خانم جون که هر شب به رادیو بی‌بی‌سی گوش می‌داد و اطلاعاتی از گوشه و کنار نیز کسب می‌کرد، می‌گفت: «این نشانه‌ی

هندی‌هاست.»

مورد دیگری که در میان عامه‌ی مردم رواج پیدا کرد این بود که اگر در محفل و یا مجلسی، نام خمینی بر زبان آورده می‌شد، مردم می‌بایست به احترام نام آن جلاله! سه‌بار "الله اکبر" و پس از آن "خمینی رهبر" بگویند. تفاوتی نداشت که این محفل و مجلس کجا و یا در چه موضوع و موردی باشد.

تغییر نام خیابان‌ها، میادین و اماکن

با پیروزی انقلاب شوم توسط دشمن متخاصم ایران، اسامی شهرها، خیابان‌ها و میدان‌ها به‌تدریج، تغییر داده شدند. "خیابان شمس‌آبادی"، پس از ترور مطهری به دست گروه فرقان، در تاریخ ۱۱ اردیبهشت ۱۳۵۸، به نام "خیابان مطهری" و "میدان ۲۴ اسفند" اصفهان، به "میدان انقلاب" تغییر نام یافتند. نام "آریا شهر" شهرک تازه ساختی که نزدیک ذوب آهن اصفهان واقع شده بود به "فولاد شهر" و "بندر شاهپور" به "بندر امام خمینی" مبدل شدند. افرادی که نام فامیلشان پسوند و یا پیشوند شاه داشت برای جلوگیری از سرزنش و شماتت مردم، آن‌ها را به نام‌های دیگری اصلاح کردند. این تغییر و تبدیل‌ها پس از روی کار آمدن رژیم اسلامی در سرتاسر ایران انجام می‌گرفت.

۶. زن ستیزی حکومت اسلامی

به اندرون فرستادن زن ایران زمین

هدف دیگری که خمینی بدان چشم داشت تا به انجام برساند، پس گرفتن تمام حق و حقوقی بود که دو شاهنشاه بزرگ پهلوی به زن ایران زمین بازگردانده بودند. او زنان را مجبور به پوشیدن حجاب کرد. همان‌هایی که تا پیش از بر تخت خلافت نشستن، در بوق و کرنا کرده بودند که: "حجاب اجباری نیست."

در روز هفتم اسفندماه، دفتر خمینی طی نامه‌ای رسمی، سازمان حقوق خانواده را تا وضع قوانین جدید به حالت تعلیق درآورد و پس از مدتی آن را تعطیل اعلام کرد و حق طلاق را به شوهر داد. بسیاری از زنان به خاطر این که زیر بار حجاب اجباری نروند، دست از کار کشیدند و در خانه ماندند. بسیاری دیگر که بی‌توجه به آنچه رهبر انقلابشان! گفته بود، بدون هر نوع حجابی به سوی محل کار خود رهسپار می‌شدند، ولی از ورودشان به ادارات و سازمان‌ها جلوگیری می‌شد.

و چنین شد که چند سال بعد در سال ۱۳۶۲، توسط مجلس شورای اسلامی با تصویب قانون مجازات اسلامی، برای عدم رعایت حجاب در معابر عمومی، مجازات‌هایی تعیین گردید.

امام جمعه‌ها هر هفته سخنانی علیه زن و حجابش سر می‌دادند و بر روی منبرها بدون هیچ رحمی، فرمان اسیدپاشی روی زنان و دختران بدحجاب و بی‌حجاب را صادر می‌کردند.

بنابر قوانین زن ستیزانه‌ای که تصویب شده بود، هر بی‌سر و پایی به خود اجازه می‌داد تا اگر تاری از موهای زنی هویدا بود، با پاشیدن اسید بر روی رخساره‌اش، او را روانه‌ی بیمارستان کرده و به خیال خود، زهر چشمی از او گرفته باشد.

تظاهرات علیه حجاب اجباری

روز هفدهم اسفند ۱۳۵۷، خیل عظیمی از زنان آریایی که به حرمت و شخصیتشان اهانت شده بود، در اعتراض به داشتن حجاب اجباری به خیابان‌ها ریختند و فریاد زدند: "ما انقلاب نکردیم تا به عقب برگردیم، آزادی جهانیست / نه شرقیست نه غربیست، لحظه به لحظه گویم / زیر شکنجه گویم، یا مرگ یا آزادی، نه شرقی نه غربی / حقوق زن جهانیست"، اما خبر نداشتند که این تو بمیری از آن تو بمیری‌ها نیست. نه تنها، اعتراض و فریادشان توسط گروه‌های افراطی به شدت سرکوب شد بلکه چند نفر از آن‌ها نیز به دست عمال و مزدوران رژیم، با چاقو مجروح شدند. اگر زنی با جوراب شیشه‌ای به خیابان می‌آمد، با تیغ موکت‌بری پایش را مجروح می‌کردند. اگر بی‌حجابی در خیابان دیده می‌شد، اسید بود که به جای آب باران بر صورتش می‌نشست.

اگر چه چادری بودم اما هرگز به آن صورت در قید و بند حجاب نبودم و در آن زمان جوراب شیشه‌ای نیز می‌پوشیدم. تا آن که روزی از روزها، دسته‌ای از زنان چادری و پوشیده، سر را هم را گرفتند و گفتند: «جنده، الهی پات تو گور بره! چرا جوراب نازک پوشیدی؟!» و من وحشتزده، در سکوت و به سرعت از آن جمع گریختم.

روزی روزگاری فرقی نمی‌کرد زن چگونه در خیابان ظاهر شود؛ تفاوتی نداشت چه بپوشد، چادر نازک بر سر و یا جوراب نازک به پا کند؛ فرقی نمی‌کرد که با دامن ماکسی، یا مینی ژوپ و یا شلوار در سطح شهر راه برود؛ اما آن همه اختیار، با روی کار آمدن انقلاب شوم اسلامی از وی گرفته شده بود. اگر از خانه بیرون می‌رفتیم باید خود را کاملاً می‌پوشانیدیم تا مبدا مورد حمله‌ی نجیبان و پاکان!!! قرار بگیریم.

تأسیس "حزب جمهوری اسلامی"

با ثبات گرفتن رژیم ستمگر، حزب جمهوری اسلامی در روز بیست و نهم اسفند ماه آن سال شوم، پایه‌گذاری شد. ریاست حزب برعهده‌ی دکتر محمد بهشتی و با عضویت تنی چند هم‌چون سیدعبدالکریم موسوی اردبیلی، علی‌اکبر هاشمی رفسنجانی، سیدعلی خامنه‌ای و محمدجواد باهنر آغاز به کار کرد. این حزب، مهم‌ترین تشکل ایجاد شده توسط حاکمیت و روحانیت در برابر دیگر تشکلهای سیاسی مانند: "نهضت آزادی ایران"، "حزب توده" و سایر گروه‌های چپ‌گرا یا ملی‌گرا در اولین دهه پس از تثبیت جمهوری اسلامی محسوب می‌شد.

انتخاب نوع حکومت

با آغاز سال ۱۳۵۸، رژیم جدید برای تعیین حکومت اقدام به همه‌پرسی کرد و مردم در روزهای دهم و یازدهم فروردین به پای صندوق‌های رأی رفتند و به جمهوری اسلامی، جمهوری قتل و غارت، جمهوری کشتار و تجاوز رأی دادند. آن‌ها عملاً با رأی خود، احکام سنگسار، قصاص، اعدام، شلاق، تجاوز و شکنجه را تأیید و تصویب کرده و اجازه‌ی اجرای‌شان را به عوامل حکومتی دادند. با هر رأیی که به صندوق ریخته می‌شد، ستون جمهوری اسلامی و قوانین بربریت آن محکم‌تر و استوارتر می‌گردید و مردم بیش‌تر از آزادی و آرامشی که داشتند فاصله می‌گرفتند. اگرچه، ما طرفداران شاهنشاه هم به پای صندوق‌ها رفتیم اما جواب نه را به همه‌پرسی دادیم، غافل از آن‌که، درصدِ آرای مثبت، جماعت نادان میلیونی بود و درصدِ آرای ما بسیار اندک!

در روز دوازدهم فروردین ماه همان سال، نتیجه‌ی رفراندوم به اطلاع عموم رسانده شد که طبق آن "حکومت پادشاهی" به "جمهوری اسلامی" تغییر نام و هویت پیدا کرد. حکومتی که در دنیا و در تاریخ سرزمینم بیش از ننگ و رسوایی به شمار نمی‌رفت.

تیرباران امیر عباس هویدا

امیر عباس هویدا نخست‌وزیر سیزده ساله‌ی حکومت محمد رضا شاه، سیاستمدار و اقتصاددانی که اگرچه درس اقتصاد نخوانده بود اما توانست تا سالیانی دراز، قیمت دلار را تا سقف هفت تومان نگاه دارد و چرخ اقتصاد را به بهترین روش، پُربار نماید و به گردش بیاندازد. اولین خودروی پیکان در کشورم در سال هزار و سیصد و چهل و شش تولید شد؛ و این نخست وزیر مردمی که وجود و اندیشه‌اش در راه خدمت به ایران و ایرانی شکل گرفته بود و به تولیدات داخلی علاقه خاصی داشت، یکی از آن‌ها را برای استفاده‌ی شخصی خود خریداری و استفاده می‌کرد. گفته می‌شد او در ساعت‌های غیر اداری سفرهای شهری خود را با آن انجام می‌داده و با این کارش دلگرمی و امیدی در دل تولیدکنندگان پیکان ایجاد می‌نمود.

وی، در سال هزار و دویست و نود و هفت خورشیدی در تهران متولد شد. پدرش، حبیب‌الله عین‌الملک، همانند خود او سیاستمدار و در وزارت امور خارجه‌ی ایران مشغول به کار بود. به دلیل شغل حسّاس پدر، کودکی و نوجوانی هویدا، به دور از کشورش، در دمشق، بیروت، لندن و بروکسل سپری می‌شود. او پس از پایان تحصیلاتش از مدرسه‌ی فرانسوی بیروت برای ادامه‌ی تحصیل به اروپا رفته و پس از دریافت مدرک در رشته‌ی "علوم سیاسی" از دانشگاه آزاد بروکسل، به ایران بازمی‌گردد. هویدا در خاطرات جوانی‌اش درباره‌ی دوران دور از وطن می‌نویسد که همین اندیشه باعث شد تا تصمیم بگیرد هرگز ایران را ترک نکند و رنج غربت را به جان نبرد.

امیر عباس هویدا، چند ماه پس از بازگشت به ایران وارد دانشکده‌ی افسری شده و در سال سیصد و بیست و دو خورشیدی، برای کار در وزارت خارجه درخواست می‌دهد که هشت ماه بعد، با موفقیت پذیرفته می‌شود. او در آمرداد ماه دو سال بعد، به عنوان وابسته‌ی سفارت، راهی فرانسه و مدتی بعد عازم آلمان می‌گردد و پس از پنج سال، به ایران بازگشته و در دوره‌ی وزارت عبدالله انتظام به سمت منشی وزیر خارجه مشغول به کار می‌شود. چند ماه بعد، به خدمت کمیساریای عالی پناهندگان سازمان ملل متحد در می‌آید و به مدت پنج سال در این سازمان کار و فعالیت می‌کند و...

بسیار می‌توان در مورد هویدا که همانند دیگر دلاوران و رادمردان به گناه میهن پرستی، به دست مشتی اوباش خائن کشته شد، نوشت؛ چون زندگی هر یک از آن‌ها به تنهایی، خود، مثنوی هزار من خواهد بود؛ مثنوی که برای همیشه در تاریخ سرزمینم به یادگار خواهد ماند. او پس از ترور حسنعلی منصور، توسط فداییان اسلام، از سوی شاهنشاهش محمد رضا شاه پهلوی، به سمت نخست‌وزیری دست پیدا کرده و به مدت سیزده سال، تا هزار و سیصد و پنجاه و شش، در این مسئولیت خطیر به سرزمین و مردمش خدمت می‌کند.

بدبختانه، با شدت یافتن تظاهرات ایران ستیزان مرتجع، او نیز بازداشت می شود و در زمانی که انقلاب ضد ایرانی به نتیجه می رسد، در روز شوم بیست و دوم بهمن، پس از فرار نگهبان ها، از زندان خارج شده و به جای فرار از دست مرتجعین تشنه به خون، به منزل آقای طالقانی تلفن زده و خود را تسلیم دولت موقت بازرگان می کند.^{۱۲}

او تحویل بی دادگاهی به ریاست خونخوار انقلاب، صادق خلخالی، می شود. در دادگاه دوم، "هادی غفاری"، یکی از عمّامه دارانی که در هر دو جلسه ی محاکمه حضور داشت، هنگام خروج هویدا از سالن دادگاه و در زمانی که تنفس اعلام کرده بودند، با کلت، دو گلوله به سوی او شلیک می کند که در نتیجه بر اثر جراحات وارده، قادر به ادامه ی حیات نبوده و می میرد. هنگامی که خبر را به گوش خلخالی می رسانند، او برای این که آب و رنگ قانونی و انقلابی! به جنایت غفاری ببخشد، این بزرگمرد را روی صندلی نشانده از پیکر بی جانش عکس گرفته، حکم اعدام جسّدش را قرائت کرده و سپس اعدامش می کنند!! ابراهیم یزدی در مورد کشته شدن هویدا می گوید: «زمانی که محاکمه ی مرحوم هویدا در زندان قصر شروع شد، او می خواست خاطرات و وقایع دوران چهارده ساله ی زمامداری نخست وزیری اش را بیان کند. اما هنگام تنفس، زمانی که هویدا به راهرو دادگاه گام می گذارد، یکی از آقایان روحانی که آن جا بوده و من مایل نیستم نامش را ببرم، با هفت تیر کمری خود هویدا را می کشد و زمانی به خلخالی خبر می دهند که کار از کار گذشته بود. هویدا را می برند، روی صندلی می نشاندند و از وی عکس می گیرند و حکم اعدامش را قرائت می کنند و سپس او را اعدام می کنند؛ ولی در واقع او را قبل از اعدام کشته و اعدام کرده بودند».^{۱۳}

^{۱۲} - منبع: کتاب "۲۷۵ روز بازرگان"، (صفحه ی ۲۶۷) نوشته ی: مسعود بهنود

^{۱۳} - آرمان مستوفی (۱۹ فروردین ۱۳۸۷). "عبّاس هویدا؛ سالگرد اعدام نخست وزیر زندانی شاه و انقلاب". رادیوفردا. دریافت شده در ۱۲ دسامبر ۲۰۱۴

تشکیل "مجلس خبرگان"

"مجلس خبرگان" متشکل از فقهایی به قولی، "واجدین شرایط" است که علاوه بر وظایفی چند، بر اساس اصل ۱۰۷ قانون اساسی جمهوری اسلامی، مسئولیت تعیین ولی فقیه، رهبر جمهوری اسلامی و نظارت بر عملکرد او را نیز بر عهده داشت که بعدها این قانون، به نحوی با نشستن خامنه‌ای بر مسند رهبری، نیست و نابود شد. پس از این که خیال ایران‌ستیزان از برقراری نوع حکومت راحت شد، نوبت به وضع قانون اساسی توسط این شورا رسیده بود. قانون اساسی که بر اساس آن، نظام بتواند قوانین متحجر هزار و چهارصد سال پیش عرب‌های بدوی و صحرائشین را در سرزمین کوروش پیاده کند. قوانینی که با وضع آن‌ها، نظام خود را در حمله و تجاوز، در کشتن و نابود کردن مختار و فرمانروا بشناساند. اگرچه گفته می‌شود که فکر قانون اساسی از زمانی که خمینی به پاریس رفت، قوت گرفته و روی کاغذ رفته بود، اما برای حفظ ظاهر هم که شده، آن را به خمینی نسبت داده و او، آن بیگانه با آب و خاک ایران‌زمین، دستور اجرای انتخابات برای تشکیل مجلسی که بتواند قوانین دلخواه اسلامی را نوشته و وضع کند، صادر کرد.

پس از تشکیل مجلس خبرگان، قانون اساسی دلخواه و مطابق با آرمان‌های جمهوری اسلامی، تهیه و تنظیم گردید؛ به همه‌پرسی گذاشته شد و سرانجام، در روز چهارشنبه یازدهم آذر ماه ۱۳۵۸ به تأیید خمینی و سپس نخست وزیر دولت موقت رسید... ریاست این شورا، از زمان تأسیس، یعنی در سال ۱۳۶۱ به عهده‌ی علی مشکینی بود که پس از مرگش، در سال ۱۳۸۶ این مقام به اکبر هاشمی رفسنجانی و سپس در سال ۱۳۸۹، به محمد رضا مهدوی کنی رسید و هنوز هم این شورا که متشکل از افراد فرتوتی چون "احمد جنتی" پیرمرد نود ساله و آلزایمری است، و باید به علت کهولت بیش از حد، در خانه‌ی سالمندان بستری و یا بخاطر فرامین کشتار و نسل‌ستیزانه‌ای که صادر می‌کنند در زندان و یا آسایشگاه روانی باشند، در جریان است.

تشکیل "سپاه پاسداران"

دولت جدید نیاز مبرم به یک ارتش جدید داشت. ارتشی که همیشه آماده‌ی جانفشانی در راه رهبرش باشد. خمینی برای حفظ و بقای نوزاد شومی به نام "جمهوری اسلامی"، در روز دوم اردیبهشت ماه ۱۳۵۸، دستور تشکیل سازمان "سپاه پاسداران" را که بازوی مسلح نظام به شمار می‌رفت، صادر کرد. محسن سازگارا، از اعضای اولیه و تشکیل‌دهنده‌ی این سازمان بود که در دهه‌ی پنجاه از تحصیل در دانشگاه آریامهر (شریف کنونی)، صرف نظر کرده و راهی آمریکا شد تا در دانشگاه شیکاگو و در رشته‌ی فیزیک تحصیل کند؛ اما برخلاف هدفی که داشت، به جای کسب علم و دانش، به فعالیت‌های سیاسی و ضد حکومت پهلوی روی آورد و بنا به گفته‌ای، به عضویت "نهضت آزادی" در آمده و عضو انجمن اسلامی دانشجویان در آمریکا و کانادا شد. او سپس در زمستان سال ۱۳۵۷، در آستانه‌ی به ثمر نشستن انقلاب ایران دشمن، به واسطه و توصیه‌ی ابراهیم یزدی، که خود ارتباطات گسترده‌ای با سیاستمداران غربی به هم زده بود، برای انجام "امور خبرنگاری و ترجمه‌ی متون" به نوفل لوشاتو اعزام شد و در خدمت اهداف خمینی درآمد و در نهایت، با همان هواپیمایی که بی‌شمار "هیچ" را در خود جای داده بود، به ایران آمد. او سه ماه پس از تأسیس این سازمان (که کماکان در هر جنایت و کشتاری دست دارد)، از سمت خود استعفا داد و توسط قطب‌زاده به مدیریت رادیو انتخاب شد. سازگارا پس از چند بار دستگیر و زندانی شدن، از ایران و انقلابی که برای رخداد آن تلاش و لحظه شماری کرده بود و مهم‌تر از همه از ارتشی که خود پایه‌گذار آن بود فرار کرد و در آمریکا ساکن شد. او در حال حاضر به عنوان یکی از اپوزیسیون‌ها، برای سرنگونی جمهوری اسلامی مبارزه می‌کند! اما چیزی که از آن سر در نمی‌آورم این است که وی چگونه و به چه وسیله‌ای قصد نابودی حکومتی را دارد که خود آن را تا دندان مسلح کرده بود!!

مرگ مشکوک سید محمود طالقانی

صبح روز بیستم شهریور، رادیو و تلویزیون خبر از مرگ ناگهانی آیت‌الله طالقانی امام جمعه‌ی تهران را اعلام نمود. مردم که به شدت برای این پیر احترام قائل بودند، در غم و شوک نابوری فرو رفتند. همه می‌دانستیم که این نیز کار مخالفان و تشنگان قدرت در جمهوری اسلامی است، تشنگانی که به جان هم افتاده بودند تا در ربودن گوی قدرت از یک‌دیگر سبقت بگیرند.

هرچند او عضو شورای خبرگان بود اما بارها و بارها تأکید داشت: «با تشکیل شوراها، قانون اساسی و مجلس از دل شوراها بیرون بیاید و مردم مستقیماً در سرنوشت خود دخالت کنند.» و حتی در خطبه‌ی آخرین نماز جمعه‌ی خود در بهشت زهرا بر تشکیل شوراها مجدداً تأکید کرده و بر این باور بود که: «صدها بار من گفتم که مسئله‌ی شوراها از اساسی‌ترین مسائل جامعه‌ی اسلامی است. حتی به پیامبرش با آن عظمت می‌گویند که با مردم مشورت کن، تا بدانند که مسئولیت دارند و متکی به شخص رهبر نباشند؛ ولی نه این‌که نکرند، می‌دانم چرا نکرند. هنوز هم در مجلس خبرگان بحث می‌کنند در این اصل اساسی قرآن، که به چه صورت پیاده بشود. باید، شاید، یا این‌که می‌توانند! نه، این اصل اسلامی است، یعنی همه‌ی مردم از خانه و زندگی و واحدها باید در کارشان با هم مشورت کنند. علی فرمود، هر که استبداد کند در کارهای خود هلاک می‌شود، وقتی من یک دید دارم و با یک نفر شما با دو نفر با ده نفر مشورت کنم، ده دید پیدا می‌کنم، ده عقل به عقل خودم ضمیمه می‌کنم. چرا نمی‌شود! نمی‌دانم. یعنی گروه‌هایی، افرادی دست‌اندرکار شاید این‌طور تشخیص بدهند اگر شورا باشد ما دیگر چه کاره هستیم؟ شما هیچ برید دنبال کارتان. بگذارید این مردم مسئولیت پیدا کنند. این مردمنده که کشته دادند. این‌هایی که این‌جا خوابیده‌اند از همین توده‌های جنوب شهر بودند. هنگامی که شوراها تشکیل شود دیگر مسئولیت بر دوش روحانیان نمی‌افتد و مردم می‌توانند سرنوشت خود را خودشان تعیین نمایند.»

او یکی از مخالفان سرسخت حجاب اجباری بود و معتقد بود که زن باید در اجتماع حضور پیدا کند و با مسئولیت‌پذیری حقوقش را به دست آورد. از قول ایشان در آرشیو روزنامه اطلاعات آمده بود:

«مگر در دهات ما از صدر اسلام تاکنون زنان ما چگونه زندگی می‌کردند؟ مگر چادر می‌پوشیدند؟ کی در این راه‌پیمایی‌ها زنان ما را مجبور کرده که با حجاب یا بی‌حجاب بیایند؟ نه در زمان پیامبر نه ائمه‌ی معصومین، چیزی به نام حجاب اجباری نبوده، این حکم اجبار یک حکم من‌درآوردی است که نه تنها عفاف و پاکی را در جامعه رواج نخواهد داد بلکه موجب گسترش فساد و فحشا در کل جامعه هم خواهد شد.»

این مجتهد که پس از ترور مرتضی مطهری، ریاست شورای انقلاب اسلامی را عهده‌دار شده بود، همواره به‌جای نشستن بر کرسی ریاست، بر روی زمین می‌نشست و برخلاف جریان و اهدافی که سرکردگان حکومت در سر داشتند، شنا می‌کرد. درباره‌ی مرگ او بعدها ولادیمیر کوزیچکین، مأمور سازمان اطلاعات و جاسوسی شوروی سابق (کا. گ. ب.) در ایران طی سال‌های ۱۹۷۷ تا ۱۹۸۲، مرگ او را

مشکوک اعلام و چنین بیان کرد: «... ملاقات با سفیر شوروی هنگام صبح صورت گرفت. پس از خاتمه‌ی ملاقات، طالقانی مانند معمول سرخوش بود، ولی شب هنگام پس از صرف شام ناگهان حالش به هم خورد. نگهبانان شخصی‌اش به سوی تلفن هجوم بردند تا به پزشک خبر بدهند اما خط قطع بود. بنابراین کوشیدند به او آب بخوراند ولی جریان آب نیز قطع شده بود. پیرمرد شانسی نداشت. مخالفانش همه چیز را تا آخرین جزئیات حساب کرده بودند.»

سال‌ها بعد هم مجتبی طالقانی فرزندش در طی مصاحبه‌ای با برنامه‌ی بی‌پرده، بی‌تعارف بخش فارسی صدای آمریکا، مرگ پدرش را مشکوک اعلام نمود.

مصاحبه‌ی اورینا فالاجی با خمینی

اورینا فالاجی خبرنگار مشهور ایتالیایی، همانند دیگر دشمنان ما که از زبونی زن ایران‌زمین خشنود شده بود برای مصاحبه با خمینی به ایران آمد و در روز دوم مهرماه ۱۳۵۸، توانست با او مصاحبه‌ای ترتیب دهد و آن را در هفتم اکتبر ۱۹۷۹، برابر با پانزدهم مهرماه ۱۳۵۸، در مجله‌ی "تایمز" به چاپ برساند. او برای این مصاحبه به قم رفته و ده روز برای دیدار با آن زن‌ستیز منتظر مانده بود. هنگامی که نزد خمینی رفت چادری بر سر کرده بود. او در خلال مصاحبه، درباره‌ی موضوعات مختلفی سؤال نمود؛ از جمله درباره‌ی فتواهای زن‌ستیزانه‌اش که: «آیا درست است زنی که از فقر به فحشا پناه می‌برد و یا زنی که عاشق مرد دیگری به جز همسرش می‌شود، باید کشت؟» خمینی ضمن تأکید بر ضرورت خشونت و قصاص، گفته بود: «اگر انگشت شما قانقار یا بگیرد، چه می‌کنید؟ اجازه می‌دهید تمام بدنتان را بگیرد یا این که آن انگشت را قطع می‌کنید؟ یا این که اگر مزرعه‌ای را آفت بگیرد چه می‌کنید؟ ما آفت را از بین می‌بریم تا مزرعه نابود نشود.»

خبرنگار ایتالیایی در سؤالات بعدی، به وضعیت زنان و حجاب اجباری پرداخته و از خمینی می‌پرسد: «چرا باید زنان خود را در چادر بپوشند؟» خمینی جواب داده بود: «زنان خودشان با چادر در انقلاب شرکت کردند. زنان ایران مانند خانم فالاجی نیستند که بی‌حجاب راه بروند و لشگری از مردان دنبالش راه بیفتند، زنان خود چادر را انتخاب کرده‌اند.»

اورینا فالاجی ادامه داده بود: «خب با این چادر، چطور می‌توان شنا کرد؟»

خمینی گفته بود: «امورات ما به شما ربطی ندارد. شما مجبور نیستید چادر سر کنید. اگر خوشتان نمی‌آید، نپوشید.»

فالاجی با شنیدن این پاسخ، چادر را از سرش برداشته و می‌گوید: «خوشحالم که می‌توانم این چادر مسخره را از سرم بردارم.» در این هنگام خمینی، مصاحبه را نیمه‌تمام می‌گذارد و اتاق را به سرعت ترک می‌کند. یکی دو روز می‌گذرد تا خمینی او را برای پایان مصاحبه می‌پذیرد. احمد خمینی به آرامی در گوش فالاجی می‌گوید: «از چادر چیزی نگویید که پدرم ناراحت می‌شود.» فالاجی با چادر وارد اتاق می‌شود. نوار ضبط صوت را روشن می‌کند و قسمتی را که مربوط به حجاب زنان است جلوی خمینی پاک می‌کند. فالاجی می‌گوید با پاک کردن آن قسمت نوار، خنده‌ای بر لبان خمینی آمد که نشانه‌ی رضایتش بود. احمد خمینی در پایان مصاحبه به فالاجی گفته بود: «من هرگز خنده‌ی پدرم را ندیده بودم. شما موفق شدید او را بخندانید.»

خمینی در آن مصاحبه، چندهمسری را تا مرز چهار زن برای مردان، آزاد اعلام کرد و برای این که عملش را شرعی جلوه دهد، افزوده بود: «چندهمسری از فحشا جلوگیری می‌کند چون تعداد زنان بیش‌تر از مردان است.»

سال‌ها بعد، فالاجی در حین مصاحبه‌ای از طریق ای‌میل با یک روزنامه‌نگار آمریکایی، درباره‌ی این دیدار نوشته بود: «زمانی که خمینی قهر و اتاق را ترک کرد، با چنان سرعتی از اتاق خارج شد که برای مردی با آن سن و سال غیرقابل تصور بود.»^{۱۴}

تسخیر سفارت آمریکا

سرزمینی که در آن به جز از مهر و دوستی سخنی گفته نمی‌شد، اکنون داشت می‌رفت تا به کشوری تروریستی و سرشار از نفرت و کینه‌توزی تبدیل شود. داشت می‌رفت تا تاریخ هزاران ساله و پُرشکوهش رو به سیاهی رفته و لگه‌دار شود.

در روز سیزدهم آبان ۱۳۵۸، چهارصد نفر از دانشجویانی که خود را "دانشجویان پیرو خط امام" می‌نامیدند، از دیوار سفارت بالا رفتند و همه‌ی کارکنان آن را که ۶۶ تن بودند، به گروگان گرفتند. در میان آن گروه، محمود احمدی‌نژاد که بعدها به دلیل این عمل تروریستی مورد تقدیر و نوازش قرار گرفت و رئیس جمهور شد؛ و معصومه ابتکار که اکنون فرزندانش همه ساکن آمریکا هستند نیز شرکت داشتند. ابتکار در سیزدهم آبان ۱۳۹۶ یعنی ۳۸ سال پس از عمل تروریستی خود، در مصاحبه‌ای با گروه سیاسی الف، اظهار داشت: «اشغال سفارت در آن شرایط و در آن مقطع بهترین تصمیمی بود که می‌شد گرفت و اقدام دانشجویان به استناد شواهد و اسنادی که بعد از تسخیر لانه‌ی جاسوسی به‌دست آمد، جلوی خیلی از آسیب‌ها را گرفت.»

خمینی و یا هر آن کس که پشت پرده‌ی سیاست‌های جمهوری تروریستی بود، به امتیازهای این کار پی برده و آن را "انقلاب دوم ایران" نامیده بود. آخر، ملت چه خیری از انقلاب اولش دیده بود که از این جنایت و انقلاب تروریستی و تحریم‌آفرینش ببرد؟! تصرف سفارت آمریکا که در ادبیات سیاسی جمهوری اسلامی "تسخیر لانه‌ی جاسوسی" و در ادبیات رسانه‌ای غربی "بحران گروگان‌گیری" در ایران (Iran hostage crisis) خوانده و نامیده شد، ۴۴۴ روز به طول انجامید. این گروگان‌گیری به دشمنی بین دو کشور و به یکی از عمده‌ترین بحران‌های بین‌المللی و تحریم‌های اقتصادی و نظامی ما از طرف آمریکا منجر شده بود. به دنبال این تحریم‌ها، قیمت اجناس به طور سرسام‌آوری و به سرعت بالا رفت و چه افرادی که یک‌شبه ره صد ساله پیمودند و میلیونر شدند!

ماجرای "صحرای طبس"

عملیات آزادسازی گروگان‌های آمریکایی در بند دانشجویانی که از دیوار سفارت بالا رفته بودند، در آمریکا عملیات پنجه‌ی عقاب، و در ایران "عملیات طبس" نام گرفت؛ که در عمل، هواپیما و هلیکوپترهای گروه نجات در طبس به مشکل برخورد و سبب کشته شدن چند نفر از آنان شده و ناکام مانده بودند. ما که هیچ از چند و چون ماجرا خبر نداشتیم ولی آن‌ها در بوق و کرنا می‌دمیدند که "پرنده‌گان ابابیل" با سنگ‌های آتشین، دشمن را نابود کرده‌اند. خمینی هم از این فرصت به نیکی استفاده کرد و طی سخنانی گفت: «این جز این بود که یک دست غیبی در کار است؟! این هلیکوپترهای آقای کارتر را که می‌خواستند به ایران بیایند، ساقط کرد؟ ما ساقط کردیم؟ شن‌ها ساقط کردند، شن‌ها مأمور خدا بودند، باد مأمور خداست، قوم عاد را باد از بین برد. این باد مأمور خداست، این شن‌ها همه مأمورند»^{۱۵}.

گفته می‌شد در تاریخ پنجم اردیبهشت ۱۳۵۹، نود و پنج تن از کماندوهای آمریکایی با تجهیزات نظامی بسیار قدرتمند در آن زمان، به قصد نجات گروگان‌ها، با شش فروند هواپیما و هشت بالگرد وارد آسمان ایران شده و در صحرای طبس فرود آمده بودند. ظاهراً، یکی از بالگردها هنگام سوختگیری خراب می‌شود و کارتر مطلع شده دستور بازگشت می‌دهد، اما زمان برخاستن از زمین با توفان شن روبرو می‌شوند که دو هواپیما یا هلیکوپتر به هم‌دیگر برخورد کرده و آتش می‌گیرند. سرنشینان آن می‌سوزند و در نتیجه عملیات نجات گروگان‌ها با شکست روبرو می‌شود.

ماجرای گروگان‌گیری پس از ۴۴۴ روز با میانجی‌گری کشور الجزایر و امضای "قرارداد بیانیه‌ی الجزایر" در تاریخ سی ام دی ماه ۱۳۵۹ پایان گرفت. طی آن قرارداد که به "بیانیه‌ی الجزایر" معروف است، آمریکا به استثنای تحریم‌های اعمال شده‌ی نظامی و ارسال تسلیحات به ایران، بسیاری از محدودیت‌ها و تحریم‌هایی را که علیه ایران تنظیم کرده بود، برداشت.

مانند کشتی‌شکستگانی بودیم که با وجود غرق شدن، هنوز هم امیدوار بودیم و چه احمقانه در افکارمان سیر می‌کردیم که باور داشتیم آن‌ها باز خواهند گشت و ما را آزاد خواهند کرد؛ اما سال‌ها گذشت و نه آن‌ها آمدند و نه ما از اسارت جمهوری اسلامی، از این زندان هشتاد میلیونی رها شدیم.

اگرچه گروگان‌ها از اسارت رهایی یافته بودند، اما نه تنها تحریم‌ها کماکان ادامه داشت، بلکه روز به روز نیز بر قیمت کالاهای مورد نیازمان افزوده می‌شد. سوداگران از این فرصت طلایی سوء استفاده و اجناس را در انبارها پنهان می‌کردند تا در زمان مناسب با قیمت گزاف به مردم بدبخت به فروش برسانند. برای ناچیزترین و کم ارزش ترین جنس مورد نیاز، می‌بایست ساعت‌ها در صف بایستیم تا شاید بتوانیم آن را خریداری کنیم. روزی نصرت خانم، همسایه‌ی روبرویی‌مان که به دیدن خانم‌بزرگ آمده بود، تعریف کرد که با خواهر و زن برادرش برای خریدن پودر لباس‌شویی به میدان انقلاب رفته و وقتی در جواب قیمتی که فروشنده به آن‌ها گفته بود داد و بی‌داد به راه انداخته بودند، فروشنده خیلی خونسرد در پاسخ گفته بود: «انقلاب کردین واسه دینتون / یه چوب کردن تو ک...نتون!» که آن‌ها با شنیدن این جمله از

^{۱۵} - صحیفه‌ی امام، ج ۱۲، ص ۳۷۹-۳۸۰

دهان فروشنده، قید خرید کالا را زده و دو پا داشته دو پای دیگر هم فرض کرده و سریعاً آن محل را ترک کرده بودند. این تحریم‌ها فقط قشر ضعیف و متوسط را تحت فشار گذاشته بود چنان‌که تنها افراد مرفه می‌توانستند با پرداخت مبلغی چند برابر قیمت واقعی، کالای مورد نیاز خود را از بازار سیاه تهیه نمایند.

تشکیل "بسیج مستضعفین"

«مملکتی که دارای بیست میلیون جمعیت است، باید ارتشی بیست میلیونی داشته باشد.» این عقیده‌ی خمینی برای تشکیل نهاد "بسیج مستضعفین" بود. این سازمان در پنجم آذرماه ۱۳۵۸ تشکیل شد و در دی‌ماه ۱۳۵۹، پس از تصویب مجلس شورای اسلامی رسمیت پیدا کرد. سازمان "بسیج مستضعفین" که یکی از سازمان‌های شبه‌نظامی و زیرمجموعه‌ی "سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ایران" به شمار می‌رفت، بعدها به صورت یکی از مهم‌ترین بازوهای قدرت حکومت درآمد. چنان‌که در جنگ ایران و عراق، کودکان و نوجوانان در اندک زمانی به بسیج پیوسته و پس از یک هفته راهی نبرد با لشکر متجاوز می‌شدند؛ اما اکنون، از آن‌ها برای سرکوب مردم معترض به بی‌عدالتی و ظلم دستگاه و متولیان حکومتی نسبت به مردم استفاده می‌شود. مأموریت این سازمان، جذب، آموزش، سازماندهی و به‌کارگیری نیروهای داوطلب مردمی در راستای تحقق اهداف انقلاب و حفظ دستاوردهای آن است. در طول جنگی که پیش آمد این سازمان، از افراد داوطلب زیر هیجده نیز استفاده می‌کرد؛ که پس از اتمام جنگ نیز، کماکان از این کودکان که ذهنشان آمادگی بسیاری برای جذب تحریکات عقیدتی و دینی و مذهبی دارند، در مسیر و منظوره‌های دیگری بهره می‌برد. همان‌گونه که مبرهن است، متأسفانه، القانات خشن، باعث از بین رفتن لطایف و ظرایف کودکانی آنان می‌گردد؛ به همین سبب در بسیاری از موارد، به جای این‌که این بی‌گناهان در صلح و آرامش و صفا و عشق و محبت پرورش بیابند تا از خود نیز محبت و مهربانی ظاهر سازند، ناظر رفتارهای خشونت‌آمیز و خصمانه‌شان بوده و هستیم.

باری، بدین ترتیب بود که پایگاه‌های بسیج، در مساجد تشکیل شد و پیر و جوان و نوجوان به آن پیوستند. از آن زمان شعار دیگری به جمع شعارها اضافه شده بود که پس از پایان هر سخنرانی خمینی، آرتش بیست میلیونی سر می‌داد: "وای اگر خمینی اذن جهادم دهد / ارتش دنیا نتواند که جوابم دهد."

اولین انتخابات ریاست جمهوری

انتخابات ریاست جمهوری برای نخستین بار و یک سال پس از، بر اریکه‌ی قدرت نشستن خمینی، در پنجم بهمن ۵۸، در تاریخ میهنم برگزار شد. در بین نامزدهای انتخاباتی نام "ابوالحسن بنی‌صدر" هم در کنار صادق خلخالی، حسن حبیبی، صادق قطب‌زاده، حسن آیت، داریوش فروهر، احمد مدنی، صادق طباطبایی و... به چشم می‌خورد. بنی‌صدر که در فرانسه اقامت داشت، با ورود خمینی به پاریس، در فرودگاه به استقبال او رفت و سپس به جمع همراهان او پیوست و همراه با آن هیولای مرتجع با ایرفرانس به ایران بازگشت.

کاندیداها از مدت‌ها قبل فعالیت و تبلیغات انتخاباتی خود را آغاز کرده بودند. در این انتخابات ۱۲۴ تن برای رقابت ثبت نام کرده بودند که همگی تأیید صلاحیت شده بودند اما پس از اعلام انصراف تعدادی از آن‌ها، عاقبت ۹۶ نفر به روز انتخابات رسیدند. اگرچه تعداد کاندیداها زیاد و همه تا این حد به هدف نزدیک بودند، اما در نهایت، پس از شمارش آرا، ابوالحسن بنی‌صدر با بیش از ده میلیون رأی، بر مسند ریاست جمهوری و هم‌چنین فرماندهی کلّ قوا نشست. در مرداد ۱۳۵۹، بنی‌صدر، "محمدعلی رجایی" وزیر آموزش و پرورش دولت موقت و انحلالی را که گفته می‌شد مورد تأییدش نبوده، به نخست وزیری خود برگزید.

"انقلاب فرهنگی"

در فروردین ماه ۱۳۵۹، زمانی که پایه‌ی دولت و نظام شوم جمهوری اسلامی از هر نظر محکم شد، سران رژیم تصمیم گرفتند تا درسی فراموش نشدنی به دانشگاهیان و دانشجویانی بدهند که برای برپا کردن حکومت اسلامی، خود را به آب و آتش زده بودند و اکنون گمان می‌کردند آزادی سیاسی پیدا کرده و دانشگاه را مبدل به پاتوقی برای مخالفت با حکومت نموده بودند. به این ترتیب برای پایان دادن به اجتماعات ضد دولتی در دانشگاه‌ها، تصمیم به اعمال انقلابی دیگر به نام "انقلاب فرهنگی" گرفتند. این انقلاب جدید به منظور پاک‌سازی استادان و دانشجویانی که در نظر رژیم، غرب‌زده به شمار می‌آمدند، شکل گرفت و چنین شد که در اواخر فروردین ماه، "شورای انقلاب" با کسب اجازه از خمینی به گروه‌های سیاسی فعال در دانشگاه‌ها، سه روز مهلت داد تا دفترهای خود را در دانشگاه‌ها تخلیه کنند. اولتیماتوم شورای انقلاب منجر به درگیری و خشونت در سرتاسر دانشگاه‌های کشور شد که طی آن چندین نفر کشته و تعداد زیادی نیز زخمی شدند. این رویداد و این پاک‌سازی که بیش از دو سال طول کشید، منجر به اخراج صدها تن از استادان و هزاران نفر از همان دانشجویانی شد که در پیشبرد و به نتیجه رسیدن انقلاب تلاش کرده و خطراتش را به جان خریده بودند. دولت نام این انفصال‌های بی‌رویه را "اخراج مقدس" نهاده بود. یکی از اهدافی که سردمداران حکومتی با این دگرگونی در سر داشتند و با موفقیت بدان دست یافتند، اخراج استادان و دانشجویان بهایی از دانشگاه‌ها بود. پس از این انقلاب فرهنگ ستیز، بسیاری از مغزها، بار سفر بسته و ترک خاک و وطن و مهاجرت کردند که بسیاری از آنان در خارج از زادگاه خود به افتخاراتی علمی و فرهنگی نیز رسیدند.

در کنار مشکلاتی که ایجاد شده بود دانشجویان سال آخر، با ترس و وحشت از پاک‌سازی و "اخراج مقدس"، مجبور شدند برای دریافت لیسانس، فوق لیسانس و یا دکترای خود به مدت سه سال منتظر باقی بمانند که در نوع خود آسیب جبران ناپذیری به فرهنگ و بازار کار وارد کشور آورد. مگر انتظار بیش‌تری هم از حکومتی که رهبر بی‌سواد و یک لاقبایش ادعا می‌کرد "اقتصاد مال خر است" می‌شد داشت؟! آنها مشتی بی‌سواد و نادان بودند که از علم اقتصاد تنها روضه خواندن بر سر قبرها را می‌دانستند و اگر خیلی شانس می‌آوردند به جز نان و حلوائی، یک یا دو ریالی هم به جیب می‌زدند.

آنها چرخ اقتصاد کشور را برای همیشه از بیخ و بن نابود کردند.

اعدام "فرّخ رو پارسا"

اخبار روزنامه‌های صبح هجدهم اردیبهشت ماه ۱۳۵۹، حاکی از اعدام دکتر "فرّخ رو پارسا" در زندان اوین بود. ایشان نخستین بانوی وزیر سرزمینم بود. بانوی پزشکی که حرفه‌اش را به کناری گذاشته بود تا نقش بنیادینی در زندگی زن ایران‌زمین آغاز کند. او در این راستا تغییر و تحول فکری و عینی ایجاد نمود. وی پوشیدن چادر را در مدارس منسوخ، اما با تعیین نمودن یونیفورم مدارس، پوشیدن مینی‌ژوپ را نیز ممنوع کرد! برای تحقّق بخشیدن به آرمانش، چندین تشکّل را در دوران وزارتش تأسیس نمود از جمله سازمان زنان ایرانی، خانه‌ی زن، شورای ورزشی بانوان و جمعیت زنان دانشگاهی ایران. این بانوی دانشور، در دوره‌ای به ارزیابی گواهی‌های طلباب حوزه‌ها در آموزش و پرورش پایان داد. هم‌چنین مسبّب تأسیس مدارس، دانشگاه‌ها و انجمن‌های پیش‌تری برای زنان و دفاع از حقوقشان شد تا بانوان سرزمینش تو سری‌خور مردانی به نام شوهر نباشند.

در کیفرخواست دکتر فرّخ رو پارسا آمده بود: "حیف و میل اموال بیت‌المال و ایجاد فساد در وزارت آموزش و پرورش و کمک به نشو و نمای فحشا در آموزش و پرورش و همکاری مؤثر با ساواک منحلّه در جهت سرکوبی و اخراج آزادیخواهان و فرهنگیان مبارز از وزارت فرهنگ جهت تحکیم رژیم منفور پهلوی و سخنرانی‌های مؤثر و مکرّر نیز جهت تحکیم رژیم مزبور و شرکت در تصویب قوانین ضدّ مردمی و استفاده از مقام و موقعیت خود جهت نقض قوانین و وابسته نمودن آموزش و پرورش به فرهنگ استعماری امپریالیسم و روابط نزدیک با نصیری معدوم و روابط نامشروع با رئیس دفتر خود... و نظر به اینکه مشارالیه از فرقه‌ی بهایی و از تیره‌ی ازلی بوده و بدون جهت خود را مسلمان معرفی کرده و در حيله سخن را موجب اعتراض معتزّین است و نظر به سایر دلایل موجود در پرونده محرز است متّهم مرتکب گناهی شده است که تقاضای رسیدگی و اشد مجازات متّهمه و مصادره‌ی اموال وی را می‌نماید..."

این بانوی روشنفکر، در دفاع از خود گفته بود: «متأسّفم از این که اتهاماتی به من وارد شده که دلیل و اساس محکمی ندارد و این عمل باعث تشّت افکار من شده است. در اتهامات وارد شده به من، حتی دین مرا مورد تردید قرار داده‌اند و من باید بگویم که مسلمان هستم و شیعه به دنیا آمده‌ام و ان شاءالله شیعه از دنیا خواهم رفت. راجع به غارت بیت‌المال که بزرگترین اتهام من است، باید بگویم من این مسئله را تکذیب می‌کنم، زیرا در تمام طول خدمت، من نه کار مالی و نه سر و کاری با حساب و دفتر داشتم. این‌ها که به من اتهامات دزدی چند میلیونی وارد کرده‌اند، باید بگویند این پول‌ها را من از چه طریقی و از کجا سرقت کرده‌ام؟!»

سرانجام پس از بررسی پرونده‌ی فرّخ‌رو پارسا در نه جلسه در بی‌دادگاه، بامداد شوم هجدهم اردیبهشت ماه، در زندان اوین اعدام شد. حکم او از این قرار بود: "فرّخ‌رو پارسا وزیر اسبق آموزش و پرورش کابینه‌ی هویدا به جرم غارت بیت‌المال و ایجاد فساد و اشاعه‌ی فحشا در وزارت مذکور و همکاری با ساواک و اخراج فرهنگیان مبارز از آموزش و پرورش و شرکت در تصویب قوانین ضدّ مردمی و وابسته کردن آموزش و پرورش به فرهنگ استعماری امپریالیسم، مفسد فی‌الارض تشخیص داده شد."

بانو منصوره پیرنیا، در کتاب "خانم وزیر" در روایتِ دقیقِ پایانیِ زندگیِ پارسا، نوشته و روایتِ دردناکی را ثبت کرده است: «او را داخل گونی پیچیده و طناب پیچش کردند، به بالای دار کشیدند، اما طناب پاره شد. پارسا را پس از به هوش آوردن، بار دیگر به پای دار آوردند و این بار با سیم او را بستند و اعدامش کردند. او، اما انگار که این بار هم جان نداده بود. ردّ سه سوراخ در جسدِ یکی از تأثیرگذارترین زنان ایرانی، دردناک‌ترین لحظه‌های مرگ یک انسان را ثبت کرده است.»

اعدام فرّخ رو پارسا، از انتقام درونی خمینی نسبت به اعتراضش به دادن حق رأی به زنان حکایت می‌کرد. او انتقام تمام آزادی‌هایی را که به زن ایران‌زمین داده شده بود، از این بانوی وزیر مهربان و دلسوز گرفت. اعدام او به منزله‌ی زهر چشم گرفتن از زنان ایران بود، زیرا فرّخ رو پارسا، نه فاحشه بود و نه سردار و نه سپهسالار! اعدام این زن پارسی، راه به اسارت در آوردن زن را در حکومت اسلامی آسان‌تر و سریع‌تر کرد. این اعدام، کشتن بهترین‌ها بود تا بتوانند هر حقوقی را که زن در حکومت پادشاهان پهلوی داشت، به راحتی از او باز ستانند. این اقدام غیر دموکراتیک حاکمیت اسلامی به منزله‌ی مرگ زن و آزادی و حق و حقوقش بود. آزادی که در طول دوران، زنان نامدار بسیاری در به دست آوردن آن تلاش کرده بودند. این اعدام، مرگ زن آریایی بود و مرگ زن آریایی، به منزله‌ی مرگ جامعه‌ی آریایی!

قوانین ضدّ بشری

حکومتی که قدرت را در دست گرفته بود، داشت به مرور زمان تغییراتی عظیم در سطح کشور، نه به سود ملت، بلکه علیه آن انجام می‌داد. مدارس و آموزشگاه‌هایی که مختلط بودند، برچیده شدند؛ زنانی که در خدمت پلیس و یا ارتش بودند از کار اخراج گردیدند. تمام کودکان و ماهد کودکانی که تا آن زمان در ادارات دایر بودن، بسته شدند؛ و این، آغاز خانه‌نشینی شدن مادران شاغل بود. ساحل دریای خزر توسط پرده‌ای به دو قسمت مردانه و زنانه تقسیم شد و اگر زنی در نیمه‌ی تعیین شده‌ی خود شنا نمی‌کرد به صد ضربه‌ی شلاق در انتظار عموم محکوم می‌شد. در زندان‌ها، پس از دستگیری، شخص زندانی صرف‌نظر از جنسیت، در ابتدا باید ضرب و شتم حرامیان مسلمان را تحمل می‌کرد و پس از محکوم شدن می‌بایست ده‌ها ضربه‌ی تازیانه را که برایش صادر شده بود، به جان بخرد. ناگفته نماند گاهی اوقات این حکم شلاق به قیمت جان محکوم نیز تمام می‌شد.

از دیگر موارد اجرای شلاق، مجازات روزه‌خواری در برابر دیدگان عموم بود و افرادی که این قانون را رعایت نمی‌کردند، به نوش جان کردن تازیانه در ملاء عام محکوم می‌شدند.

علاوه بر حکم شلاق، حکم قصاص نیز در قانون این ددمنشان نهادینه شد که بر اساس آیه‌ی ۴۵ سوره‌ی مائده: "وَكَتَبْنَا عَلَيْهِمْ فِيهَا أَنَّ النَّفْسَ بِالنَّفْسِ وَالْعَيْنَ بِالْعَيْنِ وَالْأَنْفَ بِالْأَنْفِ وَالْأُذُنَ بِالْأُذُنِ وَالسِّنَّ بِالسِّنِّ وَالْجُرُوحَ قِصَاصٌ" ، فَمَنْ تَصَدَّقَ بِهِ فَهُوَ كَفَّارَةٌ لَهُ ، وَمَنْ لَمْ يَحْكَمْ بِمَا أَنزَلَ اللَّهُ فَأُولَئِكَ هُمُ الظَّالِمُونَ؛ که هزار و چهارصد سال پیش، آن هم نه در سرزمین اهورایی ما، وضع شده بود، قصاص به دیگر احکام ضدّ بشری افزوده شد. طبق این قانون، هیچ کودکی بدین حکم محکوم نمی‌شود، اما او را آن قدر در زندان نگاه می‌دارند تا به سنّ اعدام برسد و سپس قصاصش می‌کنند.

از بندهای این حکم، قطع کردن عضو عامل جرم نیز مشهود است، چنان‌چه، اگر بر حسب تصادف و در حین دعوا چشمی و یا چشمانی از مضروب آسیب ببیند یا کور شود، ضارب باید به همان حالت قصاص شود؛ یا اگر دستی از شدت گرسنگی به دزدی روی آورد به قطع دست مجازات می‌گردد.

در سرزمین‌هایی که در مسیر بهبود و سلامت گام می‌گذارند، پزشکان و محققان، دست و پا می‌سازند تا درصد ناتوانی‌های جسمی را کاهش دهند و در کشور واپس رفته‌ی من، افرادی همانند قصّابی، انسانی را سلّاحی می‌کنند که حتی برای دقیق بودن بر اجرای حکم، از برخی پزشکان نیز یاری می‌جویند.

سرانجام سازمان "مجاهدین خلق" در حکومت اسلامی

یکی از گروه‌هایی که در فروپاشی حکومت پادشاهی فعالیت چشمگیری داشت، سازمان مجاهدین خلق بود که در سال ۱۳۴۴، توسط محمد حنیف‌نژاد پایه‌گذاری شد و بلافاصله پس از شکل‌گیری، مبارزه‌ی مسلحانه علیه حکومت پهلوی را آغاز کرد. محمد حنیف‌نژاد در سال ۱۳۵۱، با همراهی مسعود رجوی و چند مهره‌ی اساسی دیگر گروه، توسط سازمان اطلاعات و امنیت کشور (ساواک)، دستگیر و به اعدام محکوم شد، اما مسعود رجوی که بعدها رهبر این گروه گردید، از اعدام جان سالم بدر برد. مسعود رجوی با آمدن خمینی به ایران به دیدار او شتافت و با او دست دوستی داد و به خاطر خوش‌خدمتی گروهش به رژیم شوم نوپا، نام خیابان "شاهپور" در تهران به خیابان "حنیف نژاد" و سپس با بروز اختلاف بین آنان، به "وحدت اسلامی" تغییر داده شد.

این گروه جنایتکار که کم‌تر از آن‌چه را که انتظار داشت و بدو وعده داده شده بود، دریافت کرد، و چون بر سر تقسیم قدرت با خمینی به توافق نرسید، پس از مدتی به جنگ مسلحانه علیه رژیم روی آورد. گویی ایران‌زمین، تنها غنیمتی بوده که می‌بایست پس از پیروزی با هم‌پیمانان انقلابی تقسیم می‌شد. پس از بروز اختلافات، خمینی با خواندن آیه‌ای از قرآن، آن‌ها را "منافق" نامید و از آن پس همواره از آنان به عنوان "منافقین" یاد می‌شود. این گروه برای رسیدن به اهدافش و ایجاد ترس و وحشت، از هیچ کاری حتی به گلوله بستن کودکان و مردم بی‌گناه در روز روشن نیز ابایی نداشت.

سرانجام در روز سی‌ام خرداد ۱۳۶۰ "سازمان مجاهدین خلق" با انتشار اطلاعیه‌ای، رسماً علیه حکومت اسلامی اعلان جنگ مسلحانه نمود و در صدد نابودی انقلاب اسلامی برآمد. بنی‌صدر، رئیس‌جمهور وقت، که به دلیل عدم برخورداری از قدرت و اختیار کافی و تام، با گروه مجاهدین علیه حکومت دست به یکی کرده بود، مورد غضب شورای آخوندی و خمینی قرار گرفت و از ریاست جمهوری برکنار شد. او در آرمرداد ماه همان سال، پس از دو ماه مخفی شدن در خانه‌های تیمی، با شکل و شمایل زنانه به همراه مسعود رجوی از دست رژیمی که خود روزی رئیس‌جمهورش بود گریخت.

دیری نپایید که خمینی از سوی حسن روحانی (که چندین سال بعد رئیس‌جمهور حکومت شد)، لقب "امام" گرفت و مردم نیز در صحبت‌هایشان، او را با این لقب می‌نامیدند. امام بی‌خرد هر روز که از خواب بیدار می‌شد فتوایی جدید می‌داد، و مردم مقلد را به طرفداری و دوری جستن از امری یا روی آوردن به امری دیگر تشویق می‌کرد. یکی از فتاوای خمینی درباره‌ی رشد جمعیت بود. به طوری که وی در پاسخ به آخوندهایی که از پیامد و آسیب‌های افزایش جمعیت در آینده برای کشور و مردم آگاهی نداشتند و نظرش را درباره‌ی جلوگیری از رشد زاد و ولد جویا شده بودند، گفت: «راجع به موالید، تابع آن است که حکومت چه تصمیمی بگیرد.» پس از این فتوای امام بی‌سواد، آخوندهای اُمَل، به بهانه‌ی این که کشور به نیروی انسانی نیاز دارد، مردم را تشویق به باروری بیش‌تر کردند. مردم هم چشم بسته همانند بره‌های سر به راه، هرآن‌چه او می‌گفت، تمام و کمال اطاعت می‌کردند؛ بنابراین در خصوص فتوای ازدیاد جمعیت نیز پیروز و سربلند بیرون آمدند.

روزی یکی از خاله‌های همسر هاشم که از آن حزب الهی‌های افراطی بود، به دیدن خانم‌بزرگ آمد و در صحبت‌هایش از هر دری سخن گفت و سرانجام در آخر اضافه کرد که: «امام فتوا داده که دیگه قرص جلوگیری نخوریم و من به شوهرم گفتم دلم یه بچه‌ی انقلابی می‌خواد که اسمش را بزارم روح الله! و چنین شد که روح الله‌ها، میثم‌ها، یاسرها، ابوذرها، سمیه‌ها، هاجر‌ها و زینب‌ها در سراسر ایران، بسیار زاده شدند.

قیام ناموفق " نوژه "

روز جمعه بیستم تیرماه ۱۳۵۹، ابوالحسن بنی‌صدر به اتفاق چند تن از سران رژیم منحوس در روی صفحه‌ی تلویزیون ظاهر شدند و خبر از کشف قیام قهرمانانه‌ی مبارزینی دادند که قصد نجات ایران‌زمین را از شرّ اهریمن زمان داشتند. آن روز دقیقاً ۵۱۳ روز بود که ایران در بند اهریمنان گرفتار آمده بود و کشتار بی‌امان هم میهنانمان و ویرانی سرزمین هم‌چنان ادامه داشت.

عملیات نجات ایران، با نام " کودتای نوژه " قیامی به رهبری " تیمسار محققی " بود که برای بازگرداندن رژیم پادشاهی و پاک کردن وجود نحس خمینی ضحاک از این خاک پاک برنامه‌ریزی شده بود. قیامی که می‌توانست ایران و ایرانی را نجات دهد اما از آن جایی‌که در طول تاریخ، خیانتکاران به ایران همواره در هر لباس و موقعیتی فعال بوده‌اند، نقشه‌ی آن‌ها افشا و ماجرای قیام به خامنه‌ای، این نوزاد دست‌پرورده‌ی روسیه، گزارش داده شد. به تعاقب آن، مبارزانی که قرار بود آن نقشه را عملی کنند، دستگیر شدند. چند تن از آن ابرمردان برای این که تاریخ را آن‌چنان که اتفاق افتاده بود و نه آن‌گونه که رژیم قصد داشت تا ثبت کند، موفق به فرار از چنگال خون آشامان رژیم گشتند؛ ولی عوامل حکومتی حتی آن‌ها را در فراسوی مرزها رها نکردند و همواره در صدد کشتن آن‌ها برمی‌آمدند. گروه کودتا قصد داشتند با بمباران کاخ جماران، مراکز سپاه و دیگر مناطق حسّاس تهران، قدرت را به دست بگیرند. آن قهرمانان و تاریخ‌سازان، با عشق به میهن و هم وطنان خود به این کار جسورانه اقدام نمودند که شوربختانه نافرجام ماند.

اولین گروه دستگیر شده از این قهرمانان، در بیست و نهم خرداد ۱۳۵۹ درست ۹ روز پس از اعلام کشف کودتا، که پنج نفر از درجه‌داران ارتش را شامل می‌شد، در دادگاهی غیرعلنی به سرکردگی آخوند محمد‌ری‌شهری، محکوم و تیرباران شدند. این قهرمانان همیشگی وطن عبارت بودند از، تیمسار سرتیپ آیت محققی، سروان بیژن ایران‌نژاد، سرگرد فرّخزاد جهان‌گیری، استوار محمد مالکی و همافر یوسف‌پور رضایی. در طول شصت و پنج ۶۵ روز، رژیم جمهوری اسلامی ۱۱۵ نفر از بهترین خلبانان، چتربازان و افسران نیروهای ویژه ارتش شاهنشاهی ایران را به جرم شرکت در این قیام تیرباران نمود.

هر امیدی که برای آزادی وطن در دل داشتیم با مرگ آن قهرمانان محو و نابود شد و ما در خاک و سرزمین خود زندانی دشمنی دیرینه شده بودیم. آیا دیگر هیچ قهرمان و مبارزی باقی مانده بود تا سرزمین‌مان را از دست آن خونخواران قرن رها سازد؟

یاقوت و طاغوت

با تثبیت انقلاب ضد ایرانی، نظام عقیده داشت محلّ کار پدرم که یکی از هتل‌های معروف در ایران و سایر نقاط دنیا بود، مظهری از زمان طاغوت است و تصمیم بر آن گرفته شد تا آن مکان را برای همیشه بسته و یا به بیمارستان تبدیل کنند. به همین منظور، پدرم را با پرداخت مبلغ ناچیزی باز خرید کردند و پس از مدّتی با شورا و مشورت و استخاره، خمینی فتوا داد که این نشانه‌ی طاغوت! می‌تواند به نشانه‌ای از یاقوت مبدّل شود، بنابراین از تبدیل آن به بیمارستان صرف‌نظر کردند.

آقا جون با مبلغی که به او پرداخت شده بود و با تشویق و پیشنهاد ما، قطعه زمینی را کنار خیابان خرید و با گرفتن وام و فروش جواهرات مامان، مغازه‌ای ساخت و طبقه‌ی بالای آن را نیز مسکونی کرد. قبلاً از پدر شوهرم گفته بودم که با نزول و رباخواری زندگی می‌کرد. هنوز یک سال از بر سر کار آمدن حکومت کُشت و کشتار نگذشته بود که تمامی کسانی که پدر شوهرم به آن‌ها نزول داده بود به دادگاه انقلاب شکایت برده و او را به زندان انداختند. با به زندان افتادن حاجی، پسرانش از ترس آن که مبادا آنگ "مفسد فی الارض" به وی زده و اعدام شود، پس از رفت و آمدهای بسیار و رشوه دادن به حجت الاسلام علوی، روحانی که مسئول رسیدگی پرونده‌ی پدرشان بود، توانستند او را به شرط آن که رضایت شاکیان پرونده را به دست آورد، از زندان آزاد کنند. بدین منظور فرزندان او پس از جلسات بسیار با متظلمین، توانستند با پس دادن زمین‌ها و پرداخت مبالغ هنگفتی به آن‌ها، رضایتشان را جلب کرده برای همیشه خطر اعدام را از پدرشان دور نمایند.

آغازی برای نسل‌کشی

خمینی و حکومت دینی‌اش که دیگر کاملاً مستحکم شده بود، تصمیم گرفت تا نسل‌کشی فرزندان ایران‌زمین را در برنامه‌ی خود قرار دهد. گروه انتقام‌جوی او در کوی و برزن به‌راه افتادند و جوانان را با انگیزه‌های مختلف به زندان انداختند و پس از محاکمه‌ای کوتاه، به جرم "مفسد فی‌الارض" به گلوله بستند. در محلّ زندگی ما زن نانوايي بود به نام احترام که با نانوايي، بچه‌های یتیمش را بزرگ کرده بود و همه‌ی امیدش به این بود که تنها پسرش "احمد" را که حالا شانزده ساله شده بود به جایی برساند و نانوايي را کنار بگذارد و خود را بازنشسته کند. این تنها رؤیای احترام، با وجود آن دیو خونخوار به کابو سی و وحشتناک تبدیل شد، زیرا احمد را به جرم همراه داشتن اعلامیه‌ی ضدّ رژیم، دستگیر کردند و به زندان انداختند. هر چه این زن بدبخت و بی‌پناه به این در و آن در زد تا شاید او را از دست این دژخیمان زشت برهاند، موفق نشد و پس از اندک زمانی پسرش به دست عمّال رژیم تیرباران و ساعاتی بعد، جسد بی‌جان‌ش به مادر نگویند بخت وی تحویل داده شد. احترام، جسد جگر گو‌شاهش را پس از شستشو، در تنها قبرستان محل به خاک سپرد اماّ مزدوران رژیم که حالا بی‌شمار و در هر کوی و برزنی پراکنده شده بودند، به جسد او نیز رحم نکردند و آن را از خاک بیرون کشیدند و پس از این که دور محل چرخاندند تا عبرت خاصّ و عام شود، دم در خانه‌ی احترام رها کردند و رفتند. زن بیچاره که راه به جایی نداشت، مجبور شد جسد عزیزش را در گوشه‌ای از خانه‌ی پنجاه متری‌اش به خاک بسپارد.

خانه‌ای مستقل

یک سال و نیم از به دنیا آمدن شاهین می‌گذشت که فرزند دوم خود را باردار شدم، اما زندگی من که از یک طرف خالی از عشق و امید و ملامت از دشنام و خشونت بود و از طرف دیگر عدم وجود دادرسی و فریادرسی که حداقل گوش به حرف‌هایم بدهد، مرا به افسردگی شدید دچار کرده بود. دیگر از همه چیز خسته شده بودم و چند بار پس از دعوای مهدی دست به خودکشی زدم که مهدی متوجه شد و مرا به بیمارستان رساند. در بیمارستان، تظاهر به مهربانی و علاقه می‌کرد اما هنگامی که به خانه برمی‌گشتیم با خشونت فریاد می‌زد: «اگه خواستی خودت را سقط کنی، میری خونه‌ی آقاجون جاکِشت». روز به روز حالم بدتر می‌شد تا جایی که بدون هیچ دلیلی از هوش می‌رفتم. هنگامی که وضعیتم وخیم‌تر شد، آقاجون ترجیح داد تا زمان زایمان نزد آن‌ها بمانم. بارها و بارها به علت ناخوشی و ضعف شدید از هوش می‌رفتم و پدرم مرا به بیمارستان می‌رساند. حتی از پزشک زنان و زایمان درخواست می‌کرد تا با عمل سزارین، بچه را به دنیا آورد اما دکتر متخصص همواره مخالفت می‌کرد و می‌گفت: «جنین هنوز به رشد کامل نرسیده و باید صبر کرد».

با سختی بسیار نه ماه را به پایان رسانیدم تا این‌که در اواخر فروردین ماه سال ۱۳۵۹ "شایان" پا به دنیا گذاشت. باز به خانه‌ی خود رفتم و از بیمارستان یکسره به همراه پسر به سمت منزل آقاجون حرکت کردم. با آرامشی نسبی که در آن‌جا داشتم، فشارهای عصبی و فکری‌ام کاهش یافته بود. بی‌بی که می‌دید حالم بهتر شده است، برگشت به خانه‌ام را در گوش پدرم زمزمه می‌کرد: «رؤیا باید برگرده سر زندگی‌ش. بیش‌تر از این صلاح نیست شوهرش رو تنها بذاره».

فکر برگشت به جهنمی که نامش خانه بود، بدنم را به لرزه می‌انداخت. با التماس از بی‌بی می‌خواستم تا اجازه دهد مدتی بیش‌تر در آن‌جا بمانم. او که می‌دید آقاجون اهمیتی به آن‌چه او پیشنهاد می‌کرد، نمی‌دهد، چیزی نمی‌گفت؛ ولی گاه‌گاه با اوقات تلخی مخالفتش را ابراز می‌کرد. خانواده‌ام که می‌دانستند دیگر محال است پایم را در آن چهار دیواری عذاب آور بگذارم، از مهدی خواستند تا خانه‌ای را در نزدیکی آن‌ها خریداری کند. مهدی از ترس آقاجون، جستجو برای یافتن یک سرپناه هرچند کوچک را آغاز کرد و سرانجام، پس از چند ماه توانست آن چیزی را که خانواده‌ام از او خواسته بودند، به دست بیاورد و من یک راست به منزل جدیدمان نقل مکان کردم.

مرگ پادشاهی که ایران زمین را می‌پرستید

شاهنشاهم پس از ترک ایران به مصر رفت و در آسوان مورد استقبال رسمی انور سادات، رئیس‌جمهور مصر قرار گرفت. او سپس، از دوم بهمن، مدتی را در مراکش نزد ملک حسن دوم، پادشاه این کشور، گذرانده بود که با فشار جمهوری اسلامی و ملاحظات سیاسی میان این دو دولت، مجبور به ترک مراکش شد و در دهم فروردین ۱۳۵۸ با ویزای توریستی به باهاما رفت. او در صدد گرفتن پناهندگی سیاسی از انگلیس بود که تلاش‌هایش بی‌نتیجه ماند. با پایان یافتن مدت زمان روادید و عدم امکان تمدید آن، در بیستم خردادماه، از باهاما به مقصد مکزیک حرکت نمود. در آن‌جا بیماری ایشان که ما تا لحظه‌ی مرگش از آن بی‌خبر بودیم، روزبه‌روز شدیدتر می‌شد، اما او همچنان رنج و بیماری واقعی خود را از پزشکان مکزیک پنهان می‌کرد. هرچند پزشک مخصوص او که از پاریس می‌آمد او را تحت شیمی‌درمانی قرار می‌داد ولی پزشکان مکزیک او را با داروهای مخصوص مالاریا درمان می‌کردند.

با شدت یافتن بیماری و برخلاف میل دولتمردان آمریکا، ایشان توانستند اجازه‌ی ورود به آمریکا بگیرند و در سی‌ام مهرماه به آمریکا رفتند. وی برای درمان پزشکی در بیمارستان نیویورک بستری شد. طی بستری‌اش در آن بیمارستان، دانشجویان ناسپاسی که به پشتوانه‌ی او برای ادامه‌ی تحصیل به آمریکا رفته بودند، در پشت پنجره‌ی اتاق ایشان تظاهرات به راه انداخته و خواهان اخراجش از کشور آمریکا بودند. او همچنین چند بار مجبور شد به صورت پنهانی به مرکز سرطان مموریال اسلون - کترینگ برود. محمدرضا پهلوی پس از خروج از بیمارستان، نخست در یازدهم آذرماه، به مرکز پزشکی ویلفورد هال در پایگاه نیروی هوایی لاکلند در تگزاس و سپس در بیست و چهارم آذر به پاناما رفتند. از آن‌جایی که، توسط حکومت پاناما هم دست رد به سینه‌شان زده شد، و آن‌گاه که از همه‌جا نومید شده، و انور سادات، رئیس‌جمهور مصر را در دوران مختلف حکومتش، تنها پشتیبان خود دیده بودند؛ در سوم فروردین ۱۳۵۹ به طرف مصر حرکت کردند و زیر چتر دوست با وفایش، تا زمان مرگ اقامت گزیدند. مدت کوتاهی پس از ورود شاهنشاهم به مصر، پزشکان معالج به علت این که سرطان او را در وضعیت پیشرفته‌ای تشخیص داده بودند، به‌ناچار طحال او را خارج کردند. پایان کار پادشاه غرورآفرین نزدیک بود و سرانجام، در ساعت ۹:۴۵ دقیقه‌ی روز پنجم آرمردادماه ۱۳۵۹ خورشیدی، در سن شصت سالگی در قاهره بدرود حیات گفتند. سیدطالب رفاعی، روحانی شیعه‌ی عراقی و از مؤسسان حزب الدعوه‌ی عراق، بر او نماز گزارد. پیکر وی پس از تشییع جنازه‌ای که فقط در شأن چنین شخصیتی بود و حتی ریچارد نیکسون، رئیس‌جمهور سابق آمریکا نیز در آن حضور داشت؛ در مسجد الرفاعی قاهره به خاک سپرده شد؛ و چون وصیت کرده بود که پیکر پاکش در خاک ایران و در کنار هم‌زمان با وفایش که پس از انقلاب اعدام شدند، دفن شود، در آن مسجد به امانت گذاشته شد. باور کردن مرگ پادشاهی که همه‌ی ما شاه‌دوستان به امید بازگشتش به ایران زنده بودیم، غیر ممکن بود. با شنیدن خبر مرگ آن پادشاه مهربان، بار دیگر به هم پیوستیم و مخفیانه مراسم کوچکی به جا آوردیم و مملو از دردی بی‌صدا، در غم از دست دادن پادشاهی که افتخار و سرفرازی برای ایران و ایرانی به وجود آورده بود، گریستیم و با یاد کردن از خدماتی که برای ایران انجام داده بود، خاطره‌ی آن بزرگمرد تاریخ سرزمینمان را زنده کردیم. روح خانم‌جون

شاد که می گفت: « اینا دروغ می گن و شاه رو جایی قایم کردن تا این آخوندهای بی سر و پانتونن بلایی سرش بیارن و اون یه روزی برمی گرده
و ایران رو آزاد می کنه.»

آغاز جنگ هشت ساله‌ی ایران و عراق

این جنگ که به جز "جنگ تحمیلی"، "دفاع مقدس" هم نامیده می‌شود، از طرف خمینی بر ما تحمیل شد. این ضحاک ایران‌ستیز که مژه‌ی به تخت نشستن و به جیب زدن سرمایه‌های بی‌کران سرزمینم، حسابی به وجود نحسش ساخته بود، بر آن شد تا با صادر کردن انقلابش دنیا را فتح کند. او همواره می‌گفت: «انقلاب اسلامی باید به تمام دنیا صادر شود». این فتوای خمینی بهانه‌ای شد تا صدام حسین که با وجود محمد رضا شاه، حتی جرأت عرض اندام نداشت، چه رسد به آن که به خاک سرزمینم نگاه چپ یا به آن دست درازی کند؛ در روز سی و یکم شهریورماه؛ مرزهای ایران را مورد تاخت و تاز قرار دهد. این جنگ، طولانی‌ترین جنگ شناخته شده در قرن بیستم میلادی و دومین نبرد طولانی این قرن پس از جنگ ویتنام بود که به مدت هشت سال به درازا کشید. این مقاتله و خصومت بین دو کشور، در ابتدا به صورت درگیری‌های پراکنده‌ی مرزی ایران و عراق آغاز گردید، که با یورش هم‌زمان نیروی هوایی عراق به ده فرودگاه نظامی و غیرنظامی ایران و تهاجم نیروی زمینی آن کشور به تمام مرزهای مشترک و به امید فتح تهران، در عرض یک هفته، به یک جنگ تمام عیار تبدیل شد.

اواسط شهریور ماه سال ۱۳۵۹ بود که به همراه همه‌ی افراد فامیل برای برگزاری جشن عقد داوود، برادر بزرگترم که چند ماه قبل با فریده، یکی از بستگان دور بی‌بی، نامزد شده بود؛ رهسپار آبادان شدیم. در مدتی که آن‌جا بودیم همه چیز، آن‌طور که برنامه‌ریزی شده بود پیش رفت و ظاهراً همه‌جا در امن و امان بود. یکی از شب‌ها، عمه عزت، عمه‌ی مادرم و زن‌دایی فریده، به آن‌جا آمد. زن‌دایی فریده، انقلابی پر و پا قرصی بود که به برکت آن، محجبه هم شده بود و هر زمانی که می‌آمد به طرز پوشش و شادی و هلهله‌ی ما سخت اعتراض می‌کرد. آن شب پس از ورودش به ما گفت که، در مرز شلمچه درگیری شده و مسعود، پسرش، به آن منطقه رفته است. همان زمان بود که پدرم، ناآگاه از این‌که آن خبر چه هدیه‌ی شومی برایش در انبان خواهد داشت، اما خطر را احساس کرد و دستور بازگشت داد.

هم‌زمان با حمله‌ی دشمن به مرزهای میهنم، نفرات بی‌شماری از مردم بی‌گناه یا کشته شده و یا به اسارت رژیم بعثی درآمدند. دسترسی آن‌ها به خاک ایران به قدری آسان صورت پذیرفت که جنگنده‌های دشمن به راحتی توانستند تا تهران پرواز کرده و قسمتی از فرودگاه مهرآباد را بمباران کنند. با حمله‌ی ارتش عراق به مرزهای ایران، شهروندان مرزی برای نجات جان خود به سوی شهرهای مرکزی حرکت کرده و در آن‌جا سکنی گزیدند.

جنگ خانمان سوز رسماً آغاز شده بود. پس از مدتی کوتاه، ارتش عراق توانست تا سی هزار کیلومتر مربع در داخل کشورمان پیش روی کرده و آن را به اشغال خود درآورد. خرمشهر هم از جمله شهرهای تسخیر شده بود. هرچند اهالی شهر بدون اسلحه و با دست خالی، با دلاوری سرسختانه‌ای در مقابل دشمن ایستادگی و مقاومت کرده و جان باختند، اما سرانجام به دلیل نرسیدن نیروی کمکی، پس از چهل و پنج روز، شهر به تصرف دشمن درآمد. با تسلط عراق بر خاک خرمشهر، دشمن نام "محمده" و رژیم اسلامی نام "خونین شهر" را بر آن نهاد. چرا که نه؟ مگر نه این‌که با ورود خمینی دجال تمام ایران خونین شده بود؟ پس چرا فقط خونین شهر؟ چرا خونین سرزمین و یا خون ایران

نه؟

با شروع جنگ و در زمان احتمال حمله‌ی جنگنده‌های عراقی، دو آژیر مخصوص با علامت آژیر قرمز و آژیر سفید، از طریق رادیو و تلویزیون و یا توسط بلندگوهایی که در اماکن عمومی نصب شده بود، پخش می‌شد. پیش از آغاز هشدار قرمز، متن: «توجه! توجه! علامتی که هم‌اکنون می‌شنوید اعلام خطر یا وضعیت قرمز است و معنی و مفهوم آن این است که حمله‌ی هوایی دشمن نزدیک است؛ محل کار خود را ترک کنید و به پناهگاه‌ها بروید»؛ با صدایی رسا و بلند خوانده می‌شد. پس از آن، آژیر به مدت سه دقیقه پخش و در هر ده ثانیه فرکانس آن به نحو خاصی زیر و بم می‌گردید. با برطرف شدن خطر، آژیر سفید پخش و در طی پخش آن از ما خواسته می‌شد از پناهگاه‌هایمان خارج شویم.

در تمامی طول روز، هیچ‌کس با علائم و آژیرهای خطر مشکلی نداشت اما با فرا رسیدن شب، ترس و وحشتی عجیب وجود همگان را فرا می‌گرفت. خوف از کشته شدن در خواب و دفن شدن زیر آواری از سیمان و بتن، خواب و قرار و آرامش را از ما سلب کرده بود. سعی می‌کردیم تمام مدت شب را بیدار باشیم اما خواب هم‌چون ساحره‌ای هزار دست و هزار رنگ، وجود ما را در خود می‌کشید و بالاخره بدون آن‌که بدانیم آیا صبح دیگری را شاهد خواهیم بود، تسلیم آن می‌شدیم.

اکثر مردم، شب هنگام شهر را ترک کرده و به روستاها پناه می‌بردند. بدین جهت شعار "ارتش بیست میلیونی رفته طویله مهمونی"، که پر از کنایه و تمسخر بود، در جواب "ارتش بیست میلیونی آماده‌ی دفاع است"؛ بر سر زبان‌ها افتاده بود. هرچند نیروهای پدافند، شبانه روز، بیدار و هوشیار و گوش به زنگ بودند اما جنگنده‌های دشمن توانستند تا آسمان شهر ما پرواز کرده و چندین منطقه از آن را مورد حمله قرار دهند که بدبختانه چندین تن از شهروندان بی‌گناه در خواب کشته شدند. یکی از محله‌هایی که در اصفهان مورد حمله‌ی جنگنده‌های دشمن قرار گرفت "محله‌ی حسین آباد" بود، چون امام جمعه‌ی اصفهان، "آیت‌الله طاهری" در آن‌جا زندگی می‌کرد. به‌راستی برای جنگنده‌های دشمن چه تفاوتی داشت کجا را بمباران کنند و یا چه کسانی کشته شوند، وظیفه‌ی آن‌ها بمباران و کشتن بود و از عهده‌ی این کار به خوبی برآمدند.

در این جنگ خانمان‌سوز، افراد سازمان مجاهدین هم که با صدام دست دوستی و برادری داده بودند، شرکت داشتند. طی آن حملات، بسیاری از زنان مرزنشین توسط اعضای همین سازمان مورد تجاوز قرار گرفتند و سپس زنده به گور شدند.

ترور نافرجام خامنه‌ای!

در روز پنجم تیرماه ۱۳۶۰، طی یک برنامه‌ی ترور طراحی شده، بمب ناقابلی به نیت کشتن خامنه‌ای، در ضبط‌صوتی بر روی میز سخنرانی مسجد ابوذر کار گذاشته می‌شود. خامنه‌ای که تازه از جبهه برگشته بود، در روز ششم تیر، یعنی درست یک روز پیش از حادثه‌ی هفتم تیر، راهی مسجد ابوذر می‌شود. او که پس از پایان نماز جماعت، پشت تریبون رفته و در حال سخنرانی بوده، توسط انفجار آن بمب زخمی می‌شود. متأسفانه شدت انفجار به قدری نبود که دژخیمی دیگر برای نوشیدن شربت از دست حوریان بهشتی، راهی بهشت شود. او از این سوءقصد که ممکن بود به قیمت جانش تمام شود، به آسانی جان سالم به در بُرد. بنا بر اخبار منتشر شده‌ی آن زمان، خامنه‌ای از نقطه‌ی بالای کتف راست و بالای ران سمت راست، مجروح شده و استخوان ترقوه‌اش شکسته و با قطع شدن چند رگ و عصب، دست راستش دچار مشکل حرکتی شده بود. ما که حساسی کنجکاو شده بودیم تا به شدت زخمی شدن آن ابلیس بدتر از خمینی پی ببریم، هرقدر تصاویر مجروح شدنش را بالا و پایین و بررسی می‌کردیم، نمی‌توانستیم آن‌همه جراحات را تشخیص دهیم. حتی با ذره‌بین‌های قوی به جان آن روزنامه‌ها افتادیم، ولی بی‌نتیجه بود. یعنی چه کاسه‌ای زیر نیم کاسه قرار داشت؟!!

طبق گزارش روزنامه‌ی کیهان، در شماره‌ی فردای ترور، درون ضبط صوت نوشته شده بود: "هدیه‌ی گروه فرقان." اعضای آن گروه افراطی، همگی پس از ترورهای سال ۱۳۵۸، دستگیر و اعدام شده بودند اما ظاهراً و طبق اخبار دریافتی از روزنامه‌ها، هنوز برخی از اعضا یا مؤسّسین آن گروه زنده مانده که قصد ترور سیدعلی خامنه‌ای را در برنامه‌ی خود منظور کرده بودند.

سال‌ها بعد، در خارج از کشور و در برنامه‌ای که از "صدای امریکا" پخش می‌شد به وجود آن "کاسه‌ی زیر نیم کاسه" پی‌بردم. در آن برنامه گفته شد که ترور مذکور نقشه‌ی از قبل طراحی شده‌ی خودش بوده تا روی جنایاتی که در آینده قصد انجامشان را داشته است، بیوشاند.

۷. جنگِ تشنگانِ قدرت؛

انفجار دفتر "حزب جمهوری اسلامی"

سه سال بعد، تشنگانِ قدرت به جان هم‌دیگر افتادند و در هفتم تیرماه ۱۳۶۰؛ دکتر محمد بهشتی و هفتاد و پنج تن از سران نحس رژیم اسلامی بر اثر بمب‌گذاری در دفتر حزب جمهوری اسلامی کشته شدند. بدبختانه!!! هاشمی رفسنجانی، یکی از بنیان‌گذاران حزب به دلیل قراری که با احمد خمینی داشته بود، از موهبت نوشیدن شربت شهادت و در نتیجه رفتن به بهشت محروم شد. در این ترور سید محمد بهشتی که ریاست حزب را برعهده داشت و "ما شیفتگان خدمتیم و نه تشنگانِ قدرت"، تکیه کلامش بود، سرانجام به دست یکی از تشنگانِ قدرت جمهوری اسلامی کشته شد. با کشته شدن سران جمهوری اسلامی، رژیم از فرصت استفاده کرد و شعائر و باورهای دینی مردم را به بازی گرفت و آمار کشته شدگان را هفتاد و دو تن اعلام کرد تا کشته شدن آن‌ها را به واقعه‌ی صحرای کربلا تشبیه کرده باشند!

اگرچه این بمب‌گذاری را به سازمان مجاهدین خلق نسبت دادند، اما بین مردم شایع شده بود که به دستور رفسنجانی صورت گرفته و کار چه کسی به جز او می‌توانست باشد؟! با این که یکی از سردمداران حکومتی این کار را کرده بود، اما چیزی که همه‌ی ما را متعجب ساخته بود، عزاداری‌های آن‌چنانی و سینه چاک دادنشان برای کشته شدگان بود. پس از آن که بر سر زدن‌ها و سوگواری‌های حکومتی پایان گرفت، محمدجواد باهنر، به دبیر کلّی حزب انتخاب و جانشین بهشتی شد. طفلکی اگر می‌دانست این دبیر کلّی چه عمر کوتاهی دارد هرگز آنرا قبول نمی‌کرد.

انفجار "دفتر نخست وزیری"

محمد علی رجایی دومین رئیس جمهور دولت اسلامی که پس از عزل بنی صدر، در آرمرداد ۱۳۶۰، به سمت ریاست جمهوری انتخاب شده بود، انتخاب شومی را برایش رقم زد. هنوز بیست و هشت روز از آغاز ریاست جمهوری اش نگذشته بود که به همراه نخست وزیرش، محمدجواد باهنر، در روز هشتم شهریور ماه بر اثر انفجاری در دفتر نخست‌وزیری کشته شد. با وجودی که این انفجارها را به گروهک‌های ضد انقلاب نسبت می‌دادند، اما همه می‌گفتند این کار توسط حکومت صورت گرفته و برنامه‌ریزی شده است و عقیده داشتند حکومت با این روش با یک تیر دو نشان زده که با بهانه قرار دادن آن، هم مخالفانش را سرکوب و هم به قولی زیر پای به اصطلاح دولتمردان روشنفکرش را خالی می‌کند؛ تا بعدها بتواند هرآنچه و هرآن که را که می‌خواهد به راحتی بسوزاند و از بین ببرد. با کشته شدن رجایی و نیاز به رئیس جمهوری دیگر، مردم بار دیگر به پای صندوق‌های رأی رفتند و این بار قرعه‌ی فال به نام علی خامنه‌ای، فارغ‌التحصیل از دانشگاه جاسوسی پاتریس لومومبای شوروی سابق،^{۱۶} مسئول آتش زدن سینما رکس آبادان، زده شد. کسی که توانست پاداش سوزاندن آن همه مردم بی‌گناه را دریافت کند و اولین گام را بر روی نردبان قدرت تا به دست آوردن "مقام رهبری" و "ولایت خودکامه‌ی فقیه" بردارد.

او در دوره‌ی بعد هم، مجدداً به ریاست جمهوری انتخاب شد. او در ابتدا، علی اکبر ولایتی را که سمت معاون وزارت بهداشتی و هم‌چنین نماینده‌ی مردم تهران در اولین دوره‌ی "مجلس شورای اسلامی" را عهده‌دار بود؛ به عنوان نخست‌وزیر به "مجلس شورای اسلامی" معرفی کرد. از آنجایی که هر انتخابی باید مورد تأیید مجلس باشد، منتخب او رأی اعتماد نگرفت و او با وجود همه‌ی اختلافاتی که در داخل حزب جمهوری اسلامی با میرحسین موسوی، دبیر سیاسی حزب داشت، او را به عنوان نخست‌وزیر به مجلس معرفی کرد که رأی تأیید دریافت نمود و از آن زمان تا سال ۱۳۶۸ و بعد از مرگ خمینی، به مدت هشت سال در این پست باقی ماند.

بیش‌تر زمان نخست‌وزیری میرحسین موسوی با جنگ هشت ساله‌ی ایران و عراق همراه بود؛ و هم او بود که توزیع کالاهای مورد نیاز و ضروری مردم را کوپنی کرد. هرچه تصوّر می‌رفت با این ترفند، اجناس به طور مساوی و نسبت به نفقات خانواده‌ها در بین مردم توزیع گردد، اما در کنار آن، بازار سیاه هم شروع به رشد و فعالیت کرد و رونق گرفت. اجناسی که کم و بیش، تا چند روز پیش از این در مغازه‌ها به فراوانی یافت می‌شدند، ناگهان در عرض یک شب نایاب و کمیاب شدند و پس از چند روز، سر از بازارهای آزاد و سیاه در می‌آوردند. از آنجایی که در ابتدا، توزیع کوپن‌ها به تمام شعب بانک صادرات محوّل شده بود، تمام رؤسا و کارمندان آن از لحاظ آب کردن آن کوپن‌ها و اکتساب پول‌های باد آورده، یک شبه ره صد ساله‌ای را پیمودند.

او که آخرین نخست‌وزیر حکومت به شمار می‌رود، بعدها در سال هزار و سیصد و شصت و هفت در کشتن هزاران جوان بی‌گناه، با حکومت هم‌داستان شد. وی در سال هزار و سیصد و هشتاد و هشت به علت برپایی تظاهراتی که به "تظاهرات جنبش سبز" معروف و در

^{۱۶} - منبع: https://www.youtube.com/watch?v=FjoADNWS_SY

تاسوعا و عاشورای آن سال، در مخالفت با انتخاب محمود احمدی‌نژاد به ریاست جمهوری؛ برپا شده بود، و باز هم سبب کشته شدن تعداد زیادی از جوانان آزادی‌خواه شد، طی حکمی به همراه همسرش زهرا رهنورد؛ از سال بعد به حصر خانگی محکوم شد.

۸. کشته شدن داریوش و کوروش در جنگ

عملیات "طریق القدس" و مجروح شدن کوروش

کوروش، برادر کوچک‌ترم که هفده سال بیش‌تر نداشت؛ علی‌رغم مخالفت ما در سال ۱۳۶۰؛ به بسیج محل پیوست. او پس از دوره‌ی آموزشی کوتاه‌مدت و فشرده‌ای همراه با دیگر نیروهای تازه نفس، راهی جبهه‌های جنوب شد؛ و در عملیات "طریق القدس" برای آزادسازی شهر بستان و هفتاد روستای تابعه، که در شروع جنگ به دست ارتش دشمن افتاده بود، شرکت کرد. در آن عملیات، کوروش به سبب تیری که به یکی از عصب‌های بالایی پای چپش اصابت کرده بود، مجروح و از جبهه به یکی از بیمارستان‌های تهران و از آن‌جا به علت نیاز فوری به تخت‌های بیمارستان‌های کشور، با پای که هنوز مجروح و کاملاً بهبود نیافته بود، با اتوبوسی معمولی به اصفهان منتقل شد. او مجبور شد تا مدتی به منظور معالجه و درمان در خانه بماند و استراحت کند. مجروح شدنش فرصتی به ما داد تا او را برای ادامه‌ی تحصیلاتش تحت فشار بگذاریم. ظاهراً، فشارها کار خود را کرد و بالاخره در یکی از هنرستان‌های شبانه‌ی اصفهان ثبت نام نمود. ما نیز به گمان این‌که او برای همیشه قید جبهه و جنگ را زده است از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدیم.

بازگشت به کلاس و مدرسه

شایان کم‌کم داشت بزرگ می‌شد. من از یک طرف خسته از ماندن در خانه و مفید نبودن و از طرف دیگر، شعله‌ور شدن عطش یادگیری دوباره در وجودم، در دبیرستان شبانه‌ای در چهارراه نظامی شهرم ثبت نام کردم. قصدم آن بود که تحصیلات خود را تا مدارج بالا ادامه داده و زمانی که توانستم روی پاهای خویش بایستم، از مهدی جدا شوم. با ثبت نام در مدرسه، در پوست خود نمی‌گنجیدم؛ چون زندگی‌ام دارای برنامه و هدف شده بود و می‌توانستم در مقابل سختی‌های زندگی زناشویی‌ام، به امید آینده‌ای بهتر، مقاومت و با آن مبارزه کنم. روزها، تا ظهر مشغول کارهای خانه و پخت و پز می‌شدم و پس از دادن ناهار به بچه‌ها، آن‌ها را به خانه‌ی مامان می‌بردم و پس از برگشت به خانه و مروری بر دروسم، ساعت سه و سی دقیقه بعد از ظهر به طرف مدرسه به راه می‌افتادم. سال اول مدرسه را همان‌گونه که انتظار داشتم با موفقیت به پایان رساندم. تابستان سال شصت و دو بود، چند روزی بود که درد شدیدی در ناحیه‌ی شکم، ام‌انم را بریده بود. تا جایی که می‌توانستم درد را تحمل می‌کردم، اما در یکی از روزها شدت درد چنان مرا به زانو در آورد که همانند کودکی روی زمین می‌غلتیدم و فریاد می‌زدم. مهدی که به شدت از سرزنش‌های دیگران می‌ترسید، با همراهی مامان مرا به بیمارستان سپاهان رسانید. پس از آزمایشات گوناگون معلوم شد دچار خونریزی معده شده‌ام. بنابراین به مدت یک هفته بستری شدم. پدرم هرگز به دیدنم نیامد، ولی هنگامی که از بیمارستان مرخص شدم به دنبالم آمد تا مرا به خانه ببرد. از دیدنش خوشحال شدم و به او سلام کردم. خواستم او را در آغوش بگیرم ولی خود را کنار کشید و حتی جواب سلامم را نیز به سردی داد.

چه اتفاقی دلیل این رفتارش شده بود؟ چه گناهی از من سر زده بود که از آن خبر نداشتم؟ هیچ نمی‌دانستم و سخت در این اندیشه فرو رفته بودم!!! در حالی که عاشق پدرم بودم و همیشه از او حساب می‌بردم و از کوچک‌ترین اخمش، هراس تمام وجودم را فرا می‌گرفت اما از دستش دلخور شده بودم. وقتی به خانه رسیدم، مادرم رو به من کرد و در حالی که مراقب بود آزرده خاطر نشوم، به آرامی گفت: «مهدی به آقاجونت گفته که رؤیا وظایف زناشویی‌اش را به خوبی انجام نمی‌ده.» پس موضوع رفتار سرد پدر، این بوده. باور نمی‌کردم که او بدین‌گونه دست پیش را گرفته باشد تا پس نیفتد. از سویی آقاجون هم بدون هیچ‌گونه صحبت و یا پرسشی از من، از او طرفداری کرده بود. نمی‌دانستم دیگر چه باید می‌کردم تا مهدی را از خود راضی نگاه دارم.

ناخودآگاه، به یاد صحبت‌های پزشکم افتادم که در پاسخ به علت بیماری‌ام سرش را تکان داده و گفته بود:

- خونریزی شما سفره‌ای به نظر می‌رسد، چون عکس‌برداری، وجود هیچ زخمی رو در دستگاه گوارش شما نشان نمی‌دهد. گذشته از اون، سابقه‌ای از هیچ بیماری که حاکی از زخم معده باشد هم ندارید.

من هاج و واج به او نگاه کردم و هنگامی که نگاه پر از پرسش مرا دید ادامه داد:

- تنها دلیلی که باعث شده معده‌ی شما دست به شورش برداشته و طغیان کنه، داشتن نگرانی و اضطراب بیش از حد و خودخوریه.

وقتی اشک‌هایم را دید که قطره‌قطره از چشمانم فرومی‌ریزند، به عمق رنج‌هایم پی برد. پس با نگرانی پرسید:

- مگه شما کسی رو ندارید تا براش درد دل کنید و ناراحتیاتونو توی خودتون نریزید؟ کسی رو ندارین که مجبور هستین اون همه درد

و رنج رو در خودتون خفه کنید؟

من باز هم به‌جای هر پاسخی فقط آه کشیدم و اشک ریختم. ای کاش او الان این جا بود و می‌دید که چه بی‌پناه و چه تنها هستم! پس از آن موضوع، دیگر هیچ‌جای حرمتی برای همسرم نگاه نداشته و هرچه می‌گفت جوابش را می‌دادم. با این حال، چشم‌هایش حالتی داشت که همیشه مرا می‌ترسانید. با همه‌ی اختلافاتی که دیگر علنی شده و شدت گرفته بودند، اما بازهم، مانند همیشه یار و یاورش بودم. اگر زراعت می‌کرد، اگر آجر یا خشتی بالا و پایین می‌کرد، پا به پای او در کنارش بودم. اگر احتیاج به پول داشت، اگر چه درآمدی نداشتم اما فرش، ظروف چینی و کریستال و هرآن‌چه را که می‌شد تبدیل به پول نقد می‌کردم و آن را در اختیارش می‌گذاشتم. با این وجود، او همیشه دم از نداری می‌زد و هر زمان چیزی از او می‌خواستم، یاد گرفته بود که کف دستش را به من نشان دهد و بگوید: «آخه، این کف دستی که می‌بینی مویی نداره؛ اگه داره تو بیا بکن!»

پس از سال‌ها زندگی با او، حتی، اختیار تعیین و مقدار خوراک روزانه را نیز نداشتم، چون هر زمان که در خانه بود، هنگام پخت و

پز، به آشپزخانه می‌آمد و بالای سرم می‌ایستاد تا مبادا پیمانه‌ای بیش‌تر بیزم.

آزادی خرمشهر

"جنگ مقدّسی" که آمده بود تا عزیزانمان را رهسپار گورستان‌ها کند هم‌چنان ادامه داشت. صادق آهنگران، این بلبل امام، مدام در حال نغمه‌سرایی بود: "با نوای کاروان، با نوای کاروان، بار بندید هم‌رهان ... این قافله عزم کرب و بلا دارد ..." و سرانجام، این نغمه‌سرایی‌ها، مأموریت خود را به نحو احسن انجام داد و کرب و بلا و کشته و شهید شدن در راه گرفتن آن، عقل و هوش جوان‌ها و نوجوان‌هایی را که در اوج شکوفا شدن بودند، ربود. رژیم بی‌رحم، قصد گرفتن کربلا و پس از آن، بیت‌المقدّس را کرده بود و برای رسیدن به اهداف شومش از هیچ‌کاری فروگذاری نمی‌کرد و بهشت نادیده را خون‌بهایی گل‌های ایران زمین نموده بود.

کویی نبود که دست کم، بر سردر یکی دو خانه‌اش، پارچهای قرمز نشانده نشده و ساکنینش سیاه‌پوش نبوده باشند. سیل و انبوه سیاه‌پوش‌ها، کوچه و خیابان‌ها را پر کرده بود. جمعیت عزادار و سیاه‌پوش بود که از خانه‌ای در آمده به خانه‌ای دیگر می‌رفت تا به خانواده‌ی شهدا ادای احترام کرده و مراتب همدردی خود را به آن‌ها اعلام کنند. چنان‌چه اگر خانواده‌ای پسری در خانه داشت و او را روانه‌ی جنگ نمی‌کرد، مورد لعن و نفرین اهالی محل قرار می‌گرفت. گویا مجازات پسر داشتن، بی‌پسر شدن، شده بود.

هر روز منتظر خبری از پیشروی نیروهای ایران بودیم و با دقت اخبار را پی‌گیری می‌کردیم. روزگاری از این که می‌دیدم آقاچون اخبار را سر ساعت بیست دنبال می‌کند، حالم به هم می‌خورد، اما در حین آن جنگ ویرانگر، خودم تشنه‌ی شنیدن اخبار شده بودم؛ اخباری که سرنوشت ساز بود؛ اخباری که در مورد میهنم و پرپر شدن گل‌های نشکفته‌ی آن بود.

روز سوم خردادماه طبق معمول، رادیو رو شن بود که ناگهان پس از نواختن مارش نظامی که همیشه در مواقع مهم پخش می‌شد، صدای گوینده را شنیدم که می‌گفت: "شنوندگان عزیز توجه فرمایید، شنوندگان عزیز توجه فرمایید، خونین شهر، شهر خون، آزاد شد." با شنیدن آن، به کوچه دویدم تا به دیگران اطلاع دهم، غافل از آن‌که بقیه نیز آن بشارت را شنیده و با شادی به خیابان‌ها ریخته بودند و نقل و شیرینی پخش می‌کردند. آزادی خرمشهر به ما نوید پایان جنگ را می‌داد، به ما امید صلح و آرامش می‌بخشید؛ آرامشی که با شروع انقلاب با خاک ما بیگانه شده بود. پس از آزادسازی خرمشهر و با میانجگری کشورهای عربی منطقه، ارتش عراق حاضر شده بود تا بخشی از خاک ایران را که در تصرف داشت رها کرده و غرامت خسارت‌های وارد آمده را به ما پرداخت کند، اما جاه‌طلبی و اندیشه‌ی صدور اسلام خونریز خمینی و دار و دسته‌اش به جهان، آرزوی آرامش و صلح را از ما دریغ کرده بود.

هر روز خبر کشته شدن عزیزی از راه می‌رسید و تنها چیزی که نمی‌دانستم این بود که روزی هم، بر سردر خانه‌ی ما با پارچهای سرخ رنگی پوشیده شود و ما نیز سیاه‌پوش شویم. داریوش که تازه هفدهمین بهار از زندگیش را پشت سر گذاشته بود، به پیروی از کوروش به بسیج محل پیوست و در پاییز سال ۱۳۶۲، پس از گذراندن یک دوره‌ی آموزش کوتاه‌مدت و فشرده، راهی جبهه‌های جنگ شد. در یکی از روزهای سرد بهمن ماه، خود را آماده رفتن به کلاس می‌کردم که زنگ در به صدا درآمد. عصبانی از این‌که چه کسی در این هنگام مزاحم شده است، با بی‌حوصلگی و غرولندکنان، به سوی در رفتم و آن را باز کردم. در بهت و نابوری که از خوشحالی‌ام سرچشمه گرفته بود، برادرم،

داریوش را روبه‌روی خود دیدم. او با سر و صورتی پوشیده از خاک و دوده با یونیفرمی خون‌آلود و لبخندی بر روی لب، مقابل من ایستاده بود. می‌ترسیدم پلکی بزنم. هراس داشتم که چون چشمانم را ببندم و باز کنم، او در برابرم نباشد. شاید فقط فکر و خیال بوده باشد. واقعیت داشت. خودش بود. سالم ولی فقط خسته و خاک‌گرفته. فرصت ردّ و بدل هر صحبتی از ما گرفته شده بود. بدون هیچ سخنی فوراً او را در آغوش گرفتم و سر و صورتش را بوسه‌باران کردم. تا این‌که صدای همسایه‌مان که گفت: «حداقل ببرش تو تا آبی به سر و صورتش بزنه»، مرا به خود آورد. خود را کنار کشیدم و در حالی‌که صدایم از شدت خوشحالی می‌لرزید با شادمانی به او گفتم: «امان از دست من! می‌بخشی عزیزم، پاک ذوق‌زده شدم. بیا بریم تو» و با هم‌دیگر به طرف اتاق به راه افتادیم. او که خیلی خسته بود راهی حمام شد تا گرد و غبار جنگ را از تنش بشوید. از من نیز خواست تا یونیفورمش را شسته و برای سفری دیگر آماده کنم. در وجود او تغییرات محسوسی ایجاد شده بود، او دیگر آن داریوش پیشین نبود. همانند متفکری در گوشه‌ای می‌نشست و در خود فرو می‌رفت. این تغییر و تحولی که در وجود او رخ داده بود، مرا که دوست نداشتم برادر کوچکم بزرگ شود، و نه حداقل به این زودی!، به وحشت انداخته بود. وحشت از دست دادن او برای همیشه. دوست داشتم در افکارش شریک شوم و در مورد خاطرات و تجربه‌ی جنگی‌اش بپرسم، اما هیچ فرصتی نبود چون او چند روز بعد دوباره راهی جبهه‌های جنوب شد.

هنگام خداحافظی چیزی در درونم می‌غرید و در اندوهی درونی می‌کشانید: "رؤیا این آخرین باریه که داریوش رو می‌بینی" اما به خود نهیب زده و می‌گفتم: "نه! این غیرممکنه، حقیقت نداره. او یک بار رفت و سالم برگشته. پس باز هم برمی‌گرده." با راهی شدن داریوش، کوروش هم قید درس را زد و باوجود جراحی که داشت به جبهه بازگشت. هنگامی‌که رادیو خبر آغاز عملیات خیبر را با رمز "رسول الله" اعلام کرد، با عصبانیت آن را خاموش کردم و به مطالعه پناه بردم تا به مصیبتی که در حال رخ دادن بود نیندیشم.

من شدیداً به علم پاراپسیکولوژی، علم ماوراءالطبیعه و بازگشت ارواح و یا پرواز روح، برای دیدن اقوام و دوستان وفات یافته اعتقاد داشتم و همواره به دنبال مقالات و متن‌هایی درباره‌ی این موضوع بودم تا بر آموخته‌هایم بیافزایم. روزی از روزهای سرد اسفند ماه، در حیاط مشغول شست شوی لباس بودم که قمری کوچکی در کنارم نشست. به آن پرنده نگاهی انداخته و با آن شروع به صحبت کردم: "ای پرنده چه می‌خوای؟ آیا از داریوش برام خبر آوردی؟ خوش خبر باشی." دستم را دراز کردم تا آن را لمس کنم اما چرخشی به دور خود زد و پروازکنان از من دور شد. برایم عجیب بود! تا به حال در زندگی‌ام هرگز چنین چیزی را ندیده بودم. با آن اتفاق و با دیدن آن پرنده به خود گفتم: "او بود، داریوش! آمده بود تا رفتنش رو اطلاع بده" اما به خود تلنگری زده و گفتم: "احمق نشو زن، از چی سخن می‌گی؟ این اراجیفی که می‌خونی رو باور نکن." می‌دانستم. به خوبی می‌دانستم دیگر داریوشم را زنده نخواهم دید.

چند روزی گذشت. به عید نوروز نزدیک می‌شدیم. عصر آن روز تاریک و غم‌گرفته به خانه‌ی آقاجون رفتم تا شاهین و شایان را که از صبح همراه مامان به آن‌جا رفته بودند، به خانه‌ی خود برگردانم. به محض این‌که پایم بدان‌جا رسید، عموی بزرگم را دیدم که در کنار آقاجون نشسته و دستان او را در دست گرفته است. بی‌بی داشت نوحه‌خوانی می‌کرد. مامان هم داشت توی سرش می‌زد و با صدای بلند می‌گریست. لحظاتی مات و مبهوت به آن صحنه نگاه کردم. گویی نظاره‌گر فیلمی اندوهناک بودم، یا شاید هم خواب می‌دیدم. پلک‌هایم را چندبار به هم فشردم تا مطمئن شوم خواب نیستم. نه! متأسفانه حقیقت داشت و آن خبر شومی را که دلم از چند روز پیش گواهی می‌داد و وجودم را متشنج کرده بود، شنیدم. داریوش در جنگ کشته شده بود. با شنیدن خبر کشته شدن داریوش، همه‌ی افراد فامیل، همسایگان، دوستان و

آشنایان دور و نزدیک به خانه‌ی ما آمدند. از طرف بسیج مسجد، حجله‌ای قرمز سر کوجه‌مان قرار دادند و تصویر برادرم را در چهار سوی آن نصب کردند. با فرا رسیدن شب، تمامی اقوام و آشنایان، ما را با غم و مصیبت‌مان تنها گذاشته و راهی منازل خود شدند. با خلوت شدن خانه، در سکوت سنگین آن شب، نوبت آقاجون بود که در غم از دست دادن پسرش عزاداری و نوحه‌سرایی کند. او با در دست داشتن قاب عکس برادرم، دربه‌در برای یافتن فرزند از دست رفته‌اش، دور تا دور خانه به جستجو می‌گشت.

در آن شب تیره که به نظر نمی‌رسید هیچ سپیده‌ای آن را روشن سازد، همه‌ی اتاق‌ها را زیر و رو کرد تا شاید نشانه و نویدی از وصل دوباره با داریوش را به دست آورد؛ اما پس از آن که هیچ نشانی نیافت نشست و درهم شکست! و من آن شکستن را با چشمان خود دیدم، شکستن پدر را! درهم ریخته شدن مردی مغرور را دیدم. دیدم که چطور این کوه استوار، خُرد شد و در برابر چشمان اشک‌آلوده‌ی من از هم پاشید. روی زمین ولو شد و بسا اندوهی که فقط ما به عمق آن پی می‌بردیم زیر گوش قاب عکس، شروع به مرثیه‌خوانی کرد: « عزیزم، داریوشم، مروارید سیاهم، دُرَدانه‌ام، سبزه‌روی عزیزم کجایی؟! چرا هرجا نگاه می‌کنم تو رو نمی‌بینم؟! »

او همانند کودکی، زار زار می‌گریست و شیون می‌کرد. مانده بودم چه کنم. با احتیاط به سویش رفتم و او را در آغوش گرفتم. با این کار، شدت هق‌هق و گریه‌هایش شدیدتر شد. تا انتهای آن شب طولانی می‌گریست و من چون مادری که کودک بی‌قرارش را در بغل گرفته باشد، او را در میان گرفته بودم و می‌بوسیدم. آن شب در آن ماتم‌سرا، همه گریان بودیم. حداقل صدای ضجه‌ی یک نفر، فضای خانه را لبریز می‌کرد و اگر او لختی آرام می‌گرفت، دیگری فغان و بی‌تابی آغاز می‌نمود. گویی خورشید بسّه خواب ابدی فرو رفته بود و قصد دمیدن و پاشیدن روشنایی خویش را را نداشت. در آن زمان هرگز فکر نمی‌کردم، شاید خواهر دیگری هم مانند من در گوشه‌ای از سرزمینم در غم از دست دادن برادر یا خواهری گریان است ولی آرام آرام اشک می‌ریزد تا مبدا صدای چکیدن باران اشک از آسمان چشم‌هایش به گوش دژخیمی برسد.

سرانجام آن شب بسیار طولانی، با فرارسیدن صبحی که برایش مهم نبود چه کسی چه داغی در سینه دارد، افراد فامیل دوباره برای هم‌دردی به دیدار ما آمدند. ماجرای سوزناک شب پیش را برایشان بازگو کردم و از آن‌ها خواستم تا پدرم را تنها نگذارند. آن روز، آخرین دیدار با داریوش بود و ما می‌بایست به سردخانه‌ی بزرگی که در خیابان کهن‌دژ واقع شده بود برویم و با پیکر سرد و یخ‌زده‌اش که در انتظارمان خوابیده بود، وداع کنیم. این سردخانه قبل از جنگ، محلّ نگاه‌داری میوه‌های مختلف فصلی بود و اکنون و شوربختانه، با شروع جنگ ویران‌گر، مکانی برای نگهداری پیکر بی‌جان عزیزان از دست رفته‌ی ما شده بود.

با حضور همه‌ی کسانی که به خانه‌ی ما آمده بودند راهی آن‌جا شدیم. سردخانه‌ای که دلاوران بسیاری را در خود جای داده بود. سردخانه‌ای که تجارتش رونق گرفته بود. سردخانه‌ای که مشتری‌هایش، همگی سیاه‌پوش و گریان در انتظار دریافت دُرَدانه‌ای گران‌بها پشت در می‌نشستند و بی‌وقفه چشم‌ها را برای خارج کردن جسد بی‌جان عزیزانشان بدان می‌دوختند. همه جا را تیرگی و غم فرا گرفته بود، همه‌ی دل‌ها شکسته بود و تا چشم کار می‌کرد سیل انبوه مردمی عزادار بود که گریه و فغان می‌کردند و بر سرشان می‌زدند.

توانستیم در آن حسرت‌کده جایی بیابیم و لختی بنشینیم. بر سرزنان، در انتظار اعلام نام داریوش بودیم. من هم در گوشه‌ای نشسته و به دیگران می‌نگریستم و منتظر مانده بودم. هیچ نمی‌دانستم چه خبر است و چه روی خواهد داد. گویی مسخ شده بودم. به چشم خود می‌دیدم که دیگران با اعلام نام شهیدشان به اتاقک‌های کوچکی رفته و بر سرزنان خارج می‌شوند. تعدادی هم که از حال رفته بودند، بر روی

دست همراهان خود یا به کمک دیگران بیرون آورده می‌شدند. پس از ساعاتی انتظار، بلندگو اعلام کرد: «از بستگان شهید داریوش ... درخواست می‌شود برای آخرین خداحافظی به معراج شماره‌ی بیست و هفت مراجعه کنند.» پس از شنیدن نام داریوش، همگی به سرعت، به سوی اتاقک مورد نظر به راه افتادیم. جسد برادرم روی قطعه سنگی صاف قرار داشت. چشمانش نیمه باز بود. لباس و موهای مجعدش که زمانی به مانند سیاهی شب می‌نمود، اکنون پر از خون و گل بود. صورتش کبود و سیاه، گویی آماج حمله‌ی لشکر چکمه‌پوش‌ها شده بود. گوشه‌ای ایستادم و با دقت به او خیره شدم تا شاید نشانه‌ای از برادرم یا علامتی از حیات در او بیابم. جرأت لمس کردن او را نداشتم، می‌ترسیدم اگر او را لمس کنم، کابوسی که در آن به سر می‌بردم، به واقعیت بدل شود. نشانه‌ای از جای زخمی در بدنش ندیدم. همه‌ی توانم را در خود جمع کردم و به آرامی در کنارش نشستم. همانند خواهری که در کنار برادر خفته‌اش می‌نشیند. صورت نازنینش را که پر از گل شده بود بوسیدم. دیگر از آن شرم و حیایی که در هنگام بوسیدن در صورتش نقش می‌بست خبری نبود؛ دیگر حتی صورتش گرمی سابق را نداشت. گویی قطعه یخی را می‌بوسیدم. دیگر چیزی نفهمیدم. زمانی چشمانم را باز کردم که بیرون از معراج و دور از داریوش روی زمین نشسته بودم و یکی از خاله‌هایم مشغول مالیدن شانه‌هایم بود.

عصر آن روز، داریوش را به مسجد محل آوردند تا شبی را با دوستان و آشنایانش سپری کند. اگرچه زمان دشتان^{۱۷} رسیده بود و بدون توجه به توصیه‌ی زنان فامیل که می‌گفتند: «رؤیا، اگه به مسجد بری گناهی کبیره مرتکب می‌شی»؛ یک‌بار دیگر به دیدارش شتافتم. به خوبی آگاه بودم که دیگر هرگز او را نخواهم دید، پس می‌بایست از این فرصت بی‌تکرار استفاده می‌کردم و در کنار برادر دلاورم باشم. زمان دیدار خیلی اندک بود. مرا به بهانه‌ی این که دوستان و هم‌زمان و دوستانش هم می‌خواهند او را ببینند و با او خداحافظی کنند، به زور به خانه بردند.

صبح روز بعد، داریوش را همراه با یازده شهید دیگر از محل تشییع کردند. تابوت‌های قرمز، با شتاب در انبوه جمعیت به سوی مقصد اب‌دی در حرکت بودند. آن‌گاه، این مصرع از غزل سعدی را زیر لب زمزمه می‌کردم: "ای ساربان آهسته ران کارام جانم می‌رود." داریوش در اثر اصابت ترکش آر پی جی به قلبش در میدان جنگ کشته شده بود و به همین خاطر طبق شریعت اسلام، باهمان یونیفورم بسیج و پوتین گل‌آلوده‌اش به خاک سپرده شد. مهدی به جای آن که تکیه‌گاهی برایم باشد تا بتوانم غم داغ و فقدان برادر را در کنارش آسان‌تر تحمل کنم، با داماد خاله‌ام که همانند خودش بود به خنده و خوش‌گذرانی مشغول بود. چگونه دل شکسته‌ام را نمی‌دید؟ اگر قادر به دیدن قلب قطعه‌قطعه شده‌ام نبود، حداقل اشک‌هایی را باید می‌دید که بی‌اختیار از چشمانم سرازیر بودند! چشمان و نگاهی را باید می‌دید که در تمام مدت به در دوخته شده بود تا مسافر گم شده‌اش از سفر برگردد! نه، او کور بود، اصلاً او کور به دنیا آمده بود و هیچ چیز را جز خودش نمی‌دید.

با پایان یافتن مراسم شب هفت، همه‌ی اقوام به خانه‌هایشان برگشتند و بار دیگر ما را با غم و اندوهی که هنوز تازه بود تنها گذاشتند. من که دلم نمی‌آمد مامان و آقاجون را تنها بگذارم، تصمیم گرفتم مدتی بیش‌تر در کنارشان بمانم؛ اما هنوز دو هفته نگذشته بود که یک روز خانم‌جون مرا به گوشه‌ای کشید و گفت: «گوش کن دخترم، مهدی پیغام داده که اگه رؤیا می‌خواد اون جا بمونه حرفی نیست ولی دیگه

^{۱۷} - دشتان: قاعدگی زنان، خونریزی رحم، حالت زنی که دچار عادت ماهانه باشد.

لازم نیست به این جا برگردم.» هرچند احساس می‌کردم در کنار هم‌دیگر، غم فقدان عزیزمان را راحت‌تر تحمل می‌کنیم، اما با وجود داشتن همسری نفهم و خودخواه، نخواستیم غم دیگری را بر دل آن‌ها بگذارم، همان روز پس از شنیدن پیام مهدی، به خانه برگشتم؛ ولی مهدی، آن مغرور بی‌احساس، که هیچ احترامی برای روح و روان و احساساتم قائل نبود، بار دیگر همانند حیوانی وحشی به من حمله‌ور شد.

کوروش هنوز در جبهه بود و با آن که می‌دانست داریوش کشته شده است، حتی برای شرکت در مراسم هفت و چهل‌م‌ش هم به خانه برگشت و پیغام و نامه‌های ما را که لبریز از دل‌تنگی بود در وجودش اثری نکرد. چند ماه از کشته شدن داریوش گذشته بود که او را به زور و به خاطر عفونت پایش، برای درمان به خانه فرستادند. او تازه قدم به نوزده سالگی گذاشته بود و ما که نمی‌خواستیم عزیزی دیگر را در جنگ از دست بدهیم، فرمان را روی هم گذاشته و به این نتیجه رسیدیم، تنها چیزی که شاید او را از رفتن به جبهه باز دارد، ازدواج است. پس از آن که موافقت او را در مورد ازدواج گرفتیم، برای خواستگاری به خانه‌ی کسانی که خود را انقلابی دو آتیشه می‌نامیدند و دستان خود را بالا برده و خمینی را خواستار شده بودند، رفتیم. آن‌ها که همگی از جراحات پای کوروش آگاهی داشتند و روی آن را نداشتند که حرف دلشان را بزنند، فقط جبهه رفتن او را بهانه کرده و می‌گفتند: «دخترمان را به کسی که جبهه میره نمی‌دیم.»

اگرچه از جواب‌ها و بهانه‌های آن‌ها ناراحت می‌شدیم، اما دست از تلاش نکشیدیم و پس از جستجوی بسیار، دختری زیبا و شایسته به نام "مهر" را برایش دیدیم و انتخاب کردیم و پس از پایان مراسم خواستگاری، عروس زیبایمان را طی مراسمی ساده به خانه آوردیم. او دختری محبوب و مظلوم بود و برادرش را عاشقانه دوست می‌داشت. کوروش که عاشق شعر و به خصوص رباعیات خیام بود و عقیده داشت تمام راز و رمز عاشقی در آن نهفته است، گاه و بی‌گاه کتاب خیام را از طاقچه‌ی اتاقش بر می‌داشت و با دقت خاصی، رباعی زیبایی را انتخاب و به مهره تقدیم می‌کرد و می‌گفت: «عزیزدلم این برای تو سروده شده است.»

پس از گذشت دو ماه، مهره باردار شد و ما شاد و خوشحال‌تر از قبل، به خیال این که دیگر هیچ چیز نمی‌تواند کوروش را به جبهه‌ی نبرد بازگرداند در پوست خود نمی‌گنجیدیم. غافل از آن که حتی ازدواج و فرزند هم، هیچ‌کدام قادر نیستند او را از رفتن به جنگ و دفاع از خاک میهن، باز دارند. پس با این هدف بار دیگر، در دی‌ماه شصت و سه راهی جبهه شد. اگرچه، کوروش را همانند داریوش دوست می‌داشتیم، اما همیشه دیواری ضخیم بین ما وجود داشت؛ دیواری که مانع از آن می‌شد تا حرف دل‌مان را راحت به او نیز بزنیم. دمی قبل از رفتنش، روبه‌روی آئینه ایستاده بود و صورتش را اصلاح می‌کرد. بی‌پروا به او نزدیک شدم و گفتم:

- برادر از جان بهترم، چرا به خاطر مشتی آخوند جانت را به خطر می‌اندازی؟ کمی هم به فکر آینده‌ی همسر و فرزندی که در راه داری باش.

او با نگاهی که پر از سرزنش و ملامت بود، تمام قد به طرف من برگشت و پشت سر هم گفت:

- خواهرم! متأسفم که برداشتت از رفتن من به میدان جنگ اینه. ولی باید اینو بگم که من برای آزادی خاکم، آزادی هم وطنم دارم به جنگ می‌رم و توی این راه، تا آخرین نفس و آخرین قطره‌ی خونم هم ایستادم. تو از من می‌خوای به جنگ نرم و به زندگی خودم بچسبم؛ ولی فکر نمی‌کنی وقتی که دشمن، هم میهنم رو می‌کُشه و به ناموس میهنم تجاوز می‌کنه؛ وقتی که می‌دونم چه زن‌ها و بچه‌ها و سالخوردگانی زیر تانک‌های عراقی‌ها له شدن! چطور می‌تونم به جنگ با این متجاوزین نرم؟! نه خواهرم، تا زمانی که این جنایات رو می‌بینم، نمی‌تونم تو خونه بمونم و با خودخواهی، فقط به فکر خودم و زن و بچه‌ام باشم.

کوروش چند ماه بعد صاحب دختری شد که به درخواست دائیش، حامد، نام او را عاطفه گذاشتیم. پاییز سال ۱۳۶۴ بود و کوروش برای آخرین بار برای گذراندن یک دوره‌ی آموزش غواصی به خانه برگشت. او پس از تکمیل دوره، دوباره راهی جبهه‌های جنوب شد. گویی جبهه‌ی جنگ، خانه و مأوایش شده بود. او هر بار با لبخند و استوارتر از پیش روانه‌ی نبرد می‌شد و چنان مغرور بود که همیشه از ما درخواست می‌کرد تا به بدرقه‌اش نرویم. طبق معمول، این بار هم هیچ خبری از او نداشتیم.

سال سوم دبیرستان را می‌گذراندم و ثریا، خواهرم، که به تازگی به عقد پسر عمویم، سعید، درآمده بود و نمی‌توانست در کلاس‌های روزانه ادامه‌ی تحصیل بدهد؛ مجبور شده بود در کلاس‌های شبانه ثبت نام کند. او هم سال سوم دبیرستان بود و هر روز بعد از ظهر به خانه‌ی من می‌آمد تا با هم‌دیگر راهی کلاس درس شویم. اسفند ماه سال ۱۳۶۴ بود و عملیات جنگی والفجر هشت با رمز "یا فاطمه الزهرا" شروع شده بود. در آن عملیات نیروهای ارتش و بسیج با عبور از اروندرود، شروع به پیشروی در منطقه‌ی فاو کرده بودند. پس از یازده شبانه‌روز درگیری بی‌وقفه و سنگین با ارتش دشمن، توانسته بودند آن منطقه را به تصرف خود در آورند.

صبح یک روز اسفند ماه، توی ایوان نشسته بودم تا گرمی آفتاب را روی پوست تنم مهمان کنم که کبوتر کوهی دیگری در کنارم به زمین نشست. با دیدن آن پرنده، بار دیگر همان افکار شوم و لعنتی به سراغم آمد و این‌بار، بر خود لرزیدم، زیرا اطمینان قطعی داشتم که روح کوروش در کالبد آن پرنده برای خداحافظی با من آمده است. غرق در افکارم بودم و به امید آن که بتوانم این اندیشه‌ی دردآور را از خود دور نمایم، با کوبیدن دست‌هایم به هم‌دیگر، پرنده را فراری دادم. اما ... آیا با فراری دادن آن پرنده می‌توانستم کوروش را به آغوش دختر و همسرش بازگردانم؟ آیا توانسته بودم طلسم سرنوشت او را با این کارم بشکنم؟ گویی اسفند ماه، ماه نحسی برای ما شده بود. امتحانات آخر سال شروع شده بود و من هر شب، تا ساعت پنج صبح بیدار می‌ماندم و خود را برای امتحانات آماده می‌کردم. روز بعد زمان امتحان مثلثات بود و من تمام شب گذشته را صرف حفظ کردن فرمول‌ها و حل مسائل کرده بودم، به طوری که فرمول‌ها مدام جلوی چشمانم رژه می‌رفتند.. نزدیک صبح شده بود و دیگر مغزم ظرفیت و یارای یادگیری بیش‌تری را نداشت. خسته بودم و بی‌اختیار چشمانم بر روی هم افتاد و به خواب عمیقی فرو رفتم. در خواب دیدم جسدی به مسجد محل آورده‌اند و فقط من و آقاجون به دیدن آن رفته بودیم. جسد لای پتویی پیچیده شده بود. نزدیک شدیم و وقتی گوشه‌ی پتو را کنار زدیم، پیکر بی‌جان کوروش را مقابلمان دیدیم. با وحشت از خواب پریدم و از هراس آن‌که آن کابوس را دوباره ببینم، قید خواب و خوابیدن را زدم.

تمام روز در نگرانی و اضطراب به سر بردم. ساعت سه بعد از ظهر، ثریا به خانه‌مان آمد تا با هم به مدرسه برویم. او هم مضطرب و نگران به نظر می‌رسید. وقتی دلیلش را پرسیدم، بریده بریده گفت: «حامد برادر مهر، شهید شده و مامان برای همدردی با زینت خانم به همراه مهر به خانه‌ی آن‌ها رفته.» خواستم خوابم را برایش باز گو کنم اما پشیمان شدم و او را که نگرانی و ناراحتی در نگاهش موج می‌زد، به حال خود واگذاشتم.

سر جلسه‌ی امتحان بودیم و سرگرم پاسخ دادن به مسایل مثلثات که پاشنه‌ی در کلاس چرخید و خانم رهنما، مدیر مدرسه به کلاس آمد. او ابتدا چیزی در گوش معلممان زمزمه کرد و سپس به طرف ما آمد و گفت:

- شما دو نفر، برادرتون دنبالتون اومده و می‌تونید برید.

من بی‌خبر از همه‌جا و با حالتی احمقانه، از او خواهش کردم تا اجازه دهد پس از پایان امتحان برویم.

او با حالتی جدی گفت:

- نه! باید همین الان برید.

به ناچار، امتحان را نیمه‌کاره رها کردیم. هردو نگران و دلواپس، کیف و کتاب‌هایمان را برداشتیم و از کلاس بیرون رفتیم. خارج از

مدرسه، داوود به اتفاق یکی از آشنایان با ماشین آقاجون انتظار ما را می‌کشید. سوار شدیم. دلم بدجوری به شور افتاده بود. از او پرسیدم:

- چه خبر شده؟ چرا دنبالمون اومدین؟!

- او فقط جواب داد:

- امشب می‌ریم خونه‌ی آقاجون.

نگرانی من بیش‌تر شد. تحمل نکردم و ادامه دادم:

- اتفاقی برای کوروش افتاده؟

سکوتی سرد فضای ماشین را پر کرد و جوابی به گوشم نرسید. هر پرسش دیگری را بیهوده دانستم، پس منتظر ماندم تا به خانه برسیم. به محض رسیدن به محل، از دور حجله‌ای قرمز رنگ سر کوچه به چشمم خورد. از ماشین پیاده شدم و آرام آرام به سمت آن به راه افتادم. در آن لحظات، با خودخواهی در دل دعا می‌کردم که آن حجله برای کوروش نباشد؛ اما مگر متعلق به چه کس دیگری می‌توانست باشد؟ مگر در کوچه‌ی تنگ و باریک خانه‌ی ما، به جز کوروش، پسر دیگری هم بود؟ با قدم‌های لرزان وارد منزل پدرم شدم. اتاق بی‌بی پر شده بود از افراد فامیل و آشنایان. زن عموهایم را دیدم که دست‌های مادرم را گرفته بودند تا بر سرش نکوبد.

در فکر فرو رفتم؛ یاد شبی دیگر؛ شبی که خبر کشته شدن عزیز دیگری را شنیده بودیم. فکر این که باز هم شب سخت و پر از گریه و اندوهی در انتظار ما خواهد بود، شبی دراز و پر از سوز و گداز. طفلکی مهره؛ در یک روز هم برادر و هم شوهرش را از دست داده بود. اطراف را نگاه کردم اما اثری از او ندیدم. عاطفه شش ماهش بود و تازه آقون واقون^{۱۸} را شروع کرده بود. او چگونه می‌توانست بدون مهر پدری بزرگ شود؟ مهره چه خواهد کرد؟ طفلکی در اوج جوانی و زیبایی همسرش را از دست داده بود و دست تنها می‌بایست دخترش را بزرگ کند. چطور امکان داشت؟! اینها بخشی از سؤالاتی بودند که قلب زخمی و داغدارم را می‌آزردند.

آن شب هم به سختی سپری شد. صبح فردا، پس از آن که بستگان و آشنایان هر دو خانواده جمع شدند، به اتفاق به سردخانه رفتیم تا برای آخرین بار با کوروش وداع کنیم. سردخانه بیش از اندازه شلوغ بود و انبوه جمعیت منتظر، در هم وول می‌خوردند. جای سوزن انداختن نبود و همه سر پا ایستاده بودیم. پس از ساعت‌ها انتظار، نام حامد اعلام شد و به جز من، همه به سوی معراج اعلام شده رفتند. تنها و در مانده بودم. تمام وجودم بغض شده بود، گرداب ابله‌امات مرا در خود فرو برده بود: "رؤیا! چطور ممکنه دو تا از برادرهات، دو تن از عزیزترین‌هات رو ظرف دو سال از دست داده باشی؟"

در افکار خود غوطه‌ور بودم که صدایی از بلندگو به گوشم رسید: «از بستگان شهید کوروش ... درخواست می‌شود به معراج شماره‌ی دوازده مراجعه کنند.» تک و تنها، به سوی آن جایگاه به راه افتادم. به خود قول دادم تا محکم و استوار باشم؛ چون می‌خواستم تا آخرین

^{۱۸} - در اصطلاح هنگامی که کودک تازه شروع به درآوردن آواهایی از درون حلق می‌کند. اولین صداهایی که کودک قبل از زبان باز کردن، ادا می‌کند.

لحظه بالای سر برادر عزیزم باقی بمانم. دقایقی بعد، آقاجون نیز به من پیوست. به محض دیدن کوروش، کابوسی را که دو شب قبل دیده بودم پیش رویم جان گرفت. او را لای چیزی شبیه به پتو پیچیده و روی سکویی گذاشته بودند. فقط صورتش که به زردی گراییده شده بود قابل دیدن بود. ماتم زده به آن صحنه نگریستم. پیکر بی جان برادرم سردتر از یخ بود. قادر نبودم او را لمس کنم. در گوشه‌ای ایستاده بودم و او را نگاه می‌کردم. نمی‌دانم چند دقیقه در آن حال بودم کسه دیدم زینت خانم، مهر، مامان و دیگران دور تا دور کوروش حلقه زدند و چند نفری هم خود را روی پیکر بی‌روحش انداخته و شروع به نوحه‌خوانی کردند. دیگر به سختی کوروش را می‌دیدم. پس از یک ربع ساعت، ما را به بیرون هدایت کردند تا جسد را شستشو بدهند. کوروش به علت اصابت گلوله به شاه‌رگ گردنش زخمی شده بود و در راه بیمارستان به سبب خونریزی زیاد جان سپرده بود.

همگی به خانه برگشتیم اما مهر و نه آن روز، و نه روزهای دیگر هرگز به خانه‌اش بازنگشت. عصر آن روز، جسد شهدا را به مسجد محل تحویل دادند و کوروش، روز بعد به همراه شش همسفر دیگرش به سوی قبرستان محل تشییع شدند. قصد داشتیم تا کالبد کوروش را در کنار قبر داریوش به خاک بسپاریم اما زینت خانم اجازه نداد و گفت: «برای این که مهر و راحت‌تر بتواند برای همسر و برادرش عزاداری کند، کوروش باید در کنار قبر حامد به خاک سپرده شود.» آن بهانه‌ای بیش نبود، چون مهر و از ترس مادرش هرگز جرأت نداشت سر قبر کوروش بنشیند و فقط همانند غریبه‌ای سر قبر شوهرش آمده و فاتحه‌ای می‌خواند و می‌رفت.

کشته شدن کوروش دلیلی شده بود تا زینت خانم با ما بنای نا سازگاری را بگذارد. او حتی به مهر و اجازه نمی‌داد تا برای یک بار هم که شده در بستری که پر از خاطره بود، شبی را به صبح برساند. اگر مهر و به همراه یکی از خاله‌هایش برای شرکت در مراسم ختم همسرش می‌آمد و ساعتی بیش‌تر به اصرار ما و یا به خاطر دلش می‌ماند؛ مادرش بلافاصله کسی را به دنبالش می‌فرستاد تا او را به خانه بازگرداند.

چند روز اول بنا به فرهنگی پوچ و واهی اعلام کردند که مهر و باردار است. زمانی که علت این شایعه‌ی بی‌اساس را جویا شدم گفتند: «چون اگه الان نگیم و مهر و باردار باشه، مردم هزار و یک حرف برایش در میان.» با شنیدن این پاسخ ابلهانه شرمم شد که یک زن هستم. نمی‌توانستم درک کنم زنی که همسرش را از دست داده و عزادار است، مگر به جز اندوه، فکر و فرصتی هم برایش باقی می‌ماند تا در اندیشه‌ی بر آوردن نیازهای جنسی خود باشد؟ گذشته از آن، مگر یک زن دل ندارد؟! مگر انسان نیست؟! تمام این چراها و پرسش‌های من عبث بود چون زن، در دین و مذهبی که به نیاکان و اجداد به زور قالب و غالب شده بود، هیچ حرمت و جایی نداشت.

یادم آمد که بی‌بی همیشه می‌گفت: «نه از دل و نه از جون، از ترس شمشیر یا حسین» و این خود بنای حقیقتی تلخ بود که دهان به دهان نقل شده بود تا به نسل من رسید بود. دینی که با آن بزرگ شده بودم، ارزش جان مرا کم‌تر از بیضه‌ی چپ یک مرد می‌دانست! در صورتی که تا قبل از تسلط دین اسلام، در زمان نیاکانم، زن از مقامی والا برخوردار بود. وزیر، وکیل و معلم بود. پادشاه و ملکه بود. هزاران سال پیش، هم جنسان من چنان در خور ستایشی بودند که فکر و باور مردم و فرهنگ والا، برترین جایگاه را برایشان اختصاص داده بود. او کنیز و کلفت مردش نبود بلکه هم‌دل و همراهش و از حقوق مساوی با او برخوردار بود.

رضا شاه بزرگ، زن را از اندرونی بیرون آورد و از بند چادر و چاقچور نجات داد. محمد رضا شاه نیز حق رأی دادن را به زن بازگرداند؛ اما همه‌ی آن امتیازات برحق و شایسته، با به روی کار آمدن جمهوری ننگین اسلامی از وی سلب شده بود و اختیاردار تصمیمات و باورهایش، پدر، برادر، عمو، دایی و همسرش شده بود.

آری، مهر و هم زنی بود همانند من و تمامی بانوان ستمدیده‌ی سرزمینم! او حتی اختیار آن را نداشت که شیی را به یاد و خاطره‌ی همسرش، در بستر خود به صبح برساند. پس از پایان مراسم چهلم، خانواده‌ی مهر و همی جهیزیه‌اش را که دست نخورده بود، جمع کرده و با خود بردند و با این کار شان، آخرین رشته‌ی امید مهر و را از بیخ و بُن برکنند. زینت خانم پس از گذشت چند ماه، قباله‌ی مهر و را در بنیاد شهید به اجرا گذاشت، اما از آن جایی که کوروش از خود چیزی نداشت، از شکایت خود نتیجه‌ای نگرفت. او پس از آن که از به اجرا گذاشتن قباله و به پول تبدیل کردن آن نومید شده بود، بنای جنگ سردی را گذاشت. او هر شب جمعه در گورستان باران فحش و ناسزا را نثار ما می‌کرد. برای فرار از دشنام‌های این زن ترجیح می‌دادیم بر سر مزار داریوش بنشینیم؛ ولی افسوس که آن نیز بی‌نتیجه بود. طفلکی مهر و که نمی‌توانست به رفتار مادرش اعتراض کند، سرش را در زیر چادر سیاهش فرو می‌برد و آرام آرام بر بخت سیاه خود می‌گریست.

یک سال به این ترتیب گذشت، برای همیشه در اتاق برادرم بسته شده بود. مشاهده‌ی هر روز آن، داشت پدر و مادرم را از پای در می‌آورد؛ به همین خاطر آن‌ها را وادار کردیم تا خانه‌ی رؤیاها و خاطراتشان؛ خانه‌ای را که شاهد رشد و نمو کوروش و داریوش بود، کرایه داده و به آپارتمان کوچکشان در بالای مغازه نقل مکان کنند.

مرگ بی بی و به دنیا آمدن دخترم آتوسا

بار دیگر پس از هفت سال مجدداً باردار شده بودم. بی بی مدتی بود در بستر بیماری افتاده بود و درمان های ساده هیچ اثری در روند بهبودی او نداشت. به دلیل نیاز به مراقبت های دارویی و پزشکی، او را در تنها بیمارستان محل بستری کردیم. چون نزدیک بیمارستان زندگی می کردم، گاهی اوقات به عیادتش می رفتم و تا ساعاتی نزدش می نشستم. هرچند من و او همیشه با هم دیگر درگیری و اختلاف داشتیم، اما با دیدن او که داشت واپسین لحظات حیاتش را می گذرانید، آرزو می کردم که ای کاش! زمان به عقب برمی گشت و می توانستم همه ی فرصت های از دست رفته را جبران کنم. یکی از روزهایی که طبق معمول به دیدن او رفته بودم، با خوشحالی ممزوج با اندوه دستی روی برآمدگی شکمم کشید و گفت:

- این بار دختر می زایی ولی افسوس که نیستم تا اونو ببینم.

سپس قطره اشکی از گوشه ی چشمانش روان شد و آهی کشید و ادامه داد:

- عمر کوتاه و آرزوهای دراز!

با شنیدن این جمله، از یک طرف خوشحال شدم و از طرفی، بغضی شدید گلویم را فشرد. بغض از دست دادن بی بی؛ چون دیگر نبود تا مرا یاری کند که دخترم را برای اولین بار شیر دهم. او داشت از زندگی، دورتر و دورتر و بدنش سردتر و سردتر می شد. او داشت می رفت و رازی را که هیچ کس از آن آگاهی نداشت، همراه خود به گور می برد. همه ی اهل محل و فامیل به محض این که شنیدند بی بی در حال مرگ است، به سوی بیمارستان هجوم آوردند تا با او خداحافظی کرده و از او حلالیت بطلبند. او چند روز بعد در بیمارستان به علت سرطان مثانه جان سپرد و من به سبب عقیده و باوری پوسیده و بی اساس که اگر زن حامله ای بالای سر مرده ای حاضر شود، چشمان فرزندش شور خواهد شد؛ نتوانستم در آخرین لحظه، کنارش باشم.

حاملگی ام مصادف بود با گذراندن آخرین سال دبیرستان. در بخشی از کتاب زیست شناسی سال چهارم، بحثی علمی در مورد انواع و اقسام سیندروم ها و جهش های نابهنگام کروموزومی و اثرات آن ها بر جنین وجود داشت. وجودم را نوعی وسواس نسبت به این جهش های نابهنگام پر کرده بود و همواره احساس می کردم فرزندم هنگام تولد، به سیندرومی مبتلا خواهد بود. کابوس سیندروم ها حتی در خواب هم راحت نمی گذاشتند، بنابراین برای رهایی از آن ها، تا به دنیا آمدن فرزندم، دست از کلاس و مدرسه شستم.

علی رغم گذشت ده سال از زندگی زناشوییمان، مهدی هنوز عادت و خساست خود را حفظ کرده بود و کماکان عمده غذای روزانه مان را دم پخت برنج تشکیل می داد. هر زمان هوس میوه و یا غذای دیگری می کردیم، می گفت: « ندارم، نمی تونم بخرم، همین ی که هست. اگه بهت فشار میاد ول کن برو.» ظاهراً نمی دانست که اگر راه فراری برایم وجود داشت همان روزهای نخست ازدواجم رفته بودم و پشت سرم را هم نگاه نمی کردم.

هفتم تیرماه ۱۳۶۵ مصادف با سالگرد شهدای هفت تیر بود، درد زایمان از شب قبل به سراغم آمده بود، از این رو صبح زود در بیمارستان بستری شدم. اگرچه با گذشت ساعاتی، دردم شدیدتر شده بود، اما پرستاران قصد نداشتند به پزشکم اطلاع دهند. هر زائویی پس از من به بخش زایمان می‌آمد، بلافاصله به اتاق زایمان برده و فارغ می‌شد و من هنوز در دردی وحشتناکی به سر می‌بردم و انتظار می‌کشیدم. از دکتر هم هیچ خبری نبود. حدس می‌زدم هنوز کسی به او اطلاع نداده است و التماس‌های من برای خبر کردنش به جایی نمی‌رسید.

حوالی ساعت دوازده ظهر بود که بالاخره دکترم برای ویزیت زائوی دیگری به بخش زایمان آمد و من که درد امانم را بریده بود، دست به دامانش شده و با التماس از او خواستم تنه‌ایم نگذارد. او با مهربانی همیشگی گفت: «رؤیا، نگران نباش! من این‌جا هستم.» و بلافاصله دستکش‌های سفید جراحی را به دست کرده و شروع به معاینه کرد. او سعی داشت تا با پیچ و واپیچ دادن رحمم، بچه را در مسیر اصلی هدایت کند، ولی هنگامی که کاری از پیش نبرد، با نگرانی رو به پرستار کشیک بخش کرد و گفت: «بچه گیر کرده و امکان از دست رفتن بچه و مادر وجود دارد. هرچه سریع‌تر از همراه خانم امضا بگیرید و اونو به اتاق عمل ببرید.» با شنیدن دستورات دکتر، همان‌طور که هنوز از شدت درد مانند فتر بالا و پایین می‌پریدم، روی تخت برانکارد گذاشته شدم. هنگامی که از بخش زایمان به طرف اتاق عمل برده می‌شدم، مامان و مژگان، زن عمویم، همراه من تا پشت درِ اتاق عمل آمدند. با تمام دردی که وجودم را در بر گرفته بود، اما به طرز عجیبی، نگرانی و دلهره‌ای که در چشم‌هایشان موج می‌زد، می‌دیدم. با ورود به سالن عمل و پس از تزریق داروی بی‌هوشی، دیگر چیزی نفهمیدم.

نمی‌دانم چه مدت در بی‌هوشی به سر بردم. ظاهراً به سختی به هوش آمده بودم، چون زمانی که چشمانم را باز کردم، مامان را دیدم که اشک‌هایش را پاک می‌کرد. چشم‌هایش از شدت گریه پُف کرده بود. او با لبخندی از شادی پیشانی‌ام را بوسید و گفت: «رؤیا جان، دخترت آتوسا به دنیا آمد. می‌خوای ببینیش؟» سرم را به علامت تأیید تکان دادم و او دخترم را در آغوشم قرار داد. نگاهی به او که زیباترین چشم‌ها را داشت انداختم. لبخندی از شادی و شمع، بر لبانم نقش بست. وجود زیبایش واقعاً ارزش آن‌همه درد را داشت. پس از گذشت سه روز، همراه با دخترم از بیمارستان به خانه برگشتم.

"برائت از مشرکین"

پس از روی کار آمدن جمهوری منحوس اسلامی، کاروان حجّاج هر ساله طبق فتوای خمینی، تظاهراتی مشهور به "اعلام برائت از مشرکین" را در مکه بر پا می کردند. آن ها در تظاهرات جنگ افروز خود، با فریاد، شعارهای "مرگ بر آمریکا" و "مرگ بر اسرائیل" و در پایان هم به خیال آن که، آن جا نیز ایران است و کسی کاری بدان ها ندارد، شعار "الله اکبر، خمینی رهبر" را سر می دادند. پادشاه عربستان، شاید از واهمه‌ی تصرف آن جا توسط خمینی، به پلیس دستور داد که بر روی تظاهرکنندگان آتش بگشاید و چنان شد که در نهم آموادماه هزار و سیصد و شصت و شش تعداد دویست و هفتاد و پنج تن از زائران، در حین به جا آوردن آن فتوا کشته شدند. بلافاصله پس از آن کشتار، خمینی که خودپرستی و دیوانگی، سرتاسر وجود منحوسش را مانند خوره در برگرفته بود، در یکی از سخنرانی‌هایش گفت: «حتّی در صورتی که احتمال بخشش صدام وجود داشته باشد، هیچ‌گاه نمی‌توان خیانت عربستان سعودی به اسلام را فراموش کرد!» او خود اسلام شده بود.

حکومت عربستان سعودی پس از این کشتار، سفارت‌خانه‌ی خود را در تهران بست و روابط دیپلماتیک دو حکومت به مدت دو سال قطع شد. اُمّتی که دیگر نمی‌توانست به زیارت مکه برود، در پایان هر نماز جمعه فریاد "مرگ بر آل سعود" را سر می داد. پس از این واقعه آن‌هایی که با خمینی و رژیم‌ی که به ارمغان آورده بود میانه‌ی خوبی نداشتند، با نیشخند می گفتند: «طرف اومد راه کربلا رو باز کنه اما راه مکه رو هم بست» و فحش و ناسزا حواله‌ی او می کردند. با این حال، اوباش‌ها و ملیجک‌های درباری به خیابان‌ها ریخته و "مرگ بر فهد" می گفتند.

"اقدام عملی" آمریکا

جنگ هم‌چنان ادامه داشت. خسته از ویرانی، گرانی و کمبودهای اقتصادی که جنگ و تحریم‌ها باعث شده بودند، درمانده و فرسوده از مرگ عزیزانمان، همه در انتظار خبر و نویدی بودیم تا از صلح و آتش‌بس بگویید؛ اما نه تنها، خبری از صلح و آشتی نبود بلکه، حملات جدیدتری در انتظار ایران و مردمش بود.

ساعات آخرین روز شهریورماه سال شصت و شش طی می‌شدند. رونالد ریگان، رئیس‌جمهور آمریکا، که گویی همانند ما از آن جنگ فرسایشی خسته شده است، طی یک سخنرانی در مجمع عمومی سازمان ملل متحد، سران رژیم ایران را رسماً تهدید کرد که اگر با قطعنامه‌ی ۵۹۸ موافقت نکنند، چاره‌ای جز "اقدام عملی" برایش باقی نخواهد ماند. آن زمان، منظور او را از اقدام عملی نمی‌دانستیم ولی اندک زمانی پس از ایراد آن سخنرانی، ایالات متحده‌ی آمریکا به عنوان متحد عراق وارد جنگ با ما شد. ارتش آمریکا که اکنون به نفع عراق و علیه ما وارد جنگ شده بود، در سی‌ام فروردین ماه سال بعد، یعنی دو روز پس از آن‌که ارتش بعثی، بمباران شیمیایی و آتش‌باران بسیار سنگین توپخانه‌ای را علیه ارتش ایران برای پس گرفتن شبه جزیره‌ی فاو آغاز کرده بود؛ به نفت‌کش‌ها و سکوهای نفتی ایران در خلیج فارس حمله کرد.

بمباران شیمیایی حلبچه

چند روزی به پایان سال شصت و شش باقی نمانده بود که رادیو و تلویزیون از بمباران شیمیایی حلبچه، یکی از مناطق کردنشین عراق، توسط ارتش عراق خبر داد. ارتش دیو صفت عراق که دست کمی از رژیم خونخوار ایران نداشت، در انتقام از کمک‌های ساکنین آن منطقه به ارتش ایران، وحشیانه آن منطقه را بمباران شیمیایی کرده بود و عیدی ننگین و فراموش نشدنی را در تاریخ از خود برجای گذاشت. تلویزیون، تصاویری از اجساد قربانیان بی‌دفاع و بی‌گناه را نشان می‌داد. صحنه‌ها به قدری دل‌خراش و دلهره‌آور بودند که کوهستانی را نیز از هم فرومی‌پاشید. حلبچه، شهر خواب، شهر خموشی، شهری که مردمش، کودکان و نوزادانش در آغوش پدران و مادران خود در کوچه و خیابان و در خانه‌های خود، به خواب ابدی فرو رفته بودند. با مشاهده‌ی آن صحنه‌ها، ترس و وحشت وجود مردم را فرا گرفت. ترس از مرگی مخوف حاصل از بمباران شیمیایی.

"جنگ نفت کش‌ها" و سرکشیدن "جام زهر"

اکنون که دامنه‌ی نبرد به پهنه‌ی آب‌ها کشیده شده بود، دو طرف درگیر، جنگی به نام "جنگ نفت کش‌ها" را آغاز کردند. بدین صورت که نفت کش‌ها و کشتی‌های تجاری یک‌دیگر را در دریا مورد حمله قرار می‌دادند. این حملات گاه و بی‌گاه در روی آب‌ها، موجب شد تا آمریکا به بهانه‌ی حمایت از کشورهای بی‌طرف در جنگ و کشورهای هم پیمان خود، ناو آمریکایی "یو. اس. اس. وینسنس" را در آب‌های خلیج فارس مستقر کند. چند ماه بعد، این رزم‌ناو در روز دوازدهم تیر ماه شصت و هفت، یک هواپیمای مسافربری ایران را که از بندرعباس عازم دُبی بود؛ برفراز آب‌های خلیج فارس، با شلیک موشکی هدایت شونده مورد حمله قرار داد. طی آن حمله، تمامی دویست و نود نفر سرنشین هواپیمای ایرباس که شصت و شش نفر از آن‌ها، کودکان زیر ۱۳ سال بودند، کشته شدند. تصاویر گزارش‌های تلویزیونی که محلّ حادثه را نمایش می‌داد، بسیار دردناک و غم‌انگیز بود. عرو سکه‌های کودکان، چمدان‌ها و لباس‌های بی صاحب و پراکنده‌ی مسافران بر روی آب شناور بود و هیچ‌کس نبود تا دردی از دردهای کشته‌شدگان و بستگان‌شان بکاهد.

سرانجام، پس از هشت سال جنگ با یک میلیون کشته، دو میلیون معلول و مجروح، چهار میلیون آواره و بیش از هزار میلیارد دلار ضرر و زیان، خمینی این جلّاد منتقم، چند روز پس از آن حمله، در روز بیست و هفتم تیر ماه، با سرکشیدن "جام زهری" که از طرف آمریکا در حلقومش ریخته شده بود، قطعنامه‌ی ۵۹۸ را که از شش سال پیش توسط شورای امنیت سازمان ملل متحد تنظیم شده بود، پذیرفت و امضا کرد. سپس خمینی در طی یک سخنرانی برای مردم و به خصوص اُمّت همیشه در صحنه، درباره‌ی این‌که چرا زیر بار آن قطعنامه رفته بود گفت: «قبول این مسئله برای من از زهر کشنده‌تر است ولی راضی به رضای خدایم و برای رضایت او این جرعه را نوشیدم.» همه مایل بودیم تا دستورالعمل تهیه‌ی آن جام زهر را بدانیم اما افسوس که هرگز نفهمیدیم.

جنگی که خمینی همواره بشارتش را می‌داد که: «اگر این جنگ بیست سال هم طول بکشد، ما ایستاده‌ایم» پایان گرفته بود. اگرچه، جوانان و عزیزانمان را از دست داده بودیم اما خودخواهی نیست اگر بگوییم: "سرانجام، توانستیم پس از هشت سال قدری به راحتی نفس بکشیم."

۹. ایران زمین پس از پایان جنگ

در مهرماه آن سال، بار دیگر و برای اخذ دیپلم در کلاس‌های شبانه ثبت نام کردم. هنوز یک ماه از شروع کلاس‌ها نگذشته بود که

یک شب خانم رهنما، مدیر مدرسه، مرا به دفتر مدرسه فرا خواند و گفت:

- رؤیا، آموزش پرورش قصد دارد در آخر آذرماه با برگزاری امتحانات دیپلم، فرصت دیگه‌ای به ردی‌های سال قبل بده.

سپس مکثی کرد و با لبخند پرسید:

- خب، چی می‌گی؟ آیا میل‌داری توی این امتحانات شرکت کنی؟

من که آن‌چه را شنیده بودم باور نمی‌کردم، با شادی رضایتم را اعلام نمودم. بدین‌ترتیب او نام مرا به اداره‌ی آموزش و پرورش ارسال

کرد. فقط یک ماه فرصت داشتم تا خود را برای نبرد پایانی و دریافت مدرک دیپلم آماده کنم. با سختی و اشتیاق تمام، شروع به خواندن

کردم و سرانجام دیپلم خود را هرچند، با معدل پایین، گرفتم. در تابستان سال بعد، با التماس و گریه و زاری توانستم رضایت مهدی را برای

شرکت در کنکور سراسری به دست آورم و قبولی دانشگاه برای رشته‌های تکنسین آزمایشگاه، پرستاری و زبان انگلیسی دانشگاه اصفهان را به

دست بیاورم؛ اما متأسفانه به علت مخالفت بی‌دلیل آقاچون، با اندوه صرف‌نظر کردم و به خانه‌داری پرداختم.

روزی زن عمو مژگان به دیدنم آمد و گفت:

- رؤیا جان، مگه برای شغل آموزگاری ثبت نام نکردی؟

بی‌خبر از همه‌جا، هاج و واج به او زل زده بودم. او با اندک تأملی که حاکی از سبک سنگین کردن ماجرا بود، ادامه داد:

- اینطور که معلومه، مهدی چیزی بهت نگفته. البته به مهدی گفته بودم که امسال آموزش و پرورش فقط از خانواده‌ی شهدا نیرو

می‌گیره و ازش خواسته بودم تا تو رو در جریان بگذاره؛ ولی این‌طور که پیداست تو از این موضوع هیچ خبری نداری.

با ذوق و شوق در جوابش گفتم:

- زن عمو جان هنوزم دیر نشده؟

اما او چینی حاکی از ناراحتی به ابروان و پیشانیش داد و گفت:

- متأسفانه الان خیلی دیره و از زمان استخدام هم گذشته.

غبار غم همه‌ی وجودم را در بر گرفت. غمگین هم‌چون پرنده‌ای بال و پر شکسته به گوشه‌ای خزیدم. زمانی که مهدی به خانه آمد به

او گفتم:

- چرا پیغام زن عمو در مورد استخدام آموزش و پرورش رو بهم ندادی؟

او طبق معمول بهانه‌ای سرهم کرد و از موضوع رد شد. نیازی هم به پاسخ او نداشتیم، چون دلیل و بهانه‌ی این کوتاهی‌اش را می‌دانستیم. او می‌خواست تا من از نظر مالی به او وابسته باشم. آخر، وابستگی من به او تنها دلیلی بود که حاضر بودم مانند فاحشه‌ها تن به خوابیدن با او بدهم. آری! می‌بایستی همانند زنی روسپی با او هم بستر می‌شدم و ارضایش می‌کردم تا او خورد و خوراک خانه را فراهم کند، برای بچه‌ها لباس و پوشاک بخرد و اگر خواستیم مهمان دعوت کنم، اجازه دهد و ...

سلمان رشدی و کتابش

مدتی بود که نام سلمان رشدی، نویسنده‌ی هندی‌الصل انگلیسی و نویسنده‌ی کتاب "آیات شیطانی" در اخبار، مجلات و مجالس پیچیده بود. روزی از روزها، خمینی که خود را خدا می‌دانست، روی منبر رفت و حکم ارتداد و در نتیجه دستور قتل او را صادر کرد. با فتوای امام دغل باز، مانند فیلم‌های قدیمی وسترن، برای سرش جایزه کلانی تعیین شد. به این ترتیب که اگر فردی ایرانی، سلمان رشدی را به قتل می‌رساند، بیست میلیون تومان یا طبق بازار ارز آزاد آن روز ۱۷۰ هزار دلار، و اگر یک نفر غیر ایرانی، آن مرتد از خدا بی خبر!!! را از دار دنیا ساقط می‌نمود، یک میلیون دلار جایزه می‌گرفت. هیچ‌کس سخنی از آن چه او نوشته بود که می‌بایست جانش را برای بیان‌شان از دست بدهد، نمی‌گفت. فقط می‌گفتند: «به پیامبر اسلام اهانت کرده است.» هر زمان صحبت و کنجکاوی در مورد آن نویسنده در محفلی اوج می‌گرفت، سعی می‌شد تا بحث دنباله دار نشود، چون هراس از این بود که هرکس در این باره گفت و گویی کند، در نهایت سرش را بالای دار خواهد دید.

به دنیا آمدن کوروش

دو سال از به دنیا آمدن آتوسا گذشته بود و من بار دیگر حامله شده بودم. دکترم گفته بود چون فاصله‌ی زمانی بین دو زایمانم کوتاه است، باید باز هم سزارین شوم. خوشحال از آن که با سزارین شدن از درد جانکاه زایمان در امان خواهم بود، در زمان تعیین شده به بیمارستان رفتم. در اتاق عمل به بهانه‌ی این که طی عمل قبلی سخت به هوش آمده بودم، داروی بیهوشی کم‌تری به من تزریق شد؛ بنابراین من که در میانه‌ی عملشان کنمی از بی‌هوش خارج شده بودم، می‌توانستم درد کشنده‌ی بخیه کردن شکم را احساس کنم. در این حالت بود که گمان می‌کردم مُرده‌ام و این درد کشنده، آن فشار قبری است که آخوندها مرتب از آن دم می‌زدند. در میان نجواها و گفت و گوهایی اطرافم هر از گاهی، نام خود را می‌شنیدم و تعجب می‌کردم از آن که اگر آن‌ها همان "نکیر و منکر" معروف هستند، چرا نام مرا می‌خوانند و هر لحظه آماده بودم تا گرز آتشینشان را بر سرم فرود آورند. اما نه! این صداها ظریف و زنانه بود؛ بدین علت اندیشیدم که به بهشت رفته‌ام و اینان همان فرشتگان آسمانی هستند که آخوندها همواره بر روی منبر از آن‌ها سخن می‌گفتند. بالاخره هنگامی که پس از خروج از بی‌هوشی، چشمانم را باز کردم و پرستاران سفیدپوش را دیدم، متوجه شدم که نه گوری در کار است و نه بهشت و جهنمی و نه نکیر و منکری؛ و آن یعنی زندگی. یعنی من هنوز زنده بودم.

سومین پسر من به دنیا آمده بود و من او را به نام برادرم، کوروش نامیدم، ولی نام انتخابی‌ام با مخالفت مامان روبرو شد. او بر آن باور بود که فقط داوود می‌تواند نام کوروش را برای فرزندش برگزیند، نه من! با پافشاری و زیر بار نرفتن و لجبازی من، مامان چاره‌ای جز همراه شدن با من ندید. او در ابتدا کوروش را پسر صد می‌زد ولی پس از ماه‌ها، از آن جایی که به شدت به او علاقه پیدا کرده بود، تغییر نظر داد و او را همان کوروش صدا زد.

با به دنیا آمدن کوروش، روزی حاجی شاد و شنگول از آن که مهدی بار دیگر پسر دار شده است، به دیدن ما آمد. این رفتارش برای من خیلی عجیب بود چون با شخصیت حاجی که خوب می‌شناختمش، جور در نمی‌آمد. او با شادی گفت: «به خاطر این که خداوند بار دیگه به شما پسر داده، قصد دارم سهم الارث شما رو همین الان بهتون بدم تا سرمایه‌ای برای آینده‌ی پسرها باشه.» مهدی از خوشحالی در پوستش نمی‌گنجید و از آن روز، دیگر خدا را هم بنده نبود و هر جا می‌نشست افاده و فخرفروشی را آغاز می‌کرد و نمایان می‌ساخت.

زمینگیر شدن خانم بزرگ

آخرین ماه سال بود. همگی برای رسیدن سال نو لحظه شماری می‌کردیم، یک روز بعد از ظهر مهدی از سرِ کار برگشت و با ترشروئی

گفت:

- آماده شو باید بریم به دیدن مادرم.

من با تعجب پرسیدم:

- چرا؟ مگه چی شده؟! تو که هیچ وقت یادی از مادرت نمی‌کردی.

او غرغرکنان گفت:

- مادرم توی خیابون زمین خورده و لگنش شکسته.

با شنیدن آن خبر چادرم را سریعاً بر سر انداختم و سراسیمه به همراه مهدی به آن‌جا رفتم. با دیدن وضعیت دردناک خانم‌بزرگ که پای راستش از ناحیه لگن آویزان شده بود و از درد بخود می‌پیچید، دلم به درد آمد. کسانی که اطرافش نشسته بودند به جای آن‌که دکتر یا آمبولانسی خبر کنند فقط نگاهش می‌کردند. با اصرار، او را با کمک دو پسر و عروس دیگرش به بیمارستان رساندیم. پس از عکس‌برداری، پزشکان بر آن شدند که در لگن او پلاتین کار بگذارند، اما رضایت بستگان را برای عمل جراحی نیاز داشتند. در میان آن جمع شش نفره، تنها من و مهدی موافق عمل جراحی بودیم و دیگران آهنگ مخالفت را ساز کرده بودند. بهانه‌شان هم کهولت سنّ او بود. مانند همه‌جا که حق با اکثریت است، این‌بار هم اکثریت هرچند به نادرست، برنده شد و ما نگران از آن‌که چه بر سر پیرزن خواهد آمد، تسلیم خواسته‌ی آن‌ها شدیم. روز بعد، همگی جمع شده و او را به کلینیکی در یکی از قریه‌های نزدیک اصفهان بردیم و مردی شکسته بند آمد و از کمر تا مچ پایش را در گچ فرو برد.

طفلکی خانم بزرگ که اصلاً طاقت نشستن در خانه را نداشت، زمین‌گیر شده بود و چون صد متر از خانه‌اش را به من داده بود، دو هم‌عروسم یک‌صدا بودند که پرستاری از او باید برعهده‌ی من باشد. من بی‌چون و چرا قبول کردم چون او دلسوز دیگری به جز من نداشت. هر روز، پس از اتمام کارهای روزانه، کوروش را نزد مامان می‌گذاشتم و راهی خانه‌ی خانم بزرگ می‌شدم. بی‌چاره پیرزن! صبحانه‌ی مختصری را که نزدش گذاشته بودند، خورده بود و منتظر کسی بود تا زیر پایش را تمیز کند. به محض رسیدن، آستینم را بالا می‌زد و با آب و پنبه زیر پایش را تمیز می‌کردم؛ مختصر شستشویی به او می‌دادم و سپس رختخواب و لباسهایش را که با ادرار و مدفوع آلوده شده بود، در حیاط می‌شستم. هنگامی که هم عروس‌هایم بو می‌بردند آن‌جا هستم، در حیاط جمع می‌شدند و مرا به باد تمسخر می‌گرفتند؛ ولی من به حرف‌ها و خنده‌هایشان کم‌ترین توجهی نمی‌کردم. به مدت شش ماه این کار هر روزه‌ی من شده بود تا این‌که گچ پایش را باز کردند؛ اما او دیگر نمی‌توانست مانند سابق راه برود و فقط می‌توانست به کمک عصا دور خود بچرخد. این مسئله فرصتی برای فرزندانش به دست داد تا به

بپانه‌ی آن‌که پیرزن قادر نیست به مال و اموال خود رسیدگی کند، خانه و مستغلات او را بین خود تقسیم نمایند. برادر شوهر کوچکم سهم خانه‌ی خود را خراب کرد و از نو ساخت اما اتاق مخروبه‌ی مادرش را باقی گذاشت که آن‌هم باعث غرولند همسرش شده بود.

مرگ خمینی، اهریمنی که ایران را به آتش کشیده بود

خمینی به دلیل عارضه‌ی سرطان پروستات، در دوم خرداد شصت و هشت، در بیمارستان بستری شده بود. تلویزیون، هر شب او را در حالی که سرم به دستش وصل بود، در حال خواندن نماز نشان می‌داد ولی ادعا می‌کردند آن فیلم‌ها بدون اطلاع وی و پنهانی گرفته شده‌اند. امت همیشه در صحنه، هر شب تا صبح، در مسجد بیتوته و دعا می‌کردند، هرچند دیگر نه دعا و نه حتی عمل جراحی، هیچ کدام نتوانست دژخیمی را که بسا خود نیستی و نابودی به ایران آورده بود، از چنگال مرگ و دوزخی که در انتظارش بود نجات دهد. او همواره تا قبل از بستری شدن، از آیت‌الله حسینعلی منتظری، به عنوان جانشین خود یاد می‌کرد اما بنا به دلایلی که همانا اختلاف‌ها و مناقشه‌های اخیر این دو در اداره‌ی مملکت بود، ناگهان ورق برگشت و در یکی از جلسات "مجلس خبرگان"، هاشمی رفسنجانی اعلام کرد که خمینی، رئیس جمهور وقت، یعنی خامنه‌ای را به عنوان جانشین خود تعیین کرده است.^{۱۹}

سال‌ها بعد، رفسنجانی هم که شخص خامنه‌ای را بدان دلیل، در مقام رهبری قرار داده بود، از کینه‌ی خامنه‌ای در امان نماند و پاداش خوش خدمتی خود را با خفه شدن در استخر کوشک، در دی‌ماه ۱۳۹۵، دریافت کرد؛ و در مجموعه‌ی سعدآباد، سرش زیر آب شد. برای تدفین آن جلاد، مردم از سراسر ایران به تهران رفتند. قرار بود پیکر وی پیاده به سوی بهشت زهرا تشییع گردد ولی آن‌قدر امت نادان همچون کفتار، وحشیانه و به قصد تبرک، امام پوشالی خود را دستمالی کرده و کفن از تنش دریده بودند که دست اندرکاران برای جلوگیری از تکه تکه شدن جسد آن دژخیم به دست طرفدارانش، جنازه‌ی نیمه لختش را با بالگرد به محل دفن منتقل کردند و امت ناامید و مأیوس مجبور شد بر سرزنان، خود را پیاده به مکان خاکسپاری برساند.

^{۱۹} - <https://www.youtube.com/watch?v=FW3rihYY2n8>

رفسنجانی، رئیس‌جمهور جدید

با تفویض مقام رهبری به خامنه‌ای، دولت به رئیس‌جمهور جدیدی نیاز داشت. این بار قرعه‌ی فال به نام هاشمی رفسنجانی افتاد و در آ‌مرداد ماه همان سال، به سمت ریاست جمهوری رژیم شوم اسلامی انتخاب شد. در آن زمان، "مجلس خبرگان" با بازنگری قانون اساسی، سمت و پُست نخست‌وزیری را برای همیشه از قانون اساسی حذف کرد. دوران ریاست جمهوری او "دوران سازندگی" نام گرفت و همه خوشحال از این‌که، مناطق جنگ‌زده سرانجام شکلی به جز ویرانی و بویی به جز بوی دود و باروت به خود خواهد گرفت، سر از پا نمی‌شناختیم؛ اما زهی خیال باطل، چون فراموش کرده بودیم این گروه مُرده‌خور برای نابودی و چپاول آمده بودند نه برای سازندگی و آبادانی کشور. هیچ گامی در جهت سازندگی و به ویژه بازسازی مناطق ویران شده از جنگ که بیش‌ترین خسارات را متحمل شده بود برداشته نشد. آن‌ها جیب‌هایی عمیق‌تر از هر دریایی و پهناتر از هر اقیانوسی داشتند. جیب‌هایی که مجالی برای هزینه‌ی اموال و سرمایه‌های این مردم برای هیچ بازسازی و آبادانی نمی‌دادند. رفسنجانی، این به اصطلاح سردار سازندگی! هم مانند خامنه‌ای، دو دوره مسئولیت ریاست جمهوری حکومت تاراج و غارت را عهده‌دار بود.

بازگشت اسیران جنگی به خانه

پس از دو سال که از اعلام آتش‌بس گذشته بود، اولین گروه اسیران جنگی دو کشور پس از سال‌ها اسارت، از طریق مرزهای خانقین، قصرشیرین و دیگر مرزها ردّ و بدل شده و به خانه‌های خود بازگشتند. همگان این روز را جشن گرفته بودند. تمامی شهرها شور و حالی نو به خود گرفته بودند، گویی سرزمینم پس از سال‌ها دیدن بختک جنگ بر زمین و آسمانش، برای اولین بار نفس می‌کشد و روی آرامش به خود می‌دید. بسیاری از خانواده‌هایی که از فرزندان خود هیچ خبری نداشتند، امیدوار بودند تا آن‌ها را در بین اسرای آزاد شده ببینند، ولی افسوس؛ چون همه‌ی آن‌هایی که بازگشته بودند فقط سربازان و ارتشیان اسیر شده بودند و از پاسداران و بسیجی‌هایی که در طی جنگ مفقود شده بودند هیچ خبری نبود. اسرای جنگ، دیگر نه اسیر بلکه به "آزاده" معروف شدند، چنان‌چه از پدر یا مادران این افراد در مورد پسرشان پرسشی می‌شد، جواب می‌دادند که پسر من "آزاده" است.

دوران دانشجویی

کوروش اولین بهار زندگیش را پشت سر گذاشته بود. با نزدیک شدن فصل کنکور، بار دیگر عطش و وسوسه‌ی نشستن روی صندلی کلاس، وجودم را مالا مال کرده بود. تنها راه سیراب کردن عطش پایان‌ناپذیر روح و وجودم، شرکت در آزمون سرا سری دانشگاه بود، ولی از آنجائی که فرصت ثبت نام در آزمون قبلی را از دست داده بودم، برای ورود به دانشگاه آزاد ثبت نام و در آزمونش شرکت کردم. زمانی که نتایج آن در روزنامه‌ها اعلام شد، هرگز گمان نمی‌کردم شانسی برای دیدن نام خود در فهرست پذیرفته‌شدگان داشته باشم. برای همین نیز اهمیتی به دانستن نتایج آن از خود نشان نمی‌دادم، تا آن که یک روز عصر مژگان به دیدنم آمد و گفت:

- رؤیا جان مبارک باشه.

من که به طور کلی کنکور و دانشگاه را فراموش کرده بودم گفتم:

- زن عمو چی می‌گی؟ چی مبارک باشه؟

او با لبخندی که زیبائیش را دو چندان کرده بود گفت:

- مگه در آزمون دانشگاه آزاد شرکت نکرده بودی؟

گفتم:

- چرا زن عمو جان، ولی شما از کجا می‌دونی؟

او چینی به پیشانی‌اش انداخت و گفت:

- امروز برای خرید چند کتاب به خیابان "نظر" رفته بودم و سر راهم، کنار کیوسک روزنامه‌فروشی ایستادم و نگاهی به فهرست قبول

شدگان کنکور دانشگاه آزاد انداختم و اسم تو رو هم در بین اونا دیدم.

من که باور نمی‌کردم قبول شده‌ام، از او پرسیدم:

- اگه شوخی نمی‌کنید بگید چه رشته‌ای قبول شدم؟

و او با اطمینان خاطر گفت:

- در رشته‌ی کارشناسی زبان انگلیسی دانشگاه نجف‌آباد قبول شدی.

با این حال باز باور نکردم. او که نابوری و تردید مرا دیده بود، روزنامه‌ای را از کیفش در آورد و در حالی که آن را به طرفم دراز می‌کرد

گفت:

- سندی از این محکم‌تر هم می‌خوای تا باور کنی؟

با حالی متعجب و مشکوک روزنامه را از او گرفتم و نامم را در لیست قبولی رشته‌ی زبان انگلیسی دانشگاه نجف‌آباد پیدا کردم. من که یک بار با انصراف از دانشگاه دولتی شانس خود را برای ادامه‌ی تحصیل از دست داده بودم، دیگر به هیچ وجه قصد نداشتم این شانس را هم از دست بدهم؛ چون می‌دانستم این آخرین تلاشم برای دستیابی به زندگی بهتر خواهد بود. گرچه، با دیدن نامم شادی وصف ناپذیری وجودم را در بر گرفته بود ولی این را هم به خوبی می‌دانستم که تا رسیدن به آرزویم و شادی کامل هنوز خیلی فاصله دارم. روزنامه را زیر بالش تخت مخفی کردم. هنگامی که مهدی به خانه برگشت در این باره چیزی به او نگفتم و با آگاهی از نقطه ضعف‌های او بنای عشوه‌گری را گذاشتم و او را به رختخواب کشاندم. از او نفرت داشتم، از بوی بدنش، از بوی دهانش حالم به هم می‌خورد؛ اما همه‌ی آن‌ها در برابر هدفی که داشتم هیچ بودند. خوشبختانه، او مانند همیشه سریع ارضا شد. پس از آن آرام آرام، دستم را رو کردم و روزنامه را از زیر بالش در آورده و با ناز و کرشمه‌ای که خودم هم نمی‌دانستم از کجا آموخته بودم به او گفتم:

- این کار هر روز ما هستش اگه به دانشگاه برم.

او در ابتدا اخم کرد و گفت:

- غیر ممکنه، نه پولش رو دارم و نه می‌گذارم بری! کور خوندی؛ این کارها هم فایده‌ای نداره ...

با شنیدن حرف‌هایش یخ کردم، اما امیدم را از دست ندادم و روی پاهایش افتاده و التماس‌کنان گفتم:

- خواهش می‌کنم، بذار برم. عوضش هر کاری خواستی برات انجام می‌دم.

او هم که فرصتی برای شادی از زبونی و نیاز بیش‌تر من به خودش به دست آورده بود با یک دنیا منت و گذاشتن شرط و شروط رضایت داد.

آری، او به شرط آن‌که او را در رختخواب آزاد بگذارم راضی شد تا مخارج دانشگاه را بپردازد. از فکر عشق‌بازی با او حالم به هم می‌خورد، ولی به خاطر رسیدن به آینده‌ای بهتر برای خود و فرزندانم، حاضر بودم به باج‌گیری او تن در دهم. ما زن‌ها، از توانایی‌های زیادی برخورداریم؛ فقط باید آن‌ها را شناسایی کرده و به بهترین وجه ممکن آن‌ها را به کار بگیریم. هم‌بستر شدن با مردی که کوچک‌ترین علاقه‌ای به او نداشتم، یکی از توانایی‌های من بود. مگر نه این‌که سیزده سال تمام مانند یک فاحشه و صرفاً به خاطر پیشیزی با او هم‌بستر می‌شدم. خب، چه فرقی داشت؟ الان هم می‌توانستم این کار را با آب و تاب بیش‌تری انجام دهم تا به هدفی که در سر داشتم برسم.

پس از مدتی، خانه‌مان را فروختیم و آپارتمانی در یکی از محله‌های بالای شهر اجاره و بدان‌جا نقل مکان کردیم. با شروع مهرماه و سال تحصیلی جدید، خوشحال از آن‌که هدفی در زندگی دارم، بچه‌ها را نزد مامان گذاشتم و برای اولین بار در زندگی‌م پشت میزهای دانشگاه جای گرفتم. در همان روزهای اول ورود به دانشگاه، با دختری به نام سیما آشنا شدم و دوستی عمیقی بین ما ایجاد شد؛ چنان‌که گویی سال‌ها همدیگر را می‌شناختیم. او را گاه و بی‌گاه به خانه دعوت می‌کردم. در یکی از روزها که سیما از راه دانشگاه با من به خانه آمده بود و مهدی هم خانه بود، مهدی سر صحبت را با او باز کرد. پس از مدتی گفتگو، مهدی متوجه شد که پدر سیما از بانک آن‌ها حقوق می‌گیرد و این جریان، دوستی ما را به رفت و آمد خانوادگی بسا آنان تبدیل کرد. آن زمان، هرگز فکر نمی‌کردم روزی آشنایی با سیما، زندگی‌ام را تحت‌الشعاع قرار دهد. باوجود به دنیا آوردن چهار فرزند، هیچ تغییری در اندامم ایجاد نشده بود و هنوز زیبایی خود را حفظ کرده بودم و همین باعث می‌شد چشم پسرها در دانشگاه به دنبالم باشد. با ورود به دانشگاه، حسرت می‌خوردم که چرا نمی‌توانم همانند دیگر

دختران با پسری که مورد علاقه‌ام باشد، آشنا شوم و با او ازدواج کنم. پسران زیادی خواهان من بودند. من از توجهشان نسبت به خودم لذت می‌بردم و گاهی اوقات آن‌ها را به بازی می‌گرفتم. به این ترتیب که با نیم نگاهی به دنبال خود می‌کشاندم و زمانی که از من تقاضای دوستی می‌کردند با صدای بلند به آن‌ها می‌خندیدم. من از این بازی لذت می‌بردم، به ویژه بعضی اوقات که بین دو دوست، برای قول و قرار گرفتن از من شرط بندی می‌شد و در نهایت منجر به باخت هر دو می‌گردید. این کار من سبب شده بود که پسران دانشگاه فکر کنند دختر سنگدلی هستم اما حقیقت چیز دیگر بود. یکی این‌که متأهل و صاحب چهار فرزند بودم. دوماً اصلاً اهل این کارها نبودم؛ چون در خانواده‌ی ما ورود در این موارد، رسوایی محسوب می‌شد و من با این اعتقاد بزرگ شده بودم. شاید در دل، از برخی از آن‌ها خوشم می‌آمد، اما نمی‌توانستم حقیقت زندگی‌ام را و فرهنگی که بر جامعه حاکم بود، نادیده بگیرم. فرهنگی که به زن اجازه‌ی درخواست طلاق نمی‌داد؛ فرهنگی که زن را به خاطر داشتن احساس سنگباران می‌کرد. به همین خاطر و بار دیگر، دریچه‌ی قلبم را بر روی رؤیاهایم بستم. سال اول و دوم را با موفقیت به پایان رساندم ولی تازه به سال سوم وارد شده بودم که مجبور شدم به خاطر درگیری‌ها و سخت‌گیری‌های مهدی برای همیشه از تحصیل دست بکشم.

سفر حج

من که می‌دانستم برای همیشه نمی‌توان اجازه‌نشین بود، اوایل سال هفتاد و پنج، با اصرار و تشویق، مهدی را وادار کردم تا وام مسکن بگیرد. حوالی محلّ زندگیمان آپارتمانی سه خوابه که در طبقه‌ی زیرین بود و فقط توسط پنجره‌های کوچکی نور خورشید را از حیاط به درون هدایت می‌کرد، سازگار با وسع و توان خود یافتیم و آن را خریداری کردیم. راه عبور مناسب و آن‌چنانی به سوی حیاط نداشتیم و برای استفاده از فضای حیاط از نردبانی کوچک استفاده می‌کردیم. با استقرار در خانه‌ی جدید، مهدی که خیلی حسود بود و نمی‌خواست از دیگرانی که به حج رفته بودند عقب بماند، دو فیش حج خریداری کرد. من که همیشه با زیارت و نماز و باورهای دینی، خود را بیگانه حس می‌کردم، بنای مخالفت را گذاشته و گفتم:

- هر کاری دوست داری برو بکن، من نیستم.

او که دید حتی تطمیع و تهدیدهایش در من اثری نمی‌کند، از من پیش مامان شکایت بُرد و روی ذهن او کار کرد تا مرا راضی به این سفر کند. با اصرار مامان و صغری-کبری فراوانی که برایم چید و با تصوّر آن که شاید بتوانم با زیارت خانه‌ی خدا احساس و ذوق و شوق یک زائر را پس از بازگشت به دست آورم، و یا شاید تمام آن چیزهایی را که با آن‌ها بیگانه بودم، باور کنم، به رفتن رضایت دادم.

پس از دوره‌ی آموزشی کوتاهی راهی مکه شدیم. با رسیدن به شهر مکه، همان‌طور که به ما گفته شده بود غسل زیارت کردیم و به اتفاق هم اتاقی‌هایمان به زیارت رفتیم. اگرچه، اولین بار بود آن مکتب سیاه‌پوش و بسیار بزرگی را که سفیدپوشان به دورش در حال چرخیدن بودند، از نزدیک می‌دیدم، ولی احساسی را که به دنبالش بودم در خود نیافتم. پس از طواف و نماز، توسط یک مینی‌بوس با پرداخت نفری ده ریال سعودی (تا آن‌جائی که به یاد دارم هر ریال عربستان برابر با بیست تومان بود)؛ به هتل محلّ اقامتمان که حدود یک ساعت از آن کعبه‌ی سیاه فاصله داشت برگشتیم. گرمای سوزان مکه از یک طرف و غذاهای بدون طعم و مزه که به خورد ما داده می‌شد از طرف دیگر اشتها را کور کرده بود. شبی از شب‌ها، با یکی از هم‌اتاقی‌هایم به طواف رفته بودم که ناگهان شیء سختی را در پشت خود حس کردم. مانند آن بود که شخصی با آلت درازش و از روی لباس احرام و در خانه‌ی خدا قصد تجاوز به من را داشته باشد. ترس و نفرت سراپایم را در بر گرفته بود اما شهامت آن که پشت سرم را نگاه کنم، نداشتیم. سعی کردم با تغییر جهت، مسیر خود را عوض کنم تا بلکه از دست آن شخص مزاحم و آلت را ست شده‌اش رهایی پیدا کنم اما هر که بود مثل کنه به من چسبیده بود و رهایم نمی‌کرد. نومیدانه طواف را شکسته و آرام آرام، با هزار نذر و نیاز، از صف زائران جدا شده و به گوشه‌ای خزیدم. در حالی که از موجود ناشناسی که مزاحمم شده بود فرار می‌کردم، نیم‌نگاهی به پشت سرم انداختم. یک عرب نتراشیده و نخراشیده را دیدم که به من نگاه می‌کرد. آن شب، با ترس و لرز و هزار لعن و نفرین به کسی که مرا بدان سفر آورده و مجبور کرده بود، به هتل برگشتم و جریان را به مهدی گفتم. فکر می‌کردم باز خواهد گفت که به او مربوط نیست، اما با شنیدن آن گفت:

- از فردا شب من هم باهات میام و پشت سرت حرکت می‌کنم تا هرچه خواستند به من فرو کنند.

اعمال حج، بی‌نهایت برایم مشکل و طاقت فرسا بود. نمی‌دانستم چه لذتی از انجام این مناسک عاید زائران می‌شود! کسی چه می‌داندست شاید مردم تنها به دنبال لقبی می‌گشتند تا احترام و ارزش آن‌ها را در جامعه افزون سازد. هنگامی که می‌دیدم دیگر زائران سفیدپوش با خوشحالی در این مراسم شرکت می‌کنند، فکر می‌کردم شاید مشکل از من است که آن‌همه احساس و عشق را درک نمی‌کنم. سرانجام، پس از بیست و دو روز، سفر ما به اتمام رسید و به ایران برگشتیم. موج مردم بود که برای دیدن حاجی و حاجیه خانم به سوی خانه‌مان سرازیر شده بود. من که هیچ شور و شعفی با رفتن به مکه و خانه‌ی خدا در وجودم حس نمی‌کردم و خوشی و لذتی نبرده بودم تا تجربه‌ی زیارتم را با دیگران شریک شوم، سکوت اختیار کرده بودم. با سکوت من، عمه‌ی مامان که قبلاً سعادت زیارت خانه‌ی خدا نصیبش شده بود! از فرصت استفاده کرد و به جای من، با آب و تاب تمام از سفر و تجربه‌ی خود برای مهمانان داد سخن می‌داد.

مرگ مشکوک "احمد گریان"

احمد خمینی، که در هنگام مرگ، چهل و نه سال بیش‌تر نداشت، در شهر قم به دنیا آمده بود و تنها پسر خمینی پس از مصطفی بود. از آنجایی که از میان ورزش‌ها به فوتبال علاقه داشته، در نوجوانی به عضویت تیم فوتبال قم در آمده و برای مدتی هم کاپیتان آن تیم بوده است. اگرچه دیپلمش را در رشته‌ی علوم طبیعی گرفته بود اما چون آخوندزاده بود، سرانجام سر از حوزه‌های علمیه در آورد و در یکی از سفرهایش به عراق در بیست و سه سالگی، با دست پدرش رسماً به جرگه‌ی آخوندها پیوست. سید احمد، در زمانی که پدرش در عراق سکونت داشت، به عنوان رابط بین پدرش و نمایندگان شرع در ایران، گهگاه، به آنجا سفر می‌نمود که بیش‌تر این دیدارها قاجاقی صورت می‌گرفت. یک بار در مسیر بازگشت در مرز خسروی توسط ساواک بازداشت و به سازمان امنیت آنجا منتقل می‌شود. در سفرهای بعدی، چون گذرنامه‌اش به دستور امیرعباس هویدا، نخست وزیر دلسوز، صادر شده بود، به طور قانونی خروج و ورود می‌کرد.^{۲۰}

این فرزند خلف خمینی، پنج سال قبل از شورش ویرانگر، به عراق و لبنان رفت. وی در لبنان با موسی صدر، ملاقات و در مورد مسائل منطقه و وضعیت شیعیان و مبارزه‌ای را که در پیش روی داشتند، با هم گفتگو می‌کنند. او آموزش‌های نظامی خود را زیر نظر مصطفی چمران و در سفرهایش به لبنان گذرانده بود. وی همواره در همه‌ی سخنرانی‌های پدرش حضور داشت و از آنجایی که همیشه چهره‌ای غمگین از او دیده می‌شد، به او لقب "احمد گریان" داده شده بود. پس از مرگ پدرش، احمد در جلسه‌ی "مجلس خبرگان رهبری" برای انتخاب جانشینی پدرش، خاطره‌ای منسوب به خمینی نقل می‌کند که یعنی پدرش نظر مثبتی نسبت به رهبری خامنه‌ای داشته است و هم‌چنین حمایت خود و خانواده‌اش را از آن جانشینی - که از خونخواری، دست پدرش را از پشت بسته بود - اعلام می‌کند. خامنه‌ای هم با دادن لقب "یادگار امام"، مشتی نخودچی کشمش در جیب او می‌ریزد و او را به عنوان عضو "شورای عالی امنیت ملی"، "مجمع تشخیص مصلحت نظام" و "شورای عالی انقلاب فرهنگی" تعیین می‌کند. خلاصه هر جا توانست مقامی به او اعطا کرد.^{۲۱}

سیداحمد که به مرور زمان متوجه می‌شود چه کلاهی بر سرش رفته است، بنای مخالفت را هم با خامنه‌ای و هم با رفسنجانی می‌گذارد و با تظاهر به دلسوزی برای مردم، آن‌ها را به باد انتقاد می‌گیرد. چنانچه در دیداری که با مسئولان وزارت اطلاعات داشت، از این که "امروز هم خون مستضعفین را سرمایه‌داران بزرگ و کوچک می‌مکند"؛ و از این که "یک عده سرمایه‌دار زالو صفت به این بهانه که اقتصاد دولتی مضر است، به حال خود رها شده و به جان این ملت افتاده‌اند"؛ ابراز تأسف می‌کند.^{۲۲} آن انتقاد همانا و طرح نقشه‌ی قتلش هم همان. این شد که صبح روز بیست و یکم اسفندماه هفتاد و سه، رادیو، تلویزیون و مطبوعات، خبر بستری شدن احمد خمینی را پخش کردند. اخبار و گزارش‌ها خبر از آن داشت که دستگاه تنفسی احمد خمینی در هنگام خواب، برای لحظاتی دچار ایست کامل و در نتیجه باعث بروز

^{۲۰} - <https://www.youtube.com/watch?v=HUONy50RECo>

^{۲۱} - <https://alisedarat.com/1393/03/13/1806>

^{۲۲} - <http://arashfahim.blogfa.com/post/120>

سکته‌ی مغزی شده است. اگرچه پزشکان، سعی خود را کردند تا یادگار همیشه گریان خمینی را از مرگ نجات دهند اما در شامگاه بیست و پنجم اسفند و فقط پنج سال پس از مرگ خمینی، مرگ مشکوک دیگری در میان سردمداران قدرت رقم خورد.

سال‌ها پس از مرگش، بنا به اعترافات سعید امامی، معاون سابق وزارت اطلاعات و متهم قتل‌های زنجیره‌ای، قتل سیداحمد را به او نسبت دادند. قتلی که فرمانش را علی فلاحیان، وزیر اطلاعات وقت، مصباح یزدی، محسنی اژه‌ای و بادامچیان داده بودند. برای ما فرقی نمی‌کرد چه کسی فرمان قتل می‌دهد و چه کسی کشته می‌شود. با شنیدن هر خبر مرگی از آن‌ها، قند بود که در دلمان آب می‌شد.

وضعیت جسمانی مادر شوهرم به شدت تحلیل رفته بود. طفلک در ادرار و مدفوع خود غوطه می خورد. هاشم فقط کاسه‌ی ادرار او را خالی می کرد، البته به شرطی که خانم بزرگ هوش و حواس می داشت تا از آن استفاده کند. گاهی اوقات هم او را به حمام می برد. فرزندان، برای خلاصی از پرستاری مادری که تمام عمرش فقط یک چشمش از لای چادر بیرون بود، بر آن شده بودند تا او را به اصغر، یکی از دوستان مهدی که به هرزگی معروف بود سپرده و ماهیانه مبلغی برای نگهداری اش به او بپردازند.

من که دلم به حال آن پیرزن که در همه‌ی زندگیش محبتی ندیده بود می سوخت، با این که می دانستم مسئولیت سنگینی روی دوش هایم خواهد بود و راه سختی در پیش دارم؛ نتوانستم اجازه‌ی چنین کاری را به آنان بدهم. از این رو، از مهدی خواستم تا او را به خانه مان بیاورد. او در ابتدا به این کار رضایت نمی داد، ولی با اصرار و پافشاری من راضی شد. از هاشم خواستم فقط برای دو هفته از او نگهداری کند تا ما اتفاقی برای او مهیا کنیم اما همسرش قبول نکرد، بنابراین او را به خانه‌ی پدر شوهرم بردیم.

حمام ما به حدی بزرگ بود که به راحتی توانستیم آن را به دو قسمت، یعنی به اتاقی کوچک برای خانم بزرگ و یک حمام کوچک تر تبدیل کنیم. پس از دو هفته اتاق خانم بزرگ آماده شد و او را نزد خود آوردیم. پیش از انجام هر کاری، او را به حمام بردم و همه‌ی کثافت هایی را که به بدنش چسبیده بود، از تنش شستم و زدودم. سپس پوشک و لباس تمیزی برتنش کردم؛ روی تخت خواباندم و پس از ماه ها، غذایی گرم به او خوراندیم. هر روز صبح اول وقت و پیش از هر کاری، سری به او می زدم و او را که با وجود داشتن پوشک تا زیر گردنش خیس شده بود، به حمام می بردم و شستشو می دادم. او که دیگر قادر به سخن گفتن نبود، با دستان نیمه جانش مرا نوازش می کرد و با چشمانی که سپاس و مهر از آن می بارید به من نگاه می کرد. به علت کهولت سن، هوش و حواسش روز به روز رو به تحلیل می رفت تا حدی که به سختی ما را می شناخت. از روزی که او را به خانه آورده بودم هیچ کدام از فرزندانش یادی هم از او نکرده و به دیدنش نیامده بودند. زمانی که پی بردم چند روز بیش تر از زندگیش باقی نمانده است، به آن ها پیغام دادم و از آنان خواستم تا به دیدن مادر در حال احتضار شان بیایند. فقط ها شم بود که اجابت کرد و با همسرش به دیدار او آمد. از کاظم؛ پسر بزرگش، هیچ خبری نبود. او دو روز آخر زندگی اش به کما رفت. آتوسا و کوروش را که علاقه‌ی عجیبی به مادر بزرگشان پیدا کرده بودند به منزل خواهرم فرستادم تا در آن جا و شاهد مرگ او نباشند. شب فوتش، مامان به زور مرا به رختخواب فرستاد تا استراحت کنم و من که نیاز شدیدی بدان داشتم به محض آن که جسمم روی تخت خواب قرار گرفت، به خواب عمیقی فرو رفتم. مامان هم پس از ساعتی در اثر خستگی به من پیوسته و به خواب فرو رفته بود. حوالی ساعت دو صبح بود که مامان مرا صدا زد و گفت:

- رؤیا پاشو ... فکر کنم خانم بزرگ تمام کرده.

من که به زور چشمانم را باز کرده بودم از او پرسیدم:

- چطور مگه ؟ شما که این جابین، پس از کجا می دونین؟!

او گفت:

- خواب دیدم خانم بزرگ اومد و منو صدا زد و گفت؛ پاشو حاج خانم. بقیه‌ی لباسم رو بده می خوام برم.

هنوز حرف مامان تمام نشده بود که به سوی اتاق او دویدم. مامان حق داشت. او بدون این که کسی در کنارش باشد، در تنهایی خود، تمام کرده بود. با صدای بلند شروع به گریستن کردم. گریستم بدین خاطر این بود که ماه‌ها از او مراقبت کرده، ولی در آخرین لحظات زندگیش او را تنها گذاشته بودم. با نزدیک شدن صبح، به اقوام و آشنایان اطلاع دادیم و با حضور آنها در یکی از روزهای بهار سال هزار و سیصد و هفتاد و چهار، او را به خاک سپردیم.

خارج کردن شاهین و شایان از ایران

تابستان آن سال نیز مانند هر سال، اکرم، دوست دوران مدرسه‌ام، که در آلمان زندگی می‌کرد به ایران آمده بود و مهدی که عاشق رفتن به خارج بود و با خانواده‌ی اکرم سلام وعلیک داشت، برای آگاهی از این که چگونه می‌توان به آن‌جا مهاجرت کرد و اقامت گرفت، اکرم را برای صرف ناهار به خانه دعوت کرد. سال‌ها بود او را ندیده بودم و این مقدمه‌ای شد تا دوستی من و او دوباره به هم پیوند بخورد. از آن پس هرگاه به ایران می‌آمد سری هم به من می‌زد و مدتی نزد من می‌ماند.

پس از گفتگو با اکرم، تب و عشق زندگی در خارج، در وجود مهدی شدت گرفته بود، بنابراین تصمیم گرفت تا ابتدا شاهین و شایان را که حالا به ترتیب هفده و پانزده سالگی را پشت سر می‌گذاشتند از ایران خارج کند و هنگامی که آن دو اقامت گرفته و جای‌گیر شدند به اتفاق دو فرزند دیگرمان به آن‌ها ملحق شویم. با این تصمیم، در خفا و بدون این که کسی بداند، شروع به پرس و جو کرد تا فردی مناسب را برای این منظور پیدا کند و به مقصودش برسد. از آن‌جایی که گفته‌اند "جوینده، عاقبت یابنده است"، اواخر زمستان سال هزار و سیصد و هفتاد و چهار، مهدی با شخصی به نام محمود که اهل زاهدان و به تازگی به همراه همسر و دو فرزندش به اصفهان کوچ کرده بود آشنا شد. محمود پس از تماس‌های گوناگون، توانست دو تن از هم‌شهری‌های خود با نام‌های شیرممد و حسین را برای انجام آن مأموریت پیدا کند. پس از صحبت‌های بسیار، قرار شد در ازای گرفتن دو میلیون تومان، بچه‌ها را به صورت قاچاقی از مرز عبور بدهند و به پاکستان ببرند و سپس از آن‌جا راهی هلند کنند.

ظاهراً همه چیز داشت بر وفق مراد مهدی پیش می‌رفت. مهدی به اتفاق محمود راهی زاهدان شد تا با شیرممد و حسین ملاقات کرده و با آن‌ها قول و قرار ببندد. همه‌ی کارهای مقدماتی انجام شد. وقتی به اصفهان برگشت، برایم تعریف کرد که یک روز که در بازار زاهدان به گشت و گذار مشغول بوده، با یکی از کله‌گنده‌های آن‌جا بنام "حسین‌بر" آشنا و شبی میهمان او می‌شود، و چون هیچ‌وقت نخود در دهانش خیس نمی‌خورد، جریان را از سیر تا پیاز با او در میان گذاشته بود. حسین‌بر تمام سعی خود را کرده بود تا نظر او را در آن‌باره تغییر دهد، ولی علی‌رغم همه‌ی دلایلی که برای او آورده، مهدی روی تصمیم خود باقی مانده بود. پس از قطعیت بر این هدف، از ترس آن‌که، کسی ما را از تصمیممان منصرف نکند و یا ما را لو ندهد، موضوع را از همگان کتمان کردیم.

روز بردن بچه‌ها به زاهدان فرا رسیده بود و مهدی خیلی اصرار داشت تا من در اصفهان باقی بمانم و همان‌جا از بچه‌ها خداحافظی کنم، ولی من که می‌خواستم تا آن‌جایی که امکان داشت در کنار جگرگوشه‌هایم باشم، قبول نکردم و با آن‌ها راهی زاهدان شدم. در آن زمان، گروه طالبان، گروه شبه نظامی اسلامی و مخالف دولت افغانستان، تازه روی کار آمده بود و در مرزهای ایران، افغانستان و پاکستان دست به تجاوز و کشت و کشتار زده و در مدت زمان کوتاهی توانسته بود پیروان زیادی در افغانستان و پاکستان پیدا و ارتشی را برای خود فراهم کند.

ما که از حوادثی که در منطقه می‌گذشت بی‌اطلاع بودیم، در کمال حماقت، فرزندان دلبندمان را به دست غریبه‌هایی که هیچ‌آشنایی با آنان نداشتیم، سپرده و با اشک و آه از آن‌ها جدا شدیم.

به محض رسیدن به اصفهان، با شیرممد تماس گرفتیم تا از برنامه‌ی سفرشان آگاه شویم؛ و او گفت که: «امشب راهی سفر می‌شیم و وقتی به پاکستان رسیدیم با شما تماس می‌گیریم.» چند روزی از آن‌ها هیچ خبری نداشتیم. شب‌ها از شدت اضطراب و نگرانی نمی‌توانستم به خواب بروم، اما مهدی هم‌چنان صدای خرو پَفَش به آسمان بلند بود و سکوت شب را بر هم می‌زد؛ و چرا که نه! او همیشه می‌گفت: «اگره روزی نباشم، می‌خوام آفتاب طلوع نکنه.» و حالا هم که به قول خودش داشت از شرّ دو نان‌خور راحت می‌شد. هیچ خبری از پسرها و سرنوشتشان نداشتیم و نمی‌دانستیم آیا ایران را ترک کرده‌اند یا نه. با خود می‌گفتم: «نکنه شیرممد و حسین بلایی سر اونا آوردن و یا این که اونا رو در وسط راه رها و فرار کرده‌ان؟»

افکار و تصوّرات گوناگونی بر نگرانی‌ام دامن زده بود. با صدای هر زنگ تلفن به خود می‌گفتم: «خود شون!» اما با برداشتن گوشی و شنیدن صدای دیگری، ناامید می‌شدم. پس از گذشت یک هفته دلشوره و نگرانی، زنگ تلفن به صدا درآمد. با امید و ناامیدی به طرف تلفن دویدم. با برداشتن گوشی، صدای شاهین را از آن طرف خط شنیدم. سیل اشک بود که از چشمانم سرازیر شد. او از کراچی زنگ می‌زد. پسر می‌گفت: «قراره آخر هفته یک قاچاقچی به اسم شریف‌خان، ما رو سوار هواپیما بکنه و به طرف هلند راهی کنه.» از آن‌چه می‌شنیدم بسیار خوشحال شده بودم. با پایان گرفتن صحبت‌های شاهین، شایان گوشی را گرفت. در صدای او بغضی نهفته بود، بغض دوری از وطن، خانواده و دوستان! اما هم او و هم من می‌دانستیم که هیچ راه برگشتی در کار نخواهد بود. ما که به خیال خود، خوشبختی آن‌ها را می‌خواستیم؛ هرگز حاضر نبودیم نظرشان را نسبت به آینده‌ای مبهم که در انتظارشان بود، جویا شویم. با رد شدن بچه‌ها از مرز ایران، همه‌ی فامیل را خبردار کردیم. هر کس چیزی می‌گفت، بخصوص با اعتراض داوود، برادر بزرگم که در بسیج برای خود مقامی دست و پا کرده بود رو به رو شدیم، اما دیگر کار از کار گذشته و همه چیز از کنترل او خارج شده بود.

با اشتیاق و بی‌صبری بسیار، منتظر عبور بچه‌ها از فرودگاه کراچی بودیم، اما نه آن شنبه و نه شنبه‌های دیگر، هیچ‌کس نتوانست آن‌ها را از مرز کراچی عبور دهد؛ چون از زمان قدرت گرفتن گروه طالبان در منطقه، پلیس فرودگاه، مأموران امنیتی را چند برابر کرده بود. آن‌ها شش ماه دیگر و به امید آن‌که سرانجام، روزی از مرز عبور خواهند کرد، در پاکستان ماندند. تمام آن مدت هزینه‌هایشان را می‌پرداختیم. باوجود مخالفت مهدی، هر شب قبل از خواب با پسرها تماس می‌گرفتم و سعی می‌کردم آن‌ها را که دیگر خسته و درمانده شده بودند، دلداری و امید دهم، هرچند پس از خداحافظی، خودم که درمانده‌تر از آن‌ها بودم، از تصوّر آن‌که در چه وضعیتی به سر می‌برند، با گریه و بغض به خواب می‌رفتم. پس از گذشت شش ماه، که خروج و پریدن بچه‌ها از فرودگاه کراچی با شکست روبرو شده بود، قاچاقچی‌ها آن‌ها را در هتل رها کرده و در رفته بودند. مهدی هنوز در صدد بود تا به هر نحوی که شده بچه‌ها را رد کند، اما دلتنگی من برای آن‌ها از یک طرف و بچه‌ها که حالا دیگر جانشان به لبشان رسیده بود و ساز برگشت می‌زدند از طرف دیگر، او را بر آن داشت که آن‌ها را به ایران و خانه بازگرداند. اما چطور؟! به نظر مهدی تنها کسی که می‌توانست این کار را انجام دهد حسین‌بر بود؛ ولی حال با چه رویی می‌توانست از شخصی که او را از آغاز ماجرا از این کار منع کرده بود، درخواست کمک کند؟!

او تا یک ماه دست روی دست گذاشته بود و امروز و فردا می‌کرد و من که تردید و درماندگی او را دیده بودم و گذشته از آن صلاح نبود بچه‌ها بیش از این در کشوری بیگانه بمانند، تلفن حسین‌بر را از او گرفتم و شبی با او تماس گرفته و پس از معرفی خودم، سیر تا پیاژ جریان را برایش تعریف کردم. او پس از شماتت و سرزنش بسیار گفت که: «نگران نباشید! دامادم در کراچی زندگی می‌کند. اون بچه‌هاتونو به زاهدان میاره و قول می‌دم که اونا رو سالم به دست شما برسونم.» او به قولش وفا کرد و فرزندانمان را به ایران بازگرداند. سرانجام، پس از یک هفته که پسرها در زاهدان میهمان حسین‌بر بودند، مهدی به اتفاق آقاجون و داوود به آن‌جا رفته و آن‌ها را سالم به خانه برگرداندند. آن شب با وجود بچه‌ها در فضای خانه توانستم پس از ماه‌ها با خیالی راحت به خواب بروم، اما پیش از خوابیدن به خود قول دادم دیگر به هیچ وجه و به هیچ‌کسی اجازه ندهم تا آن‌ها را که تنها دلخوشی من و آرامش روح و روانم بودند، از من جدا کند.

" گفتگوی تمدن‌ها "

فصلی دیگر برای انتخاب رئیس جمهوری جدید در ایران آغاز شده بود با این تفاوت که این بار مردمی که دیگر شور و حال انقلابی خود را از دست داده بودند، با اکراه به پای صندوق‌های رأی رفتند و در میان کاندیداهایی چون علی اکبر ناطق نوری و محمد ری شهری، به محمد خاتمی که به نمایندگی از طرف اصلاح طلبان داخلی کاندید شده بود، رأی دادند. او طرحی به نام "گفتگوی تمدن‌ها" ارائه داد که در حقیقت کپی شده‌ی طرحی بود که در زمان پادشاهی محمدرضا شاه پهلوی، برای راه‌اندازی مرکزی برای گفتگوی تمدن‌ها در ایران برنامه‌ریزی شده بود. در آن سال‌ها داریوش شایگان، حسین ضیایی و روزه گارودی، استاد دانشگاه و فیلسوف فرانسوی، به پشت‌گرمی شهبانو فرح پهلوی، بنیاد فرهنگی "گفتگوی فرهنگ‌ها" را پایه گذاشتند که متأسفانه با شروع شورش پنجاه و هفت و بر تخت نشستن سلطه‌گران سرکوبگر، به نتیجه‌ای قطعی نرسید. روزه گارودی، بعدها در سال ۱۹۷۷، کتابی با عنوان "برای یک گفتگوی تمدن‌ها" به چاپ رسانید. این طرح فراخوانی، برای ایجاد زمینه تفاهم ملت‌ها و دارای ویژگی نقد سلطه‌ی غرب بر جهان امروز بود.

سید محمد خاتمی همواره لبخندی از رضایت تکیه زدن بر مسند ریاست جمهوری کشوری که در آن، حکومت به معنای غارت و چپاول به شمار می‌رفت، بر لبانش دیده می‌شد؛ به همین سبب در میان مردم به "سید خندان" مشهور شده بود. یکی از مهم‌ترین وقایع دوران ریاست جمهوری وی "کشتار کوی دانشگاه" بود. در روز هجدهم تیرماه هزار و سیصد و هفتاد و هشت، در جریان این اعتراضات، شماری از دانشجویان دانشگاه تهران، در مورد توقیف "روزنامه‌ی سلام" به مخالفت برخاستند، که با واکنش شدید نیروهای امنیتی روبرو شدند. در روز دوم اعتراض این افراد، نیروهای سرکوبگر حکومتی، به خوابگاه آن‌ها حمله‌ور شدند و تعداد زیادی از دانشجویان را مورد ضرب و شتم قرار دادند و تنی چند از آنان را از بالای پشت بام به پایین پرتاب کردند. از جمله دانشجویان حاضر در آن اعتراضات، سعید زینالی بود که توسط مزدوران حکومتی ربوده شد و هنوز هم هیچ خبری از زنده بودن یا کشته شدنش در دست نیست. سرانجام حکومت به قیمت زندانی کردن، کشتن و ربودن دانشجویان توانست اعتراضات را سرکوب کند.

چه کسی فکر می‌کرد حکومتی که آمده بود ملتی نادان را از گرسنگی، فقر و بدبختی نجات دهد و پول نفت را سر سفره‌ی آن‌ها بیاورد، این چنین دست به کشتار جگرگوشه‌های مردم بزند. یادم هست، بی‌بی گاهی اوقات می‌گفت: "مارون کنند، رودون کشند"^{۲۳} و افسوس که آن نسل و نسل‌های پس از آن، حقشان نبود چنان در چنگال آن اهریمنان و دژخیمان، اسیر یا کشته شوند؛ چون آتشی که آن‌ها گرفتارش شده بودند، به دست پدر و مادران یا پدربزرگان و مادربزرگان‌شان به پا شده بود.

گفته می‌شود خاتمی در واپسین ماه‌های دوره‌ی دوم ریاست جمهوری‌اش، در جمع دانشجویان دانشگاه تهران مورد انتقاد قرار گرفته بود. انتقادی که لبخند را از لبانش ربوده و به خشم مبدل کرده بود. وی در پاسخ به دانشجوی پرسشگری که با عصبانیت از او سراغ وعده‌های

^{۲۳} - مارون: پیشینیان، والدین / رودون: عزیزان و جگرگوشه‌ها. در اصطلاح یعنی، پدرها و مادرها کارهایی می‌کنند و اعمالی از آنان سر می‌زند که فرزندانشان باید تقاضای آن اعمال را پس دهند یا نتیجه‌ی آن‌ها را ببینند.

به عمل نرسیده‌اش را می‌گرفته، بدو اشاره کرده و می‌گوید: "من قول داده بودم که شما روبه‌روی رئیس‌جمهوری خود بایستید و از او انتقاد کنید. به این قول خود نیز عمل کردم." دروغ هم نمی‌گفت! بی‌خود نبود که این سید دروغگو را صاحب "گفتگوی تمدن‌ها" که آن را از خاندان و اندیشه‌ی پهلوی ربوده بود، می‌دانند. خیلی راحت و بی‌دردسر بدون این که قلم و خودکاری جابه‌جا کند، پاسخ آن دانشجوی منتقد را داده و هرگز هم در صدد آن برنیامده بود تا بداند دانشجو از این بحث را ضعیف شده است یا نه! به این می‌گویند راه حلی که حتی به ذهن شیطان هم نمی‌رسد.

چرا شاهین من؟

هنوز مدتی از بازگشت بچه‌ها نگذشته بود که متوجه شدم شاهین، پسر مهربان و دوست داشتنی ام در دام اعتیاد گرفتار شده است. به نظر می‌رسید او در ایران، شروع به مصرف تریاک کرده بود و در پاکستان، با خیال راحت و بدون هیچ دردسری مقدار مصرفش را بالا برده و پس از برگشت به ایران، چون نشئه‌ی تریاک دیگر برایش کافی نبوده، به دام هیولایی به نام هرویین افتاده بود. تمام غم و غصه‌ها و بدبختی‌هایی که سال‌ها با آن‌ها دست و پنجه نرم کرده بودم، در مقابل این مشکل، هیچ بودند. همیشه تنها آرزویم این بود که روزی فرزندانم را به جایی رسانده و از این که گل‌های زندگی‌ام، عاری از هر خار و خسی، شکوفا شده‌اند به خود ببالم؛ اما!... دریغ. به یاد ضرب‌المثل معروفی افتادم که می‌گفت: "خشت اول گر نهد معمار کج، تا ثریا می‌رود دیوار کج" این مصداق کامل زندگی من بود. چه خیال می‌کردم؟ چه شد؟! چگونه می‌توانستم با چنین خشتی که برای شالوده‌ی زندگی‌ام پی‌ریزی شده بود، دیواری راست بنا کنم؟

اولین نهال حیاتم با سمی که هیچ پادزهری برای آن یافت نمی‌شد، مسموم شده بود و من به کابوسی دیگر گرفتار آمده بودم. به هر دری می‌زدیم تا او را از این منجلاب‌رهای بخشیم بی‌فایده بود. ما که نمی‌خواستیم کسی از اعتیادش آگاه شود، او را در یکی از بیمارستان‌های روحی - روانی بستری کردیم تا شاید در آن مکان به خاطر عدم دسترسی به مواد مخدر، آن را ترک کند؛ اما این کار نیز، نتیجه‌ی مثبت و دل‌خواه ما را در برنداشت. او پس از چند روز، دست از پا درازتر به خانه برگشته بود. به گمان آن‌که هنوز همان قوانین سابق دوره‌ی شاهنشاهی بر نظام و ارتش، حکم‌فرماست و به امید این‌که در خدمت سربازی اعتیادش را ترک کند، به اجبار او را به خدمت فرستادیم. در هنگام تقسیم، به واحدهای سپاه پاسداران فرستاده شد. با اعزام او به سربازی نفس راحتی کشیدیم؛ چون مطمئن بودم که در آنجا صد در صد ترک اعتیاد خواهد کرد؛ غافل از آن‌که پادگان‌های سپاه فاقد هرگونه مقررات بوده و مواد مخدر در آن‌جا بیش‌تر و ارزان‌تر از بیرون یافت می‌شود.

هنوز یک هفته از رفتن شاهین نگذشته بود که مرخصی گرفت و به خانه برگشت. ما که تصور می‌کردیم فرار کرده است فوراً به پادگان گزارش دادیم، اما در کمال ناباوری شنیدیم که او را به مرخصی فرستاده‌اند. آخر به چه دلیل؟! زمان مرخصی که تمام شد، به پادگان بازگشت اما دوباره، چند روز به او را در خانه دیدیم.

مگر انتظار دیگری هم از این حکومت اسلامی و دینی می‌شد داشت؟ مگر می‌شد از نظام فاسدی که خود از برای دزدی و چاپیدن به میدان آمده بود انتظار تربیت جوانان را داشت؟ آری، ارتش سرزمینم به برکت شوم این جمهوری چپاولگر، اکنون به دو دسته‌ی سپاه و ارتش تقسیم شده بود و برای بالا کشیدن هزینه‌های سربازان، آن‌ها را پی‌درپی به مرخصی می‌فرستاد. تیری که ما در تاریکی پرتاب کرده بودیم و به گمانمان، هدف را نشانه خواهد رفت، بدان نخورده بود. هیچ‌چیز بدتر از آن نیست که بینی جگرگوشه‌ات جلوی چشمانت از دست می‌رود، پرپر می‌شود و هیچ کاری برای نجاتش از دستت بر نمی‌آید. اولین ثمره‌ی درخت زندگی‌ام به تلخی نشسته بود. آخر چرا من؟ و چرا فرزند

من؟ جگرگو شه‌ی من؟! دو ست داشتم به جایی فرار می‌کردم تا دست هیچ‌کس به من نرسد؛ جایی که تنها خودم با شمع و رؤیاهایم، تا هیچ کابوسی بدان راه نیابد و نتواند آن‌ها را بر هم بزند.

اختلافات من و مهدی بالا گرفته بود، گویی مشکلاتی که با آن‌ها روبه‌رو بودیم کم‌ترین تأثیر مثبتی در او نداشت. او هم‌چنان در فکر خواب، خوراک و شهوت خویش بود. طبق گفته‌ی خودش: «حتّی اگر ماه هم به زمین می‌آمد، نمی‌توانست در برنامه‌ی زندگی او خللی ایجاد کند.» گاهی اوقات، وقتی خسته و رنجور از تحمّل آن همه بار، لب به اعتراض می‌گشودم، او با لهجۀ مسخره‌ای می‌گفت: «میمین (میمون) رفت حموم، دید کف حموم داغه، بچه شو گذاشت زیر کونش نیش‌ست روش. منو که می‌بینی همون میمنه هستم؛ خودم از بچه‌ام مهم‌ترم.» محال بود. مگر امکان داشت که پدری آن‌قدر در مورد زندگی فرزندش بی‌تفاوت باشد؟! این دیگر چه صیغه‌ای بود؟ در کدام دفتر و دستکی چنین ایده‌ی مُضحکی نوشته شده بود؟

من که عاشق شعر و کتاب بودم، خود را در دیوان اشعار مهدی سهیلی، معینی کرمانشاهی، فریدون مشیری و سهراب سپهری غرق می‌کردم تا از مشکلاتی که دور و برم را احاطه کرده بودند، اگر برای لحظه‌ای نیز، فارغ شوم. زندگی توأم با بحث و جدال ما دو نفر کماکان ادامه داشت و بارها و بارها، شب و روزش مهم نبود؛ پس از بحث و دعوا، به امید این‌که وقتی به خانه برمی‌گردم همه چیز تغییر کرده و من از کابوس اعتیاد پسرانم رهایی یافته‌ام، از خانه بیرون می‌زدم. ساعت‌ها می‌رفتم و فقط می‌رفتم. به دنبال گمشده‌ای بودم که نوید خوشبختی را در گوشم زمزمه کند؛ گمشده‌ای که بتواند زندگی از دست رفته‌ام را به من باز گرداند. گاهی اوقات، در حالی‌که این سرودۀ زیبای سهراب را که احساس می‌کردم، تنها برای من سروده شده بود، زیر لب زمزمه می‌نمودم: "باید امشب چمدانی را / که به اندازه‌ی پیراهن تنهایی من جا دارد، بردارم / و به سمتی بروم / که درختان حماسی پیدااست"

می‌رفتم تا شاید به بی‌کران برسم؛ می‌رفتم تا به جاده‌ی رهایی برسم. "پیراهن تنهایی من" هم، به اندازه‌ی "پیراهن تنهایی سهراب" و شاید به اندازه‌ی همه‌ی عالم، جا داشت؛ اما نمی‌دانستم با این چمدان پر از تنهایی، به کدامین نقطه کوچ کنم! کدامین نقطه، مرهمی بر دل زخمی‌ام می‌گذاشت؟ کجا؟ کدام سمت و مسیر؟ دلم می‌خواست راهی بی‌پایان بیابم و تا به ابدیت طی می‌کردم. به دنبال راهی بدون برگشت بودم که مرا با خود ببرد و در خود غرق کند، اما افکارم همواره به بن‌بست ختم می‌شد، چون راهی برای گذر به چشم نمی‌خورد؛ و سرانجام، پس از ساعتی ناامیدتر از همیشه، سر به زیر و سرافکنده، به سوی خانه بازمی‌گشتم. با رسیدن به خانه، مهدی با زدن پوزخندی در را به رویم باز می‌کرد؛ گویی می‌دانست این زندانی شعر "مهدی سهیلی" را که او خود زندانبانش بود، هرگز راه فراری نخواهد بود. "آی ... زندانبان / صدای ضجّه‌ی زندانی درمانده را بشنو / در این دخمه‌ی دلتنگِ جان فرسای را بگشا / از این بندم رهایی ده / مرا بار دیگر با نور خورشید آشنایی ده..."

گاز زدن سیب ممنوعه

بارها و بارها، از زندانبانم طلب رهایی کرده بودم، اما او از یک طرف و خانواده و فامیلم از طرف دیگر، میله‌های محبسم را بر رویم تنگ‌تر و رهایی از آن را برایم غیرممکن کرده بودند. زندگی مملو از درد و مرارت من بدون هیچ نوری از امید، تهی از هیجان و یا معجزه‌ای، همچنان ادامه داشت. یک ماه به پایان سال هزار و سیصد و هفتاد و شش مانده بود که روزی از روزها، مهدی که به شعبه‌ی دیگری منتقل شده بود به خانه آمد و گفت:

- حدس بزن امروز چه کسی رو دیدم؟

من به حرف‌های او که مانند همیشه بی‌ربط و تکراری بود اهمیتی ندادم و سکوت کردم تا خودش داستان را بگوید. او هم مانند همیشه ادامه داد:

- سیما رو یادت میاد؟ همونی که هم دوره‌ی دانشگاهیت بود؟ امروز پدرشو که برای به حساب گذاشتن چکی به بانک اومده بود دیدم.

در جواب ذوق‌زدگی او گفتم:

- خُب که چی؟ چند سالی می‌شه دیگه باهاشون تماسی نداریم، چی شده یاد اونا افتادی؟

در جوابم گفتم:

- می‌خوام زمینی رو که بابام بهم داده، بسازم و اونو به یک مرکز مسکونی - تجاری تبدیل کنم؛ و چون بهروز، همسر سیما، مقاطعه‌کاره، قصد دارم اجرای ساختمونو به او بدم.

او که پیشاپیش، ترتیب همه چیز را داده بود در ادامه گفت:

- قراره جمعه‌ی آینده به خانه‌ی آقای م ...، پدر سیما برَم و با بهروز در این مورد صحبت کنم و قرارداد ببندم.

طرحی که مهدی برای زمین داشت از واقعیت به دور بود و دلیل اصلی آن هم در اختیار نداشتن پول و سرمایه‌ی کافی بود. او فقط حرف می‌زد و هیچ‌گاه اهل عمل نبود. بی‌بی، روحش شاد، همیشه می‌گفت: "مهدی صدتا چاقو می‌سازه، یکیش دسته نداره." با آشنایی و رفت و آمد مجدد با خانواده‌ی سیما، نمی‌دانم چرا رفتار برادرش مسعود، توجهم را جلب کرد! او مردی چهار شانه، بلندقد، با لبخندی ملیح بر روی لبانش و نوعی شیطننت که در حرکات و رفتارش به چشم می‌خورد، می‌رفت تا فصلی دیگر در زندگی‌ام رقم بزند. من که از گفتگوی مهدی با بهروز درباره‌ی زمین و طرح ساخت آن خسته شده بودم، از سیما خواستم تا به جمع برادرانش بپیوندم. با پیوستن به آن‌ها و صحبت کردن در مورد همه‌جا و همه‌چیز، به جز مهدی و هدف‌های واهی‌اش؛ غصه‌هایم را برای لحظاتی هر چند کوتاه، فراموش کردم. همان‌طور که انتظار داشتم آن روز هم، جلسه به جایی نرسید و قراردادی بین آن‌ها بسته نشد.

سیما دو دختر داشت و در آپارتمان کوچکی که نزدیک منزل پدرش اجاره کرده بود، زندگی می‌کرد. بهروز، همسرش، ورشکست شده بود و همه‌ی امیدشان به قراردادی بود که بنا بود با مهدی ببندند تا بدان طریق بتوانند قرض‌ها و بدهی‌های خود را صاف کنند و به وضعیت مالی‌شان سر و سامانی بدهند، غافل از آن‌که نمی‌دانستند قول‌های مهدی وعده‌های سرِ خرمن است و بس.

اخلاق و رفتار مسعود اثر عجیبی روی من گذاشته بود. احساس می‌کردم با او بودن یعنی خنده؛ یعنی فارغ از هرگونه دردسر و مشکلی که در زندگی و وجودم ریشه دوانده بود. به خود گفتم: "هی رؤیا! از خواب بیدار شو؛ توی عالم هپروت به سر نبر؛ زندگی تو گره کوریست که هرگز باز نخواهد شد." صبح روز بعد، بار دیگر تنهایی به درونم رخنه کرد و تصمیم گرفتم برای فرار از آن، به سیما زنگ بزنم و از او بخواهم به نزدم بیاید. سیما تلفن نداشت ولی چون در همسایگی مادرش زندگی می‌کرد، به امید آن‌که او را آن‌جا بیابم، شماره‌ی منزل پدرش را گرفتم. او بود، مسعود! او گوشی را برداشت و داشت، آلو آلو می‌گفت. با شنیدن صدای او مانند دختر مدرسه‌ای‌ها دست و پایم را گم کردم و گوشی را گذاشتم. اندک زمانی گذشت. چشم به تلفن داشتم. دوباره گوشی را برداشتم و انگشتانم باز همان شماره را گرفت و بار دیگر هم، همان صدا به گوشم خورد. خواستم گوشی را بگذارم اما نوایی در درونم گفت: "گوشی رو نذار. کمی باهاش حرف بزن و دستش ببینداز." به ندای درونم گوش دادم و سر صحبت را با او باز و خود را غزله معرفی کردم. چون نمی‌دانستم چه بگویم؛ با او از کتاب، شعر و از دانشگاه صحبت کردم. دریافتیم که او هم مانند من عاشق شعر است.

مدّت‌ها به این کار و صحبت با وی ادامه دادم. به تدریج با ایجاد حسّ خوبی از اعتماد، از مشکلاتی که کم و بیش، در زندگی‌ام وجود داشت با او سخن گفتم. فقط گوش می‌کرد و این گوش سپردن، به قصّه‌ی غصّه‌هایم کمک زیادی برایم محسوب می‌شد؛ به من روحیه می‌بخشید و همین قضیه باعث شد تا بیش‌تر به او نزدیک شوم. چند بار دیگر با مهدی به خانه‌ی آقای م ... رفتیم و هربار، من از تیررس نگاهش می‌گریختم تا مبدا اسرارم فاش شود. پنهانی حرکات او را زیر نظر می‌گرفتم تا نشان و علامتی که حاکی از باز شدن مشتم باشد در رفتارش پیدا کنم، اما ظاهراً او زرن‌گتر از این حرف‌ها بود. حتّی اگر مرا هم شناخته بود، به هیچ وجه به روی خود نمی‌آورد. چند روز پس از هر دیدار از ترس آن‌که شناسایی شده باشم با او تماس نمی‌گرفتم. من که در جستجوی عشق و محبت بودم، می‌ترسیدم اگر مرا بشناسد از من نفرت پیدا کرده و به چشم زنی روسپی و بدکاره نگاهم کند. مسعود، مانند افیونی که آرامشی خاص به من می‌بخشید، در وجودم رخنه کرده بود. هرچند سعی می‌کردم تا دیگر با او تماس نگیرم، اما پس از گذشت چند روز به هوای شنیدن صدایش، دستانم به سوی گوشی تلفن می‌رفت و انگشتانم که بدان عادت کرده بودند، ناخودآگاه، همان شماره‌ی همیشگی را می‌گرفتند؛ و باز هم قلبم با شنیدن صدای او به طپش می‌افتاد و روحی تازه به کالبدم دمیده می‌شد. صدایم را که می‌شنید می‌گفت: «کم پیدایی؟ کجایی؟ دلم برات تنگ شده بود.» و من برای گریز از پرسش‌های دیگرش، بهانه‌ای سر هم کرده و موضوع صحبت را عوض می‌کردم. ماه‌ها تماس‌های تلفنی ادامه داشت. از او خوشم می‌آمد. او مهربان و صمیمی بود و اگر زمانی غم را در صدایم می‌خواند، آن‌قدر شوخی می‌کرد تا صدای خنده‌ام از آن سوی خط شنیده شود. کم‌کم تصمیم گرفتم خود را معرفی کنم. یک‌بار که اوضاع را مساعد دیدم، با او تماس گرفتم و حقیقت را به او گفتم و با ناباوری صدایش را شنیدم که می‌گفت: «از همان بار اوّل تو رو شناخته بودم اما ترجیح دادم هر زمان آمادگی‌شو داشته خودتو معرفی کنی.» بدین ترتیب، دیگر پرده‌ای ناگفته و نادانسته میان من و مسعود وجود نداشت و نطفه‌ی رابطه‌ی نامشروع ما در جامعه‌ی خفقان‌آور ایران نهاده شد. هر دو داشتیم یک عشق ممنوعه را پرورش می‌دادیم؛ عشقی که عطش آن وجودمان را به آتش کشیده بود. هر زمان دلتنگ می‌شدیم هم‌دیگر

را در خانه‌ی سیما می‌دیدیم. زمانی که سیما به آشپزخانه می‌رفت و ما را تنها می‌گذاشت، با گرفتن دستهای هم‌دیگر لهیب عشقی را که نمی‌دانستیم سرانجام شعله‌هایش به کجا خواهد کشید؛ تا حدی در وجود خود تسکین می‌دادیم و فرو می‌نشاندیم.

با این برخوردهای تصادفی ما! سیما هم از رازمان مطلع و با ما همراه شد و برای نخستین بار سیبی را که حوّا، به خاطر گاز زدنش از بهشت طرد شده بود، گاز زدیم و اولین قرار را گذاشتیم. روزی که نمی‌دانستیم چه سرانجامی با خود خواهد داشت، خود را به بهترین نحو ممکن آراستیم و راهی خانه‌ی سیما شدم. مسعود که از طبقه‌ی بالا در انتظار من بود و کوچه را تماشا می‌کرد، با دیدنم در را به سرعت باز کرد تا مبادا کسی مرا آن‌جا ببیند. همانند یک ماهی بودم که ماه‌ها در آرزوی آب روان، شناکنان خود را به دریاچه کشانده بود و حال که تنها جهشی تا وصال به آن مانده بود نمی‌دانستیم چه باید بکنم.

هر دو به طبقه‌ی بالا رفتیم. او به طرفم آمد؛ دستم را در دست گرفت و نگاهی به چشمانم که نگرانی در آن موج می‌زد، انداخت و گفت:

- آیا هرگز کسی بهت گفته که زیباترین چشم‌ها رو داری؟!

و من همانند دختری نوجوان با این حرف، سرم را از شرم به زیر انداختم. طره‌ی موهایم را که روی پیشانیم رها شده بود، با نرمی و آرامی کنار زد. سکوت کرده بودم و او هم چنان ادامه داد:

- خودمونیم... نکنه چشات سگ داره و پاچه‌ی منو گرفته که شب و روزم رو ربوده؟

حس می‌کردم صورتم سرخ شده است. داغ شده است. رویم را از او برگرداندم اما او صورتم را در دستان گرمش گرفت و به سوی خود بازگرداند. در آن لحظه دلشوره داشتم. انگار چیزی یا کسی، دلم را در سینه چنگ می‌زد و در مشت می‌فشرد. او که صدای تپش قلبم را که نه! بلکه کوبش قلبم را که انگار می‌خواست از سینه‌ام بیرون بزند، شنیده بود، گفت:

- ببین رؤیا جون! در سته که قرار گذاشتیم اما اگه فکر می‌کنی هنوز آماده نیستی و یا نظرت عوض شده مسئله‌ای نیست و کاملاً درکت می‌کنم.

من که عطش با او بودن و با او یکی شدن، تمام وجودم را به آتش کشیده بود، در پاسخ، لبانش را با بوسه‌ای کوتاه بستم و او مرا با احساسی آتشین به سوی خود کشید و لبانم را با اشتیاقی بی‌پایان به بوسه گرفت. برای اولین بار، طعم شیرین بوسه را از لبان او چشیدم. از خود بی‌خود شده بودم. دیگر زمان و مکان برایم معنایی نداشت. بوسه‌ی او مرا از خود گرفت و به ابدیت برد؛ ابدیتی که فقط من و او مالکش بودیم و کسی را جرأت تعرض به آن نبود. چشمانم را بستم و خود را در اختیار او قرار دادم. غریقی بودم و او ناجی من شده بود. آتشی بودم که تمایلی به خاموش شدن نداشت، و او این لهیب را در من شعله‌ورتر می‌کرد.

درهم آمیختیم؛ در آتش عشق سوختیم و یکی شدیم. آن روز چه زیبا معنای یکی شدن را شناختم. دلم می‌خواست آن احساس و آن لحظه را برای همیشه در خود زندانی می‌کردم و راه گریز را به رویش می‌بستم، اما افسوس که زمان کوتاه بود و آتش عشقی که در من شعله‌ور شده بود، هیچ خاموشی در کار نبود.

به امید ملاقاتی دیگر از او جدا شدم. مانند یک چکاوک سرحال که در ابرها سیر می‌کردم و او پر پروازم شده بود، به خانه رسیدم. دلم نمی‌خواست عطر بدن مسعود را از تنم بشویم. تا مدتی به مهدی اجازه ندادم با من هم‌بستر شود. حتی حمام نیز نرفتم تا مبادا بوی بدن او از تنم زدوده شود و دیگر نتوانم بویش را حس کنم.

هر دو عاشق شعر و کتاب بودیم و شعر زیبای کوچه، سروده‌ی فریدون مشیری را بی‌نهایت دوست داشتیم و هر بار تعبیری نو به آن می‌دادیم.

با شروع تابستان هزار و سیصد و هفتاد و هفت، باز آکرم به ایران و به دیدار من آمد و چند روزی نزد من ماند. کیف پول او بر خلاف کیف من همیشه پر از پول بود. کم‌کم، پی بردم که آکرم چند دوست پسر دارد و هرروز به بهانه‌ای به دیدن آن‌ها می‌رود. من او را با سیما و مسعود آشنا کردم و از آن پس، به بهانه‌ی این که با آکرم هستم؛ چهارنفری به سینما، پارک و یا تئاتر می‌رفتیم.

در جامعه‌ای که زن را به جرم داشتن احساس، گناهکار می‌شناختند و کم‌ترین مجازات، برایش سنگسار و یا کشته شدن به دست خانواده‌اش بود؛ رابطه‌ی من و مسعود بسیار عمیق شده بود. حتی با این که هر دو به خوبی می‌دانستیم هرگز نمی‌توانیم آزادانه با هم‌دیگر باشیم. روزی از روزها، او آوایی تازه در گوشم زمزمه کرد:

- ببین رؤیا جون، در این جا به دلیل مخالفت‌های خانوادگی، ما قادر به ازدواج با هم نیستیم و تنها راه چاره برای ما هم بودنمون، ترک ایران.

وقتی در پاسخ به پیشنهادش به او گفتم:

- نمی‌تونم شاهین رو تنها بگذارم چون به من نیاز داره و پس از من، نمی‌تونه کسی دیگه‌ای براش مادری کنه و دل بسوزونه.

رو کرد به من و گفت:

- شاید با رفتن تو بتونه خودشو پیدا کنه.

مدت‌ها و بارها روی پیشنهاد مسعود فکر کردم و سرانجام حق را به او دادم؛ چون با ماندن در ایران نه تنها قادر نبودیم با هم‌دیگر باشیم، بلکه جان و آبروی هر دوی ما نیز به خطر می‌افتاد و گذشته از آن می‌توانستیم پس از گرفتن اقامت خود، کار سودمندی برای جگرگوشه‌هایم انجام دهیم و آنها را هم نزد خود ببریم. مدتی بود به خاطر این که مامان و آقاجون از رابطه‌ی من و مسعود مطلع نشوند، با آن‌ها قطع رابطه کرده بودم. پیشنهادی را که مسعود داده بود با آکرم در میان گذاشتم و او قول داد هر کاری از دستش برآید در آلمان برایم انجام دهد، اما مسأله‌ی اصلی خارج شدن از ایران بود. موضوعی که هیچ‌گونه تجربه‌ای درباره‌ی آن نداشتم. با این حال، بی‌کار ننشستم و از آن پس برای پختن آن ایده، راه‌ها و ترفندهایی را که در ذهنم جرقه می‌زد به طور دقیق بررسی می‌کردم. پیش خود می‌گفتم: "اگه بتونم به خواسته‌ام برسم، یعنی آغاز یک پایان، یعنی به پایان رسیدن تمام بدبختی‌هایم و ..."

من که می‌دانستم مهدی عاشق زندگی در خارج است، شبی از شب‌ها، با ناز و عشوه به او نزدیک شدم و با لوندی، وجودش را زیر و رو کردم. بی‌مقدمه او را بو سیدم. از بوی نفس متعفنش نزدیک بود بالا بیاورم ولی جلوی خود را گرفتم. او که مبهوت شده بود و نمی‌دانست آفتاب از کدام طرف سر زده است! دلیل این کارم را پرسید و من در جواب او گفتم:

- ببین مهدی، زندگی من و تو این جا داره تلف می شه و عمرمون بر باد می ره، چون فرهنگ زندگی در این جا فقط سگ دو زنده؛ ولی اون طرف مرز، زندگی فرق می کنه. اون جا به جای این که درگیر مشکلات باشیم، می تونیم فقط به هم دیگه برسیم و خوش باشیم.

هنگامی که احساس کردم هنوز متقاعد نشده است، اکرم را برای او مثال زدم:

- مثلاً همین اکرم رو ببین چقدر خوشحال و شاد و سرزنده است!

تیرم به هدف خورده بود، بنابراین آخر شب که موقعیت را مناسب دیدم به او پیشنهاد کردم تا مرا همراه با آتوسا و کوروش به آلمان بفرستد و سپس خود به همراه دو پسر دیگرمان به ما بپیوندد. او که خوشی آن شب زیر دندانش مزه کرده بود، از خدا خواسته، قبول کرد تا ویزایمان را گرفته و ما را به آلمان بفرستد. از آن روز به بعد، برای رسیدن به هدفی که داشتم خود را گشته مرده‌ی مهدی نشان دادم و شدم عاشق دل باخته‌ی او. با آن که از مهدی نفرت داشتم، اما هر شب با او هم‌بستر می‌شدم. گرچه با تماس دستهایش بر تنم از خودم بدم می‌آمد، ولی برای رسیدن به مقصودم مجبور بودم هر چیز ناخوشایندی را که حتی از آن متنفر بودم، تحمل کنم.

مهدی از طریق محل کارش، آشنایان معتبری را در یکی از آژانس‌های مسافرتی پیدا کرد و توانست برای ما ویزای توریستی شنگن به مقصد فرانسه بگیرد. قرار بر این بود ما به همراه تور مسافرتی، به فرانسه و از آن جا به سمت آلمان حرکت کنیم. ظاهراً نقشه‌ی خوبی بود ولی من که در خاک سرزمین خودم هرگز تنها به مسافرت نرفته بودم و جایی را نمی‌شناختم؛ چگونه می‌توانستم در کشوری بیگانه راه و مقصد خود را پیدا کنم؟! پس از مدتی فکر و بررسی، از مهدی خواستم تا با پرداخت مبلغی بیش‌تر پرواز ما را مستقیماً به مقصد فرانکفورت برنامه‌ریزی کند. او پس از چند روز سر و کله زدن، توانست با پرداخت ر شوه، بلیتی برای روز بیستم شهریور، یعنی یک هفته قبل از پرواز اکرم، به مقصد آلمان برایمان رزرو کند. علاوه بر آن، قرار شد مبلغ پنج هزار مارک نیز به من بدهد که در آلمان به کمک اکرم و همسرش برای خود کسب و پیشه‌ای به راه اندازم، تا زمانی که او به آلمان می‌آمد هیچ مشکل مالی نداشته باشد و به قولی، "بر سر سفره‌ی آماده بنشیند." از او خواستم تا هر مبلغی برای آن کار در نظر دارد به اکرم بدهد چون به او اعتماد کامل داشتم.

روزهای دردناک و دلهره‌آوری را پشت سر می‌گذاشتم. از طرفی اعتیاد پسر؛ رابطه‌ی نامشروع خودم که هر لحظه امکان داشت فاش شود، و از جانب دیگر ترس از آن که مهدی تغییر عقیده دهد و باز مجبور به ادامه‌ی زندگی با او باشم؛ کم‌ترین مجازات من در صورت لو رفتن و عدم موفقیت نقشه‌ام می‌بود. حدس می‌زدم او تا حدی از رابطه‌ی من و مسعود اطلاع دارد؛ چون گاهی که از سر کار برمی‌گشت، بدون هیچ مقدمه‌ای می‌گفت: « سر خیابان دارند زنی را به خاطر دو سستی با مردی متأهل شلاق می‌زنند.» بدین طریق سعی داشت از آن به نفع خود استفاده کند یا این که اگر احیاناً من در چنان اندیشه‌ای به‌سرمی‌بردم، وحشت و هراس از مجازات، مرا از آن کار باز دارد.

او مردی بود که از عشق و دوست داشتن بویی نبرده بود. روزی پیشنهاد بی‌شرمانه‌ای به من کرد و من فقط نگاهش کردم، آخر چه می‌توانستم بگویم؟! در مقابل پیشنهادش که بوی هرزگی و فساد می‌داد به امید رهایی همیشگی از سلولی که در آن اسیر بودم، سکوت می‌کردم و چیزی نمی‌گفتم؛ چون او مردی خوشگذران و عیاش بود و چیزی از عشق و دوست داشتن نمی‌دانست.

اکرم که دو ست پسر جدیدی به نام بهروز پیدا کرده بود، در فکر بود تا مدتی با او به شمال سفر کند و خوش بگذرانند. او به بهانه‌ی این که قصد دارد با من به سفر برود و آب و هوایی تازه کند، کلید ویلای پسر خواهرش، مهرداد، در یکی از شهرهای شمالی را گرفت و به اتفاق آتوسا و دو دختر اکرم، شیما و شیلا، راهی شمال شدیم. بهروز، استاد دانشگاه اصفهان بود و آن‌طور که اکرم می‌گفت، با دختری

تحصیل کرده و از خانواده‌ای اصیل ازدواج کرده بود. با وجود این، داشت به همسرش خیانت می‌کرد. این خصلت اکثر مردان، بعد از انقلاب شده بود، چون زن، پس از انقلاب به درجه‌ی ضعیفگی تنزل رتبه یافته بود و شوهر، هرگونه که می‌توانست بر سرش می‌کوبید.

ما با اتوبوس به تهران و از آن‌جا، با اتومبیل بهروز که در ترمینال انتظارمان را می‌کشید راهی شمال شدیم. خیلی دوست داشتم به محض رسیدن به شمال، پس از آن‌که تنم را از غبار راه می‌شستم، به اطاقی رفته و تا صبح از رختخواب بیرون نیایم، اما از آن‌جایی‌که، من و دخترم برای خوشگذرانی نرفته بودیم، با وجود خستگی، خوراکی برای شام تدارک دیدم. پس از صرف شام، اکرم و بهروز به اتاقشان رفتند و من به همراه دخترها، برای خواب به اتاقی که به ما اختصاص داده شده بود رفتم. ساعتی طول کشید تا توانستم شیما دختر کوچک‌ه‌ی اکرم را که گریه می‌کرد و سراغ مادرش را می‌گرفت بخوابانم.

تازه داشت خواب مرا در خود فرو می‌برد که با صدای گریه‌ی شیما، آرامشم نیمه‌کاره ماند و از جا برخاستم. چشمانم را که باز کردم از پنجره‌ی اتاق، طلوع خورشید را دیدم. با خود گفتم: "نه! به این زودی صبح شده؟" با وجودی‌که دلم نمی‌خواست رختخوابم را ترک کنم، اما با اکراه از بستر بیرون آمدم؛ صبحانه‌ی دخترها را دادم و سپس اکرم را بیدار کردم. در تمام مدت زمانی که شمال بودیم، اکرم، من و بیش از همه، دخترم را تحقیر می‌کرد. اگرچه به غرور و شخصیت بر می‌خورد ولی برای رسیدن به هدفم حاضر بودم هر سرکوفت و طعنه‌ای را به جان بخرم.

یک هفته‌ی سخت و سنگین به سر رسید و سپس به اصفهان برگشتیم. چند روز پس از برگشتنم، زنگ تلفن به صدا درآمد. هنگامی‌که گوشی را برداشتم، صدای مردی در آن سوی خط به گوشم رسید که می‌گفت:

- من همه چیزو راجع به تو و مسعود می‌دونم! اگه فردا رأس ساعت پنج بعد ازظهر در پارک مطهری حاضر نشی به مقامات گزارش می‌کنم و بعدش می‌دونی که چه مجازاتی در انتظارت خواهد بود.

در پایان هم، با زهرخندی اضافه کرد:

- از رابطه‌ی نامشروع تو و مسعود عکس و مدرک هم در دست دارم.

با شنیدن جمله آخر، گوشی تلفن از دستم رها شد و آخرین چیزی که به گوشم خورد صدای قهقهه‌ی شیطانی او، و به دنبالش بوق ممتد تلفن بود.

چه عکسی؟ چه مدرکی؟ چه کسی از ما عکس گرفته بود که من در جریان نبودم؟ ما که نهایت احتیاط را کرده بودیم تا کسی از رابطه‌مان آگاه نشود. آخر چطور امکان داشت؟ از ترس و لرز، قدرت برخاستن نداشتم. این سنگسار نبود که از آن وحشت داشتم؛ نه! تنها وحشت من این بود که با لو رفتنم، آبروی خانواده‌ام برود. هرگز به دعا اعتقاد نداشتم اما بلافاصله شروع به راز و نیاز با خدای خود کردم: "خداوندا! تو خودت می‌دونی که من دنبال هوس و خوش‌گذرانی نبوده و نیستم، پس خودت کمک کن تا هر چه زودتر از ایران خارج بشم."

در روزهای بعد، باز تهدیدهای تلفنی ادامه داشت و من؛ پس از هر تماس از سوی آن فرد، آرام و قرارم را از دست می‌دادم.

سعی داشتم مسعود از این جریان آگاه نشود اما با ادامه‌ی مزاحمت‌ها، قضیه را به او گفتم. مسعود پس از دقایقی فکر و تأمل گفت:

- رؤیا، بیا و برو سر قرار، من از دور تو رو زیر نظر می‌گیرم و به محض این‌که بهت نزدیک شد میام و حقش رو کف دستش می‌زارم.

من که از هر تَنَش و حادثه‌ای که باعث افشای نقشه‌ام می‌شد گریزان بودم، از او خواستم صبر کند؛ چون در آن شرایط، صبر کردن، تنها راه چاره به نظر می‌رسید. تنها امیدم پرواز کردن و رفتن بود. پروازی به سوی رهایی و آزادی از قید و بندهایی که لحظه به لحظه همانند تار عنکبوتی، مرا بیش‌تر در خود محصور می‌کردند. پس می‌بایست خیلی با احتیاط تصمیم می‌گرفتم تا هیچ ریسکی نتواند برنامه‌ی فرارم را برهم زند و نابود سازد.

مهمانان ناخوانده

چند روز پیش از پروازم، چمدان‌ها را آماده کرده و در گوشه‌ای از اتاق خواب، جا داده بودم. به هیچ عنوان، قصد خداحافظی با پدر، مادر و یا بستگانم را نداشتم؛ چون از نظر آن‌ها، به خصوص آقاچون، زندگی یک زن بدون همراهی شوهرش در خارج از ایران، مساوی با فحشا و هرزگی بود. او حاضر بود مرا با دست‌های خود بکشد، اما هرگز اجازه ندهد از کشور خارج شوم.

دو روز بیش‌تر به خروجم نمانده بود که زنگ در به صدا در آمد. با باز کردن آن، پدر، مادر، برادرم داوود و همسرش فریده، ثریا، خواهرم و همسرش را مقابل خود دیدم. چند ماهی می‌شد که با هیچ‌کدامشان تماسی نداشتم و آن‌ها نیز هیچ مشکلی با آن نداشتند. پس چه شده بود که دم رفتنم یادی از من کرده بودند؟! با دیدنشان، هراسی سراپای وجودم را در برگرفت و باخود گفتم: "نکنه مهدی چیزی بهشون گفته باشه؟! نکنه از همه چیز خبردار شدن؟ نکنه اومدن تا مانع خروجم بشن؟" و ده‌ها سؤال دیگر که در همان زمان در ذهن مضطرب و مشوشم می‌چرخیدند و هیچ پاسخی برایشان نمی‌یافتم. اعصابم به کلی به هم ریخته شده بود، ولی برای این‌که قافیه را نبازم، به سختی خونسردی خود را حفظ و از دیدنشان اظهار شادمانی کردم. آتوسا و کوروش را به گوشه‌ای کشیده و از آن‌ها خواستم تا در مورد سفری که در پیش داریم چیزی نگویند. میهمانان را به اطاق پذیرایی راهنمایی کردم و هنگامی که اطمینان پیدا کردم کسی دنبالم نیست، سراسیمه به سوی اتاق خواب دویدم و در آن را قفل کردم و برای اطمینان کامل، کلیدش را نیز در تـسه جیبم فرو بردم، تا مبادا کسی آن را ببیند یا از جیبم بیرون بيفتد. در آن زمان، کلیدی چنان کوچک و کم ارزش برای من گران‌بهارترین شیء دنیا به شمار می‌رفت. چون آن را کلید آزادی خویش می‌دیدم که هرگز در زندگی ندا شتم. کلید رهایی از قفسی بود که سال‌ها در آن به جبر و ناخواسته زیسته بودم. گویی، آن‌ها آمده بودند تا این بار مرا در قفسی محکم‌تر زندانی کرده و کلیدش را در دور دست‌ها بیندازند و نیست و نابود کنند.

بی‌صدا و غرق در افکارم در کنار آن‌ها نشستم. سکوت مرگ‌باری فضای اتاق را در بر گرفته بود. خدای من! چرا چیزی نمی‌گفتند؟! داشتم دق مرگ می‌شدم. تا این‌که، سعید، شوهر خواهرم، سر صحبت را باز کرد و خطاب به من گفت:

- امروز همگیمون اومدیم تا بـه درد دلت گوش کنیم و بدونیم برای چی مدتی تو ی جلد خودت فرو رفتی و یادی از ما نمی‌کنی! اومدیم تا اگه مشکلی داری اونو با کمک هم حل کنیم.

سپس، چشمانش را از من گرفت و نگاهی به آقاچون انداخت و ادامه داد:

- حتی اگه می‌خوای طلاق بگیری راضی هستیم، به شرطی که بچه‌ها رو به مهدی بسپاری...

از آن پس، دیگر حرف‌های او را نمی‌شنیدم. چه می‌گفت؟ من! بچه‌هایم را نزد پدرشان بگذارم؟! اگر می‌خواستم این کار را بکنم که این همه سال صبر نمی‌کردم! در این هنگام، بقیه هم که مترصد فرصت و آغازی برای بیان اندیشه‌هایشان بودند، همه با هم سخن گفتن را

آغاز کردند. هرکس چیزی می‌گفت. سرم گیج می‌رفت و هیچ صدایی جز همه‌همه نمی‌شنیدم. شرطی که گذاشته بودند که هیچ، حتی اگر بیست سال زندگی از دست رفته‌ام را هم پیشکش می‌کردند، دیگر جایی برای ماندن نبود. دیگر برای آن‌ها، برای من و حتی برای هر شروع تازه‌ای در ایران دیر شده بود و من در مقابل حرف‌هایی که دیگر نمی‌شنیدم، فقط سکوت کرده بودم. چیزی هم نداشتم بگویم. بیست سال تمام فریاد زدم و کسی صدای ضجه‌ها و ناله‌هایم را نشنیده بود و اکنون که خود راه حلی برای فرار از مشکلاتم یافته بودم؛ به یادشان افتاده بود که من از زندگی‌ام ناراحتم و احساس بدبختی‌ام را دریافته بودند.

سرانجام، پس از ساعتی گفتگوی بیهوده و کم‌محتوی‌های من، با لب‌هایی آویزان، مرا به حال خود، رها و خانه‌ام را ترک کردند. با رفتنشان نفس راحتی کشیدم. آن‌ها رفتند اما زنگ خطر مهدی به صدا درآمده بود. او برای این‌که هر شکی را در مورد مهاجرت من، از خودش دور کرده باشد، از من خواست تا نامه‌ای خطاب به خانواده‌ام نوشته و در آن بگویم که مهدی در رفتنم هیچ نقش و دخالتی نداشته است و زیرش را امضا کنم. من نیز با کمال میل و خشنودی و از ته قلبم، آن‌چه را خواسته بود انجام دادم.

روز نوزدهم شهریورماه هزار و سیصد هفتاد و هفت بود و فردای آن روز، تاریخ ترک دلبستگی‌هایم در تقویم عمرم رقم می‌خورد. زیرا می‌بایست از شاهین و شایان برای مدتی نامعلوم جدا می‌شدم. تمام شب، آرام و قرار نداشتم و مانند دیوانه‌ها، طول و عرض اتاق را می‌پیمودم. پس از کشته شدن کوروش و داریوش، این سومین شب سخت زندگی‌ام بود که گویی قصد پایان یافتن را نداشت.

سرانجام، سپیده‌ی صبح روز بیستم شهریورماه دمید. قرار بود من و آتوسا، سیما و مادرش به همراه مسعود، با اتومبیل به تهران رفته و در ترمینال منتظر آمدن مهدی شویم. هیچ‌کدام از ما، تا آن‌زمان چیزی در مورد سفرم به شاهین نگفته بود. کم‌تر از دو ساعت، به عزیمتمان باقی مانده و وقت آن رسیده بود که او را آگاه کنیم. شاهین به محض شنیدن چنین خبری که بوی جدایی می‌داد، برآشفته و فریاد اعتراض را سر داد و خود را در حمام زندانی و تهدید به خودکشی کرد. دست و پایم را گم کرده بودم. نمی‌دانستم چه کار کنم. پشت در حمام ایستاده بودم و قربان صدقه‌اش می‌رفتم، تا آن‌که بالاخره راضی شد بیرون بیاید. ای کاش! می‌توانستم او را در آغوش بگیرم و دلیل رفتنم را برایش بگویم، اما چگونه باید لب به سخن می‌گشودم؟! چگونه می‌توانستم به پسری که روی مادرش بسیار حساب می‌کرد، بگویم، مانندم مصادف با مرگی دلخراش و بدنامی و سرشکستگی برای او و بقیه‌ی خانواده خواهد بود.

آری، دنیایی از حرف داشتم تا به دو نور دیدگانم که پشت سر می‌گذاشتم بگویم؛ اما همه را در دلم کشتم و سکوت کردم. حاضر بودم آن‌ها از من متنفر باشند تا این‌که حقیقت را بدانند. شاید آن‌طور راحت‌تر می‌توانستند با نبودنم کنار بیایند. چه کسی درک می‌کرد که فقط به دنبال زندگی آرام و بی‌دردسری بودم؟ چه کسی می‌توانست بیست سال زندگی سرد و بی‌روحی را که با مهدی داشتم، درک کند؟ در آن حال به خود نوید می‌دادم که شاید بتوانم با رفتنم، کاری برای عزیزی که پشت سر می‌گذاشتم انجام بدهم و بتوانم روزی، آن‌ها را نیز نزد خود ببرم. به سختی از فرزندانم جدا شدم. شایان، همان وقت خداحافظی کرد و رفت، اما شاهین به همراه پدرش به تهران آمد.

پرواز ما مستقیماً به مقصد فرانکفورت بود. هماهنگی‌های لازم با سیروس، همسر اکرم انجام شده بود تا ما را از فرودگاه به خانه ببرد. در یکی از هتل‌های نزدیک فرودگاه مهرآباد، اتاقی گرفتیم. مهدی تمام شب در صدد بود تا با من هم‌بستر شود، اما با همه‌ی ترسی که از او داشتم، به او اجازه ندادم؛ و او که نومید شده بود، با غرولند و ناراحتی به خواب رفت. آن شب، از شدت اضطراب و نگرانی، لحظه‌ای چشم بر

هم نگذاشتم و مدام در اندیشه‌ی فردا بودم. آیا سوار هواپیما می‌شدم؟ آیا مهدی از تصمیمی که گرفته بود منصرف نمی‌شد؟ و ده‌ها پرسش دله‌ره‌آور دیگر در ذهنم که هر قرار و آرامی را از من ربوده بود.

با اولین تابش اشعه‌ی خورشید، از جا برخاستم. خیلی دلم می‌خواست در خلوت از مسعود خداحافظی می‌کردم اما با خود گفتم: "رؤیا! از این لحظه‌ی کوتاه، به امید دست یافتن به آینده‌ی پایدار بگذر!" دقایقی بعد، سیما به دیدنم آمد. دفتر خاطراتی را که می‌دانستم به مسعود تعلّق دارد، به من داد. یکی از صفحات آن را که علامت زده شده بود، گشودم. چشمم به قطعه‌ی مورد علاقه‌مان از "فریدون مشیری" افتاد: "از این عشق حذر کن! / ... / تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است / باش فردا، که دلت با دگران است / تا فراموش کنی، چندی ازین شهر سفر کن!"

من و مسعود عاشق این قطعه بودیم. در جواب او نوشتیم: "به تو گفتم: / حذر از عشق؟ / ندانم / ... / سفر از پیش تو؟ هرگز نتوانم، نتوانم ...!"

نمی‌توانستم اشک چشم‌هایم را نگاه دارم. آن‌ها بی‌امان باریدن آغاز کرده بودند؛ نه فقط برای دوری از مسعود بلکه به خاطر ترک زادگاهم، دو جگرگوشه‌ام که یکی از آن‌ها بیش‌ترین نیاز را به من داشت. با جمله‌ای آن یادداشت را به انتها رساندم: "اگرچه، دوری از تو برایم سخت است، اما به امید یک زندگی مشترک در آن سوی مرزها، باید بروم."

مهدی در فرودگاه همه‌ی کارهای مقدماتی را انجام داده بود. دیگر وقتش فرا رسیده بود. شاهین را در آغوش گرفتم و بوسیدم. از همه خداحافظی کرده و به همراه آتوسا و کوروش به سمت گیت کنترل و بازرسی به راه افتادم. بدون آن‌که حتّی نیم نگاهی به پشت سر بیندازم به سوی آینده‌ای مبهم و ناشناس که در انتظارم بود، به راه افتادم. بعدها، مسعود به من گفت: «روز رفتنت به خود گفتم، اگر رفتنی است، پشت سرش را نگاه نمی‌کند.»

در صف کنترل پاسپورت و بلیت‌ها، خانمی چاق و کوتاه قد که جلوی ما ایستاده بود با دیدن من و بچه‌ها، با شگفتی پرسید: «خانم، شما چطوری می‌تونید با بچه‌هاتون از ایران خارج بشید؟ من که هر کاری کردم نتونستم اجازه‌ی خروج بچه‌هام رو بگیرم.» پاسخی نداشتم به او بدهم اما دانستم که سرنوشت جدیدی برایم در حال رقم خوردن است. پس از ترس و لرز بسیار، از ترانزیت گذشتیم و سوار هواپیما شدیم. با بلند شدن آن پرنده‌ی آهنین، نفس راحتی کشیدم. دقایقی بعد از برخاستن، فیلم آدم برفی روی صفحه‌ی تلویزیون هواپیما، به نمایش گذاشته شد. اگرچه، خیلی در مورد آن شنیده بودم و تا پیش از آن لحظه دوست داشتم آن را ببینم، ولی چشمانم را بستم و خود را به جریاناتی که از کنترلم خارج شده بود سپردم.

۱۰. خارج از سرزمین مادری؛

آلمان و سرنوشتی جدید در فراسوی مرزها

با صدای مهمان‌دار که نزدیک شدنمان را به فرودگاه فرانکفورت اعلام می‌کرد از خواب پریدم. پس از نشستن هواپیما بر باند فرودگاه و خروج از آن، به سمت باجه‌ی کنترل پاسپورت‌ها رفتیم و در صف ایستادیم. پس از دقایقی انتظار، نوبت ما شد. با گامهای محکم جلو رفتیم. مأمور بازرسی به زبان آلمانی چیزی به من گفت. من که هیچ زبان آلمانی نمی‌دانستم از آقایی که پشت سرم ایستاده بود خواش کردم سخنان او را برایم ترجمه کند. آن آقای مهربان که حتی نامش را هم نمی‌دانستم پس از گفتگویی کوتاه با مأمور، رو به من کرد و گفت:

- ایشون می‌پرسن که شما ویزاتون برای فرانسه صادر شده پس این‌جا چه کار می‌کنید؟

من گفتم:

- برای دیدن دوستی به اینجا اومدم.

- اون دوستی که می‌گید، در کدوم شهر زندگی می‌کنه؟

- دوسلدورف.

در جوابم گفت:

- من می‌تونم چشمانم رو ببندم و اجازه بدم تا شما از این‌جا بگذرید و یا این‌که شما را همین‌جا نگاه دارم و با هواپیمای بعدی به

ایران برگردونم.

با اطمینان و آرامشی باور نکردنی در پاسخش گفتم:

- چشمانت را ببند.

او هم مهربانانه چشم‌هایش را بست و اجازه داد از ترانزیت عبور کنیم. پس از تحویل گرفتن چمدان‌ها، به سوی درِ خروجی به راه

افتادیم. در آن‌جا سیروس را که انتظارمان را می‌کشید، دیدم. او قدی نسبتاً کوتاه داشت. تا ما را دید به طرفمان آمد و گفت:

- شما رؤیا هستید؟

با تکان دادن سر، گفته‌ی او را تأیید کردم و او ادامه داد:

- من سیروس هستم...

و دستش را دراز کرد تا با من دست بدهد. من نیز با دستپاچگی و شرم دست او را فشردم. او چمدان‌ها را از من گرفت و گفت:

- اکرم بهم گفت که دوستم رؤیا داره به آلمان میاد تا برای همیشه این جا بمونه. وقتی ازش پرسیدم که چطور دوستت رو بشناسم؟!

در جوابم گفت، او خیلی زیباست.

گلویی صاف کرد و ادامه داد:

- حقیقتاً هم که خیلی زیبا هستید.

پس از آشنایی، با اتومبیلش راهی شهر و خانه‌اش شدیم. تمام مسیر، آسمان می‌بارید و من که عاشق باران بودم از پنجره‌ی اتومبیل به بیرون خیره شده و از تماشای برخورد قطرات باران به شیشه‌های اتومبیل لذت می‌بردم. پس از گذشت ساعتی، به محل سکونت آن‌ها که آپارتمان کوچکی در طبقه‌ی سوم بود، رسیدیم. او همه جا را نشانم داد و گفت:

- هیچ احساس غربی نکنید و راحت باشید.

سپس درحالی که برای رفتن به محل کارش از این‌که ما را تنها می‌گذاشت، عذر خواهی می‌کرد، گفت:

- عصر چیز ساده‌ای بخورین، چون شام براتون پیتزا میارم...

و ما را ترک کرد. نفسی به راحتی کشیدم و خودم را با باز کردن چمدان‌ها سرگرم کردم. کارم که تمام شد، از پنجره به بیرون نگاه کردم. آسمان هم‌چنان می‌غرد و می‌بارید. نفس عمیقی که حاکی از رهایی و آزادی بود، کشیدم و به خود قول دادم که هیچ‌چیز و هیچ‌کس نتواند ما را به ایران بازگرداند. سپس لبریز از آن فکر شدم و لذتی خوشایند از پایان گرفتن اسارت و مشکلاتم، وجودم را در بر گرفت. سیروس هر روز بعد از ظهر، سر کار می‌رفت و شب دیر وقت به خانه بر می‌گشت. یکی دو باری که برای خرید رفت، ما را هم با خود برد تا هوای تازه‌ای تنفس کنیم و با محیط شهر و مردمانش آشنا شویم. پس از یک هفته، اکرم هم به آلمان برگشت. او زنی فوق‌العاده دست و دلباز، اما قوی، لجباز و زورگو بود و هیچ‌کس حق نداشت، روی حرفش حرفی بزند. به همین خاطر، هر روز بین او و سیروس، بحث و مشاجره برپا می‌شد. درآمد آن‌ها، منحصر بود به حقوق پناهندگی، به علاوه دستمزد سیروس که از راه کار سیاه به دست می‌آورد، که البته همه‌ی آن‌ها به جیب اکرم سرازیر می‌شد. سیروس حتی ده مارک هم برای خود نگاه نمی‌داشت و مجبور بود همانند یک گدا، برای گرفتن پول تو جیبی‌اش جلوی او سر خم کند.

اکرم همانند کودکی، با دخترم به خاطر هیچ و پوچ بحث می‌کرد. من با این‌که می‌دانستم دخترم مقصر نیست، اما چون مدیون محبت‌های او بودم و گذشته از آن، به جز او در خاک غربت، دوست یا آشنایی نداشتم، خاموشی اختیار کرده و تلاش می‌کردم برای ساعتی، با دخترم به پیاده روی رفته و فضا را آرام کنم. چند هفته از ورودم به آلمان گذشته بود که سیروس قلم در دست گرفت تا برای انگیزه‌ی مهاجرت و پناهندگی من شرح حالی بنویسد. او آن را طوری نوشت تا بتوانم شایان و شاهین را هم نزد خود به آلمان بیاورم. نگارش شرح حال دروغین زندگی‌ام، پس از یک هفته به پایان رسید و هنگامی که آن را در خاطرم حفظ کردم، ساکی کوچک برای خود و بچه‌ها تدارک دیدم و به همراه اکرم و سیروس برای درخواست تقاضای پناهندگی به سوی شهر کُلن به راه افتادیم.

کشتی ساکنی بر آب‌های راین

با ورود به سالن ادراهی مهاجرت شهر کُلن، سیروس به قصد انجام کارهای مقدماتی ما را تنها گذاشت و پس از گذشت ساعاتی که برای من قری به شمار می‌رفت، به سوی ما برگشت و با امید بسیار گفت:

- همه‌ی کارها رو راست و ریس کردم. دیگه فقط باید منتظر باشید.

در حالی که دست‌هایش را به هم می‌مالید، نگاهی به اکرم کرد تا بداند چیزی از قلم نیفتاده باشد، که اکرم پیش‌دستی کرد و گفت:

- یادت نره... به محض مستقر شدن به ما تلفن بزن تا بدونیم کجا هستیم.

سپس من و بچه‌ها را که پر از تشویش و اضطراب بودیم به حال خود رها کرده و به سوی شهر خود به راه افتادند. نگاهی به دور تا دور سالن انداختم و متوجه جمعیت انبوهی که اطرافم را احاطه کرده بودند، شدم. مشاهده‌ی آن جمعیت و افراد سرگردانی که همراه با خانواده یا تنها از سرتاسر دنیا در آن‌جا گرد آمده بودند تا با حمایت دولت آلمان برای خود زندگی جدیدی از سرگیرند، قدری از تشویش و نگرانی‌هایم را کاهش داد.

دَم‌مای غروب، کار همگی به پایان رسیده بود و به کشتی ثابت و بی‌حرکتی که روی رودِ راین قرار داشت منتقل شدیم. اتاقی با حمام و توالت و تختخوابی سه طبقه به ما داده شد. فردای ورودمان به کشتی، شخصی به اتاقم آمد و با ایما و اشاره از ما خواست تا به دنبالش برویم. من، بی‌چون و چرا و بی‌خبر از همه‌جا به همراه بچه‌ها به دنبال او راهی شدم. او ما را به اتاقی که صفی طولانی از مهاجرین به آن منتهی می‌شد، راهنمایی کرد. سپس با زبان اشاره از من خواست تا در صف بایستم. من که نمی‌دانستم آن صف برای چه بسته شده است، بدون هیچ پرسشی در انتهای آن قرار گرفتم. با حرکت تدریجی افراد، پس از نیم ساعت مقابل بجه‌ای شیشه‌ای رسیدم. خانمی در آن سوی دریچه، در حالی که داشت مبلغی پول را داخل پاکتی می‌گذاشت از من خواست تا برگه‌ای را امضا کنم، و سپس پاکت را به من داد. با بهت و شگفتی به او خیره شده بودم. وقتی تعلل مرا دید، با حرکات سرو چشم و ابرو به من فهماند که بگیر، مال توست. پاکت را از او گرفتم. آن‌روز، برای نخستین بار و بدون هیچ منتی، به من پول داده شده بود. پولی که فقط به من تعلق داشت و من اختیاردار آن بودم.

در سیر و سیاحتی که طی چند روز، در کشتی داشتیم و با شناخت هم‌سفرانم، توانستم آن‌ها را به چند دسته تقسیم کنم. دسته‌ی اوّل، ایرانیانی بودند که حدّ متوسط جمعیت را از نظر تعداد تشکیل می‌دادند و همه‌ی آن‌ها به جز من و زنی دیگر به نام آذر و پسرش کباوش، همراه شوهر و خانواده‌ی خود آمده بودند. آذر، زنی ظریف و شیک‌پوش بود و به زبان فرانسوی تسلط کامل داشت. او ادّعا می‌کرد همسر یکی از سُفرای ایران در یکی از کشورهای آفریقایی بوده و از دست شوهرش فرار کرده است. من و او که درد مشترکی داشتیم، بیش‌تر اوقات روز را با هم می‌گذرانیدیم. نیمه شب یکی از شب‌ها، فریاد او سکوت کشتی را در هم شکست. سراسیمه خود را به سالن کشتی رساندم

و او را دیدم که سراپایش مانند پرنده‌ای که از چنگال عقابی فرار کرده باشد، می‌لرزید. به سویش رفتم و او را در آغوش گرفتم. او سرشار از عصبانیت داد می‌زد می‌گفت:

- پسرهای مست لندهور به من حمله می‌کنه. فکر کرده این‌جا هرکی هرکیه و هر غلطی خواست می‌تونه بکنه. بهت نشون می‌دم با کی طرفی.

اینطور که آذر می‌گفت، بابک که عضو یکی از خانواده‌های درون آن کشتی بود تا خرخره مست کرده و وحشیانه به قصد بوسیدن او به طرفش حمله‌ور شده بود. پدر و مادر بابک که خطر دیپورت شدن را حس کرده بودند با کمک دیگران خیلی سریع سر و ته قضیه را به هم آوردند تا کار به دخالت پلیس نکشد. آرش، یکی از آن کسانی که به کمک بابک شتافته بود، متأهل و دارای یک پسر بود. او به آلمان آمده بود تا پس از گرفتن اقامت، زن و بچه‌اش را بدان‌جا بیاورد و چون مدتی قبل از ما به کشتی آمده بود، اطلاعات کامل و دقیقی از آن‌جا و محیط اطراف داشت؛ به همین جهت خیلی زود برای خود، دوستان و طرفدارانی پیدا کرده بود که می‌خواستند با کسب اطلاعات لازم، به سکونت و مهاجرتشان و تثبیت خود در آلمان یاری کنند؛ ولی دو سه روز پس از ورود ما به کمپ، او به کمپ دیگری منتقل شد و خیل طرفدارانش را تنها گذاشت.

گروهی دیگر از کشورهای بوسنی، هرزگوین و صربستان، یوگسلاوی سابق، که در اثر وجود جنگ‌های داخلی تجزیه شده بودند؛ به آن کشور وارد و پناهنده شده بودند و گروه اکثریت را تشکیل می‌دادند. سرانجام، دو خانم سیاه پوست مجرد و دو آقای هندی که پسری نوجوان آن‌ها را همراهی می‌کرد، کل جمعیت آن کشتی را شامل می‌شدند. شایع بود که آن‌ها برادر بودند و دو برادر بزرگ‌تر که مدت‌ها پیش اقامت خود را گرفته بودند، کار و زندگی خود را رها کرده و به آنجا آمده‌اند تا برادر کوچک‌ترشان تنها نباشد. این اخبار را شب‌ها که در سالن کشتی جمع می‌شدیم به دست می‌آوردیم. این گرد هم آمدن‌ها و شب نشینی‌ها، فقط و فقط به خاطر کسب اطلاعات بود تا از گفته‌ها، شنیده‌ها و تجربیات دیگران حداکثر استفاده را برده و بتوانیم در زمان مصاحبه بهتر دروغ به هم بیافیم. همه نگران بودیم اما نگرانی من بیش از دیگران بود، از این رو که در صورت عدم پذیرش و بازگرداندن هم‌سفرانم به ایران، خانه و کاشانه و دوست و آشنایی انتظار آن‌ها را می‌کشیدند، ولی تنها چیزی که در انتظار من بود، خشم و غضب خانواده و خنده و طعنه‌ی دشمنان بود؛ و بدتر از همه، مجازات و مرگی بود که انتظارم را می‌کشید. پس از آن که ردّ و بدل کردن معلومات مهم و استراتژیک به پایان می‌رسید، نوبت خانم‌ها بود که درباره‌ی قیمت لباس‌ها و یا فروشگاه‌های ارزان قیمت پرس و جو کنند. هنگامی که صحبت بدین‌جا می‌رسید، من که مسائل مهم‌تری در مخیله و پیش‌رو داشتم تا با آن‌ها دست و پنجه نرم کنم، با عذرخواهی از جمعشان جدا شده و همراه با بچه‌هایم به اتاقم پناه می‌بردم.

شب‌ها از پنجره‌ی کوچک اتاقم، به کلیسای زیبای گلن که در دل شب چون عروس زیبایی خودنمایی می‌کرد، خیره می‌شدم و با خود می‌گفتم: "آیا باز هم خواهم توانست، آن همه زیبایی را تماشاگر باشم؟"

مصاحبه‌ی سرنوشت‌ساز

تقریباً دو ماه بود که از ایران خارج شده بودم ولی هنوز وحشت داشتم از این‌که کسی به رازم پی ببرد. حتی می‌ترسیدم که اگر دولت آلمان سرگذشتم را بداند، چه عکس‌العملی در قبال درخواستم نشان خواهد داد! پس از گذشت یک هفته سر کردن بر روی عرشه‌ی کشتی، نامه‌ای به دستم رسید که زمان مصاحبه‌ام را به من اطلاع می‌داد و تا آن تاریخ، فقط پنج روز باقی مانده بود. پنج روز به سرعت برق و باد سپری شد و من باید در مصاحبه ثابت می‌کردم که تا چه حد هنرپیشه‌ی ماهری هستم. هنرپیشه‌ای که دستمزدش زنده ماندن، زندگی کردن و آزادی می‌بود. روز موعود به همراه دو فرزندم و چند نفر دیگر سوار اتوبوسی که انتظارمان را می‌کشید راهی محلّ مورد نظر شدیم. پس از گذشت یک ساعت، اتوبوس متوقف شد. ما را به طرف ساختمانی هدایت کردند. در سالن آن، هر کدام روی یک صندلی ولو شدیم تا نوبتمان را صدا بزنند. ساعت دیواری بزرگ و قدیمی روی دیوار با نواختن ده ضربه، ساعتی را اعلام کرد که زمان مصاحبه‌ی من بود.

خود را برای نبردی که زنده ماندن و آزادیم را بشارت می‌داد، آماده ساختم. پس از گذشت چند دقیقه، دختر جوان و سبزمرویی از اتاق روبرو بیرون آمد. به زبان فارسی نامم را پرسید و از من خواست تا وارد اتاق شوم. به آنوسا و کوروش گفتم که باید برای مدّتی آن‌ها را تنها بگذارم و سفارش کردم در نبود من، از جایشان تکان نخورند. سپس به دنبال آن دختر به راه افتادم. او خود را فرانک معرفی کرد و گفت:

- من این‌جا هستم تا اون‌چه رو شما می‌گید برای آقای هانسن، ترجمه کنم.

در همین حال به آقایی که در سمت دیگر میز نشسته بود، اشاره کرد.

او ادامه داد:

- ایشان مسئول بازپرسی از شماست.

با ترس و لرز، روی صندلی قرار گرفتم و شروع به صحبت کردم. چنان ماهرانه در نقشم فرو رفته بودم که خودم هم دروغ‌هایم را باور می‌کردم. پس از یک ساعت و بدون هیچ پرسشی، جلسه به پایان رسید. اتاق را ترک کرده به سالن نزد بچه‌هایم برگشتم و منتظر ماندم. سرانجام، پس از گذشت ساعاتی، مصاحبه‌ی سایر پناهجویان نیز به پایان رسید و همگی با همان اتوبوس به کشتی بازگشتیم.

کمپ همر

ماه نوامبر شروع شده و پاییز مانند همیشه، رنگی دیگر به طبیعت بخشیده بود. چند روز پس از پایان مصاحبه، به کمپی در شهر " Hemmer "، یکی از شهرهای مرکزی آلمان، منتقل شدیم. آن محل، کمپی بزرگ شامل ساختمان‌ها و بلوک‌های بسیار بود که می‌گفتند زمانی، از آن برای نگاه‌داری اُسرای جنگی استفاده می‌شده است. هرگز نمی‌توانستم باور کنم کمپی که احساس نوعی آزادی را برای من می‌بخشید، زمانی برای افرادی، زندانی غیر قابل فرار بوده است. اتفاقی بزرگ و سه تخته برایمان در نظر گرفته بودند که در گوشه‌ای از آن، میز ناهارخوری کوچکی با سه صندلی قرار داشت. کمپ، دارای فروشگاه‌های کوچک، اداره‌ی پست و سالن غذاخوری بزرگی بود. حقوق خود را هر هفته از دفتر پست دریافت می‌کردم. در بلوکی که ما سکونت داشتیم، بیش از بیست خانواده زندگی می‌کردند که به جز ما و آرش که از قبل به آن‌جا منتقل شده بود، دو خانواده‌ی ایرانی دیگری که در کشتی با آن‌ها آشنا شده بودم، نیز سکنی داده شده بودند. حمام و توالت‌ها، مشترک و به قدری کثیف بودند که بدون ضدعفونی، حتی با اسپری‌های جور واجوری که از داخل کمپ خریده بودم قابل استفاده نبودند.

اوایل، وقتی را با ایرانی‌هایی که آن‌ها را در کشتی دیده و آشنا بودم، می‌گذراندم اما با گذشت زمان، احساس کردم از وقتی استفاده‌ی بهینه نمی‌کنم. من که همواره تشنه‌ی یادگیری بودم، پس از پرس و جوی بسیار دریافتم که در کمپ، کلاس‌هایی برای آموزش ابتدایی زبان آلمانی دایر است؛ پس به شوق یادگیری، در آن‌ها شرکت کردم تا بتوانم در خاک بیگانه زودتر روی پاهای خود بایستم. در کلاس درس، با راج و برادر کوچکش سونی و آجی، دوستان، همان سه نفر هندی که در کشتی بودند، از نزدیک آشنا شدم. چون تا حدی به انگلیسی مسلط بودم و آن‌ها نیز به زبان انگلیسی صحبت می‌کردند، توانستیم از این نقطه‌ی مشترک، راهی به سوی پیوند دوستی پیدا کنیم. هم‌میهنانم با دیدن ما با همدیگر، در دادگاه‌های کج‌خیالی خود، مرا به فاحشگی متهم می‌کردند. آن‌ها دیگر جواب سلام مرا نمی‌دادند و با دیدنم، راهشان را کج می‌کردند. هرچند من نیز تا جایی که امکان داشت سعی می‌کردم از تیررس نگاه تهمت‌زن و بدبینشان دور بمانم؛ ولی در آن فضای بسته‌ای که ساکن بودیم، ناخواسته آنان را در سالن غذاخوری یا کلوپ بانوان می‌دیدم و از دور نیز سنگینی نگاهشان را حس می‌کردم. من انتظار بیش‌تری از آن‌ها نداشتم، چون در فرهنگ بسته‌ی آن‌ها، وجود هر دوستی بی‌شائبه‌ای بین زن و مرد، غیرممکن و محال بود. چون در قاموس آن‌ها معنای دوستی بین زن و مرد یعنی فساد، یعنی هرزگی و بی‌بند و باری! من که خود را آماده‌ی رو دررویی با هر مشکلی در سرزمین بیگانه کرده بودم، نمی‌توانستم به خود اجازه دهم عده‌ای که بویی از انسانیت نبرده بودند، خدش‌های به هدفم وارد کنند، بنابراین با رفتاری که از آن گروه می‌دیدم، بیش از پیش در راه رسیدن به هدفم، استوارتر و پایدارتر می‌شدم.

پاییز داشت جای خود را به زمستانی سفید و سرد می‌بخشید، زمستانی که برای ما ناشناس و بیش از اندازه سرد بود، به طوری که با وجود پوشش بسیار، باز هم از سرما به خود می‌لرزیدیم.

آشتی دوباره با خانواده

مدتی بود از مسعود خبری نداشتم و دل تنگ شنیدن صدایش بودم. شبی پس از به خواب رفتن بچه‌ها با او تماس گرفتم و شماره‌ی موبایلی را که از فروشگاه کمپ خریده بودم به او دادم. چون دلم برای خانواده‌ام تنگ شده بود، صبح روز بعد با ترس و لرز شماره‌ی منزل خواهرم را گرفتم تا با او حرف بزنم، اما سعید گوشی را برداشت. او که پس از چند ماه بی‌خبری صدایم را شنیده بود با تعجب گفت:

- چه عجب! چرا بی‌خبر و بدون خداحافظی رفتی؟!

و پیایی چندین سؤال دیگر را که منتظر پاسخی از جانب من بود پرسید. من نیز چگونگی آمدنم، دلیل عدم اطلاع به خانواده و دیگران و این که الآن کجا هستم و چه می‌کنم، همه را به استثناء رابطه‌ام با مسعود، به طور خلاصه برایش شرح دادم. سپس از او خواستم تا گوشی را به ثریا بدهد چون دلم خیلی برایش تنگ شده بود. او گفت:

- چون پدر و مادرم تازه از مکه برگشتن، برای همین، ثریا اون‌جا رفته. اگه دو روز دیگه زنگ بزنی می‌تونی باهاش صحبت کنی.

پیش از خداحافظی قول داد تا با آقاجون درمورد بخشیدن من صحبت کند. خوشبختانه با اصرار و پافشاری من از یک طرف و سعی و

تلاش پسرعمویم از طرف دیگر، رابطه‌ی ازهم گسسته‌ی بین من و خانواده‌ام پیوندی دوباره خورد.

سلام، من رؤیا هستم

هنوز، یک ماه از اقامتمان در کمپ نگذشته بود که یک روز مسئول کمپ به دیدنم آمد و گفت که، وقت رفتن از آن مکان فرا رسیده است. سپس از من خواست تا وسایم را جمع کنم تا هرگاه اعلام کردند، آماده‌ی ترک آن‌جا باشم. ابتدای صبح روز بعد، با اتوبوس به سمت شهرداری یکی از حومه‌های شهر کُن حرکت کردیم و از آن‌جا، هم‌گام با فرا شوتز^{۲۴}، به دبیرستانی قدیمی که محل کمپ دائم‌مان بود منتقل شدیم. فرا شوتز، زنی بلندقد و چهارشانه با موهای کوتاه و بلوند بود که مرز چهل سالگی را پشت سر گذاشته بود.

اتاقی که برای ما در نظر گرفته بودند، در طبقه‌ی دوم با پنجره‌ای مُشرف به باغ با صفایی، واقع شده بود. در نگاه اول مشخص بود که آن‌جا را برای زندگی و اسکان ۳ نفر مجهز کرده‌اند. در گوشه‌ای از اتاق، میز ناهارخوری کوچکی با سه صندلی به چشم می‌خورد که بر روی آن، سه دست‌کارد، قاشق، چنگال و بشقاب به اضافی دو قابلمه قرار داشت. در سمت دیگر اتاق، تخت‌خواب سه طبقه‌ای با وسایل خواب و دو کمد فلزی به چشم می‌خورد. همه‌ی آن‌ها، نو و دست‌نخورده بودند. در دو طرف اتاق، دو در به چشم می‌خورد که معلوم بود مدت‌هاست از آن‌ها استفاده نشده است. منظره‌ی بیرون به قدری زیبا و چشم‌گیر بود که می‌توانستم ساعت‌ها، بدون این‌که مزه بر هم بزنم، به آن خیره شوم. زمین روبه‌رویی، از چمن پوشیده شده بود و در انتهای آن، درختان کوتاه شمشاد، فضای آن را از فضای بعدی جدا می‌کردند. فرا شوتز، همه جای ساختمان را به من نشان داد. آشپزخانه شامل سه اجاق گاز و سه ظرفشویی مجزا، در طبقه‌ی ما واقع شده بود اما حمام و توالت در طبقه‌ی هم‌کف قرار داشت.

از پنجره‌ی آشپزخانه به بیرون خیره شدم. گله‌گاو‌ی که در دور دست بر روی کوه‌های سرسبز مشغول چرا بود، نقش زیبایی به طبیعت بخشیده بود. بی‌اختیار با دیدن آن صحنه، به گذشته‌ای دور کشانده شدم. به گذشته‌ای که با شاهین و شایان وقتی کودکانی بیش نبودند، همراه می‌شدم و کارتون بچه‌های آلپ را تماشا می‌کردم. با یادآوری آن خاطره، آهی کشیدم و در چشمانم اشک حلقه زد. فرا شوتز که متوجه شده بود فکر و حواسم جایی دیگر است، با سرفه‌ای مرا به خود آورد. من با آهی عمیق همراه با لبخندی، به زبان انگلیسی او را در بخشی از خاطراتم شریک ساختم. معلوم بود از این‌که به زبان انگلیسی با او صحبت می‌کردم چندان خرسند نیست، چون پس از پایان صحبت‌هایم اشاره کرد: «هنگامی که آلمانی یاد گرفتی، دیگه باید به آلمانی باهام صحبت کنی.» پس از آشپزخانه، نوبت به طبقه‌ی هم‌کف که حمام و توالت را در خود جای داده بود، رسید. هر خانواده، توالت و حمام جداگانه‌ای داشت که توسط کلیدهای آچارمانندی قفل می‌شدند. با نشان دادن همه‌ی سوراخ سنبه‌های کمپ، مأموریتش پایان یافت و از من خداحافظی کرد.

داشتم لباس‌هایم را عوض می‌کردم که ضربه‌ای به در اتاق نواخته شد. او را بار دیگر دیدم. وارد اتاق شد و گفت: «فراموش کردم بهتون بگم، روز دوشنبه، دو نفر را خواهیم فرستاد تا ترتیب ثبت نام بچه‌ها را در مدرسه بدهند.» با رفتن او، ساعتی روی صندلی نشستم تا

^{۲۴} - "فرا" در زبان آلمانی به معنای "خانم" است.

افکارم را متمرکز کنم. آن‌جا، نقطه‌ی آغاز جدیدی بود؛ نقطه‌ی آغازی که هیچ پشتیبان و دوستی با من همراه نبود. امکان داشت سال‌ها در آن کمپ ماندگار شوم بدون هیچ نقطه‌ی عطفی در زندگی‌ام. "آیا آن قدر قوی بودم که دوام بیاورم؟! آیا می‌توانستم زندگی دلخواهم را در فضای بسته، به دور از میهنم برنامهریزی کنم و یا شکست می‌خورم؟" این سؤال‌ها، به یکباره به مغزم هجوم آورده بودند و هرچه سعی کردم راهی برای فرار از آن‌ها پیدا کنم، نتوانستم.

با نواختن ضربه‌ای مجدد به در اتاقم، رشته‌ی افکارم از هم گسسته شد. با خود گفتم: "این بار دیگه چی یادش رفته؟ چرا نمیدانم تو؟! در که بازه." پس از لختی تعمّل، به طرف در به راه افتادم ولی به جای فرا شوتر، خانمی سیاه‌پوش را روبه‌روی خود دیدم که بدون مقدمه سلامی کرد و راهش را به درون اتاق باز نمود. با چشمان خود او را دنبال کردم. او به سمت صندلی که در گوشه‌ی اتاق قرار داشت رفت و روی آن جای گرفت. سپس گفت: «من رؤیا هستم.» (همنام خودم!) و شروع به صحبت در مورد خود و خانواده‌اش کرد. ظاهراً خانم شوتر، پس از جدا شدن از من، یک راست به کمپ آن‌ها رفته و درباره‌ی ما با وی صحبت کرده بود. رؤیا در ساختمانی پایین‌تر از ما و همراه شوهرش مجید، دختر هفده ساله‌اش ساغر و پسرش سالار، که هم سنّ و سال آتوسا بود زندگی می‌کرد. او زنی کوتاه قد، نسبتاً لاغر، با چشمانی ریز و دماغی عقابی بود. پس از آن‌که خوب از همه‌جا گفت و حرفی دیگر برای گفتن نداشت، از جا بلند شد و از ما خواست تا ناهار مهمان آن‌ها باشیم، و در ادامه‌ی صحبت‌هایش افزود: «برای ناهار آبگوشت لوبیا پخته‌ام، امیدوارم دوست داشته باشید.»

در ابتدا، به خاطر حفظ غرورم، از پذیرفتن دعوتش خودداری کردم، اما پس از این‌که پافشاری او را دیدم، دعوتش را قبول کردم و همراه با فرزندانم راهی خانه‌ی او شدیم. محلّ زندگی آن‌ها، سالی وسیع بود که با چند کمد به دو بخش تقسیم شده بود. قسمت پشتی، به محلّ خواب و قسمت جلویی به نشیمن و پذیرایی اختصاص داده شده بود. تلویزیون کوچکی نیز در گوشه‌ای از نشیمن قرار داشت که در آن لحظه فیلمی به زبان آلمانی پخش می‌کرد. من و بچه‌ها روی مبل جای گرفتیم و او به قصد سر زدن به ظرف ناهاری که روی اجاق بود، ما را تنها گذاشت. کم‌کم، بقیه‌ی اعضای خانواده هم به ما پیوستند. سالار که نسخه‌ی دوم مادرش بود، هم سنّ و سال آتوسا بود و جثه‌ی ظریف و لاغری داشت. دخترش، ساغر، زیباترین عضو خانواده بود. او دارای چشمانی درشت، موهای بلند و صاف، اما قدش همانند مادرش کوتاه بود. مجید، همسرش، قدی نسبتاً بلند، با موهای جو‌گندمی و چشمانی سبز داشت. آن‌ها بر حسب تصادف، هم شهری خودم از آب در آمدند. مجید دو سال پیش، به امید گرفتن اقامت، به آلمان آمده بود تا همانند دیگران پس از اخذ اقامت، همسر و بچه‌هایش را نزد خود بیاورد؛ ولی هنگامی که پس از دو سال انتظار، درخواست پناهندگی‌اش با شکست روبه‌رو شده، خانواده‌اش را به صورت قاچاقی به آن‌جا آورده بود. رؤیا بلافاصله پس از ورود به آلمان تقاضای پناهندگی داده بود که پس از یک سال، در خواست او هم رد شد. آن‌ها بلا تکلیف، به امید کورسویی از پذیرش، در آن کمپی که هیچ امکاناتی نداشت، مانده بودند. سیاه پوشیدن رؤیا مرا بر آن داشت تا از او دلایلش را جويا شوم. او پس از کشیدن آهی عمیق، برایم تعریف کرد که مادرش را شش ماه پیش در اثر سرطان کلیه از دست داده است. ما تا پاسی از شب، با آن‌ها بودیم و با ظاهر شدن آثار خستگی در چهره‌ی آتوسا و کوروش، از آنان خداحافظی کرده و به طرف محلّ سکونت خود به راه افتادیم.

ثبت نام بچه‌ها

روز بعد، صبح یک شنبه بود. از کمپ بیرون زدم تا سوپرمارکت یا فرو شگاهی پیدا کرده و بتوانم موادی خوراکی برای صبحانه تهیه کنم. خوشبختانه، در ده متری کمپ، مغازه‌ای کوچک یافتم و سور و سات آن روز را خریداری کردم و با دست پر به خانه برگشتم. صبح روز دوشنبه، طبق قول و قراری که با فرا شوتز گذاشته بودم، با ذوق و شوق، بچه‌ها را از خواب بیدار کردم. پس از خوردن صبحانه، همگی حاضر و آماده و مرتب در انتظار فرستادگان فرا شوتز لحظه‌شماری می‌کردیم.

حوالی ساعت هشت صبح انتظارمان پایان گرفت و با ضرب‌های که به در اتاق نواخته شد، کوروش با شادی و هیجان، در را باز کرد. دو پسر جوان آلمانی روبه‌رویمان ظاهر شدند. آن‌ها به زبان آلمانی چیزهایی گفتند و من اگرچه آلمانی را دست و پا شکسته می‌دانستم، متوجه منظور آن‌ها شدم. اما با انگلیسی پرسیدم: «آیا می‌تونید به انگلیسی صحبت کنید، چون زیاد آلمانی بلد نیستم؟» آن دو با شادی تمام با گفتن: «Yes» به من پاسخ مثبت دادند. از ایشان خواهش کردم با من به انگلیسی گفتگو کنند و سپس به همراه بچه‌ها به دنبالشان راهی شدیم. برخلاف انتظارم، هیچ مدرسه‌ای در نزدیکی محلّ زندگیمان وجود نداشت و برای ثبت نام به شهر دیگری به نام «Ingelskirchen» رفتیم. دم دمای ظهر، با پایان یافتن مراحل ثبت نام بچه‌ها به خانه برگشتیم. آتوسا در کلاس پنجم، همان کلاسی که سالار درس می‌خواند، و کوروش در کلاس اول؛ در مدرسه‌ای دیگر نام نویسی شدند. آتوسا با سالار به مدرسه می‌رفت، اما کوروش را باید شخصاً به مدرسه می‌رساندم و هنگام تعطیل شدن مدرسه، او را به خانه برمی‌گرداندم.

عمو طاهر

چند روز بعد، رؤیا همراه با آقایی نسبتاً مسن، کوتاه قد، تُپل و خنده‌رو به نام عمو طاهر به دیدنم آمد. عمو طاهر، با شروع انقلاب، با همسر و دختر کوچکش، به آلمان پناهنده شده ولی همسرش پس از گذشت یک سال، آن‌ها را رها کرده و به ایران برگشته بود. او پیرمرد مهربان و بذله‌گویی بود که بـه زودی، جای خالی پدربزرگ را در زندگی بچه‌ها پر کرد. او همه‌ی زنان مجرد شهر کُرن و حوالی اطراف را می‌شناخت و به طور مرتب به آن‌ها سرکشی می‌کرد.

یکی از روزها، یک قالی بیست متری که تمام کف اتاق را پر می‌کرد برایم آورده بود. من با خوشحالی، با لوازم تمیزکننده و اسپری‌های پاک‌کننده به جان آن افتادم و تا حدّ ممکن آن را تمیز و ضدعفونی کرده و در اتاقم پهن کردم. یک ماه بعد، برایم یک سری کاناپه‌ی ال شکل آورد. هنگامی که از او پرسیدم این وسایل را از کجا می‌آورد او گفت: «دخترم، آلمانی‌ها هر سال با خریدن لوازم نو و شیک‌تر و مجهّزتر، لوازم قدیمی خود را دور می‌ریزند و این کارشان به پناهندگان فرصت می‌دهد تا آن‌چه نیاز دارند، بردارند و اتاق‌های خود را نیز آراسته و پر کنند.» با وجود تختخواب‌ها، جای اضافی برای مبل‌ها وجود نداشت؛ و من که دلم نمی‌آمد از آن سرویس مبل زیبا بگذرم، تخت‌ها را از هم باز و جدا کردم و قطعاًش را در راهرو گذاشتم. از آن شب، بچه‌ها روی مبل‌ها می‌خوابیدند و خودم هم پتویی روی خود می‌انداختم و بر کف اتاق دراز می‌کشیدم. در کمپ ما، به جز خودم، چهار خانواده‌ی دیگر نیز زندگی می‌کردند. یکی از آن‌ها، به نام راج که اهل ارمنستان بود، همراه با پسر سرخ و سفید و تیلی‌اش به نام هاروت، در اتاق سمت راست ما زندگی می‌کرد. پس از چند ماه، همسرش، نونه، و پسر دیگرش، لئون، به جمعشان پیوستند.

اتاق سمت چپ ما، به یک خانم آفریقایی تبار به نام "لنگه کوا کوا" تعلق داشت. او را هرگز ندیده بودم و فقط با چرخاندن کلید، در قفل اتاقش، آن‌هم ماهی یک بار، متوجّه حضورش می‌شدم. هنگامی که آن‌جا بود، به شبی در اتاق تاریکی می‌ماند، چون به جز صدای قدم‌هایش که تا صبح، طول و عرض اتاق را می‌پیمود، هیچ صدای دیگری از اتاقش به گوش نمی‌رسید.

رؤیا می‌گفت: «او مقیم بلژیک است و در این‌جا هم تقاضای پناهندگی داده و حقوق می‌گیرد.» او آخرین یک‌شنبه‌ی هر ماه برای دریافت حقوقش به کمپ می‌آمد و صبح روز دوشنبه، با دست پُر راهی بلژیک می‌شد.

همسایه‌ی دیگرم، بناتریس، زنی آفریقایی بود که با شوهر، دو دختر و تنها پسرش در طبقه‌ی ما زندگی می‌کرد. شوهرش هر روز صبح، خانه را ترک می‌نمود و آخر شب به خانه برمی‌گشت. دختر بزرگش، بنیتا، در دبیرستان درس می‌خواند و دختر کوچکش، کریستین، که چهارسال بیش‌تر نداشت به مهد کودک می‌رفت. تنها پسرش، ایگه، سال آخر دبیرستان را پشت سر می‌گذاشت. آن‌ها خانواده‌ی بی‌آزار و مهربانی بودند.

در طبقه‌ی پائین، خانم سیاه‌پوست دیگری به نام "ارنستین" با تنها دخترش، ژوئله، در اتاقی تنگ و تاریک زندگی می‌کرد. او لاغر و خوش اندام بود. هر زمان او را می‌دیدم، دستمالی به سرش پیچیده و مشغول شست و شو و نظافت بود. او، از زبان آلمانی فقط "Nicht

Gut "به معنی "خوب نیست" را می‌دانست و به همه همین را می‌گفت. یک روز که کوروش به توالت رفته بود و از بخت بدش، ارنستین مشغول تمیز کردن توالت بغل دستی بود، با دیدن کوروش به او گفته بود: « *Käckermakhen Nicht Gut* » یعنی، "ریدن خوب نیست." از آن پس، برای مدتی، می‌بایست کوروش را که خجالتی و کم‌رو بود تا توالت همراهی می‌کردم.

پس از گذشت چند ماه بچه‌ها در مدرسه جا افتاده بودند و کوروش که دیگر کوچه پس کوچه‌های محل را یاد گرفته بود، خودش به تنهایی به مدرسه می‌رفت و برمی‌گشت. او خیلی آرام و معصوم بود و هرگز از مشکلاتی که دیگر همکلاسی‌هایش برایش به وجود می‌آوردند، گله و شکایت نمی‌کرد، اما هر شب تا صبح، در خواب از آزار و اذیت آن‌ها شکوه می‌کرد و می‌نالید. یک روز که داشت تکالیف مدرسه‌اش را انجام می‌داد کنارش نشستیم و به او گفتیم:

- عزیزم، اگه کسی توی مدرسه تو رو اذیت می‌کنه بهم بگو تا پیام اون‌جا و با مدیر مدرسه در میون بگذارم.

او گفت:

- نه مامان، هیچ‌کسی منو اذیت نمی‌کنه.

من که می‌دانستم چیزی را از من پنهان می‌کند، گفتم:

- کوروش جان، دروغ نگو؛ چون تا صبح توی خواب می‌نالی و از اونا می‌خواهی اذیت نکنن و راحت بگذارن.

با شنیدن این حرف، و این که پنهان کاری سودی ندارد، پرسید:

- خب مگه مدیر چه کار می‌تونه بکنه؟

دستی بر سرش کشیدم و گفتم:

- خوب... او می‌تونه با پدر و مادرشون تماس بگیره و اونا رو در جریان رفتار بد بچه‌هاشون قرار بده.

با این‌حال، زیر بار نمی‌رفت، ولی هنگامی که متوجه شد، انکار کردن بی‌فایده است، سر درد دلش باز شد و گفت:

- مامان، قسم می‌خورم تقصیر من نیست، ولی چند تا از هم کلاسی‌های ترکم، مدام منو آزار می‌دن و مسخره می‌کنن.

با شنیدن ماجرای کوروش، فردای آن روز همراه او به مدرسه رفتم و آقای مولر، مدیر مدرسه را در جریان قرار دادم. او نیز قول داد تا به موضوع رسیدگی کند. از آن پس، آقای مولر، مرا از روند کارهای خود و مدرسه توسط نامه در جریان می‌گذاشت. آن‌گونه که در نامه نوشته بود، خانواده‌ی شاگردان را به مدرسه فراخوانده و طی جلسه‌ای آن‌چه را اتفاق افتاده به آن‌ها گزارش کرده و سپس اخطار داده بود که با تکرار هرگونه موردی شبیه به آن، کودکانشان از مدرسه اخراج خواهند شد.

پول از من، کار از تو

مجید علاوه بر حقوقی که از دولت می‌گرفت، مخفیانه در نمایشگاه اتوموبیل برادرش در شهر کلن نیز کار می‌کرد. با این حال، همیشه افسوس می‌خورد که اگر پول و پله‌ای در بساط داشت، می‌توانست با خرید و فروش اتوموبیل، درآمد خوبی کسب کند. روزی که همراه آن‌ها برای خرید رفته بودم و او باز هم شروع به آه و ناله کرد، ساده لوحانه رو به او کردم و گفتم:

- مبلغی پول پیش دوستم دارم. اگه بتونید باهاش کار کنید و سهم منو هم بدید، حاضرم اونو بهتون امانت بدم.

او نیز از خدا خواسته و با خوشحالی دستم را فشرد و گفت:

- حاضرم؛ پنجاه، پنجاه.

به امید آن‌که از پولی که در اختیار داشتم حداکثر استفاده را ببرم، با رسیدن به خانه با اکرم تماس گرفتم و از او خواستم در اولین فرصتی که می‌تواند پنج هزار مارک امانتی که نزدش داشتم، به دست من برساند. او هم بدون هیچ درنگی، آخر هفته به همراه سیروس و دخترها نزد من آمد و تمام پولی را که داشتم، به من پس داد. من هم به امید آن‌که بتوانم به آن مبلغ اضافه کنم، آن را بدون هیچ رسید و برگه‌ای تحویل مجید دادم.

چند ماه از ورودم به آلمان گذشته بود. سال میلادی داشت به اتمام می‌رسید و جای خود را به سالی نو می‌داد. با نزدیک شدن کریسمس و سال نو، اکرم، سیروس را به دنبال ما فرستاد تا آن شب‌های جشن را در خاک غربت تنها نباشیم.

اگرچه شماره‌ی موبایلم را به مهدی نداده بودم، اما روزی زنگ آن به صدا درآمد و هنگامی که جواب دادم، صدای او را از آن سوی خط شنیدم که می‌گفت: "خونه رو فروختم و سهم تو از فروش خونه رو به آقاجونت دادم." تا خواستم اعتراض کنم، تماس را قطع کرد. بلافاصله، با آقاجون تماس گرفتم و از او چند و چون ماجرا را پرسیدم. پدرم گفت که مهدی فقط دو میلیون تومان یعنی نصف آن چیزی را که حقّم بوده به او داده است. کار از کار گذشته بود و هیچ‌کاری از دستم بر نمی‌آمد. پس گفتم: "اشکالی نداره. هر قدر به شما داده، برام نگه دارید."

هر از گاهی، فرا شوتر برای رسیدگی به مشکلات، سری به کمپ می‌زد؛ و تنها، او نبود چون علاوه بر وی، دیمیتری، پلیس محلی، هم به کمپ‌هایی که در قلمرو حفاظتی‌اش قرار داشتند، سرکشی می‌کرد. هر زمان که به اتاق من می‌آمدند، از آن‌ها با قهوه و چایی پذیرایی می‌کردم. دیمیتری که بر خلاف خانم شوتر، آدم فضول و پُرچانه‌ای بود و در ضمن، طعم مهمان نوازی ما ایرانی‌ها زیر زبانش مزه کرده بود، همیشه وقتی می‌آمد، ساعتی نزد من می‌ماند. گویی بر این اعتقاد بود که من رهگذر و مهمانی بیش نیستم و او صاحب‌خانه است. او هیچ انگلیسی نمی‌دانست و آلمانی من هم در حدّی نبود که با او به خوبی هم‌صحبت شوم؛ اما گاهی با توجه به حالت چهره‌اش که در حین صحبت تغییر می‌کرد، من نیز دقیقاً همان ژست را به صورتم می‌دادم و با گفتن "Ya" و یا "Nein" وانمود می‌کردم با او هم‌عقیده هستم. زمانی که دیگر حرفی برای گفتن نداشت، با گفتن "Auf Wiedersehen" از جا بلند می‌شد. آن زمان بود که پی می‌بردم به انتهای

روده درازی‌اش رسیده و دارد می‌رود. تنها دلیلی که من از دیمتری پذیرایی می‌کردم و به پُرچانگی‌هایش گوش می‌دادم، هراسی بود که از دیپورت شدن داشتم. فکر می‌کردم که اگر با او یا فرا شوتز خوب رفتار نکنم، به مقامات بالا گزارش می‌دهند و به ایران بازگردانده خواهم شد. مگر از منی که در سرزمینی که به من تعلق نداشت و در آن آواره و سرگردان بودم و همانند غریقی، همه‌ی تلاش‌م برای باقی ماندن روی آب بود، انتظار دیگری هم می‌رفت؟

در محلّ زندگی ما چند خانواده‌ی اصیل آلمانی هم زندگی می‌کردند. به محض این‌که ما را از دور می‌دیدند، در سلام دادن پیش‌دستی کرده و با گفتن "Hallo" یا "Guten Morgen" به ما سلام و صبح به خیر می‌گفتند. چنین رفتاری از آن‌ها در ذهن منی که همیشه خوانده و یا شنیده بودم که آلمانی‌ها نژادپرست هستند، بسی جای تعجب داشت. کم‌کم داشتیم به زندگی در خاک بیگانه عادت می‌کردیم.

این جا، همان بهشت موعود است!

آخر ماه ژانویه بود و من تازه از سوسیال برگشته بودم. پس از جای دادن لوازمی که خریده بودم، به سمت آشپزخانه رفتم و مشغول پخت و پز شدم. با شنیدن صدای قدم‌هایی که به من نزدیک می‌شد به طرف صدا برگشتم و زنی سیاه‌پوستِ نتراشیده و نخراشیده‌ای را رو به روی خود دیدم. اگرچه، هرگز او را ندیده بودم ولی حدس زدم او کسی به جز همسایه‌ی بغل دستی‌مان، "لنگه کوا کوا" نیست؛ چون شب قبل، با شنیدن صدای گام‌هایش، حضورش را حس کرده بودم. از دیدن او در آن موقع روز و آن مکان تعجب کردم. با خود گفتم: "چه چیزی سبب شده که برگشتنش به بلژیک رو به تأخیر بندازه." نگاهم را از او دزدیدم و وانمود کردم او را ندیده‌ام؛ اما، به ناگهان همانند یک قلاده گرگ وحشی، به طرف من خیز برداشت و شروع به کتک زدنم کرد. آتوسا که به آشپزخانه آمده بود با دیدن آن صحنه، خود را میان من و او قرار داد تا شاید دست از حمله بردارد؛ ولی هیچ چیز نمی‌توانست آن زن وحشی را آرام کند. وی که بی‌نهایت عصبانی بود، نگاهی به اطراف انداخت و کتری را که روی اجاق گاز در حال جوشیدن بود، برداشت و به طرف ما آمد تا محتویات آن را روی سر و صورت ما بپاشد. با دیدن کتری در دستش، آتوسا را پشت سرم پنهان کردم. در این لحظه، بثاتریس که سرگرم تمیز کردن یخچالش بود و می‌دانست اگر کاری نکند فاجعه و جنایتی رقم خواهد خورد، به طرف او آمد و کتری را از دستش گرفت و او را از آشپزخانه بیرون فرستاد.

چرا او به من حمله ور شده بود؟ در شوک فرو رفته بودم و می‌لرزیدم. باور کردنش برایم مشکل بود. چطور ممکن بود، او بدون هیچ بهانه و دلیلی به من حمله کند؟! با دیدن صورت رنگ پریده‌ی دخترم، به خود آمدم. طفلکی! مانند جوجه گنجشکی از ترس و وحشت به خود می‌لرزید. خودم را فراموش کردم و به طرفش رفتم. او را در آغوش گرفتم و با صدای بلند به همراهش گریستم. ناخودآگاه، ذهنم به سوی ایران کشیده شد. "آیا مسعود ارزش این همه سختی و مشقتی را که شاهدش بودم، داشت؟ آیا در آن غربت غریب در امان بودیم؟ آیا می‌بایستی در محلّ زندگی‌ام احساس ترس و ناامنی کرده و همواره برای جلوگیری از چنین حملاتی در آماده باش کامل به سر ببرم؟ آیا می‌توانستم بچه‌هایم را از هر گونه گزند و آسیب احتمالی از طرف او یا دیگرانی که قصد صدمه زدن دارند، در امان نگاه دارم؟" پرسش‌هایی از این قبیل که پاسخی برای آن‌ها نمی‌یافتم، ذهنم را درگیر کرده بود.

پس از آن که جوابی برای سؤال‌های رنگارنگی که خیال پریشانم را مشغول داشته بودند، نیافتم، به همراه آتوسا به اتاق برگشتم. خیلی سعی کردم جلوی دخترم گریه نکنم؛ ولی باران اشک، هم‌چنان و بی‌اختیار از چشمانم جاری بود. تا ساعتی به همین نحو سپری شد. هنگامی که از گریه کردن هیچ نتیجه‌ای نگرفتم به خود آمدم و لبخندی بر روی لبانم نشاندم. لبخندی حاکی از آزادی. حس آزادی که با همه‌ی سختی‌ها و رنج‌هایش ارزش داشت؛ زیرا دیگر مجبور نبودم شب را در آغوش مهدی، مردی که از او متنفر بودم، به صبح برسانم. سال‌ها از آن حادثه‌ی کذایی گذشت، اما هیچ‌گاه به خاطر نداشتن زبان مشترک، از علت آن حمله آگاه نشدم که نشدم.

نه شیر شتر نه دیدار عرب

از زمانی که پولم را به مجید داده بودم، دو سه ماه گذشته بود و طی آن مدت، نه تنها از سودی که قولش را داده بود هیچ خبری نشده بود، بلکه هرزمان صحبتی از آن به میان می‌آوردم، با زرنگی موضوع صحبت را عوض می‌کرد. درنهایت، قید سود و هر نوع بهره‌ای را زدم و یک بار در آن روزهای سخت غربت، من من کنان و با کم‌رویی به رؤیا گفتم:

- ببین رؤیاجان، من هیچ سودی بابت این مدتی که پولم نزد شوهرت بوده نمی‌خوام. هرچه درآورده نوش جونش، اما حداقل پول

خودم رو بهم پس بده.

او با قاطعیت گفت:

- اوا! رؤیا چی می‌گی! به خدا پولت اون جا گذاشته و دست هم بهش نزدیم. همین امشب تمام و کمال بهت پشش می‌دیم.

خُب! چه چیزی از این بهتر؟ کور از خدا چی می‌خواست؟ از آن جهت که نگاه داشتن آن همه پول در خانه میسر نبود، با خوشحالی

به بانک سر کوچه‌مان رفتم و با ده مارک، یک حساب بانکی را برای خود باز کردم. تمام آن شب را تا دیر وقت منتظر مجید یا رؤیا بودم، اما

دریغ! که هیچ‌کدام خود را نشان ندادند! و باز من ماندم و کلاه گشادی که سرم رفته بود.

دکتر علامه

در یک غروب سرد و غم انگیز از ماه فوریه، سرگرم اتسو زدن بودم که عمو طاهر در را باز کرد و آمد توی اتاق! همان عمو طاهر همیشگی؛ بشاش و شاد؛ اما آن شب، هیجان خاصی در چهره‌اش به چشم می‌خورد. به طرفش رفتم و او را در آغوش گرفتم. هرچه سعی کردم نتوانستم کنجکاوی‌ام را از او پنهان کنم و پرسیدم:

- عمو... امروز خیلی خوشحالی، خبر خاصی شده؟!

او بوسه‌ای بر گونه‌ام گذاشت و گفت:

- درست حدس زدی. خوشحالی من به خاطر اینه که کاری برات پیش یه دکتر معروف ایرانی به نام دکتر علامه پیدا کردم.

پرسیدم:

- حُب، حالا چه کاریه؟ شما که می‌دونین من اجازه‌ی کار کردن رو ندارم. علاوه بر اون زبان آلمانی‌ام در حدی نیست که بتونم توی مطب کار کنم.

او خنده‌ی بلندی سر داد و گفت:

- نه، اولاً که این کار، کاری سیاهه. دوم این که نیازی به صحبت کردن به زبان آلمانی هم نیست. دکتر علامه، پیرمردی از کار افتاده است و به علت این که همسرش شب هنگام تو بیمارستان کار می‌کنه، نیاز به کسی داره تا در موقع نبودن همسرش از او مراقبت کنه. گلویی صاف کرد و گفت:

- حُب ... حالا چی می‌گی؟ می‌خوای برات درستش کنم؟ اما...

و ساکت شد. من از این که می‌توانستم درآمدی داشته و پول اضافه‌ای به دست بیاورم خوشحال شده بودم. ولی با شنیدن آخرین کلمه‌ای که از دهانش خارج شد، بدون تأمل گفتم:

- اما چی؟ اما چی عمو؟ چرا ساکت شدی؟

او از این که صحبتش را قطع کرده بودم اخمی کرد و گفت:

- امان از دست شما زن‌ها که پا برهنه وسط حرف بزرگترا می‌دوید. تازه ادای طلبکارها رو هم در میارید و شروع به سین جیم کردنمون می‌کنید.

متعاقب آن، خنده‌ای سرداد و گفت:

- حُب، اگه قول بدی فقط گوش بدی و دیگه حرفامو قطع نکنی، می‌گم. تنها عیب و ایراد این کار اینه که باید لگن برای دکتر بذاری.

حالا چی می‌گی؟ حاضری؟

من که دل تو دلم نبود، و تجربه‌ی چنین کاری را در ایران داشتم و می‌دانستم از پسِ آن برخوایم آمد، قبول کردم و او دو روز بعد، یعنی روز جمعه، به دیدنم آمد و مرا به نزد دکتر برد.

دکتر علّامه، پیرمردی ضعیف، رنجور، لاغر و قد بلند بود. آن روز پس از آن‌که به وظایف و محیط کارم آشنا شدم به همراه عمو طاهر به خانه برگشتم. کار من از دوشنبه شب شروع می‌شد و تا جمعه پایان می‌یافت، چون دو روز آخر هفته را، همسرش در خانه بود و از او مراقبت می‌کرد. روز دوشنبه ساعت چهار بعد از ظهر، با همه‌ی دلخوری که از رؤیا و همسرش داشتم، از او خواستم تا بچه‌ها را شب در منزلش نگاه دارد. او در ابتدا، کمی من‌من کرد، اما هنگامی که گفتم مبلغی بابت پرستاری و مواظبت از بچه‌ها به شما می‌دهم؛ از خدا خواسته قبول کرد و من بدون هیچ شرط و شروطی که ناشی از اعتمادم به او بود، فرزندانم را نزد او گذاشتم و راهی منزل دکتر شدم.

با اتوبوس، بیش‌تر از نیم ساعت تا خانه‌ی دکتر راه نبود. به محض این‌که به آن‌جا رسیدم با مواد خوراکی که بیرون گذاشته شده بود، غذای گرمی برایش پختم. سپس به او کمک کردم تا برای نیم ساعت دور خانه راه برود. پس از صرف شام، داستان زندگیش را برایم تعریف کرد:

- در بیست سالگی به آلمان اومدم تا در رشته‌ی پزشکی ادامه تحصیل بدم. پس از چند سال تلاش و کوشش مستمر و گرفتن دکترای به ایران برگشتم. من نخستین پزشکی بودم که درمان و مداوا با طبّ سوزنی رو به ایران بردم. دکتر برای اثبات حرفش، مقاله‌ای را که سال‌ها پیش در مورد او نوشته شده بود، از کمد کوچکی بیرون آورد و به من نشان داد. سپس دنباله‌ی داستانش را این چنین ادامه داد:

- پدرم با به روی کار اومدن جمهوری اسلامی، اعدام و همه‌ی اموالش توسط دولت مصادره شد. با کشته شدن پدرم، دیگه ایران رو محلّ امن و مناسبی برای زندگی ندیدم. پس به آلمان برگشتم و با خانمی آلمانی ازدواج کردم. ازدواجمون چند سالی بیش دوام نداشت و با وجود داشتن دو دختر از هم جدا شدیم.

دکتر جرعه‌ای آب از لیوانش نوشید و نفسی تازه کرد.

- بعد از او، با یکی از همکارانم ازدواج کردم و

به قصّه‌ی زندگی او گوش فرا داده بودم و مایل بودم تا نشیب و فرازهای دوران حیاتش را بشنوم. وقتی دکتر داستان زندگی خود را به پایان رسانید، بنا به اصرار او، به طور خیلی خلاصه، قصّه‌ی پر غصّه‌ی زندگی خودم را برایش تعریف کردم. آن شب تا صبح، چندین بار به درخواست او از خواب بیدار شدم و برایش لگن گذاشتم. صبح روز بعد، حدود ساعت هفت صبح، او را که هنوز در خواب بود، بیدار کردم و پس از شستشو و دادن صبحانه‌اش، لوازمم را برداشتم و آماده‌ی رفتن شدم. او که مرا عازم دید، صدایم کرد دست زیر بالش خود برد و دسته‌ای اسکناس بیرون آورد و چند تا از آن‌ها را به من داد. پول‌ها را گرفتم و با گذاشتن بوسه‌ای بر پیشانی‌اش، خداحافظی کردم و با اولین اتوبوس راهی کمپ شدم. در اتاقم پول‌هایی را که دکتر به من داده بود، شمردم. متوجّه شدم که او سخاوتمندانه صد مارک به من داده است. پس از گرفتن دوش و تعویض لباس‌هایم، نزد رؤیا رفتم و بابت مراقبت از بچه‌ها، پنجاه مارک به او دادم و بی‌درنگ به اتفاق کوروش و آتوسا به کمپ خودمان بازگشتم.

رؤیا عادت داشت از خرجی که مجید بـه او می‌داد مبلغی را پس‌انداز کرده و زمانی که به مبلغ قابل ملاحظه‌ای می‌رسید، آن‌ها را توسط دوستش مریم که سالی یک بار به ایران می‌رفت، برای دو خواهر مجردش می‌فرستاد. هربار به منزل دکتر می‌رفتم دستمزد را با او نصف می‌کردم؛ تا آن که یک روز هنگامی که برای رفتن به خانه‌ی دکتر آماده می‌شدم، آتوسا با تردید به من گفت:

- نه مامان؛ من ترجیح می‌دم به خونه‌ی خاله رؤیا (بچه‌ها عادت داشتند او را خاله صدا بزنند)؛ نریم و تنهایی همین‌جا بمونیم. قول می‌دم خودم به خوبی از کوروش مواظبت کنم.

من که فکر می‌کردم باز با سالار دعوا کرده، گفتم:

- شما بچه‌ها امروز قهرید و فردا آشتی. پس این دعوها رو جدی نگیر! چون با بودن شما پیش خاله رؤیا، خیالم راحت‌تره.

ولی آتوسا دو پایش را توی یک کفش کرده بود که:

- نه ... نمی‌خوام برم.

من که هرگز آتوسا را آن‌قدر در خواسته‌اش مصر ندیده بودم، علت پافشاری‌اش را جویا شدم. او در حالی که کاملاً آشکار می‌لرزید و رنگ به صورت نداشت گفت:

- خاله رختخواب ما رو تو اتاق نشیمن پیش سالار می‌اندازه. دفعه‌ی پیش تقریباً نصف شب بود که دست مردونه‌ای رو روی بدنم حس کردم و با این که ترسیده بودم، یواشکی چشمم رو باز کردم. توی تاریکی، مجید رو دیدم که کنار رختخواب من نشست. تنها فکری که اون موقع شب به مغزم رسید این بود که الکی سرفه بکنم. اونم با شنیدن صدای سرفه‌ام از ترس این‌که لو بره، بلند شد و از من دور شد. منم همه‌ی شب رو از ترس نتونستم بخواب برم. آخه درست که اون لندهور گورش رو گم کرده بود، ولی می‌ترسیدم دوباره به سراغم بیاد. برای همین هم تا صبح بیدار موندم.

با شنیدن آن‌چه آتوسا گفت، دنیا روی سرم خراب شد. او را درآغوش گرفتم و به او گفتم:

- امشب دیگه جایی نمی‌رم و پشتون می‌مونم.

با این وجود آتوسا هنوز از به یادآوری آن‌چه در شب قبل بر او گذشته بود، می‌لرزید. با چشمانی اشک‌آلود نگاهی به من کرد و گفت:

- نه مامان! برو... نگران نباش! چون اگه توی اتاق خودمون بمونیم و در رو از داخل قفل کنیم، دیگه از دست اون مرتکبه در امانیم.

به ناچار ولی با تردید بسیار قبول کردم. با این‌حال هنگام رفتن، از "نونه"، که به تازگی به شوهرش "راج" پیوسته بود؛ خواهش کردم تا هر از گاهی سری به بچه‌ها بزند. هم‌چنین موبایلم را نزد آتوسا گذاشتم تا اگر کاری داشت با من تماس بگیرد. با وجودی که مطمئن نبودم که کار درستی انجام می‌دهم، او را با کوروش تنها گذاشته و به سوی محلّ کارم به راه افتادم. به محض رسیدن به آن‌جا با دخترم تماس گرفتم تا مطمئن شوم همه چیز خوب است. دکتر که سراسیمگی مرا دیده بود، با کنجکاوای پرسید:

- دخترم چی شده؟ امشب نگران به نظر می‌رسی. اتفاقی افتاده؟

لب تخت در کنارش نشستم و سیر تا پیاز آن‌چه را که اتفاق افتاده بود، برایش تعریف کردم و در ادامه اضافه کردم:

- امشب آخرین باره که پشتون میام. امیدوارم موقعیتم رو درک کنید.

او با ناراحتی دستم را در دست‌های ضعیف و چروکیده و لرزانش گرفت و گفت:

- ببین دخترم، این جا به سرزمین بیگانه است که حتی به چشمای خودت هم نمی‌تونی اعتماد کنی، چون ممکنه فریبِت بَدَن پس باید خیلی مواظب باشی تا بلایی سر خودت و بچه‌هات نیاد.

صبح روز بعد، خیلی زود از خواب بیدار شدم و پس از پایان کارهایم از دکتر برای همیشه خداحافظی کردم. در بین راه سری به عمو طاهر زدم و او را هم در جریان موضوع قرار دادم. او که با شنیدن این ماجرا صورتش از شدت خشم، سرخ شده بود، بر آن شد تا به سراغ مجید رفته و چنان درسی به او بدهد که دیگر هوس دست درازی به دختر بچه‌ای نکند؛ ولی من به او اجازه‌ی چنین کاری ندادم. عمو طاهر پیرمردی سالخورده بود که جسم و روحش دیگر یارای چنین درگیری‌هایی را نداشت. او آن روز نیز مانند هر زمانی که به او احتیاج داشتم همراه من به خانه آمد و آتوسا را هم چون فرزند خود در آغوش گرفت و اجازه داد تا قطرات اشکش، سیل آسا و بی‌پروا ببارند.

در غربتی که من و امثال من گم شده‌ایم و هیچ اطلاعی از قوانینی که بر آن حاکم است نداریم، هر بلایی را باید به جان خریده و از هراس این که مبدا به زندان برگشت داده شویم، سکوت را به عنوان بهترین گزینه و راه گریز انتخاب کنیم؛ و چنین شد که من سکوت کردم. گذشته از آن، در خانواده‌ی ما اعتقاد بر آن بود که افشای این جریان‌ها فقط منجر به آبروریزی خواهد شد و باید سرپوشی روی آن‌ها گذاشته شود تا هیچ‌کس خبردار نشود! اگرچه سکوت اختیار کردم، اما آن را فراموش نکردم. همیشه در ذهنم تجزیه و تحلیل می‌کردم که در انتها نیز همواره با چند سؤال رو به رو می‌شدم:

۱- در آلمان که خانه‌ها و کلوب‌های آن چنانی به وفور یافت می‌شود و کسی هم به جرم رفتن به این مکان‌ها مجازات نمی‌شود و محدودیتی هم وجود ندارد؛ چرا مردی که به جای پدر دخترم بود، با داشتن همسر و فرزند، باید چشمان کثیفش را به دختر دوازده ساله‌ام بدوزد؟

۲ - آیا رؤیا از این جریان خبر داشت؟

۳ - مهم‌تر از همه، چرا رؤیا رختخواب دخترم را نزد دخترش، ساغر، پهن نکرده بود؟

این‌ها از جمله ابهاماتی بودند که هرگز جوابی برایشان نمی‌یافتم. بدون هیچ برخوردی، با آن خانواده قطع رابطه کردم؛ اما حدس می‌زدم عمو طاهر گوشمالی کوچکی به مجید داده باشد، چون پس از آن، رؤیا و مجید از رو در رو شدن با ما خودداری می‌کردند. ظاهراً این موضوع تمامی نداشت چون در مدرسه، سالار شروع به اذیت و آزار آتوسا نموده بود و او را هر روز با چشمانی گریان به خانه می‌فرستاد. با رفتار سالار، آتوسا از مدرسه زده شده بود و هر روز صبح که می‌شد، ناچار می‌شدم او را به زور به مدرسه بفرستم.

در این خصوص، چندین بار با مدیر مدرسه صحبت کردم. او نیز با پدر و مادر سالار برای رفع این مشکل گفتگوهایی داشت، اما روند اعتراضات من و گوشدهای مدیر مدرسه، هیچ کدام، نتیجه‌ی مثبتی در بر نداشت. دامنه‌ی آزار و اذیت آن پسر گستاخ، فقط به مدرسه ختم نشد و او پس از مدتی با هاروت، لئون و ژوئله رابطه‌ی دو سستی، برقرار و آن‌ها را هم در این کار با خود همراه و هم صدا کرد. چند روز بعد از آن اتفاق، مریم، دخترِ عمو طاهر، که همراه پدرش به دیدنم آمده بودند، به من گفت:

- فکر نکن که رؤیا هیچ اطلاعی از کارهای مجید نداره! برعکس. او برای این که از شرّ مجید راحت بشه اونو آزاد گذاشته تا هر کاری بخواد، بکنه. حتی شنیدم که در این مورد، قراردادی هم بینشون نوشته شده.

با شنیدن آن‌چه او می‌گفت، خشمم چند برابر شده بود، برای همین با صدای بلند گفتم:

- اما مریم جان، چرا اون شهوتش را با دختر بچه‌ی بی‌گناهی که چیزی از دنیا نمی‌دونه، باید ارضاء کنه؟! مگه نمی‌تونه معشوقه‌ای

هم‌سنّ و سال خودش دست و پا کنه؟!

پایان دوستی با اکرم

پس از آن که کمی از درگیری‌های کمپ‌رهایی پیدا کردم، با شایان که با مامان زندگی می‌کرد، تماس گرفتم و در میان صحبت‌هایمان دریافتم که اکرم آن‌چه را در مورد من و مسعود و حتّی چیزهایی که صحتّ و واقعیت هم نداشتند، و درباره‌ی زندگی من در آلمان، در سرتاسر محل پخش کرده است. این اخبار را شایان به من منتقل می‌کرد و من فقط گوش می‌کردم. مگر کاری دیگر هم به جز گوش دادن از دستم ساخته بود؟! سرانجام، پس از آن که همه‌ی خبرها را به من داد، گفت:

- مامان... قید دوستی با اکرم رو بزن چون او فقط برات دردسر درست می‌کنه.

حق با شایان بود، چون تنها او بود که از رابطه‌ی من و مسعود و حتّی از این‌که در آلمان چه می‌کنم، کجا رفته و می‌روم و یا برای چه کسی کار کرده‌ام، آگاهی داشت. من که خود را مدیون محبّت‌های اکرم می‌دانستم و به او نهایت اعتماد را داشتم، با شنیدن دورویی‌هایش، دوستی و رفت و آمدم را با او قطع کردم.

۱۱. مدرسه‌ی شبانه؛

رفتن، تنها راه است

من که آلمانی را فقط؛ در سطح خیلی ابتدایی آموخته بودم، دوست داشتم دامنهی یادگیری‌ام را بیش‌تر کنم. شنیده بودم کسانی که کارهای اقامت و پناهندگی‌شان درست شده، می‌توانند از امتیاز شرکت در این کلاس‌ها برخوردار شوند؛ ولی افرادی مانند من، که هنوز جواب‌نهایی را دریافت نکرده‌اند، بایستی سال‌ها برای شرکت در آن کلاس‌ها انتظار بکشند. من که محدودیت برایم معنا و مفهومی نداشت، در مورد این‌که چگونه می‌توانستم زبان آلمانی خود را تقویت کنم، شروع به کنکاش و پرس و جو کردم. روزی، یکی از دوستان عمو طاهر که مانند من پناهنده بود و همراه عمو به دیدنم آمده بود، پیشنهاد کرد برای آموزش زبان، در یک دبیرستان شبانه ثبت نام کنم. با آگاهی بر این‌که، کلاس‌های شبانه منحصر به افرادی است که به هر دلیلی قادر به شرکت در کلاس‌های روزانه نیستند، و برای حضور در آن‌ها، هیچ‌گونه محدودیتی وجود ندارد؛ در نزدیک‌ترین مدرسه‌ی شبانه‌ی به محل زندگی‌ام نام‌نویسی کردم.

دبیرستان مذکور، از ایستگاه اتوبوس تنها نیم ساعت فاصله داشت. زمان تدریس از ساعت سه بعد از ظهر، آغاز و ساعت هشت شب پایان می‌یافت. اولین روز، ساعت سه بعد از ظهر، با اشتیاق آن‌که بتوانم پس از پایان کلاس‌ها، با اتوبوس شماره‌ی هفده به خانه برگردم، سر درس و مدرسه حاضر شدم. ساعت هشت شب پس از خروج از دبیرستان، دوان‌دوان خود را به ایستگاه رساندم. بیش از یک ساعت منتظر ماندم، اما اتوبوسی در کار نبود. سوز سرما در آن هنگام شب زمستانی بی‌داد می‌کرد. برای فرار از سرما، خود را بیش‌تر لابه‌لای کت پشمی‌ام فرو بردم، ولی آن‌هم نتوانست از نفوذ سرمای سخت به اعضای وجودم به طور کامل جلوگیری کند. ناامید، به جاده خیره شده بودم که با دیدن چراغ‌های اتوبوسی که به طرفم می‌آمد، شاد و خوشحال چون دیوانه‌ای به میان جاده پریدم. اتوبوس با غرشی ترسناک جلوی پایم ترمز و راننده در حالی که فریاد می‌زد در را باز کرد. دو مسافر دیگر اتوبوس هم با راننده هم‌صدا شده و به زبان آلمانی بر سرم داد و بیداد می‌کردند. من بدون کم‌ترین اهمیتی به سر و صدای آن‌ها، از راننده مسیر و مقصدش را پرسیدم و ناامیدتر از پیش شدم هنگامی که گفت: «آخرین سرویس اتوبوس به مقصد شهر شما، تا ساعت هشت شب بوده و تا ساعت شش صبح فردا هیچ اتوبوس دیگری در کار نخواهد بود.» سرجایم خشکم زد. گویی از دست دیوانه‌ای‌رهایی پیدا کرده بود؛ مرا در آن سرما و تاریکی به حال خود وا گذاشت و با سرعت هرچه تمام‌تر گاز اتوبوس را گرفت و دور شد.

انتظار بی‌پهوده بود. فکر این‌که کوروش و آتوسا، در آن اتاق کوچک، تنها و چشم به راه من بودند، وجودم را بیش از سرمای آن شب به لرزه در آورده بود. هرطور بود باید خود را به خانه می‌رساندم. برای همین، با وجود نفستنگی شدیدی که داشتم، در ظلمت شب، پای پیاده شروع به حالتی شبیه دویدن و راه رفتن به سوی خانه کردم. جاده جنگلی بود و برف و گل و لای زمینش را پوشانده بود. تا زمانی که نور چراغی در جاده نمی‌دیدم در طول مسیر می‌دویدم و به محض دیدن اولین سوسوی از دور، از جاده فاصله می‌گرفتم و به بیشه پناه می‌بردم. می‌ترسیدم، اما ترسم نه برای وضعیّت خودم، بلکه برای کودکان بی‌گناهم بود که نمی‌دانستم با نبودن من چه بلایی بر سرشان می‌آمد. با اندیشیدن به آن‌ها، نیروی عجیبی سراسر وجودم را فرا می‌گرفت و با تمام قوا به راه خود ادامه می‌دادم. گذشته از آن، رفتن تنها کاری بود که

از دستم برمی آمد. خستگی برایم مفهومی نداشت، چون هیچ چیز به جز رسیدن به بچه ها و در آغوش گرفتنشان برایم مهم نبود. حتی اگر مجبور بودم تا صبح راه بروم یا بدوم، باید ادامه می دادم. تقریباً چهار-پنج ساعتی طول کشید تا خود را به کمپ رساندم. ساعت دو صبح بود که خسته و هلاک در اتاقم را باز کردم. آتوسا هنوز بیدار بود و با دیدن من، خود را در آغوشم انداخت. باورم نمی شد که در اتاق کوچکم که آن هنگام، برایم به بهشتی می مانست، هستم. با خوشحالی او را در آغوش خود فشردم و بی وقفه بوسیدم. گرمای آغوش دخترم، سرمای وجودم را در خود ذوب کرد. کنار کوروش که در خواب ناز فرو رفته بود، نشستم و بوسه های بر صورت معصومش نشاندم. آتوسا که خیالش از آمدنم راحت شده بود، با آسودگی کامل به خواب فرو رفت.

"کای" مردی متفاوت با دیگران

روز بعد به مدرسه رفتم و مشکلم را با خانم اشمیت، مدیر مدرسه، در میان گذاشتم و از او کمک خواستم. او همراه من به کلاس آمد و در حالی که به من اشاره می‌کرد از دیگر دانش آموزان پرسید:

- آیا کسی مسیرش به شهر محل سکونت "قویا" می‌خوره تا پس از پایان کلاس اونو هم برسونه؟^{۲۵}

باور کردن این که کسی از میان آن افراد، داوطلب کمک به من شود، برایم سخت بود؛ ولی در میان امید و ناامیدی، یکی از آقایان کلاس، به نام "کای" از جا بلند شد و گفت:

- من در شهر "اینگلز کیرشن"^{۲۶} بالاتر از شهر ایشان زندگی می‌کنم و حاضرم هر شب برسونمشون.

آن شب، با خیال راحت با او به خانه برگشتم. هر قدر اصرار کردم تا مرا سر خیابان پیاده کند، نپذیرفت و مرا تا جلوی کمپ رساند. با تشکر فراوان از او خداحافظی کردم و درون اتاق گرم خزیدم. دخترم منتظرمانده بود و وقتی خیالش از بودن من در آنجا راحت شد، به رختخواب خود پناه بُرد و به زودی به خوابی عمیق فرو رفت.

"کای" که به عنوان حسابدار در یکی از بانک‌های معروف المان کار می‌کرد، ازدواج کرده بود و پسری شش ماهه به نام دومینیک داشت. او صورتی مهربان و قامتی مردانه داشت که معمولاً آن را با پالتویی بلند و سرمه‌ای رنگ می‌پوشانید.

در غربتی که دوست و هموطنم از پشت به من خنجر زده بود، بیگانه‌ای، سپری برای من ساخت و بیگانه‌ای دیگر چتری بر فراز سرم گرفت تا از بلایای غیرانسانی آدمیان در امان باشم. به راستی کدامیک غریبه بودند؟ کدامیک هم‌خون و هم‌قبیله‌ای من بودند؟ مثالی را که همیشه ورد زبان عمه‌ی مهدی بود، به یاد آوردم: "بیگانه اگر وفا کند خویش من است، گرگی که به من شیر دهد میش من است." چنین شد که دست از هموطنان و دوستان خود شستم و تصمیم گرفتم با افرادی و به قولی، نژاد پرست! در تماس باشم.

^{۲۵}- در زبان آلمانی "ر" را "ق" تلفظ می‌کنند، برای همین نام مرا "قویا" بیان کرد.

^{۲۶}- Engelskirchen به معنای کلیسای فرشتگان، شهر کوچکی در چهل کیلومتری شرق کلن.

رابطه‌ی من و هم‌کلاسی‌هایم

دروسی که می‌خواندم بی‌نهایت ساده و آسان بودند. برای مثال، ریاضی ما عبارت بود از معادلات یک مجهولی و دو مجهولی که من آن‌ها را چشم بسته حل می‌کردم. این وجه بارز، دلیلی شد تا هم‌کلاسی‌هایم سدهای بیگانگی را شکسته و برای مشکلاتی که در ریاضی داشتند، به سوی من کشیده شوند. علاوه بر ریاضی و انگلیسی، دروس لاتین و گرامر آلمانی هم تدریس می‌شد. مجبور بودم برای رفع مشکلات گرامر و دستور زبان، از دیگر دانش‌آموزان کمک بگیرم. این نیاز دو جانبه، باعث رفاقت بین من و آن‌ها شده بود. جزء معدود موارد زندگی‌ام به شمار می‌رفت که مورد تحسین قرار گرفته بودم. همه‌ی هم‌کلاسی‌هایم دوست داشتند با من راجع به فرهنگ زن‌تنهایی که از سرزمینی با قدمت چندین هزار ساله مهاجرت کرده بود، هم صحبت شوند و بیش‌تر در مورد ایران و ارزش زن در دوران بسیار دور و در حال حاضر بدانند و اطلاعاتی کسب کنند.

در مورد سرزمینی که روزی مهد آزادی و تمدن بود و متأسفانه با دسیسه‌ی بدخواهان، فرهنگ استبداد و زن‌گوشی و زن‌ستیزی، وجودش را احاطه کرده و به دام ستم‌کاران افتاده بود.

زن ایران زمین

با شکل گرفتن دوستی میان من و هم کلاسی‌هایم، آن‌ها شهادت پیدا کردند تا از شخصیت زن ایران‌زمین که به زعم آن‌ها زنی بی‌سواد، عقب‌مانده و بی‌فرهنگ بود، جويا شوند. علیرغم آن‌که زبانم به آن اندازه سلیس و روان نبود، اما برای دفاع از فرهنگ و هم‌جنسانم، هر شب هم‌چون شهرزاد، برایشان از زنان نام‌آور سرزمینم سخن می‌راندم. برای آن‌ها از تعداد بی‌شمار زنان تحصیل کرده که روزگاری وزیر دربار و مجلس بودند و به دست حکومت جلاد خمینی کشته شدند، سخن گفتم. از زنان شاهنامه گفتم. از آرتمیس، اولین زن دریانورد سرزمینم، از پوران‌دخت، نخستین پادشاه زن سرزمینم، داد سخن سر دادم. آن‌ها با شنیدن قصه‌های من، با حیرت و ناباوری به هم‌دیگر نگاه می‌کردند؛ ولیکن خود می‌دانستند که جای هیچ ابهام و اعتراضی در آن‌چه می‌شنیدند، نبود؛ چون که خود نمونه‌ای بسیار بسیار کوچک از آن‌ها بودم. برخی نیز، دلیل ترک میهنم را جويا می‌شدند و من روح رنجور و غمگینم را از قانون سنگسار زنان در دستگاه آخوندی، برایشان نمایان می‌ساختم و از قوانین ناعادلانه‌ای که جنس زن را پست و حقیر می‌شمарند، ارزشش را در قوانین حقوقی و اموال و غیره نصف مرد می‌دانند، او را چون معامله‌ای در ازدواج می‌پندارند، و بر مردان امتیازاتی بسیار برتر نسبت به آنان قائل هستند، می‌گفتم. از دستگاهی سخن گفتم که زن را صدها سال به عقب کشانده و به ناحق بر او مسلط شده بود. با چشمانی خونین از محل زخم این نامردمی و ناجوانمردی‌ها، از نغمه و دیگر دختران باکره‌ی جوانی بیان کردم که پس از تجاوز و هتک حرمتشان، به نام قوانین اسلامی، به جوخه‌ی آتش سپرده شده بودند.....

تانیا

روزی از روزها، تانیا، یکی از هم‌کلاسی‌هایم بسّه طرفم آمد و بدون مقدمه، من و کای را برای روز بعد به منزلش دعوت کرد. تانیا دختری نبود که با کسی در کلاس دم‌خور و هم‌سخن شود. او ظاهری کاملاً آرام داشت و همانند موجود دوزیستی، صورتش عاری از هرگونه احساس بود. متعجب از دعوت غیرمنتظره‌ی او گفتم:

- راضی به زحمت نیستی.

او بی‌درنگ گفت:

- زحمتی نیست، فقط یک لیوان آب خوردن است.

من از روی احترام دعوتش را پذیرفتم. روز بعد، کای بسّه دنبالم آمد و با اصرار درخواست کرد تا بچه‌ها را هم همراه خود ببریم. علی‌رغم پافشاری ما، آتوسا ترجیح داد در خانه بماند، ولی کوروش را به زور با خود بردیم. سر راهمان، یک بطری مشروب و یک بسته شکلات خریدیم. برایم عجیب بود چون با آن که کای آلمانی بود اما از بسیاری جهات، فرهنگی شبیه فرهنگ ما در رفتار و کردارش دیده می‌شد. او بسیار مهمان‌نواز و دست و دلباز بود و اگر از کسی محبتی می‌دید، حتماً در صدد جبران آن برمی‌آمد.

با رسیدن به منزل تانیا، روی میلی نشستیم. ما مانند هر مهمانی، منتظر پذیرایی بودیم ولی تانیا روی حرفی که زده بود ایستاد و با قراردادن پارچی پر از آب و ظرف کوچکی از پاستیل بر روی میز، کنار ما نشست. پس از گذشت دقایقی کتاب و دفتری آورد و رو به ما کرد و گفت:

- اگه ممکنه کمی برای امتحانی که در پیش داریم آماده بشیم.

ما به ناچار با او همراه شدیم. کوروش در تمام مدت، ساکت نشسته بود و چیزی نمی‌گفت. پس از ساعاتی تمرین، برای خود لیوان آبی پر کردم و نگاهی به او انداختم. خستگی و بی‌حوصلگی را از صورتش می‌خواندم. خودم نیز خسته بودم. نگاهی به کای کردم. معلوم بود که او هم خسته شده است. فکری به خاطر رسید و برای فرار از آن‌جا، کوروش را بهانه کرده و به تانیا گفتم:

- از وقت خواب پسرم گذشته، اگه اجازه بدی رفع زحمت کنیم.

کای که منتظر بهانه‌ای بود، بی‌درنگ از جایش برخاست. از میزبانی که راضی به رفتنمان نبود، خداحافظی و به سوی شهر و دیار خود حرکت کردیم.

استخر لختی‌ها

دانیلا، با هیکلی مردانه و زمخت، صورتی بی‌نمک با عینکی ذره‌بینی بر روی چشم؛ یکی دیگر از هم‌کلاسی‌هایم بود که از مدتی پیش با من طرح دوستی ریخته بود. گاه‌گذاری به بهانه‌ای کمک به کوروش، سری به ما می‌زد. گاهی اوقات که در حل مسئله‌ای درمی‌ماند و کوروش به او می‌خندید، قیافه‌ی حق به جانبی به خود می‌گرفت و با صورتی بر افروخته چون آتش، بر سر کوروش داد می‌زد و می‌گفت:

«Halt deine mouth» یعنی دهن‌ت را ببند و خفه شو!

او روزی سر زده به دنبال‌مان آمد و ما را به خانه‌اش برد. در آن‌جا با یانی، دوست پسرش؛ آشنا شدم. پس از خوردن ناهار، با اصرار از ما خواست همراهشان به استخر "Olpe" واقع در شهری دیگر برویم. هرچه برای او دلیل و برهان آوردم تا شاید او را منصرف کنم، موفق نشدم. من که مانده بودم چه کنم، نداشتن مایو را بهانه کردم تا شاید دست از سرم بردارد، اما او بلافاصله، سر کم‌دش رفت و یکی از مایوهای خود را به من و مایوی دیگری را با سایزی کوچک‌تر که مشخص بود مربوط به بچه‌گی‌هایش است، به دست آتوسا داد. من که دیگر هیچ عذری نداشتم، تسلیم شده و با بچه‌ها با آن‌ها همراه شدیم. بچه‌ها تمام راه غُر می‌زدند، اما کاری از دست من ساخته نبود. دانیلا در شهر دیگری زندگی می‌کرد و من راه برگشت را نمی‌دانستم و او باید ما را تا رسیدن به شهر و خانه و کاشانه‌مان همراهی می‌نمود.

پس از سفری نیم ساعته، به استخر مورد نظر رسیدیم. با توقف خودرو، همگی به طرف رختکن به راه افتادیم. من و آتوسا مایوهای خود را در اتاقی جداگانه پوشیدیم. وقتی به رختکن برگشتیم در کمال تعجب دیدیم که دانیلا و دوست پسرش در مقابل چشمان بهت زده‌ی ما لباس‌های خود را درآوردند و لخت مادر زاد شدند. به جای آن‌ها، بچه‌ها داشتند از خجالت آب می‌شدند و اصلاً نمی‌دانستند چه واکنشی باید در مقابل آن صحنه، از خود نشان دهند. پس از نمایش استریپ‌تیز همراهانمان، به طرف استخر به راه افتادیم و از آن‌چه دیدیم در شگفتی بیش‌تری فرو رفتیم؛ چون تنها افرادی که نیم لباسی بر تن داشتند، من و بچه‌ها بودیم و دیگران، از پیر و جوان و کودک، همگی لخت و عور بودند. کوروش و آتوسا، از ترس آن‌که مبدا چشم‌شان بر تن لختی بیفتد، در تمام مدتی که آن‌جا بودیم، به زمین چشم دوخته بودند. گرچه عریان بودن در مرکز لختی‌ها، تنها کار عاقلانه و توجیه شده به نظر می‌رسید، ولی برای ما که از سرزمینی آمده بودیم که زن در زیر پارچه‌ای به نام چادر مدفون بود، بی‌بند و باری محسوب می‌شد. با دقت، به آن‌ها خیره شده بودم تا طرز رفتارشان را نسبت به هم‌دیگر ببینم؛ تا بدانم آیا آن‌جا نیز هم‌دیگر را با نگاه می‌بلعند؟ حدود دو ساعتی، همه را زیر نظر گرفتم. در پایان، از نتیجه‌ی پژوهش‌م در حیرت فرو رفتم؛ زیرا در مرکز لختی‌ها، کسی به کسی نگاه نمی‌کرد و هیچ‌کدام، چشمی به آلات تناسلی و جنسی دیگری نداشت؛ درست برخلاف کشوری که مدعیان اسلام بر آن حکومت می‌کردند، مردان هرزه، با نگاهی، حتی زنان پوشیده را هم می‌بلعیدند.

بچه‌ها، اصلاً احساس راحتی نمی‌کردند و اظهار ناراضیتی و غرولندهای من نیز در گوش دانیلا فرو نمی‌رفت. بالأخره، زمانی که حمام سونایش را گرفت، نزدیک غروب، به سوی خانه به راه افتادیم. زمانی که او پنجاه مارک هزینه‌ی سونا و استخرش را از من گرفت به قصد و نیت و اصراری که برای بردن ما به آن‌جا داشت، پی‌بردم. درحالی‌که از کلاهی که سرم رفته بود، دلخور بودم، رو به او کرده و با صراحت گفتم: - تو، من و بچه‌هایم را به زور به جایی آوردی که می‌دونستی با فرهنگ ما سنخیتی نداره. نا آرومی و بی‌تابی و ناراضیتی بچه‌ها رو هم دیدی و هیچ به روی خودت نیوردی؛ تازه پول خوشگذرانیت رو هم از من گرفتی.

به این جا که رسیدم لحن صدایم را بلندتر کرده و گفتم:

- اسم اینو چی میزاری؟ چون اگه در تصور تو مفهوم دوستی اینه، پس دیگه حاضر نیستم به این دوستی که بیش‌تر به سوء استفاده شبیه ادامه بدم.

او در کمال پررویی در جواب اعتراض من گفت:

- اوه! قویا، از این اُمَل بازی‌ها دست بردار! من فکر کردم در حق تو دارم خوبی می‌کنم.

بعد هم با گستاخی تمام گفت:

- امشب پیش من بمونید. در عوض، فردا شما رو جایی می‌برم که تلافی امروز دربیاد.

با شنیدن آن‌چه گفت، خونم به جوش آمد و از او خواستم تا هرچه زودتر ما را به کمپ برساند. یانی که تا آن زمان ساکت بود با اعتراض به دانیلا گفت:

- دانیلا، می‌خوام امشب با تو باشم و اینا مزاحمند.

با شنیدن این حرف یانی، حسابی جوش آوردم و به تندگی رو به او کردم و گفتم:

- ببینید آقای محترم! هیچ‌کسی از شما نخواست که امروز رو با ما سر کنید.

و باز مشاجره را از سر گرفتم. دانیلا که متوجه شده بود دیگر حنايش نزد من رنگی ندارد، تغییر عقیده داد و ما را به کمپ رسانید. با رسیدن به خانه، نفس راحتی کشیدیم؛ ولی آن ماجرا، برایم درس عبرتی شد تا دیگر به دوستی هرکسی پاسخ مثبت ندهم. از آن پس، روی خوش به دانیلا نشان ندادم و هفته‌ها بعد، ماجرا را برای کای نیز تعریف کردم. او کاری را که دانیلا انجام داده بود، سرزنش کرد و گفت:

- قویا... فکر نکن که این‌جا همه دوستت هستن. نه... اینطور نیست. تو باید یاد بگیری به هرکسی اعتماد نکنی. این تازه تنها نمونه‌ی

کوچکی از حق‌بازی‌های این مردم بود که تو با اون رو به رو شدی؛ پس سعی کن در آینده بیش‌تر مراقب باشی و فریب هر محبتی رو نخوری.

دیکشنری، تنها یاور من در غربت

از ابتدای یادگیری زبان آلمانی و در کمپ "Hemer"، یک دیکشنری فارسی-آلمانی خریده بودم و آن را همه جا همراه خود می‌بردم، تا اگر در هنگام مکالمه به مشکلی برخورد، از آن کمک بگیرم. روزی به دلیل خونریزی شدید ماهیانه‌ام که از آغاز رسیدن به سن بلوغ با من همراه بود، به دیدن پزشک متخصص رفتم. هنگامی که خانم دکتر از من پرسید:

- خوب بگو ببینم... مشکل چیست؟

- من که نمی‌دانستم چه کلمه‌ای را در این معنی به کار ببرم تا مورد خود را برایش شرح دهم، رو به او کرده گفتم:

- Warten Zie Bitte، یعنی "لطفاً لحظه‌ای صبر کنید".

او با تعجب، به من که کتابم را از کیفم در می‌آوردم نگاه می‌کرد. از حالت نگاهش دریافتم که گمان می‌کند آدرس را اشتباهی آورده‌ام. پس از این که لغت مناسب را پیدا کردم و عارضه‌ام را برایش شرح دادم، لبخندی به رویم زد و گفت:

- اراده و پشتکار شما را تحسین می‌کنم.

سپس نسخه‌ای برایم پیچید و من با رضایت از این که خود به تنهایی از پس مراجعه به پزشک و بیان ناخوشی خود برآمده بودم، به خانه برگشتم.

اعتیاد شاهین

با پدر و مادرم مرتب در تماس بودم. روزی مامان که حسایی عصبانی بود گفت:

- تو رفتی و شایان رو سربار من کردی. چرا اونو هم پیش خودت نمی‌بری؟!

شایان، عاشق مامان بود و بیش‌تر اوقاتش را، حتی زمانی که در ایران بودم، بسا او می‌گذرانید. مامان هم تا آن زمان، هیچ گله و شکایتی نداشت، اما اکنون، هنگامی که او بیش از هر زمان دیگری به مامان‌جانش نیاز داشت، صدایش در آمده بود.

همواره از احوال شاهین توسط سعید و ثریا آگاه می‌شدم. از سعید خواسته بودم درغیابم، هرکاری از دستش بر می‌آید برای شاهین انجام دهد تا مواد را ترک کند. روزی در حین مکالمه به من خبر داد گفت:

- شاهین تزریقی شده و پزشک‌ها هم ارزش قطع امید کردن؛ و همین‌طور باید ادامه بده تا زمانی که ...

دیگر نمی‌خواستم چیزی بشنوم. با گریه و شیون، مکالمه را قطع کردم. بدنم می‌لرزید و خودم را سرزنش می‌کردم. با خود می‌گفتم:

"رؤیا... همش تقصیر توئه! چون مادر خوبی براش نبودی و او داره تقاص گناهان تو رو می‌پردازه."

پیش خود فکر می‌کردم اگر او را ترک نکرده بودم، هرگز چنین اتفاقی برایش پیش نمی‌آمد و ده‌ها اما و اگرهای دیگر. دقایقی را به نالیدن و زاری گذراندم. گریه هم، دردی از دردهای دلم نکاست. دم‌دمای آمدن بچه‌ها بود که به آشپزخانه رفتم و آبی به سر و صورتم زدم. صدایی در درونم فریاد می‌زد: "رؤیا! موندنت فقط درد و مشکل اونو زیاده‌تر می‌کرد. آیا می‌خواستی با مرگت برای او مادری کنی و یا با سنگسار شدنت در ملاء عام؟" راست می‌گفت. حقیقتی انکارناپذیر بود که کمی به من آرامش می‌بخشید...

ساعت دو بعد از ظهر، "کای" طبق معمول هر روز به دنبالم آمده بود. وقتی متوجه ناراحتی‌ام شد، پرسید:

- قویا چی شده؟ چرا ناراحتی؟

نمی‌خواستم این درد که درونم را از هم می‌پاشید برایش بازگو کنم ولی با اصرار او بغضم ترکید. هق‌هق کنان از شاهین برای او گفتم:

- پسر من داره می‌میره و هیچ‌کاری از دستم برای نجاتش بر نمیاد!

با چشمانی اشکبار، به چشمانش نگاهی کردم:

- می‌دونی برای چی این‌طور شد؟ به خاطر این که مادرش او را در کمال سگدلی ترک کرد و تنهاش گذاشت.

او با صبوری به همه‌ی حرف‌هایم گوش داد و زمانی که حرف دیگری برای گفتن نداشتم، با دستمالی که از جیبش درآورده بود،

اشک‌هایم را پاک کرد و گفت:

- نگران نباش! هرگز اوضاع این‌طور نمی‌مونه و به زمانی می‌رسه که همه‌ی مشکلاتت حل شده باشه؛ ولی در حال حاضر همون‌طور

که خودت هم می‌دونی، هیچ‌کاری از دستت برنمیاد. پس، ناراحتی رو از خودت دور کن و قوی باش!

تا چند روز، کارم شده بود گریه و در حسرت به سر بردن! تا آن که، یکی از روزهایی که ناامیدتر از همیشه نشسته بودم و اشک می‌ریختم، زنگ موبایلم به صدا درآمد. با شنیدن صدای برادرم جاوید، ترس و وحشت سراپایم را فرا گرفت. خیلی عجیب بود. ما که هرگز با هم میانه‌ی خوبی نداشتیم، پس چرا زنگ زده بود؟! پیش خود گفتم: "نکنه به رابطه‌ی من و مسعود پی برده!" با وجود این که فرسنگ‌ها از او دور بودم و نمی‌توانست گزندگی به من برساند، اما چهارستون بدنم به لرزه افتاده بود. مانده بودم چه بگویم که در آن گیرودار، او شروع به صحبت کرد:

- سلام رؤیا... زنگ زدم بهت بگم به هیچ وجه نگران شاهین نباش! چون قصد دارم ترکش بدم و اینو هم بدون که تا آخر خط و تا پاک شدن کاملش، همراهش هستم.

خدای من! چه می‌گفت؟ آیا درست شنیده بودم؟ چشمانم را مالیدم تا بدانم خواب نیستم. برایم غیر منتظره بود! چون شاهین و جاوید هرگز رابطه‌ی خوبی با هم نداشتند. گذشته از آن، من و جاوید هم ارتباط محبت‌آمیزی با هم نداشتیم. با شنیدن قول و وعده وعیدی که به من داد، خوشحال شدم و خیالم راحت شد که کسی هست تا در نبود من از پسر، از جگرکوشه‌ام مراقبت کند. تماس آن روز، کمی از بار غم و غصه‌هایم را کاهش داده بود. چند هفته از مکالمه‌ی من و جاوید گذشته بود و هیچ خبر تازه‌ای از پسر نداشتیم؛ تا این که روزی بار دیگر، زنگ تلفن همراهم به صدا درآمد. وقتی گوشی را برداشتم، صدای شاد و سرحال شاهین را شنیدم که می‌گفت:

- مامان... من دیگه ترک کردم و می‌خوام پیام بپشت.

با شنیدن این خبر خوش و صدای او که هم‌چون صدای یک فرد معتاد نبود، فوق‌العاده خوشحال شده بودم و درحالی که قربان صدقه‌اش می‌رفتم، قول دادم تا به هر طریقی که شده، او را نزد خود بیاورم. پس از پایان سخنان شاهین، مهدی گوشی را گرفت و گفت:

- شخصی رو پیدا کردم که قصد ازدواج داره! چون پول و پله‌ای برای خرج عروسیش نداره، حاضره پاسپورتش رو به من بفروشه. سپس من من کنان گفتم:

- من آهی در بساط ندارم که با سودا ناله کنم! تو اگه داری پنج میلیون برام بفرست تا ترتیب خروج شاهین رو از ایران بدم.

با این که می‌دانستم بازهم مانند همیشه دروغ می‌گوید، اما حاضر شدم مبلغی را که می‌خواست برایش ارسال کنم. در پایان، از او خواستم تا شایان را هم به آلمان بفرستد و همانطور که به مهدی قول داده بودم، فردای آن روز، به کُن رفتیم و پولی را که خواسته بود از طریق صرافی برایش حواله کردم.

مرگ آرزوهایم

خیالم از بابت شاهین و شایان راحت شده بود و نوبت آن بود تا تکلیفم را با مسعود مشخص کنم. می‌دانستم که سیما هرگز حقیقت

را به من نخواهد گفت. پس با شوهرش تماس گرفتم و موضوع رابطه‌ی خود و مسعود را با او در میان نهادم، و در پایان از او پرسیدم:

- خواهش می‌کنم به من بگو که آیا مسعود قابل اعتماد هست؟ آیا می‌تونم روی او حساب باز کنم؟

صدای بهروز را شنیدم که می‌گفت:

- به پای مسعود نشین! چون اهل زندگی نیست ...

و گفت و گفت و گفت:

- اگه از اولش چیزی از رابطه‌ی شما می‌دونستم، حتماً جلوی اونو می‌گرفتم...

و در انتها اضافه کرد:

- گوش کن رؤیا، می‌دونم کاریست که شده ولی از این به بعد به پای اون نشین که بی‌فایده است.

حرف های او بوی راستی و صداقت می‌داد. پس از پایان مکالمه‌ام با بهروز، دو سه ساعت با خود فکر کردم و نهایتاً بهتر دیدم تا با

خود مسعود هم تماس بگیرم و از حال و هوای عاشقانه و صداقت و ثباتش در عشق مطمئن شوم. با شنیدن صدایش قلبم به لرزه افتاد؛ اما

احساساتی را که باز آماده‌ی طغیان بودند، مهار کردم و از او خواستم تا با من صاف و ساده باشد. به او گفتم:

- ببین مسعود! تا حالا بهت اعتماد کردم و هرچه رو خواستی بی‌چون و چرا انجام دادم، ولی در قبال همه‌ی اون‌ها فقط یک خواهش

ازت دارم.

او که هنوز فکر می‌کرد، من هنوز هم بی‌هیچ شرط و به هر قیمتی، عاشق و دل‌باخته‌اش هستم، با همان لطافت طبع همیشگی‌اش

حرفم را قطع کرد و گفت:

- همیشه باهات صادق بودم، الان هم هستم؛ هرچی می‌خوای بپرس. قول می‌دم باهات رو راست باشم.

پس با اطمینانی که به من داد، پرسیدم:

- آیا زمانی که به این‌جا بیایی، پای من می‌مونی؟ آیا می‌تونیم با هم زندگی دلخواهمون رو شروع کنیم؟

او بدون هیچ تأملی در جوابم گفت:

- ببین رؤیا، شاید چند سالی رو باهات زندگی بکنم، ولی در نهایت پدر و مادرم آرزو دارن تا با دختری پیوند ازدواج ببندم.

خدای من...! چه می‌گفت؟! نکند اشتباه شنیده‌ام؟! بنابراین از او خواستم تا بار دیگر گفته‌اش را تکرار کند. او مجدداً بدون هیچ مکثی

همان اعتراف را تکرار کرد. آتش گرفته بودم. نه! یخ زدم. می‌سوختم، دوباره خاموش می‌شدم و باز می‌سوختم. انگاری از سویی مرا آتش

می‌زنند و از سوی دیگر، سطلی از آب یخ را روی سرم خالی می‌کنند. قلبم بی‌رحمانه شکسته بود! به سختی خودم را کنترل کردم و به او که زندگی مرا به بازی گرفته بود و هنوز هم تصوّر می‌کرد، قلبم را در پنجه‌هایش در اسارت دارد گفتم:

- امیدوارم که روزی دختر مورد علاقه‌ات رو پیدا کنی و به پای همدیگه پیر بشید. پدر و مادرت هم به آرزوشون برسند و حسرت به دل از دنیا نرن.

سپس برای همیشه، از سلطان دروغین قلبم خداحافظی کردم. تازه فهمیده بودم که بازیچه‌ای بیش برای افکار و آرزوهای او نبودم. فهمیدم که ویزای اروپای او شده بودم، اما هرگز حدس نمی‌زد که ویزایش بی‌اعتبار باشد.

حق با عمو طاهر بود. او بارها به من تذکر داده بود، اما من که قلب و روحم گرفتار بود، هرگز نمی‌خواستم داستان آن حباب روی آب را باور کنم. با عمو تماس گرفتم و از او خواستم به دیدنم بیاید. نیم ساعت بعد خودش را به من رساند. با دیدنش به سویش دویدم و با گریه و آه گفتم:

- عمو جان شما حق داشتید....

و از سیر تا پیاز آن چه را که بین من و مسعود ردّ و بدل شده بود برایش بازگویی کردم. او در آن لحظه به مثابه پدری شده بود که هرگز نداشتم. سرم را روی شانه‌هایش گذاشت و موهایم را نوازش کرد و گفت:

- عزیزم! می‌دونی تا حالا چند نفر مثل تو به این‌جا اومدن و همگی هم سرانجامی مثل تو داشتن؟ کسانی که عشقشون به شکست ختم شده؛ اونایی هم که با طرفشون فرار کردن و به این‌جا اومدن، و یا حتی ازدواج کردن و بچه‌دار هم شدن، الان به زندگی جهنمی دارن. به نظر من باید خوشحال باشی که اونو این‌جا نیوردی وگرنه درد و رنجت بیش‌تر از حالا می‌شد.

او درست می‌گفت. پس من به جای ریختن اشک، باید خوشحال هم می‌بودم که خیلی زود مشتتش نزد من باز شده بود. در این مورد به آتوسا چیزی نگفتم، اما تا یک هفته، در خفا برای قلب شکسته‌ام عزاداری کردم و اشک ریختم تا این که قلبم تا حدی آرام گرفت.

سهراب

هنوز چند هفته‌ای از به خاک سپردن آرزوهایم نگذشته بود که در یکی از روزهایی که همراه آتوسا برای خرید به سوپرمارکت "Aldi" رفته بودم، در هیاهوی جمعیت با شنیدن گفتگویی به زبان مادری‌ام که بین دو مرد جریان داشت، در جای خود ایستادم و به دقت بدان‌ها گوش کردم. مهم نبود چه می‌گفتند، فقط گوش کردم... چون دلم برای شنیدن زبان فارسی و ایرانی لک زده بود. از زمانی که سرزمینم را ترک کرده بودم، حس شنواییم برای شنیدن زبان مادری قوی‌تر شده بود. شاید هم این حس، همیشه همراه من بوده ولی من از وجودش ناآگاه بوده‌ام. در دیار غربت، فرقی نمی‌کند چه کسی و یا چه کاره هستی! به دنبال گم‌شده‌ای می‌گردی. به دنبال صدایی می‌گردی. صدایی که حتی اگر شده، برای لحظه‌ای، تو را به دیار آشنایت ببرد؛ به سرزمینت، به قبیله‌ات، به جایی که بند نافت را در آن‌جا بریده و به خاک سپرده شده‌اند؛ به جایی که عشقش با خون و روح عجین شده است.

هفته‌ی بعد که تنهایی برای خرید رفته بودم، ناگهان همان صدایی که هفته‌ی قبل برای لحظه‌ای مرا به دیار و زادگاهم کشانده بود، با گفتن:

- سلام

و این‌که:

- می‌بخشید، رؤیا خانم؟

در جایم میخ‌کوب شدم. خیلی ساده و بدون این‌که بدانم این سلام، در آینده مرا به کجا خواهد کشانید، پاسخ دادم:

- گیریم که خودش باشم، کاری داشتید؟

او که پُرروتر از آن‌چه بود که گمان می‌کردم، ادامه داد:

- من هم مثل شما، پیش از آمدن به این شهر، در کمپ "Hemer" بودم و همون‌جا با آرش آشنا شدم. اون که می‌دونست من به این شهر میام، از من خواست تا شما رو پیدا و کمکتون کنم.

من که نمی‌دانستم چه می‌گوید و چه منظوری دارد، پرسیدم:

- آرش؟ کدام آرش؟ من یک آرش بیش‌تر در کمپ نمی‌شناختم که او هم خیلی زود از اون‌جا رفت. درضمن خیلی بی‌جا کرد چون

به کمک کسی...

پوزخندی زدم و با تمسخر به سراپایش نگاهی انداختم و ادامه دادم:

- و اونم تو نیاز ندارم.

او که بهانه‌ای برای صحبت پیدا کرده بود، با خود گفته بود که، "خُب! خودِ خودشه" و بدین ترتیب سرِ گفت و گو را با من باز کرد.

از درون مایه‌ی این گفتگو متوجه شدم که نازنین، همسر آرش نیز به آلمان آمده و پس از درخواست پناهندگی، به کمپ "Hemer" منتقل شده و آرش هم به خاطر این که همسرش تنها نباشد به او پیوسته بود. اگر در آن لحظه، کمی فکر کرده بودم؛ می‌فهمیدم که آرش، همان کسی است که هرگز جواب سلام مرا نیز نمی‌داد، حال چرا دلش برای من سوخته بود که آن حامی و ناجی را به سوی من بفرستد؟ اما سرنوشت، زبانم را بسته و فکرم را از کار انداخته بود.

سهراب، این غریبه‌ی تازه وارد؛ مردی کوتاه قد با موهای مجعد، صورتی چهارگوش که سی و اندی سنش بود، نقش مهمی را در آینده و زندگی نامعلومم پیدا کرد. با باز کردن راه سهراب به زندگی خود، عمو طاهر که مخالف هرگونه رابطه‌ی من با دیگر مردان ایرانی بود؛ برای همیشه با من قطع رابطه کرد. گرچه، دلم نمی‌خواست او را که سنگ صبور و پشتیبانم بود از دست بدهم، اما به هیچ عنوان، حاضر نبودم به او یا کسی دیگر، اجازه دهم که در زندگی خصوصی‌ام دخالت کند. به نظر می‌رسید، همه‌ی محبت‌های خالصانه‌اش را به باد فراموشی سپرده بودم و نمی‌توانستم جلوی جریانی را که در زندگی‌ام آغاز شده بود، بگیرم.

سهراب، ظاهر مهربان و آرامی داشت. با گریه‌های من گریه می‌کرد و زمانی که ناراحتی مرا می‌دید با رفتارهای با مزه‌اش و خنده‌هایی که از ته دلش برمی‌آمد، مرا به خنده می‌انداخت. کارهایش مرا به یاد آهنگ "دلک" مهستی می‌انداخت؛ "دلکی که با تموم گریه و خنده‌هاش، گریه‌های بی‌غمش، خنده‌های پُرسدش ... " او از روز اول آشنایی، مکرراً می‌گفت و تأکید می‌کرد:

- رؤیا، باید از این‌جا رفت. خاک آلمان مثل قفس، گرفته و خفه‌کننده است.

من نیز هربار این حرف‌ها را که ناشی از دلتنگی‌اش بود، می‌شنیدم و سعی می‌کردم تا تحت تأثیر قرار نگیرم. روزی دلگیرتر از همیشه به دیدنم آمد و گفت:

- آرش و خانمش به صورت قاچاقی به انگلیس رفته‌ان و الآن هم در خونهای که دولت در اختیارشون قرار داده، زندگی می‌کنن.

سپس راسخ‌تر از همیشه ادامه داد:

- رویا! بیا و قبول کن تا ما هم به انگلیس بریم و از این فلاکت و انتظار رهایی پیدا کنیم.

من که هنوز نتیجه‌ی مصاحبه‌ام را نگرفته بودم، به امید گرفتن اقامت، با او بنای مخالفت را گذاشتم و گفتم:

- اون‌جا هم یه جاییه مثل این‌جا. چه فرقی داره که توی این خاک، بیگانه باشیم و یا تو خاک دیگه‌ای؟ گذشته از اون، باید ببینم

جوابم چی میشه.

شادمانی کوتاه عمر

سرانجام، پس از گذشت چند ماه، انتظارم به سر رسید و نامه‌ای سرنوشت ساز از اداره‌ی مهاجرت به دستم رسید. با ترس و لرز آن را باز و شروع به خواندن کردم. با این‌که نامه پر بود از لغات قلبه سلنبه! ولی توانستم با کمک دیکشنری آن را ترجمه کنم. شادمانه، فریادی از ته دل کشیدم؛ چون با تقاضای پناهندگی‌ام موافقت شده بود. از خوشحالی، در پوست خود نمی‌گنجیدم. اما این تازه مرحله‌ی اول پذیرش بود و باید منتظر مرحله‌ی دوم، یعنی تأیید اداره‌ی پلیس نیز می‌ماندم. خوشحالی من، عمری بسیار کوتاه داشت، چون دو هفته بعد، نامه‌ای دیگر از طرف اداره‌ی پلیس به دستم رسید که تقاضای اقامتم را رد کرده بود. بنا به توصیه‌ی سهراب و به همراه او به شهر کلن رفتیم. در آن‌جا با آقای ایرانی که مشاور پناهندگان بود، صحبت کردم. او وکیل خبره و معروف را به ما معرفی کرد. با کنجکاو از او پرسیدم:

- این وکیل شما، تا چه حد در کارش موفق بوده؟

جواب داد:

- او بهترین وکیل در سطح مهاجرت و پناهندگی هست، ولی چون خصوصی کار می‌کنه، حق‌الزحمه‌ی زیادی هم دریافت می‌کنه. من که چاره و امید دیگری، به جز مراجعه به آن وکیل نداشتم، آدرس وی را گرفتم و یک سره، همراه با سهراب به آدرسی که داده بود رفتم. دفتر وکالت او پر از ایرانیانی بود که همگی شریک سرنوشتی نامعلوم چون من بودند. همه بیگانه، آواره و در بدر. همه به دنبال پناهگاه امنی بودند تا بتوانند آشیانه‌ای از برای خود بسازند و در آن آرام و قرار گیرند.

به طرف منشی دفتر که دختر خانمی با صورتی سفید و بی‌روح و گرفته بود، رفتم و از او وقت ملاقاتی برای دیدن وکیل خواستم. او نگاهی به من و سپس به لیست اسامی در دفتر بزرگی که روبه‌رویش بود، انداخت و بار دیگر، جهت نگاهش را به طرف من برگرداند و گفت:

- چهارشنبه‌ی هفته‌ی آینده، ساعت چهار بعد از ظهر، نزدیک‌ترین وقتی هست که می‌تونم بهتون بدهم.

سرم را به علامت تأیید تکان دادم و گفتم:

- باشه، اشکال نداره.

او گفت:

- پول ویزیت رو باید همین الان بدید.

با پرداخت صد مارک و گرفتن وقت ملاقات، آن دفتر را ترک کردم.

دو روز بعد که سهراب آمده بود تا سری به من بزند، فرا شوتز به بهانه‌ی سرکشی، به اتاقم آمد و بدون هیچ مقدمه‌ای بنای مخالفت نسبت به رابطه‌ی من و سهراب را گذاشت. من که غافلگیر شده بودم، ساکت به دهان او چشم دوختم و آن‌چه از دهان گشادش بیرون می‌آمد، بی‌اختیار می‌شنیدم:

- شما دو نفر با بی‌بند و باری‌هاتون دو کمپ رو به لجن کشیدین و باعث ناراحتی دیگران شدین. اگه دست از این کارهاتون برندارید، مجبور می‌شم اقدامی در مورد اخراج شما از کمپ انجام بدم.

هاج و واج مانده بودم. اگرچه، می‌دانستیم این مخالفت‌ها و داد و بیدادها از کجا آب می‌خورند، اما ما همانند کولی‌های مهاجری بودیم که هیچ از قوانین سرزمین بیگانه‌ای که ولو موقت، در آن زندگی می‌کردیم اطلاع نداشتیم. بدین لحاظ من و سهراب قرار گذاشتیم تا هم‌دیگر را کم‌تر ببینیم.

خیلی جالب بود، در کشوری که بی‌بند و باری در اوج خود بود و هیچ‌کس حق دخالت در حریم خصوصی دیگری را نداشت؛ مرا محکوم بدان کرده بودند؛ چرا که از فرط تنهایی به جنس مخالفم پناه برده بودم. هفته‌ی بعد، همراه با سهراب به دیدار آقای هسلر، وکیل گران‌قیمتم، رفتم. زمانی که صحبت درباره‌ی پرونده‌ی پناهندگی‌ام به پایان رسید، به او از تهدیدهای فرا شوتر هم گفتم. او به ما اطمینان داد که در خاک آلمان هیچ‌کس نمی‌تواند ما را از دیدن یک‌دیگر منع کند.

از اتاق وکیل خارج شدم و برای گرفتن نوبت دوم به سمت میز منشی رفتم. با دادن صد مارک دیگر، وقت دیگری برای ماه بعد در دفترش ثبت کردم. پرداخت این صد مارک‌های بی‌زبان، مرا از خواب بیدار کرد و فهمیدم که اولاً، برای پرداخت حق‌الزحمه‌ی وکیل به پول احتیاج دارم؛ دوماً، هیچ پس‌اندازی در بساط نداشتیم تا هر ماه صد مارک از آن را به وکیل بدهم؛ سوماً، باید هر طوری بود پولم را از مجید پس می‌گرفتم. اما چگونه؟ تنها یک نفر می‌توانست به من کمک فکری کند و او دوست و هم کلاس "کای" بود. لذا، در راه مدرسه جریان را با او در میان گذاشتم. او نگاهی به من کرد و گفت:

- اوه! رؤیا، من که بهت گفته بودم به هیچ‌کس اعتماد نکن! چطور بدون گرفتن هیچ مدرکی، به او پنج هزار مارک دادی؟

به این‌جا که رسید حرفش را قطع کرده و گفتم:

- ببین کای، این موضوع مربوط به قبل از آشنایی ما هست و تازه نیست.

او حالتی جدی به خودش گرفت و گفت:

- فکر نکن که این بهانه‌ی خوبی برای رفع اتهامت باشه.

سپس با شیرینی خاصی ادامه داد:

- دوستی دارم که تنومند و قوی هیکله و در نزدیکی محل شما هم زندگی می‌کنه. اگر خواستی می‌تونم از او بخوام تا پولت را با زور

هم که شده از اونا پس بگیره.

من که صلاح به این کار نمی‌دیدم، گفتم:

- مدتی بهم مهلت بده. اگه نتونستم به طریقی دیگه پولم رو ازشون پس بگیرم، اون وقت می‌تونم اقدام کنی.

ترفند "نونه"

ظاهراً، بین من و همسایه‌ام "نونه" رابطه‌ای دوستانه برقرار شده بود و هنگامی که جریان امانت دادن پولم را به مجید برایش تعریف کردم، گفت:

- امشب سالگرد درگذشت مادر قویا است! به همین جهت در نظر دارن دوستان و آشنایانشونو برای شرکت در این مراسم دعوت کنن.

من که نمی‌دانستم این موضوع چه ربطی به مشکل من و یا حل آن دارد، گفتم:

- نونه، این موضوع چه ربطی به من داره؟

او خنده‌ای کرد و گفت:

- ربطش اینه که اگه می‌خوای پولت رو زنده کنی، امشب وقتشه؛ چون وقتی تو رو اون‌جا ببینن، به خاطر حفظ آبروشون هم که شده، مجبور می‌شن پولت رو بهت پس بدن.

فکر بدی هم نبود، اما انجامش از عهده‌ی من خارج بود. پس در جواب پیشنهادش، گفتم:

- ولی مدتی که با اونا هیچ‌گونه رفت و آمدی ندارم. حالا چطور می‌تونم به خونه‌شون برم؟ از اون گذشته، من شهادت این کار رو ندارم.

او با اعتراض گفت:

- خودت می‌دونی، اما مبلغ کمی نیست که بخوای ازش بگذری.

سهراب که به دیدنم آمد، پیشنهاد نونه را با او در میان گذاشتم و او گفت:

- نونه راست می‌گه! اما من هیچ‌اصراری نمی‌کنم. خودت فکر کن ببین باید چیکار کنی.

تا شب و شروع آن مراسم چند ساعتی بیش نمانده بود و من هرچه سبک و سنگین کردم دیدم نمی‌شود از خیر آن پول بگذرم؛ بنابراین تصمیم گرفتم آن‌چه را که نونه پیشنهاد داده بود، به مرحله‌ی اجرا بگذارم. در حدود ساعت هشت شب آماده شدم و به سهراب گفتم:

- دارم می‌رم پولم رو پس بگیرم. اگه تا ساعت نه برنگشتم، بیا دنبالم.

و به سوی خانه‌ی رؤیا به راه افتادم. توی اتاق نشیمن پر از میهمان بود. برخی از آن‌ها را می‌شناختم و برخی دیگر را هرگز ندیده بودم. به طرف رؤیا که گوشه‌ای نشسته بود و گریه می‌کرد، رفتم. دستش را در دست گرفتم و با گفتن، "روح مادرت شاد" و "خدا بیامرزتش؛" در کنارش جای گرفتم. او که به هدف و نیت پی‌برده بود و می‌دانست که پای آبرویشان در میان است پس از چند لحظه از جای خود

برخاست و اتاق را ترک کرد. من هم، اندکی پس از او بلند و به دنبالش راهی شدم. نیازی به جستجو نبود، چون او و مجید را در آشپزخانه در حال پِچ پِچ دیدم. مجید که در جریان قرار گرفته بود تا مرا دید به تته پته افتاد و گفت:

- به به رؤیا خانم! چه عجب از این طرفا؟!

من در جوابش با سردی هرچه تمام تر گفتم:

- ببینید! تنها دلیلی که من این جا هستم اینه که پولی که چند ماه پیش به شما امانت دادم رو پس بگیرم؛ چون شما اصلاً به روی خودتون هم نمیارید.

او که رنگ و رویش سرخ شده و حسایی خودش را باخته بود و راه هرگونه انکار و اعتراضی را بر روی خود بسته می دید، با قیافه‌ی حق به جانبی گفت:

- بله بله! البته رؤیا خانم! مدتی میشه که پولت رو آماده کرده بودم تا به شما برگردونم ولی مگه این مشغله‌های زندگی حواس درست و حسابی برا آدم باقی می‌ذارن؟!

و در حالی که دسته‌ای اسکناس را از گوشه‌ای بیرون می‌کشید، گفت:

- بفرمایید همین جاست.

من نیز بدون هیچ صحبتی پولم را گرفتم و از آن جا بیرون زدم. توی راهرو عمو طاهر را دیدم. او را در آغوش گرفتم و اسکناس‌ها را به او نشان دادم و گفتم:

- بالآخره پولم رو زنده کردم.

او با خنده گفت:

- چه شبی رو هم برای این کار در نظر گرفته بودی!

صمیمانه از او خواستم به دیدنم بیاید، اما او بوسه‌ای بر گونه‌ام نشاند و گفت:

- خودت خوب می‌دونی نظر من راجع به این مجردهای بی‌کار که این جا هستند، چیه! با این که دوست دارم و دلم برای تو و بچه‌هات تنگ شده، ولی متأسفم.

دوباره دستانم را به دورش حلقه زدم و گفتم:

- عموجان! ما هم دلمون برای شما تنگ شده؛ ولی من هم متأسفم، چون دیگه حاضر نیستم اجازه بدم کسی برای زندگیم تصمیم بگیره.

و آن شب آخرین باری بود که او را می دیدم.

به کجا باید گریخت؟

در تمام مدتی که سر کلاس مشغول یادگیری زبان بودم، رفاقت عمیقی بین دخترم و نونه برقرار شده بود. آتوسا از زمان خروجمان از ایران از من دوری می‌کرد. به خوبی می‌توانستم نفرت و کینه را در نگاهش بخوانم. خشم و نفرت او زمانی بیش‌تر شده بود که توسط اکرم به علت اصلی فرار من از ایران پی برده بود. او که فکر می‌کرد من مادر مناسبی برایش نیستم، مادر دلخواهش را در غربت، و در شخصیت بیگانه‌ای مانند نونه یافته بود. او با محبت‌های ظاهری نونه، سفره‌ی دلش را پهن کرده و اسرار زندگی‌ام را با او در میان گذاشته بود. نونه هم که موضوع دست‌آولی پیدا کرده بود، با سرخوشی، آن‌چه را شنیده بود در کاسه‌ی دیگر همسایگانم و به خصوص رؤیا گذاشته بود. با خیانت دخترم، همه به حقیقت زندگی و فرارم از ایران پی بردند. پس از آن جریان، همسایگان به من به عنوان یک زن هرجایی و بی‌بند و بار نگاه می‌کردند. من از همه‌جا بی‌خبر، چند روزی بود که احساس می‌کردم، رفتار همسایگانم نسبت به من تغییر کرده است و دیگر حتی جواب سلامم را نمی‌دهند. نونه هم مثل سابق با من گرم نمی‌گرفت. همه تغییر کرده بودند. حتی دخترم که همیشه دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا از من انتقاد کند؛ آرام در گوشه‌ای می‌نشست و در خود فرو می‌رفت. رفتار او برایم عجیب می‌نمود. روزی، به خیال این‌که اتفاقی برایش پیش آمده به طرفش رفتم و از او پرسیدم:

- چی شده دخترم؟ چند روزیه که توی خودت فرو رفتی. میشه بگی چی شده؟ آیا اتفاقی برات افتاده؟ آیا سالار و یا پدرش باز برات ایجاد مزاحمت کردن؟

او بی اختیار، با شنیدن پرسش‌هایی که بر سرش می‌بارید؛ بغضش ترکید و با هق‌هق گفت:

- مامان! از روی بچگی کاری کردم که واقعاً پشیمونم و ازت می‌خوام از دستم عصبانی نشی.

برای این‌که به چیزی که موجب ناراحتی او شده بود، پی ببرم، به او قول دادم. او نفس عمیقی کشید، اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- چند روز پیش، نونه همه چیزو در مورد تو از زیر زبونم بیرون کشید.

خواستم ببرسم، "تا چه حدی، همه چیزو از زیر زبونت بیرون کشید؟" اما سؤالم بر روی زبانم خشکید، چون آتوسا در چشمانم

نگاهی کرد و گفت:

- او همه چیز رو درباره‌ی تو و مسعود می‌دونه.

در جواب اعتراف دخترم چیزی نداشتم بگویم. حتی سرش فریاد هم نکشیدم. فقط پرسیدم:

- چرا؟ ...

و بی اختیار زدم زیر گریه! چرا؟ چرا باید دخترم به من خیانت کند و از پشت به من خنجر بزند؟ من تا آن روز فکر می‌کردم در آن دیار غربت که کسی از گذشته‌ام چیزی نمی‌داند، می‌توانستم زندگی جدیدی توأم با آرامش برای خود بسازم؛ ولی با وجودی که دخترم تمام پتّه‌ی زندگی مرا روی آب ریخته بود و رفتار افراد دور و بر خودم را می‌دیدم، دیگر این امکان برایم وجود نداشت و مجبور بودم تا ابد در گذشته‌ای که در آن مقصر نبودم، محصور و زندانی بمانم و درد بکشم.

گذشته‌ام همانند غل و زنجیری به پاهایم قفل شده بود و هرجا می‌رفتم باید آن را نیز با خود می‌کشیدم به طوری که صدای جیلینگ جیلینگ آن، همه را از حال و روزم باخبر می‌ساخت. فرار از آن برایم غیر ممکن می‌نمود. به او حق دادم چون او را از دوستان، برادرانی که عاشقشان بود و از پدرش جدا کرده بودم. اگر راهی داشتم بچه‌ها را برداشته و از آن دیار دورویی و نیرنگ فرار می‌کردم. اما به کجا و چگونه؟ آتوسا در انتها گفت:

- از اون روز، دیگه نونه به من بی‌اعتنایی می‌کنه.

با این گفته‌اش به شدت عصبانی شدم و با پرخاش به او گفتم:

- چه فکر کرده بودی؟ خیال می‌کردی میاد و تو رو به فرزندی قبول می‌کنه؟ خیال می‌کردی مامانت میشه؟ مأموریت نونه به پایان

رسیده و دیگه به تو احتیاجی نداره.

می‌دانم خیلی با او تند برخورد کرده بودم، اما نتوانستم جلوی خودم را بگیرم! احساس می‌کردم باید او را از ساده‌انگاری و

بی‌خردی‌اش آگاه می‌ساختم.

زندگی‌ام دیگر باره به جهنم تبدیل شده بود. تا حد امکان سعی می‌کردم جلوی همسایه‌ها آفتابی نشوم. طفلکی‌ها! آتوسا و کوروش

خودشان را در اتاق زندانی کرده بودند تا مبادا طعمه‌ی سرزنش و بدگویی و متلک دوستانشان بشوند. با رخ دادن آن جریان، بین همسایه‌ی

جاسوسم و رؤیا و خانواده‌اش، رابطه‌ی دوستی و رفت آمد برقرار شد. اکثر شب‌ها، آن‌ها مهمان اتاق دیوار به دیوارم بودند و صدای بگو و

بخندشان تا ساعاتی پس از نیمه شب به گوش می‌رسید.

در آغوش کشیدن شایان پس از ماه‌ها دوری

شبی از شبهای اواسط ماه فوریه بود و همه در حال شام خوردن که زنگ موبایلم به صدا در آمد. کوروش آن را برداشت و شروع به سلام و احوال‌پرسی کرد. فهمیدم با پدرش در حال گفت‌وگوست. پس از چند دقیقه گوشی را به من داد و گفت بابا می‌خواهد باهات حرف بزنه. با اکراه، گوشی را گرفتم و صدای مهدی را شنیدم که می‌گفت:

می‌خواهم اول شایان و سپس شاهین را بفرستم اونور آب، من که خودم ندارم اما تو از پولایی که داری برام بفرست تا ترتیب رد شدن آنها را بدهم.

پرسیدم: آیا اطمینان کامل به رد کردنشان داری؟

او گفت: آره، اینقدر سین جیم چرا می‌کنی؟

و من فردای آنروز به شهر کلن رفتم و مبلغی که خواسته بود را برایش فرستادم و در انتظار در آغوش گرفتن جگرگوشه‌هایم لحظه شماری می‌کردم.

اواخر ماه بود و با شنیدن زنگ تلفن آنرا برداشتم، مهدی بود که می‌گفت:

- شایان فردا به مقصد فرانکفورت پرواز می‌کند. حتماً یادت باشه بری دنبالش.

او توانسته بود برای شایان پاسپورت جور کرده و با ویزای شنگن او را راهی آلمان کند. صبح روز بعد، همراه سهراب به فرانکفورت رفتیم. تازه به فرودگاه رسیده بودیم که شایان را دیدم. او در سالن انتظار چشم به در دوخته بود. من که هرگز باور نمی‌کردم روزی او را بیرون از خاک میهنم ببینم، با شادی به سویش رفتم و او را بوسه‌باران کردم. درحالی‌که او را در آغوش می‌فشردم، یادم به سهراب که در کنارم ایستاده بود افتاد. نمی‌دانستم او چه واکنشی نسبت به رابطه‌ی سهراب و من نشان خواهد داد. با تردید سهراب را به او معرفی کردم. او در سکوت، با سهراب دست داد و چیزی نگفت. همگی به سوی کمپ به راه افتادیم. به محض آن‌که به کمپ رسیدیم، کوروش و آتوسا که دم در کمپ انتظار می‌کشیدند، با دیدن برادرشان به طرف او دویده و خود را در آغوشش رها کردند. آن‌ها در حالی‌که دو طرف او را چسبیده بودند، به سوی طبقه‌ی بالا و اتاقمان به راه افتادند. شایان با دیدن اتفاقی که محل زندگی ما شده بود سوتی کشید و گفت:

- ماما جای بدی هم نیستش. بزرگ و جاداره. تازه مبلمان هم که هست...

او طعنه و کنایه نمی‌زد و آن‌چه را که در دلش بود، از روی سادگی بر زبان می‌آورد. بچه‌ها را به حال خود گذاشته و برای آماده کردن ناهار به آشپزخانه رفتم تا خوراک مورد علاقه‌ی شایان را بپزم که شنیدم آتوسا به برادرش می‌گفت:

- داداش نمی‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

با کمک سهراب، سفره را آماده کردم. پس از ماه‌ها دوری، سفره‌ام میزبان پسر شده بود، اما هنوز جای شاهین خالی بود. شب هنگام که آتوسا و کوروش به خواب رفتند، او برایم تعریف کرد که چطور مهدی به زور او را به آنکارا فرستاده بود. معلوم بود از به یاد آوردن آن خاطرات تلخ، ناراحت شده است:

- پس از مدتی همه‌ی پولم ته کشیده بود و چون نتوانسته بودم از ترکیه خارج بشم، تصمیم به برگشت به ایران به سرم زد و با باقیمانده‌ی پولی که داشتم با بابا تماس گرفتم تا ترتیب بازگشتم رو بده. ولی او با شنیدن حرف‌هام بنای داد و فریاد گذاشت و گوشتی رو قطع کرد. منم که هیچ راهی به جز برگشت به ایران برام باقی نمونه بود، به سختی در یکی از رستوران‌های آنکارا به عنوان ظرفشور به کار مشغول شدم. شب‌ها همون‌جا کف زمین می‌خوابیدم. تا بالاخره پس از گذشت چند ماه تونستم هزینه‌ی برگشتم رو تهیه کنم و با هزار شور و شوق به ایران برگشتم. اما بابا به محض دیدنم دوباره شروع به داد و فریاد کرد. آخرش هم به زور منو به خونه راه داد.

هنوز یک هفته از ورود شایان نگذشته بود که او را به اداره‌ی پناهندگی واقع در شهر کُلن معرفی کردم. از آنجایی که تقاضای پناهندگی من رد شده بود، از او خواستم به هیچ عنوان از ما نامی نبرد، چون امکان هر شانسی را برای گرفتن اقامت از دست می‌داد. از روی حماقت و ناآگاهی، در زمان معرفی شایان، پاسپورتش را نیز ارائه دادم. فکر می‌کردم او را هم به کشتی برده‌اند؛ اما پس از دو روز بی‌خبری، زنگ زد و گفت:

- مامان، پس از یک شب که روی کشتی بودم، منو با تعدادی دیگه به شهر زاندورف، (شهری که تا محلّ زندگی ما با ترن چندین ساعت فاصله داشت)؛ بردن و هنوز هیچ خبری از تاریخ مصاحبه‌ام نیست.

و آهی از ته دل کشید:

- راستی مامان! آخر هفته میام پیش‌تون.

طبق قراری که گذاشته بود، آخر هفته به دیدن ما آمد و همگی به شهر کُلن و به دیدن کلیسای زیبایش، همان کلیسایی که هرشب

از پنجره‌ی کشتی، با حسرت به آن خیره می‌شدم، رفتیم و به رسم دیگر زیارت‌کنندگان، شمعی روشن کردیم و زیر لب دعا خواندیم.

"و خداوند چوپان من است"

شبی از شب‌ها، در خواب، رؤیای عجیبی دیدم، که گردبادی مرا از زمین بلند کرد و پس از آن که از جنگل‌ها و تپه‌های سرسبز عبور داد؛ در سرزمین سرسبزتری بر زمین نهاد. ناخودآگاه از خواب پریدم. آن رؤیا مرا به یاد جمله‌ای که سال‌ها پیش در کتاب "چگونه نگرانی و تشویش را از خود دور کنیم، از دیل کارنگی" انداخت. جمله‌ای از آن کتاب برای همیشه در ذهن من مانده محفوظ مانده بود: "و خداوند چوپان من است و مرا به دره‌ها و دشت‌های سرسبز و خرم خواهد برد." با دیدن آن رؤیا و تداعی آن جمله، احساس عجیبی به من دست داد. احساسی که به من می‌گفت: "رؤیا، خداوند پشت و پناه توست."

چیزی به رسیدن نوروز هزار و سیصد و هفتاد هشت نمانده بود. شبی دیگر، مهدی زنگ زد و این بار، مژده‌ی آمدن شاهین را می‌داد. من که با شنیدن آن خبر، از خوشحالی در پوستم نمی‌گنجیدم، پس از پایان مکالمه، بلافاصله با شایان تماس گرفتم و به او گفتم:

- شایان جان، شاهین فردا این‌جاست. اگه می‌تونی تو هم بیا تا پس از مدت‌ها، مثل گذشته، همگی دور هم باشیم.

او گفت:

- مامان! می‌دونی که جمعه باید به شهرداری برم و خودم رو معرفی کنم، ولی شنبه صبح پیش شما هستم.

آمدن شاهین به آلمان

صبح فردا، تک و تنها راهی فرودگاه فرانکفورت شدم تا عزیز دیگرم را برای همیشه در کنار خود داشته باشم. برای ساعتی، در فرودگاه به انتظار ماندم و به مسافرانی که وارد سالن می‌شدند، چشم دوختم، اما چون شاهین را در بین آن‌ها ندیدم با نگرانی به سوی باجه‌ی اطلاعات فرودگاه رفتم و از خانمی که در آن‌جا کار می‌کرد پرسیدم:

- می‌بخشید، آیا پرواز تهران - فرانکفورت به زمین نشسته است؟

او پس از آن که لیست پروازها را روی کامپیوتر چک کرد، نگاهش را به من دوخت و گفت:

- البته خانم، ساعتی پیش به زمین نشسته.

نگران‌تر از پیش، از این طرف به آن طرف می‌رفتم تا پسرَم را پیدا کنم، اما ظاهراً بیهوده بود و هیچ اثری از او نمی‌یافتم. فکر آن که شاید نتوانسته از ایران خارج شود و یا از گیت فرودگاه فرانکفورت اجازه‌ی خروج نیافته و ده‌ها شاید دیگر، داشت مغزم را از کار می‌انداخت. به کمپ زنگ زدم تا ببینم آتوسا خبری در این باره شنیده است یا نه؟ او قبل از آن که چیزی بگویم گفت:

- مامان نگران نباش! شاهین زنگ زد و آدرس کمپ رو گرفت و فکر کنم تا نیم ساعت دیگه این‌جا می‌رسه.

با شنیدن آن خبر نفس عمیقی کشیدم و با شادی و نگرانی به سوی خانه به راه افتادم. نگران بودم که شاهین با دیدن سهراب، چه واکنشی نشان خواهد داد! اما خیال ساده‌اندیشم گفت: "رؤیا، شایان با این مسئله به خوبی روبه رو شد، پس شاهین هم به سادگی می‌پذیره." ظاهراً، غصه‌ها به پایان رسیده بود و می‌توانستیم مانند گذشته باهم باشیم؛ اما باز نمی‌دانستم که در طول تاریخ، هرگز هیچ گذشته‌ای تکرار شدنی نبوده است. پس برای من هم تکراری صورت نمی‌پذیرفت. با رسیدن به خانه، سهراب را در آشپزخانه مشغول آماده کردن ناهار دیدم. تا متوجه حضور من شد به طرفم آمد و گفت:

- چشم‌ت روشن! حالا دیگه پسراتم پیشتند، دیگه چی می‌خوای؟

سراسیمه خود را به اتاق رساندم. به سوی شاهین که روی مبل نشسته بود رفتم و او را در آغوش گرفتم و هردو برای دقایقی از خوشحالی گریستیم. او را می‌بوسیدم و خوشحال بودم که سلامت خود را باز یافته و در کنارم است. او، قبلاً سهراب را دیده و با او آشنا شده بود و نیازی به معرفی کردنشان به هم‌دیگر نبود. به ظاهر، همه چیز آرام بود و شاهین هم هیچ واکنشی به این مسئله نشان نمی‌داد. خیالم تا حدی آسوده شده بود، ولی چند سال بعد، به داوری زود هنگام و اشتباه آن روزم پی بردم.

صبح شنبه، شایان هم به جمع ما پیوست. بار دیگر همه‌ی بچه‌هایم دور یک سفره جمع شده بودند و صدای خنده و شادی، اتاقمان را پر کرده بود. تا یک هفته، همگی دور هم بودیم. با برگشت شایان به شهرش، گروه شاد ما هم کوچک‌تر شد. با شروع هفته‌ی جدید، صبح زود روز دوشنبه، به اتفاق شاهین برای چندمین بار، راهی شهر گُلن شدم تا او را برای تقاضای پناهندگی معرفی کنم؛ و بازهم از روی

ناآگاهی، پاسپورتش را همراه با تقاضایش تحویل دادم. او پس از سپری کردن یک شب بر روی کشتی، به یکی دیگر از شهرهای آلمان به نام اولدنبورگ منتقل شد.

جدایی و کوچ دگر بار

روز بعد، طبق قرار قبلی همراه با سهراب به دیدن آقای هسلر رفتم. دفترش مانند همیشه شلوغ بود، در گوشه‌ای به انتظار نشستیم. پس از گذشت نیم ساعت، به اتاق او راهنمایی شدیم. امیدوار بودم خبر خوشی از او بشنوم، ولی هنوز کاملاً روی صندلی نشستۀ بودم که سرش را از روی پرونده‌ای که معلوم بود مربوط به من است برداشت و گفت:

- در حال حاضر روی پرونده‌ات اعتراض گذاشته‌ام و فقط باید منتظر نوبت دادگاه بمونیم.

از او پرسیدم:

- آیا وقت دادگاه را می‌دونید؟ تا چه مدت باید برای وقت دادگاهم منتظر باشم؟

او در حالی که عینکش را روی بینی عقبابی‌اش جابجا می‌کرد گفت:

- به دلیل این که تعداد پناهندگان ردی زیاد است و همه هم روی حکمشان اعتراض گذاشته‌اند، چند سال طول می‌کشد تا نوبت

بررسی پرونده‌ی شما در دادگاه بشه؛ تازه ضمانتی هم نیست که در همان دادگاه اول برنده بشید.

با ناباوری آمیخته به یأس به آن‌چه می‌گفت گوش می‌کردم. سپس پرسیدم:

- پس از اون چه میشه؟ آیا برنده هستم و یا بازنده؟!

او که هیچ جواب قانع‌کننده‌ای را برای پرسش‌های من نداشت، با گفتن:

- هیچ چیزی معلوم نیست! اگه خواسته‌ی شما پذیرفته نشه، باز هم روی حکم دادگاه اعتراض خواهیم گذاشت.

آب پاکی را روی دستم ریخت.

من که از انتظار و بلا تکلیفی خسته شده بودم، تصمیم به کوچی دیگر گرفتم، ولی این بار به سوی انگلیس! سهراب که قصد رفتن به انگلیس را داشت، رابطی به نام شهریار در شهر کلن پیدا کرده بود که ما پس از ترک دفتر آقای هسلر، سری به او زدیم. از آن پس، او واسطه‌ی بین ما و دلالان خروجمان از آلمان شد.

ظاهر قضیه خیلی ساده و فریبنده به نظر می‌رسید. ما با پرداخت پنج هزار دلار بابت خودم، آتوسا و کوروش، بدون هیچ درد سری سوار هواپیما شده و در فرودگاه لندن تقاضای پناهندگی می‌کردیم. به همین سادگی و راحتی! با خود می‌گفتم: "من به اتفاق کوروش و آتوسا می‌روم و زمانی که جای پایم محکم شد، شایان و شاهین را هم نزد خود خواهم برد." و این بار برای همیشه در کنار هم دیگر خواهیم بود. تصمیم گرفتم تا فراهم نکردن مبلغ مورد نظر، چیزی به بچه‌ها نگویم. با آن‌که به آن پنج هزار مارک دست نزده بودم، اما باز هم پول مورد نیازم را کم می‌آوردم؛ پس با آقاچون تماس گرفتم تا مبلغی را که بابت فروش خانه نزدش به امانت گذاشته بودم، برایم بفرستد؛ اما صلاح ندیدم حقیقت را به او بگویم. پس از خوردن چند تا زنگ، او گوشی را برداشت. پس از سلام و احوالپرسی به دروغ به او گفتم:

- قصد دارم برای خودم مغازه‌ای دست و پا کنم. اگه بتونی پولی رو که پیش‌ت دارم برام بفرستی ممنون می‌شم.

پدرم پس از کلی سفارش و این که مواظب باشم تا گول نخورم، قول داد اول وقت روز بعد، آن مبلغ را برایم ارسال کند.

آتوسا با شنیدن سفر و مهاجرتی دوباره، زد زیر گریه و گفت:

- بدون این که از من بپرسی، از پدر و برادرم جدا و آواره‌ام کردی؛ و حالا هم پس از ماه‌ها که بار دیگر، در کنار برادرم هستم،

می‌خواهی از روی خودخواهی منو ازشون جدا کنی؛ پس ما چی؟ تکلیف ما چی می‌شه؟

اگرچه، می‌دانستم حق با اوست، ولی تصمیم خود را گرفته بودم و هیچ‌چیز نمی‌توانست مرا وادار به تغییر آن کند. فکر جدایی دوباره از شایان و شاهین، قلبم را به درد آورده بود. به خوبی می‌دانستم که قلب آن‌ها با شنیدن خبر یک جدایی دیگر، خواهد شکست، اما باید چمدان‌هایم را می‌بستم و می‌رفتم. جریانی بی‌وقفه داشت مرا با خودش می‌برد. احساس می‌کردم حتی اگر هم می‌خواستم، قادر به توقف آن نبودم.

دو روز بعد، شهریار با سهراب تماس گرفت و مژده داد همه چیز برای هفته‌ی دیگر آماده و ردیف شده است و من از جگرگوشه‌هایم خواستم تا بدان‌جا بیایند. آن‌ها شاد و خوشحال و بی‌خبر از همه‌جا به دیدنم آمدند. پس از آن که خستگی راه از تنشانشان به در شد، جریان را به آن‌ها گفتم. صدای شکستن قلبشان را شنیدم. باردیگر، قلب و روحشان را آزاده بودم. حرفی از مخالفت نزدند و با دلی اندوه‌بار برایم آرزوی پیروزی کردند.

آن هفته را در کنار هم سپری کردیم. لحظات تلخ و شیرینی بود. شیرین برای با هم بودن، و تلخ، چون می‌دانستیم باز هم برای مدت نامعلومی از هم جدا خواهیم شد. با آن‌که، تمام آن مدت می‌گفتم و می‌خندیدیم، اما درونمان لبریز از غم بود. پیلای غم و اندوه، آینده و سرنوشت نامعلوم در غربت، درد بی‌کسی و تنهایی و دربدری، ما را در خود اسیر ساخته بود.

هفت روز به سرعت سپری شد. روز جدایی فرا رسید. دل همه‌ی ما خون بود، اما سعی می‌کردیم آن را ابراز نکنیم. در لحظه‌ی خداحافظی هیچ کدام اشکی نریختیم و صحبتی هم نکردیم، فقط در سکوت همدیگر را در آغوش گرفتیم. پس از خداحافظی، هریک به سوی مقصدی جداگانه راهی شدیم. من که اشک‌هایم را زندانی کرده بودم، با جدایی از آن‌ها رهایشان کردم تا بر زمین صورتم ببارند.

با سهراب و بچه‌ها راهی شهر کُن شدیم. فقط یک هفته به رسیدن نوروز مانده بود و اگر همه چیز درست پیش می‌رفت، هنگام تحویل سال در لندن می‌بودیم. بنا بود روز بعد به سوی لندن پرواز کنیم، اما پس از ملاقات با شهریار فهمیدیم که بال‌هایمان هنوز آماده‌ی پرواز نیستند، چون پا سپورت‌هایمان آماده نبودند. از آنجایی که شهریار معترف بود و انسان با وجدانی به نظر می‌رسید، ما را بدون اطلاع همسرش در یکی از آپارتمان‌هایش در شهر بُن پناه داد تا زمان پروازمان فرا برسد. ساعت‌ها تبدیل به روز و روزها تبدیل به هفته شدند و ما کوچک‌ترین خبری از لحظه‌ی خروج و پروازمان نداشتیم. نوروز هم آمد و رفت و ما هیچ پادی از آن نکردیم، چون نه حوصله‌ای و نه آن‌چنان پولی در بساط داشتیم تا بتوانیم جشنی بگیریم. چند مارک که به همراه داشتیم در حال ته کشیدن بود. به امید آن‌که هنوز خبر رفتنمان به گوش فرا شوتر نرسیده باشد، بچه‌ها را در خانه گذاشتم و دوشنبه اول وقت، به همراه سهراب برای گرفتن حقوقم به سوی شهرداری شهرمان حرکت کردم.

طبق معمول شهرداری شلوغ بود. در سالن قدم می‌زدم و خدا خدا می‌کردم کسی از همسایه‌هایم مرا نبیند. پس از نیم ساعت انتظار، نوبتم شد و با قدم‌های لرزان به سمت اتاق فرا شوتر به راه افتادم. چند ضربه به در نواختم. او اجازه‌ی ورود داد. بدون این‌که دست و پای خود را گم کنم با خونسردی وارد اتاق شدم، غافل از آن‌که او همه چیز را می‌داند. به او صبح به خیر گفتم. او که هرگز انتظار نداشت مرا در آن‌جا ببیند تا چشمش به من افتاد، خونسردی‌اش را از دست داد و گفت:

- به چه جرأتی این‌جا اومدی؟

جوابی نداشتم به او بدهم. پس از مشاهده‌ی سکوت من، به خود حق داد تا بر سرم فریاد بکشد. تا جایی که می‌توانست توهین و ناسزا نثار من کرد. با عصبانیت فریاد می‌کشید و می‌گفت:

- خوک کثیف، تو دیگه هیچ حقی این‌جا نداری. برای چی به این‌جا اومدی؟ دیگه نه اتاقی داری و نه محلی برای زندگی! تا پلیس رو خبر نکردم هرچه زودتر برو بیرون!

من که انتظار آن همه بی‌حرمتی از سوی او را نداشتم، با دیدن چنین برخوردی از کسی که خود را عقل برتر می‌دانست؛ بی‌اختیار به گریه افتادم و اتاق را ترک کردم. سهراب با دیدن من در آن حال و وضع، از خیر پول و دیدن فرا شوتر گذشت! و هر دو از ترس پلیس پا به فرار گذاشتیم. آن‌طور که معلوم بود خبرگزاری‌های ایرانی، سریع‌تر از خبرگزاری فتنه‌انگیز "BBC" به گوش و آماده، به محض ترک اتاقمان، فرا شوتر را در جریان گذاشته بودند. او هم از خدا خواسته، به کمپ رفته و با شکستن قفل دراتاق، همه‌ی لوازمی را که در آن مدت خریده بودم، بیرون ریخته و قفل محکمی بر آن زده بود.

دست از پا درازتر، به سوی شهر بُن برگشتیم. در تمامی طول مسیر برای بچه‌هایم اشک می‌ریختم که با زیادی‌خواهی مادرشان، چه سرنوشتی در انتظارشان خواهد بود. شهریار که از بی‌خانمان شدنمان آگاه شده بود و می‌دانست چه بر سر ما آمده و هیچ پولی برایمان باقی نمانده است، برای چند روز، خوراکی و دیگر لوازم مورد نیازمان را می‌خرید و به خانه می‌آورد؛ تا آن‌که همسرش، بهاره، خبردار شد و با توپ پُر به دیدنمان آمد. در ابتدا، او سعی داشت با داد و بی‌داد و تهدید، ما را از آن مکان گرم و نرم و مطمئن بیرون کند، اما ما که مدتی بود

دربه‌در شده بودیم؛ چه باک از در به در شدنی دیگر! ما که چیزی نداشتیم از دست بدهیم در مقابل داد و فریادهای او هیچ واکنشی از خود نشان ندادیم و سکوت کردیم. هنگامی که از هیاهوی سودی عایدش نشد، روی میل ولو شد و از دری دیگر وارد شد و به آرامی شروع به صحبت کرد:

- ببینید، اگه از اینجا پرید من خودم شما رو در ایالتی دیگه معرفی می‌کنم.

اما دیگر حنای او برای ما رنگی نداشت و من تمام آن‌چه را که تا به آن روز اتفاق افتاده بود، برای او تعریف کردم. دست آخر هم، آب پاکی را روی دستش ریختم و گفتم:

- بهاره خانم، همسرت ما رو آواره و دربه‌در کرده و ما جای دیگری رو هم برای زندگی نداریم؛ دوست و آشنایی هم نداریم تا بهشون پناه ببریم؛ پس تا درست شدن کارمون این‌جا می‌مونیم.

دو روز دیگر بدین منوال گذشت تا این‌که روز سوم، شهریار که خود را مسئول آوارگی و بی‌پناهی ما می‌دانست، به دیدنمان آمد و گفت:

- چمدان‌هاتونو ببندید و دنبال من بیایید. جایی دیگه برای شما پیدا کردم.

ما با هزار امید و آرزو، چمدان به دست به دنبال او راهی شدیم. او ما را به آپارتمان یکی از آشنایان دورش که پسری جوان و عراقی بود، بُرد تا برای مدت نامعلوم دیگری در آن‌جا ساکن شویم. ما هم‌خانه‌ی شخصی شده بودیم که زمانی دشمن ما محسوب می‌شد؛ زمانی رو در رو و علیه ما جبهه گرفته بود، زمانی که اگر می‌توانست، ما را به عنوان دشمن خود، نیست و نابود می‌کرد؛ اما اکنون ما را در خانه‌ی خود پناه داده بود. به راستی که روزگار چه بازی‌هایی در آستین دارد؟! چقدر چرخ می‌خورد تا گدایی بی‌سراپا و انتقام‌جو را متمول کند و شاهزاده و پادشاه دادگری را از روی تخت به زیر بکشد؟! من خود زمانی حاضر بودم انتقام خون برادرهایم را با کشتن یکی از آن‌ها بگیرم، ولی اکنون، به یکی از آن‌ها پناه آورده و هم‌چو موجودی طفیلی به او آویزان شده بودم. او را خیلی کم می‌دیدیم، چون صبح زود از خانه بیرون می‌رفت و تا پاسی از شب به خانه بر نمی‌گشت. این برنامه‌ی کاری او، به ما که گرسنه و بی‌پول بودیم، فرصتی می‌داد تا همانند قحطی‌زدگان، هرچه را در خانه یافت می‌شد به غذا تبدیل کرده و بخوریم. او هم کم‌کم، از دست ما خسته شد و شروع به بهانه‌گیری کرد، اما بهانه‌جویی‌هایش در ما که پناهگاهی امن و مطمئن یافته بودیم، هیچ تأثیری نداشت، چون به هیچ عنوان حاضر نبودیم آن‌جا را از دست بدهیم. در پایان هفته‌ی سوم، شهریار با دست پر به دیدنمان آمد. گویی فرشتگان نجاتمان که در انتظارشان بودیم به آلمان آمده بودند و در فرانکفورت، در آپارتمان یکی از آشنایانشان سکنی گزیده بودند.

شهریار ما را به فرانکفورت برد و سرانجام پس از هفته‌ها، چشم ما به جمال ناجی‌هایمان، گودرز، بیژن و حسن، سه نفر بنگی ایرانی مقیم سوئد که شب تا صبح پای بساط منقل و صبح تا شب را در خواب می‌گذراندند؛ روشن شد. منی که با هزار امید و آرزو به آن‌جا رفته بودم با دیدن رفتار و کردار آن سه نفر، ناامیدی در وجودم لانه کرد و به سهراب گفتم:

- آیا هرگز فکر کردی که چطوری این خفتگان در روز و زندگان در شب، ما رو راهی مقصد می‌کنند؟!

با این حرفم، سهراب که در خواب و خیال فرو رفته بود به خود آمد و گفت:

- انگاری حق با توه. به نظرت چکار باید کرد؟

و من که هیچ راه حلی به نظرم نمی‌رسید، گفتم:

- کاری نیست که بکنیم! باید در انتظار بمونیم و دعا کنیم که از این حال و روز رهایی پیدا کنیم.

در آن‌جا، با حسین و مجید، دوستان و هم‌اتاقی‌های سهراب که به هوای کوچ به انگلیس و زندگی بهتر، آواره شده بودند، آشنا شدم. آپارتمانی که در آن سکونت گزیده بودیم، سه اتاق خواب داشت که یکی از اتاق‌هایش در اختیار آن سه فرشته‌ی نجات! اتاق دیگری در اختیار صاحب‌خانه و اتاق فسقلی کوچکی هم در اختیار من، سهراب و بچه‌ها قرار داشت. مجید و حسین هم در اتاق نشیمن می‌خوابیدند. روزها و شب‌هایمان با نگرانی و دلهره سپری می‌شد. جرأت نداشتیم از خانه بیرون برویم چون احتمال گیردادن پلیس به ما بسیار بود و آن، مساوی بود با دیپورت شدن به سوی ایران! در تمام مدتی که آن‌جا بودیم فقط یک بار و آن هم، با هزار ترس و لرز، برای گرفتن عکس پاسپورت، از خانه خارج شدیم. شرایطی شبیه به شرایط یهودیان جنگ جهانی دوم داشتیم، با این تفاوت که اگر گیر می‌افتادیم از اردوگاه مرگ آشویتس و یا کوره‌های آدم سوزی سر در نمی‌آوردیم، بلکه به کشورمان بازگردانده می‌شدیم.

پس از گذشت یک هفته، سه نجات‌دهندمان، با قول و قرار دوباره و این که کارهایمان را راست و ریس خواهند کرد، ما را تنها گذاشته و به سوئد برگشتند، اما قبل از رفتنشان من و سهراب و بچه‌ها را در مهمان‌خانه‌ای سکنی دادند.

چند روزی بود که ماه مارس جای خود را به آوریل داده بود. با اسکان یافتن در محلّ جدید، سهراب که دیگر خسته و جان به سر شده بود، هیچ فرصتی را برای اهانت و توهین به من از دست نمی‌داد؛ و من هم که از او خسته‌تر و نگران‌تر بودم، کوتاه نمی‌آمدم و جوابش را به تندی می‌دادم. حال من از دیدن قیافه‌ی تکراری‌اش به هم می‌خورد. حتی اجازه نمی‌دادم که دستم را بگیرد و همین سبب شد تا در یکی از شب‌ها که بچه‌ها در خواب بودند، همانند حیوانی وحشی، دهانم را گرفته و از پشت به من حمله کند. سوزش و درد شدیدی را که هر لحظه، بر شدت آن افزوده می‌شد، در پشت خود حس می‌کردم. برای فرار از آن‌همه درد، دستش را گاز گرفتم و با لگدی خود را از دست او نجات دادم. با ترس و لرز و درد شدیدی که گزگز می‌کرد، خود را به سوی تخت‌خواب بچه‌ها کشاندم و تا صبح، در کنار آن‌ها از درد و رنج و خیانت، بی‌صدا گریستم. هرگز پایانی برای شک‌ها و دردهای من وجود نداشت، زیرا آن‌ها با من زاده شده بودند و تا پایان عمرم نیز با من باقی می‌ماندند. نگران بودم که مبدا بچه‌ها متوجه اتفاق شب گذشته شده باشند. نمی‌خواستم دو کودک بی‌گناه از غم و غصه‌ها و آسیب‌هایی که بر من وارد می‌شوند، خبردار شوند؛ آخر، آن‌ها دنیایی روی مادرشان حساب می‌کردند. باید مرا چون کوهی استوار در پشت خود و چون کشتی مستحکمی بر اقیانوسی متلاطم در زیر پای خود ببینند و بدان اطمینان در میان مشکلات متنوع، دوام بیاورند. در آن غربت، من تنها تکیه‌گاهشان بودم، به همین خاطر نمی‌خواستم به افکار و ایمان به تکیه‌گاهشان خللی وارد کنم.

با طلوع خورشید، بچه‌ها از خواب بیدار شدند. خوشبختانه، از ظواهر امر پیدا بود که هیچ‌کدام چیزی از جریان دیشب نفهمیده‌اند. همگی به رستوران رفته، صبحانه‌ی مختصری خوردیم و به اتاقمان برگشتیم. با وجود این که سهراب ماهیت حقیقی خود را به من نشان داده بود، اما مصمم بودم علیرغم تمام مشکلات جدیدی که جلوی پام سبز شده بود، به هیچ‌وجه زانو بر زمین نزنم و از هدفی که در پیش رو داشتم کوتاه نیایم. حوالی غروب آن روز، فردی به نام کمال به دیدنمان آمد و من به خیال آن که قصد پراندن ما را دارد، با خوشحالی به طرف او دویدم و با او دست دادم. پس از رفتن او، سهراب بار دیگر باران فحش و ناسزا را نثار من کرد و با طعنه و کنایه جلوی بچه‌ها گفت:

- بدبخت بیچاره! فکر کردی دویدی جلو و باهات دست دادی، فوراً تو رو سوار هواپیما کرده و ردت می‌کنه؟ کور خوندی عوضی!

ناراحت و دل شکسته سکوت کردم، اما او بدون هیچ ملاحظه‌ای ادامه داد:

- اگه نمی‌دونی اینو بدون که فقط اومده بود ما رو به آپارتمان فسقلی یک اطاق خوابه‌اش ببره، چون این آقایون قاچاقچی دیگه حاضر نیستن کرایه‌ی اتاقمون رو پرداخت کنن.

من که متوجه شده بودم سهراب دیگه رعایت حال بچه‌ها را نمی‌کند و نمی‌خواستم آن‌ها به تغییر رفتار سهراب پی ببرند، بچه‌ها را برداشتم و به باغ مهمان‌خانه بردم. با وجودی که هوا آفتابی بود، اما سوز سرد و گزنده‌ای به همراه داشت. برای ساعاتی روی نیمکتی در گوشه‌ای نشستیم و با سرد شدن هوا به اتاق برگشتیم.

فردای آن روز، به همراه کمال به آپارتمان کوچک و نقلی‌اش نقل مکان کردیم. پایمان را که داخل آپارتمان گذاشتیم، حسین و مجید که گویی جان گرفته بودند، از روی مبل بلند شدند و به طرف ما آمدند. سهراب، با ترشروئی سلامی کرد و در گوشه‌ای نشست. آن‌ها با ایما و اشاره از من پرسیدند که چه شده و من سرم را به علامت این که نمی‌دانم، تکان دادم.

شب‌ها، کمال در تنها اتاق خواب خود می‌خوابید و بقیه‌ی ما در نشیمن تنگ و کوچک آن آپارتمان نقلی شب را به روز می‌آوردیم. سهراب که گویی ثبات روانی نداشت بار دیگر مهربان شده بود. او شب‌ها با گذاشتن کاناپه‌ی کوچکی میان اتاق، فضای امن و راحتی را برای ما فراهم می‌کرد. گاهی اوقات که نیمه شب از خواب بیدار می‌شدم، او را می‌دیدم که همانند سگ نگهبانی، روی کاناپه نشسته و مراقب است تا کسی چشم بد به ما نیندازد، یا این که کسی احیاناً به ما دست درازی نکند.

روزهای سختی را سپری می‌کردیم. من زنی تنها بودم که با چند نفر غریبه زندگی می‌کردم، و به جرم زن بودنم وظیفه‌ام شده بود تمیز کردن خانه و پخت و پز! نمی‌دانستم فردا چه پیش خواهد آمد و این امواج پرتلاطم زندگی، مرا به کجا خواهند بُرد. با شاهین و شایان تماس نمی‌گرفتم، چون نمی‌خواستم از وضعیت کنونی ما چیزی بدانند و بر نگرانشان افزوده شود. به خود امیدواری می‌دادم و می‌گفتم: "رؤیا، باید ماند، باید مقاومت کرد. این جا همان جایی است که درختان حماسی خواهند روئید. این جا همان ابدیتی است که بارها و بارها، در کوچه و خیابان‌های شهرت در جستجویش بودی." اما! پس از آن، پس از این جا، پس از یافتن درختان حماسی، مقصد کجا خواهد بود؟ ای کاش! "سهراب سپهری" گفته بود مقصد کجاست؟ کجا باید کوله‌بارم را بر زمین بگذارم؟ ای کاش! راه را به من نشان داده بود! آن گاه با چشمانی بسته، راه را ادامه می‌دادم. ای کاش... اما نه! باید خودم مقصدم را می‌یافتم. منی که هیچ جایی برای ماندن و یا بازگشت ندا شتم، می‌بایست این جریان را زورق و پارویی می‌بودم و به جلو می‌بردم. آری! می‌بایست نه تنها در مقابل امواج سهمگین اقیانوس زندگی، مقاومت می‌کردم، بلکه تا ساحل نجات، به پیش می‌رفتم.

پرواز از قفس

دو هفته‌ی دیگر هم گذشت. یک روز بیژن زنگ زد و از سهراب، حسین و مجید خواست به شهر بُن رفته و پاسپورت‌هایمان را تحویل بگیرند. با شنیدن این خبر، شوقی ممزوج با اضطراب، درونم را پُر کرد. با خود می‌گفتم: "یعنی این بار و به راستی، رفتنی هستیم؟ آیا از این قفس آزاد خواهیم شد؟" ندایی در درونم می‌گفت: "رؤیا! این دفعه، دیگر رفتنی هستی، باور کن؛ همه چیز آماده است." اما من می‌غریدم: "نه! تا گذرنامه‌ام را نبینم باور نمی‌کنم." وقتی آن سه، پس از چند ساعت برگشتند و سهراب جواز عبورم را به دستم داد، رفتن را، و پرواز پرنده را از قفس باور کردم. پاسپورت من متعلق به خانمی از کشور چکسلواکی بود که در ظاهر، دو فرزند داشت و نام هردوی آن‌ها در آن ثبت شده بود.

قرار بود هفته‌ی آینده پرواز کنیم. خیالمان که از بابت پاسپورت‌ها راحت شد، هر یک گوشه‌ای برای خود پیدا کرده و در سکوت شروع به تقلید امضا کردیم. از آن جایی که کار "نیکو کردن از پُر کردن است"، پس از چند روز، توانستیم امضاها را به راحتی جعل کنیم. سپس نوبت قیچی کردن مارک لباس‌هایمان بود، چون نمی‌بایست هیچ مدرکی دال بر شناسایی مبدأ خروجمان، به دست مأموران و متصدیان انگلیسی می‌افتاد. همگی، در روز موعود و درحالی که ساک کوچکی در دست داشتیم، به سوی ایستگاه قطار فرانکفورت، محل قرار با بیژن، به راه افتادیم. هنگامی که در این باره با او گفتگو کردیم، پی بردیم که نه هواپیمایی در کار است و نه پروازی. او قصد داشت ما را به وسیله‌ی قطار با هزینه‌ی خودمان راهی لندن نماید. بدتر این که، موضوع به همین جا ختم نمی‌شد. او با گستاخی هرچه تمام‌تر گفت:

- چون احتمال لو رفتن از مرز زمینی بیش‌تر است، نباید همه‌تون باهم حرکت کنید.

حسین و سعید که طی این مدت هم‌زیستی، از سختی‌های و مرارت‌هایی که در زندگی متحمل شده بودم، خبر داشتند، مردانگی کرده و از بیژن خواستند تا هرطور شده، ابتدا، من و بچه‌ها را راهی کند. بیژن هم قبول کرد. اما چون سهراب مبلغی بابت تهیه‌ی پاسپورت به او بدهکار بود، رو به او کرد و گفت:

- تا بقیه‌ی پول رو ندی از رفتن خبری نیست.

سپس رو کرد به طرف من و گفت:

- یعنی هیچ‌کدوم جایی نمی‌رید.

در فکر فرو رفتیم. برای چنین لحظه‌ای، این همه انتظار کشیده بودیم و حال، مشکلی دیگر سر راهمان قرار گرفته بود. در این اثنا، ناگهان چشمم به گردن‌بند آتوسا افتاد. یادم آمد که خودم نیز یک گردن‌بند و چند تا الگو دارم. همه‌ی آن‌ها را به او دادم و از او خواستم تا به جای بدهی سهراب از ما قبول کند. او پس از کمی این پا و آن پا کردن، قبول کرد، ولی با این شرط که سهراب دو برابر مبلغی که به او بدهکار بود، برایش بفرستد. هنگامی که خیالش راحت از این بابت شد، بلیت‌ها را به ما تحویل داد و خاطرنشان کرد:

- اولاً، فقط با رسیدن به انگلیس خودتونو معرفی کنید. دوماً، به هیچ وجه گذرنامه‌هاتونو به دست کسی ندید و پس از رسیدن به مقصد، اونا رو برایم پست کنید.

پس از آن، آدرسی روی کاغذ نوشت و به دست سهراب داد.

سفر ما، از فرانکفورت شروع و به واترلو در لندن ختم می‌شد. بار دیگر، خود را در دنیای رؤیایی سهراب سپهری رها کردم؛ "خیال می‌کنم / در آب‌های جهان، قایقی است / و من - مسافر قایق - هزاران سال است... مرا سفر به کجا می‌برد؟ / کجا نشان قدم ناتمام خواهد ماند / و بند کفش به انگشت‌های نرم فراغت / گشوده خواهد شد؟ / کجاست جای رسیدن و پهن کردن یک فرش / و بی‌خیال نشستن / و گوش دادن به صدای شستن یک ظرف زیر شیر مجاور؟ ..."

در طول سفرمان، از دو کشور هلند و بلژیک عبور می‌کردیم. احتمال گیر افتادن و دیپورت شدن، زیاد بود. من که چیزی نداشتم از دست بدهم، هر ریسکی را به جان خریدم و راهی شده بودم. شنیده بودیم اگر پلیس بلژیک ما را بگیرد، به بچه‌ها هم رحم نخواهد کرد، چه رسد به بزرگترها! اما تا امید بود، زندگی هم بود. امید من، فراهم کردن زندگی بهتری برای خود و فرزندانم بود؛ امید به رهایی و فرار از مرگی بود که انتظارم را می‌کشید. پس، به هر قیمتی شده، باید ادامه می‌دادم. ندایی در درونم مدام می‌گفت: "رؤیا... به مقصد خواهی رسید." از بچه‌ها خواسته بودم در تمام مسیر ساکت باشند و هیچ صحبتی نکنند. طفلکی‌ها که در همه‌ی این مدت از هیچ سختی و فشاری بی‌نصیب نمانده بودند، در تمام طول راه بی‌صدا و بی‌حرکت نشسته و به بیرون زل زده بودند. آن زمان، اگر کسی فقط برای دقایقی، به چهره‌های ما می‌نگریست، به راحتی می‌توانست تشویش و نگرانی را در آن‌ها بخواند. به جرأت می‌توانم بگویم که حتی به درستی نفس هم نمی‌کشیدیم تا مبدا صدای نفسمان را کسی شنیده و از راز درونمان آگاهی پیدا کند. در تمامی طول راه آلمان - هلند، هیچ بازرسی، حتی برای بررسی بلیت به سراغمان نیامد، چه رسد به پلیس مرزی! تمام مسیر، از پنجره‌ی قطار، بیرون را نگاه می‌کردم و با تغییر طرح معماری ساختمان‌ها پی می‌بردم که از آلمان و یا هلند عبور کرده‌ایم. با توقف ترن در بلژیک، با آن‌که همه‌ی مسافران، قطار را ترک کرده بودند، اما ما هم‌چنان، سرجایمان نشسته و منتظر ادامه‌ی حرکت آن بودیم. پس از نیم ساعت، مردی یونیفرم‌پوش که معلوم بود مأمور کنترل قطار است به طرفمان آمد و گفت:

- به پایان خط رسیده‌ایم و باید پیاده شوید.

من بلیت‌ها را از کیفم در آورده به او نشان دادم و او که گویی بیش‌تر از ما عجله داشت، بلافاصله گفت:

- شما باید قطار دیگری را سوار بشوید، چون این قطار به آلمان بر می‌گردد. زود پیاده بشید.

و در حالی‌که به ساعت خود اشاره می‌کرد گفت:

- تا ده دقیقه‌ی دیگه قطار شما حرکت خواهد کرد. زود باشید.

سپس به آلمانی گفت:

" Schnell" -

با شتاب و بدودو، به قصد رسیدن به قطار مورد نظر، به راه افتادیم ولی در نقطه‌ی بازرسی متوقف شدیم. در آن‌جا خانمی که مأمور

بازرسی مدارک بود، پس از آن‌که نگاهی به پاسپورتم انداخت، پرسید:

- پس آن یکی دخترت کجاست؟

من که هرگز از وجود نام دختر دیگری، در پاسپورتم اطلاعی نداشتم و همه‌ی فکر و ذکر من آن بود که به ترن سرنوشتم برسم؛ بدون

هیچ تأملی با ظاهری غمگین در پاسخش گفتم:

- دختر دیگرم مرده است.

نمی‌دانم چگونه این سرعت عمل را در پاسخ دادن پیدا کرده بودم. گویی آن پاسخ رمز عبور من بود. دقیقاً مثل علی بابا و "باز شو

بسیمی بسیمی".

او پس از آن که از من خواست تا دفتری را امضا کنم، اجازه‌ی عبورمان را داد. آن‌طور که به نظر می‌رسید ما آخرین سرنشینانی بودیم

که سوار قطار سرنوشت می‌شدیم، چون درهای قطار در حال بسته شدن بود. مأمور قطار با دیدن ما که در حال دویدن بودیم، یکی از درها را

باز نگه داشت و ما را به درون راه داد و با زبان انگلیسی گفت:

- امروز روز شانس شماست! چون قطار به مدت نیم ساعت تأخیر داشت. بیاین بالا.

قطار شروع به حرکت کرد و ما چند جای خالی و خلوت پیدا کردیم و هر یک در گوشه‌ای ولو شدیم. در تمام آن مدت، سهراب

سکوت کرده بود و چیزی نمی‌گفت. همه گر سینه بودیم، اما به جز پنجاه مارکی که از چشم بیژن دور نگه داشته و به سهراب سپرده بودم،

هیچ پول دیگری در بساط نداشتیم.

آیا مقصد همین جاست؟

پس از گذشت مدّت زمان نسبتاً طولانی، آقای که در تمام طول راه به ما خیره شده بود و ما فکر می کردیم یکی از مسافران کنجکاو و فضول است؛ از جای خود بلند شد و به طرف ما آمد و خود را معرفی کرد و گفت:

- من مأمور کنترل مرزی هستم.

سپس پرسید:

- میشه بپرسم مقصدتون کجاست؟

من جواب دادم:

- لندن.

فکر می کردم دیگر دست از سرمان برمی دارد و پی کار خود می رود، اما او همچنان، به سین جیم کردن ما ادامه داده و در ادامه،

پرسید:

- هدفتون از اومدن به لندن چیه؟

من گفتم:

- گردش و سیاحت.

- کجا اقامت می کنید؟

- در هتل

- چقدر با خودتون پول دارید؟

خسته از سوالاتش به سردی گفتم:

- پنجاه مارک.

او باز هم ادامه داد:

- چند وقت قصد دارید در لندن بمونید؟

جواب دادم:

- برای یک هفته.

در این جا مکثی کرد و پرسید:

- شما چگونه می تونید با این مبلغ اندک، یک هفته در لندن به سر ببرید؛ اون هم در هتل؟!!

چون جواب قانع کننده‌ای برای پرسش آخرینش نداشتم سکوت کردم. او که مشکوک شده بود از من خواست تا پاسپورتم را به او بدهم. من که راه دیگری به نظرم نمی‌رسید، بدون هیچ چون و چرایی، گذرنامه را به او دادم و از سهراب هم خواستم تا همین کار را بکند. او نگاهی به آن‌ها انداخت و گفت:

- این‌ها پیش من می‌مونن و شما باید با توقف قطار همراه من به دفتر مهاجرت بیایید.

از او پرسیدم:

- الان کجا هستیم؟

و او پاسخ داد:

- مرز را پشت سر گذاشته و در انگلیس هستیم.

وقتی مطمئن شدم در خاک انگلیس هستیم، با توجه به گفته‌های بیژن که پس از ورود به انگلیس خود را معرفی کنیم، همان‌جا در ترن درخواست پناهندگی کرده به انگلیسی گفتم:

“ I want to be a refugee ” -

آن روز، ناخودآگاه و بدون این که بدانم، کار به جایی انجام داده بودم! چون بعدها فهمیدم کسانی که پس از ورود به شهر لندن خود را معرفی کرده بودند، به شهرستان‌های دور دست منتقل شده و کماکان، در بلاتکلیفی به سر می‌بردند. پس از توقف ترن در ایستگاه واترلو، همگی همراه او به سوی دفتر مهاجرت به راه افتادیم. در دفتر مهاجرت، مانند هر اداره‌ای چند نفر پشت میز نشسته و مشغول کار بودند. در بین آن‌ها پیرمردی هم به چشم می‌خورد. مأموری که در قطار ما را به استنطاق گرفته بود، مستقیماً به طرف او که معلوم بود افسر مافوقش است، رفت و پس از دادن گزارشی که در مورد ما تهیه کرده بود، اتاق را ترک نمود. پیرمرد و یک مرد جوان، به طرف ما آمدند. او از همراهش خواست تا بازرسی ساک‌های ما را انجام دهد. افسرجوان ساک دستی‌ام را از من گرفت و به امید پیدا کردن سرنخی از مبدأ حرکت‌مان، همه‌ی لباس‌هایم را کف اتاق ریخت و با دقت، تمام چاک و درزهای آن‌ها را جستجو کرد. هنگامی که از زیر و رو کردن آن‌ها چیزی عایدش نشد، شروع به بازرسی بدنی ما کرد و دست آخر، از ما خواست تا کفش‌هایمان را هم درآورده به او بدهیم. پیرمرد که در تمام مدت بازرسی نظاره‌گر کارهای او بود و فهمید از آن راه به جایی نمی‌رسد، نا امید به طرف بچه‌ها رفت و با آن‌ها به زبان آلمانی شروع به صحبت کرد. ولی از آن جایی که قبل از شروع سفر به آن‌ها هشدار داده بودم، پاسخ پیرمرد به جز سکوت، چیز دیگری نبود. من، خود را به گیجی و منگی زده و حاج و واج مانند زبان نفهم‌ها به او خیره شده بودم. زمانی که دیدم دست بردار نیست، به زبان انگلیسی به او گفتم:

- آقا چرا با بچه‌ها صحبت می‌کنید؟ من بزرگتر شون هستم و هر حرفی دارید به من بگید؛ و در ضمن لطفاً انگلیسی صحبت کنید چون اصلاً نمی‌دونم چه می‌گید.

او که ترفند دیگری در آستین نداشت، به طرف من آمد و شرح حال سفرم را پرسید. به وی گفتم:

- مستقیماً توسط قاچاقچی‌ها از ایران به جایی که نمی‌دونم کجا بود انتقال داده شدیم. پس از آن، اون افراد ما رو سوار قطار کرده و

راهی این‌جا کردند.

او سپس از آتوسا پرسید:

- آیا این خانم مادرت است؟

آتوسا که تا آن زمان خود را کنترل کرده بود، به آلمانی جواب داد:

- "Ya"

با شنیدن این کلمه، او که فکر می‌کرد برگ برنده‌ای پیدا کرده است، با عصبانیت و پرخاش رو به من کرد و گفت:

- شما دروغ می‌گید و از آلمان به اینجا آمده‌اید.

من که دیگر از دست او خسته و کلافه شده بودم با اعتراض به او گفتم:

- مگر نه این که شما هم از همین کلمه به جای "yes" استفاده می‌کنید. پس دخترم هم به تقلید از شما و مانند خود شما

حرفتونو تأیید کرد.

- وجود پیرمرد، مالا مال از خشم و عصبانیت شده بود.

من یالغوز دیگری را نیز همراه خود آورده بودم و چون کار دیگری از دستش ساخته نبود، سکوت کرد. سکوتی که انتقام در درونش

نهفته بود و در آن لحظات متوجه آن همه کینه‌ای که در او نسبت به خود ایجاد کرده بودم، نشده بودم.

او پس از کمی درنگ رو به من کرد و گفت:

- تو و بچه‌ها ت آزادید و می‌تونید هرکجا خواستید برید، اما فردا، سر ساعت ده صبح به این‌جا برگردید.

سپس به سهراب اشاره کرد و گفت:

- این آقا این‌جا می‌مونه.

من و بچه‌ها از اتاق خارج شدیم و به امید آن که سهراب هم به ما بپیوندد، در سالن روی صندلی‌های ایستگاه واترلو منتظر ماندیم،

ولی هیچ خبری از او نشد. من که نه پولی داشتم و حتی اگر هم داشتم جایی و کسی را نمی‌شناختم تا در آن شب سرد به او پناهم ببرم،

ترجیح دادم همان‌جا منتظر سهراب باقی بمانم.

آری! سرانجام، به پایان سفر، به سرزمین نورمن‌ها، سرزمین ویلیام فاتح، سرزمین سرخی که پُر بود از اتوبوس‌های سرخ دو طبقه،

باجه‌های تلفن و صندوق‌های پست سرخ رنگ رسیده بودیم؛ سرزمینی که برای همه‌ی دنیا نقشه می‌کشید. نقشه‌های شومی که یک ملت و

سرزمینی را در عرض یک هفته و ماهی به خاک سیاه می‌نشاند. طفلکی کوروش که گرسنگی بدجوری به او فشار آورده بود شروع به گریه

کرد و از من خوراکی می‌خواست. من که نه پول و نه خوراکی همراه داشتم، او را با بوسه و نوازش خواب کردم.

به امید این که بالاخره سهراب از آن‌جا بیرون می‌آید، زیر دستگاه تهویه‌ی نزدیک دفتر مهاجرت نشسته بودیم تا ما را به راحتی پیدا

کند. با وجودی که اواسط تابستان بود ولی از سرما به خود می‌لرزیدیم. تنها کُتی را که داشتم روی تن پسرم که هنوز ردّ اشک روی صورتش

مانده بود، کشیدم تا از سرما در امان بماند. آتوسا مرا در آغوش گرفته بود و دلداری می‌داد. دلم می‌خواست همان‌جا بزنم زیر گریه و بغض

مانده در گلویم را خالی کنم! ولی اگر گریه می‌کردم نمی‌توانستم موقعیتی را که در آن بودم، ارزیابی و کنترل کنم. بنابراین، در سکوت با

خدای خود شروع به راز و نیاز کردم: "خدایا! اگر تو این شب را هزار شب کنی، اما در نهایت این شب طولانی، صبح روشنی در انتظار من و

بچه‌هایم باشد، آن را به جان خریده و تحمل می‌کنم. خداوندا! اگر این همان مکانی است که تو در خواب به من نشان دادی، من این شب توأم با درد و رنجی را که تو برایم در نظر گرفته‌ای، با جان و دل تحمل می‌کنم."

آن شب، آتوسا برای اولین بار، دچار خون‌ریزی ماهانه شد؛ که مرا به یاد اولین دشتان خودم انداخت، و این که چقدر مادر بزرگ‌ها و مامان، با شنیدن این خبر ذوق کرده بودند. مرا به یاد آقاجون انداخت که برایم نوار بهداشتی خریده بود و من از فرط خجالت تا مدت‌ها خود را از او پنهان می‌کردم. طفلکی آتوسا، نه تنها کسی را نداشت تا برایش ذوق کرده و نوار بهداشتی بخرد، بلکه در فشار و اضطراب آن چنانی هم قرار گرفته بود. از مأمور ایستگاه که کم‌کم داشت به بودن ما در آن جا عادت می‌کرد خواستم که مواظب کوروش باشد؛ و خود به همراه دخترم به دستشویی رفتیم و چند تا دستمال توالت به او دادم تا به جای نوار بهداشتی از آن‌ها استفاده کند. هنگامی که تا حدی، خیالم از بابت او آسوده شده بود، به سوی نیمکتی که کوروش بر روی آن خوابیده بود برگشتیم. سر پسر را روی زانوهایم گذاشتم و از آتوسا خواستم تا سرش را روی شانه‌هایم گذاشته و به خواب برود. تمام آن شب، در این فکر بودم که بر سر سهراب چه آمده است. گرچه، این اواخر خیلی مرا اذیت و تحقیر کرده بود ولی باز هم، در این سرزمین به او نیاز داشتیم و باید با او می‌بودم تا به سرانجامی برسیم!

همان‌گونه که برای هر شبی، صبحی نیز وجود دارد، آن شب نیز به سر رسید و جای خود را به صبحی دیگر داد. با ازدحام مسافران در ایستگاه، من که همیشه و در همه حال، وقار و متانت خودم را حفظ می‌کردم، بچه‌ها را از خواب بیدار کردم و از آن‌ها خواستم تا خود را جمع و جور کنند. اصلاً مایل نبودم رهگذرانی که تعدادشان چندین برابر شده بود، به حالت تحقیر و ترحم به ما بنگرند. با نزدیک شدن به ساعت ده صبح، به سوی دفتری که در آن بسته بود به راه افتادیم. دکمه‌ی آیفون را فشار دادم. پس از معرفی خود گفتم:

- از من خواسته شده تا ساعت ده صبح به این جا بیام.

در روی پاشنه چرخید و ما وارد سالن شدیم. همه‌جا را نگاه کردم، اما اثری از سهراب نبود. در کنار هم‌دیگر روی چند صندلی نشستیم. پس از دقایقی انتظار، سهراب هم به ما ملحق شد. ظاهراً او را به بازداشتگاه برده و از او با غذا و جای گرم و نرم پذیرایی کرده بودند. آن هنگام بود که پی به انتقام آن پیرمرد نژادپرست بردم.

آرش و نازنین

به شدت از ستمی که پیرمرد خبیث در حق من و بچه‌ها انجام داده بود، عصبانی بودم و داشتم با سهراب بحث و جدل می‌کردم که خانمی به ما نزدیک شد و پس از سلام، خود را معرفی کرد و گفت:

- من، ابراهیمی مترجم شما هستم. لطفاً همراه من بیایید.

- از شدت سرما و شاید هم از فرط گرسنگی و خستگی، دندان‌هایم به هم می‌خورد به‌طوری که خانم ابراهیمی صدای بهم خوردن آن‌ها را شنید. او پیش از انجام هر کاری، من و بچه‌ها را به طرف سلف سرویس برد و برای آن‌ها کیک و شکلات و برای من هم یک فنجان چای گرفت. با نوشیدن چای، بدنم آرام و قرار یافت. همراهش به سوی کیوسک کوچک عکاسی رفتم تا برای صدور برگه‌ی شناسایی، عکس بگیرم. پس از آن به اتفاق به سوی اتاق مصاحبه به راه افتادیم.

در مصاحبه‌ام، همان پاسخ‌هایی را که شب گذشته به آن پیرمرد داده بودم، تکرار کردم. پس از پایان سؤال و جوابشان، برگه‌ی شناسایی را که عکس خسته‌ام بر روی آن خودنمایی می‌کرد و مجوز ماندن و زندگی در لندن بود، به دستم دادند. هنوز هم پس از گذشت سال‌ها، آن را لابه‌لای دیگر مدارکم نگاه داشته‌ام تا مبادا خاطره‌ی آن شب سخت و سرنوشت ساز را فراموش کنم؛ و قدر آرامش را بدانم و از فرصت‌های طلایی، به خوبی استفاده کنم و مستحکم و قاطع‌تر به سوی نیکبختی خود و فرزندانم گام بردارم. پس از پایان کارهای قانونی، نزد بچه‌ها برگشتم و سهراب نیز، پس از پایان مصاحبه‌اش به ما پیوست. اگرچه، مراحل قانونی ثبت ورود ما به آن کشور به پایان رسیده بود، ولی هیچ‌کس درباره‌ی مقصد و مأوی ما چیزی نگفت. سالن بازپرسی را ترک کردیم. سهراب، اسکناس پنجاه مارکی را که تنها دارایی ما محسوب می‌شد، خرد کرد و شماره تلفن آرش را گرفت. پس از سلام و احوال‌پرسی، آدرسش را گرفت و با بقیه‌ی پولی که برایمان مانده بود، بلیت قطاری به مقصد "WoodGreen" خریدیم و به سمت آن‌جا حرکت کردیم. با هزار بدبختی و عوض کردن چند ترن، خود را به مقصد رساندیم. آرش و همسرش، نازنین، با آغوش باز ما را پذیرفتند و اتاق پسر دو ساله‌شان، مهران را در اختیارمان گذاشتند. مسکنی که به آرش داده بودند، آپارتمان کوچکی بود که بر روی چند دستگاه مغازه ساخته شده بود. به خوبی می‌دانستم که سربارشان شده‌ایم، اما در دیار غربت که راه به جایی نداشتیم، به جز آن، باید چه می‌کردیم؟! آرش، علاوه بر درآمدی که از طریق دولت داشت، در یک پیتزا فروشی هم کار می‌کرد. آن‌ها مبلغ ناچیزی از همه‌ی درآمدهایشان را برای خود نگه می‌داشتند و بقیه‌ی آن را به ایران می‌فرستادند.

مگر نه این‌که، اکثر کسانی که پناهنده می‌شدند شرح حال دروغینی درباره‌ی زندانی شدن خود و فرار از دست نیروهای سپاه پاسداران وغیره و ذالک ارائه می‌دادند تا اقامت بگیرند و از امکاناتی که دولت میزبان در اختیارشان می‌گذاشت و عایدی که به دست می‌آوردند، حداکثر استفاده را بکنند! در کنار آن، شغل سیاهی هم می‌یافتند و به جز مبلغ اندکی از آن‌چه کسب می‌نمودند، بقیه را به حساب‌های شخصی‌شان در ایران واریز می‌کردند تا هنگامی که روزی به ایران بازگردند، در راحتی و رفاه زندگی کنند. خوب، آرش و نازنین هم نمونه‌ای از آن قشر بودند؛ نمونه‌ای از آن همه دروغ و خیانت؛ خیانت به خون کشته‌شدگان راه آزادی و مبارزه. نازنین همیشه از بی‌پولی می‌نالید. او عادت داشت هنگام خرید، قیمت‌ها را به تومان تبدیل کند و پس از یک حساب و کتاب سرانگشتی، با شکوه و گلایه و ادای این جمله که: "وای چقدر

گرونه!!" از خرید منصرف می‌شد و دست خالی به خانه برمی‌گشت. اکثر روزها، تنها حلوا و یا کاجی می‌خوردیم. او حتی، برای مهران که هوس شکلات و یا بستنی می‌کرد چیزی نمی‌خرید و او را با چشم گریان به خانه برمی‌گرداند. شرح حال نداری آن‌ها، به آن‌جا ختم نمی‌شد. زمانی که به خانه می‌رسید، کمی آرد را با آب مخلوط، و قطعه خمیر حاصل را به نام آدامس به پسرش قالب می‌کرد. گاهی اوقات، بدون هیچ بهانه‌ای مهران را چنان تنبیه می‌کرد که نفس در سینه‌ی ما حبس می‌شد. پس از آن، او را در اتاق زندانی می‌کرد. چقدر در آن لحظه دلم می‌خواست از تجربیات خود در مورد تنبیه شاهین و شایان می‌گفتم. آری، زمانی خیلی دور، هنگامی که زورم به مهدی نمی‌رسید، تلافی آن‌همه درد و بی‌عدالتی را روی دو کودک بی‌گناهم درمی‌آوردم؛ کودکانی که بایستی پشت و پناهشان در روزگار سختی‌ها می‌بودم. با به یاد آوردن آن خاطرات تلخ، دوست داشتم آن پسر کوچولوی دوست داشتنی را در آغوش می‌گرفتم و پناهش می‌دادم، اما ابداً جرأت دخالت نداشتم.

هتل تورن کلیف

گاهی اوقات، سهراب همراه آرش برای پخش اعلامیه و تبلیغ مغازه‌ی پیتزا فروشی می‌رفت و درآمد مختصری هم به دست می‌آورد؛ اما پولش را از من مخفی می‌کرد. ظاهراً فراموش کرده بود که به من بدهکار است. من که نیاز به درآمدی هرچند ناچیز، داشتم تا برای بچه‌ها چیزی بخرم، بارها از او خواهش کردم تا مرا هم با خود ببرد، ولی همیشه عذر و بهانه‌ای سرهم می‌کرد و موضوع صحبت را تغییر می‌داد. از آن که سربار آرش بودیم، زجر می‌کشیدم. به خوبی حس می‌کردم که از دست ما به ستوه آمده‌اند، ولی من که بیگانه با قوانین آن سرزمین بودم، به کجا باید پناه می‌بردم؟ و چه کاری از دستم بر می‌آمد؟

بدون شک، حداقل کاری که آرش می‌توانست بکند، کمک فکری و نشان دادن راه و چاه به ما بود؛ ولی در کمال تعجب او سکوت کرده بود و در این باره سخنی نمی‌گفت. من که دیگر از بلاتکلیفی خسته شده بودم، شبی از شب‌ها که زود به خانه برگشته بود، سر صحبت را با او باز کردم:

- آرش آقا! از میزبانی و محبت‌های بی‌دریغتون تشکر می‌کنم؛ اما هر دو به خوبی می‌دونیم که این کار نمی‌تونه برای همیشه ادامه داشته باشد و اینو هم خوب می‌دونید که من راه و چاهی بلد نیستم و گرنه، تا به حال اقدامی کرده بودم.

مکشی کردم تا اگر حرفی داشت، بزند، ولی باز سکوت کرده بود و چیزی نمی‌گفت؛ بنابراین ادامه دادم:

- خواهش می‌کنم فردا به هرجایی که می‌دونید، ما رو معرفی کنید.

او که تا آن زمان با دقت به حرف‌های من گوش کرده و التماس نهفته در بیانم را درک نموده بود، زبان گشود و قول داد تا فردا صبح مرا به شهرداری محل برده و به عنوان بی‌خانمان معرفی کند.

سهراب هم که تا آن هنگام چیزی نگفته بود و فقط گوش می‌داد، گفت:

- من هم همراه شما میام.

صبح روز بعد، با اشتیاق و امید از خواب بیدار شدم؛ بچه‌ها را آماده کردم؛ لباس‌هایمان را در تنها ساکی را که داشتم، قرار دادم و منتظر شدم. وقتی آرش از خواب بیدار شد، نزدیکی‌های ظهر، پس از تشکر از نازنین به خاطر مهمان‌نوازی و پناه دادنمان، در معیت همسرش به طرف شهرداری محل به راه افتادیم. حوالی ساعت یک و نیم بعد از ظهر بود که به آن‌جا رسیدیم و بلافاصله آرش به سوی گیشه‌ای که مخصوص بی‌خانمان‌ها بود رفت و ما را معرفی کرد. پس از ساعاتی ترتیب همه‌ی کارها داده شده بود. من علیرغم آن‌که از آرش، به خاطر بدگویی‌هایش در مورد من به سهراب، ناراحت بودم، ولی چون در مدتی که نزد آن‌ها بودیم به جز احترام و مهمان‌نوازی چیز دیگری از او ندیده بودم، با او دست دادم و از او بابت همه زحماتی که کشیده بود، قدردانی و خداحافظی کردم. پس از رفتن آرش منتظر اعلام نامم شدم.

سهراب هم گوشه‌ای نشسته و در فکر غوطه‌ور بود. تقریباً، به ساعت دو بعد از ظهر نزدیک شده بودیم. با شنیدن نام خود به سمت باجه‌ی مورد نظر رفتم و خود را به آقایی که متصدی آن‌جا بود، معرفی کردم. پس از مختصری سؤال و جواب در مورد تاریخ تولّد و زادگاهم، فرمی را امضا کردم و پس از پایان کار نزد آتوسا و کوروش برگشتم و منتظر ماندم. نگاهی به بچه‌ها انداختم. گرسنگی و خستگی و آوارگی و بی‌پناهی، در چهره‌های هر دو موج می‌زد. از خود پرسیدم: "رؤیسا... آیا قادر خواهی بود، زندگی نسبتاً مرقّهی را برای فرزندان‌ت که به خاطر تو آواره شده‌اند، فراهم کنی؟ و آیا..."

با شنیدن صدای خانمی که گفت:

- سلام خانم، من شهرزاد هستم.

رشته‌ی افکارم از هم گسیخته شد. سرم را بلند کردم. متوجّه حضور دختری سبزه رو و بلند قد در کنار خود شدم. او نگاهی به آتوسا، کوروش و سپس به من انداخت و گفت:

- متأسّفانه بعد از ظهر هر چهارشنبه، اداره‌ی اسکان بی‌خانمان‌ها در این‌جا و در اغلب شهرداری‌ها تعطیل هستند.

با شنیدن آن‌چه گفت و تصوّر برگشت به خانه‌ی آرش، همه‌ی غم‌های دنیا در پیش چشمانم جمع شدند. او که حلقه‌ی اشک و اندوه را در چشمانم دید، پس از مکثی کوتاه، ادامه داد:

- ... اما نگران نباشید، باز هم تحقیق می‌کنم. اگه جایی باز باشه، شما رو راهی اون‌جا می‌کنم.

سپس ما را به سوی کانتین برد و یک سینی پر از غذا به دست ما داد. ما که بعد از مدّت‌ها به خوراک گرم و خوشمزه‌ای رسیده بودیم، آن را با اشتهای تمام خوردیم. تازه ناهارمان را تمام کرده بودیم که شهرزاد برگشت و گفت:

- خوشبختانه تونستم یک جا براتون پیدا کنم که اون هم فقط برای شما و بچه‌ها جا داره.

سپس رو به سهراب کرد و گفت:

- متأسّفانه، چون شما مجرد هستین، هیچ جایی براتون پیدا نشد؛ اما اگه فردا اوّل وقت به این‌جا برگردید، شاید جایی هم برای شما پیدا کردیم.

خوشحال از آن‌که دیگر سهراب با ما نخواهد بود، نفس بلند و راحتی کشیدم که از دید اطرافیان به خصوص سهراب مخفی نماند. او که تیرش از با من بودن به سنگ خورده بود، از روی ناچاری، با ما خداحافظی کرد و به خانه‌ی آرش برگشت. پس از این‌که او رفت، شهرزاد رو به من کرده و گفت:

- تنها جایی که شما را می‌پذیره شهرداری "Hounslow" در غرب لندن هستش.

شهرزاد بار دیگر، من و بچه‌ها را تنها گذاشت ولی پس از دقایقی به همراه پسر جوانی نزد ما برگشت و در حالی‌که با سر و دست به او اشاره می‌کرد گفت:

- این استیو هستش و قراره شما رو به شهرداری مورد نظر برسونه.

از خبری که او به من داده بود بی‌نهایت خوشحال شدم، و با شرمندگی به او گفتم:

- اما من هیچ پولی بابت پرداخت کرایه ندارم.

او با مهربانی گفت:

- اوه! اصلاً نگران نباشین!

سپس پاکتی سر بسته و مبلغی پول بابت کرایه به استیو داد. همگی همراه استیو، شهرداری را ترک کردیم تا با تاکسی خود را به محلّ مورد نظر برسانیم. خیابان‌های لندن در آن وقت روز بسیار شلوغ بود. همه در شتاب و جنب و جوش بودند تا خود را به مقصد برسانند. پس از پشت سر گذاشتن ترافیک و چراغ قرمزهای لندن، سرانجام در ساعت پنج بعد از ظهر، به شهرداری رسیدیم. در محوطه‌ی سالن شهرداری، استیو به سوی گیشه‌ای رفت و پس از مختصر گفتگویی با خانم متصدّی، نامه‌ی شهرزاد را به او تحویل داد و به سوی ما برگشت و گفت:

- من دیگه می‌رم.

سپس کاغذ کوچکی را که روی آن شماره‌ی ۵۹ نوشته شده بود، به دستم داد و گفت:

- همین جا منتظر بمانید.

و در حالی که به تابلویی که از سقف آویزان بود اشاره می‌کرد، گفت:

- زمانی که تابلو، شماره‌ی شما رو نشون داد، به اون باجه مراجعه کنید.

او که نگرانی و دلواپسی را در چشمانم خوانده بود گفت:

- نگران هیچ چیز نباشید! اون‌ها به کارتون رسیدگی می‌کنند.

پس از آن، مرا با افکارم تنها گذاشت و از ما جدا شد. با تشویش و نگرانی نگاهی به اطرافم انداختم. همه‌ی صندلی‌ها پر بود از مردان و زنانی با ملیت‌های مختلف و مشکلات و اندوه متنوع و متفاوت! پس از آن که همه را از زیر نظر گذراندم، نگاهی به تابلو که شماره‌ی ۳۰ را نشان می‌داد انداختم. آهی کشیدم؛ چون می‌بایست در صفی به تعداد بیست و نه نفر دیگر در انتظار می‌نشستم.

از زمان ترک استیو، بیش از ۲ ساعت گذشته بود. مقابل یکی از گیشه‌ها رو به روی خانمی هندی ایستادم. سعی می‌کردم به سؤال‌هایش جواب دهم، اما چون او انگلیسی را با لهجۀ غلیظ هندی صحبت می‌کرد، و از طرفی من هم یک سالی بود با زبان آلمانی خو گرفته و صحبت کرده بودم، نمی‌دانستم که چه می‌گوید. هنگامی که خانم پاتال، مخاطب من، فهمید که از سر و کله زدن با من به جایی نخواهد رسید، با صدای بلند پرسید:

- به چه زبانی صحبت می‌کنی؟

جواب دادم:

- به زبان فارسی.

در همان حین، آقای سبزه‌رویی که به همراه زوج جوانی در حال صحبت با گیشه‌ی بغلی بود و بی‌اختیار همه‌ی گفت و شنود ما را شنیده و متوجّه شده بود که هم میهنش هستم و به کمک احتیاج دارم، رو به من کرد و گفت:

- من سعادت هستم. در یکی از ادارات رسیدگی به امور پناهندگان کار می‌کنم.

سپس به زوج جوانی که در کنارش ایستاده بودند اشاره کرد و ادامه داد:

- الان هم برای رسیدگی به کار این دو نفر این جا هستم. اگه اجازه بدین، کمکتون کنم.

من که خسته از کشیدن بار مسئولیت یکساله بودم، با خوشحالی از کمکش استقبال کردم.

خوشبختانه با کمک آقای سعادت، مصاحبه‌ام به پایان رسید و قرار بر این شد تا ما به همراه وی به جایی به نام "Thorncliffe

"Hotel" برویم. با شنیدن نام هتل، هتل‌های ایران در نظرم مجسم و قند توی دلم آب شد.

با خود گفتم: "ما را به یکی از هتل‌های آن‌چنانی خواهند فرستاد و امشب پس از مدت‌ها، خواب راحتی خواهیم داشت." با هزار ذوق

و شوق با اتومبیل آقای سعادت به سوی هتل رهسپار شدیم. هنوز دقایقی از سفرمان نگذشته بود که وی به ساختمانی کهنه، پوشیده و نم

گرفته‌ای که در میان باغ بزرگی خودنمایی می‌کرد و معلوم بود زمانی از شکوه و زیبایی خاصی برخوردار بوده است، اشاره کرد و گفت:

- همین جاست، رسیدیم.

با دیدن آن ساختمان، آسمان و با ورود به آن، دنیا روی سرم خراب شد. آن هتل، از مسافرخانه‌های درجه پایین دروازه تهران بدتر و

کثیف‌تر به نظر می‌رسید. سالن آن پر بود از افرادی با ملیت‌های گوناگون که اکثریتشان را پاکستانی‌ها و هندی‌ها تشکیل می‌دادند. به سوی

پذیرش هتل رفتیم. فردی که کار پذیرش را انجام می‌داد، پس از صحبتی کوتاه با آقای سعادت، کلید اتاقی را در طبقه‌ی سوم به من داد.

آقای سعادت که دیگر خیالش راحت شده بود، دست‌هایش را به هم مالید و گفت:

- فردا به دنبالتون میام تا با هم‌دیگه برای تنظیم و درست کردن حقوقتون به دفتر سازمان تأمین اجتماعی بریم.

سرم را به علامت "باشه، بسیار خوب"، تکان دادم و با بچه‌ها راهی اتاقمان شدیم. پس از طی کردن پله‌های متعدد، به اتاقمان

رسیدیم. کلید را در قفل در چرخاندم. نگاهی سرسری به اتاقی که رو به رویم خودنمایی می‌کرد، انداختم. در سمت راست بالای اتاق،

تختخوابی دو نفره و پائین‌تر از آن، تختی یک نفره و دم در میزی کوچک با سه صندلی قرار داشت. توالت و حمام که بوی گندش اتاق را پر

کرده بود، سمت چپ در ورودی قرار داشت و در پشت دیوار آن، ظرفشویی کوچکی برای شستشوی ظروف تعبیه شده بود. اتاقمان با دو

پنجره‌ی بزرگ به باغ ارتباط داشت، اما هر پنجره‌ای به قفل‌های ایمنی مجهز شده بود تا کودکان نتوانند آن را باز کنند و احیاناً از بالا به

پایین سقوط کنند.

هوا در ماه جولای بسیار گرم شده بود و هر روز بعد از ظهر، باغ هتل از بچه‌های شیطان و بازیگوش پر می‌شد. آن‌ها چنان باغ را

روی سرشان می‌گذاشتند، که حتی درختان هم از دستشان در امان نبودند.

با ورودم به لندن، صرف نظر از مشکلات پناهندگی و اقامت، هیچ احساس بیگانگی نمی‌کردم. شاید به این خاطر بود که بخش

عظیمی از سازمان‌ها، فروشگاه‌ها و حتی بیمارستان‌ها، توسط پناهندگان اداره می‌شد. صبحانه هر روز از ساعت هفت تا نه صبح، در رستوران

هتل که در طبقه‌ی پنجم قرار داشت، سرو می‌شد؛ اما ناهار و شام را باید خودم در آشپزخانه‌ی مشترک و عمومی آن‌جا تهیه می‌کردم.

شب اول همگی گرسنه به خواب رفتیم. صبح اول وقت، به رستوران قدم گذاشتیم و مانند قحطی‌زدگان، صبحانه‌ی مفصلی خوردیم و

با شکمی سیر به اتاقمان برگشتیم. من که دیگر خیالم از بابت مسکن راحت شده بود، روی تخت روبروی پنجره نشستم و به بیرون خیره

شدم. باغ زیبای هتل را سکوتی دلپذیر و دوست داشتنی احاطه کرده و آفتاب تابستانی، بدان جلوه‌ای دلنشین بخشیده بود. در حال و هوای

خودم با دلهره‌ها و امیدهایم کلنجار می‌رفتم: "آیا این همان وعده‌گاهی است که سرنوشت، فرسنگ‌ها مرا با خود بدان‌جا کشانده بود؟ آیا وقت

آن رسیده بود تا تنها چمدانم را باز کنم و لباس‌هایی را که بوی آوارگی و غربت گرفته بودند، در کمد بیاویزم؟ آیا می‌توانستم باری را که ماه‌ها بر شانه‌هایم سنگینی می‌کرد بر زمین بگذارم؟"

در افکارم غوطه‌ور بودم که با صدای بحث و جدل کوروش و آتوسا به خود آمدم. نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم، نزدیک به ۹ و زمان آن رسیده بود که به اتفاق آقای سعادت به سازمان تأمین اجتماعی بروم. از جا بلند شدم و پس از آن که به بچه‌ها سفارش کردم از اتاق بیرون نروند و در را به روی کسی باز نکنند، به لابی هتل رفتم و منتظر او ماندم. مشخص بود که مرد خوش‌قولی است، چون دیری نپایید که سر و کلاهش از دور نمایان شد. پس از سلام و احوال‌پرسی با اتومبیلش به سمت اداره‌ی مذکور حرکت کردیم. پشت یکی از چراغ قرمزها، او رو به من کرد و پرسید:

- رؤیا خانم، آیا هیچ وکیلی برای خود گرفتین؟

با اضطراب پرسیدم:

- وکیل؟ چه وکیلی؟

هنگامی که چهره‌ی مبهوت مرا که با چشمانی بهت‌زده نگاهی می‌کردم، دید، قیافه‌ی حق به جانبی گرفت و گفت:

- با این حالتی که در صورتتون پیدا است، معلومه جوابم منفیه. نیازی هم به هیچ پاسخی نیست.

سپس گفت:

- ببینید! بایستی از همون زمانی که وارد خاک انگلیس شدید، وکیل می‌گرفتید تا دنبال کارهاتونو بگیرید.

به او گفتم:

- من هیچ نمی‌دونستم و کسی هم تا حالا چیزی در این باره به من نگفته بود.

او مرا امیدوار کرد و گفت:

- خب هیچ اشکالی نداره. من یک وکیل کارگشته و خبره می‌شناسم که می‌تونم ازش براتون وقت بگیرم و با هم به دیدنش برویم.

من که هیچ اطلاعی از قوانین پناهندگی در آن کشور نداشتم، با روی باز از پیشنهادش استقبال کردم. آن روز تا پاسی از بعد از ظهر، سرگرم تکمیل پرونده برای گرفتن حقوق بیکاری بودم. پس از پایان همه‌ی مراحل اداری، از آن‌جایی که چند روز طول می‌کشید تا پرونده‌ام به جریان بیفتد، بیست پوند به من دادند تا بتوانم مایحتاج خود را تا تکمیل کارهای اداری و دریافت حقوق تهیه کنم. از آن‌جا، در سر راهم به سوپرمارکت "Safeway" رفتم و یک بسته نان و بسته‌ی کوچک تخم مرغ و ظرفی روغن خریدم و به هتل برگشتم. آن شب با نیمرو خود را سیر کردیم.

روز بعد، در اولین فرصت، به نزدیک‌ترین مغازه رفتم و چند تا اسپری ضدعفونی کننده خریدم و به جان توال، حمام و دستشویی افتادم و تا آن‌جا که در توانم بود، آنها را شستم و برق انداختم. با این‌که توانسته بودم تا حدی فضا و وسایل سرویس بهداشتی و حمام را قابل استفاده کنم، اما علی‌رغم تمام تلاشم، نتوانستم از شر بوی نم و نایی که فضای حمام را در بر گرفته بود، راحت شوم. پس از آن، بچه‌ها را برداشتم و با اتوبوس به سوپرمارکت رفتیم تا مواد غذایی مورد نیازمان را بخریم. از بس نازنین از گرانی و ناتوانی مالی در خرید نالیده بود، سعی می‌کردم تا حد امکان، در خرید صرفه‌جویی کنم و یا مایحتاجی را که ضروری‌تر بودند، بخرم. با این‌حال و با همه‌ی ملاحظات که در

نظر گرفتیم، با دو ساک بزرگ و پُر، فروشگاه را ترک کردیم. سرِ راهم از دفتر پست، یک کارت تلفن خریدم تا به شاهین و شایان زنگ بزنم. به هتل که رسیدم، بعد از حساب و کتاب خریدهایم، متوجّه شدم که هنوز ده پوند برایم باقی مانده است، و این با شکوه و گلایه‌هایی که نازنین بابت گرانی اجناس می‌کرد، مغایرات داشت و قابل باور نبود.

شایان در زندان

چهار ماه از جدایی ما از شایان و شاهین می‌گذشت و هیچ خبری از آن‌ها ندا شتم. به کیو سک تلفن هتل رفتم و چون شماره‌ای از شاهین در دست نداشتم، شماره‌ی شایان را گرفتم؛ اما به جای او، مردی که صدایش نا آشنا بود، گوشی را برداشت. او خود را دوست شایان معرفی کرد. با نگرانی پرسیدم:

- چرا تلفن شایان دست توست؟ آیا اتفاقی برای پسرم افتاده؟

او که با شنیدن صدای لرزانم متوجه نگرانی‌ام شده بود، گفت:

- هیچ نگران نباشید! من دارم پیش شایان می‌رم و اونم همه چیزو براتون توضیح می‌ده.

سپس از من خواست تا یک ربع ساعت دیگر مجدداً تماس بگیرم.

آن پانزده دقیقه، طولانی‌ترین ربع ساعتی بود که در زندگیم تجربه کرده بودم، اما با شنیدن صدای شایان، تمام نگرانی‌ها از وجودم رخت برپستند. من که بی‌خبر از همه جا بودم با خوشحالی گفتم:

- شایانم سلام، خوبی پسرم؟

اما او به جای پاسخ، با صدای بلند، زار زار گریه می‌کرد و من نیز بدون آن‌که دلیل گریه‌های او را بدانم، پابه‌پایش می‌گریستم. پس از لحظاتی که تا حدودی به خودش مسلط شده بود، شروع به صحبت کرد:

- مامان خیلی نگرانم بودم، کجایی؟ چرا بهم زنگ نزدی؟...

به طور خلاصه، آن‌چه را پشت سر گذاشته بودیم، برای او تعریف کردم و گفتم:

- در حال حاضر لندن هستیم.

از حال و روز خودش و شاهین پرسیدم. او آهی کشید و گفت:

- از دو هفته قبل منو به زندان انداختن و به این بهانه که ویزای من از سفارت فرانسه صادر شده، می‌خوان منو به فرانسه بفرستن.

هنوز بغض نهفته در صدایش را حس می‌کردم. با نگرانی پرسیدم:

- مگه وکیل نداری که دنبال کاراتو بگیره؟

- وکیل رایگان که بهم نمی‌دن و چون حقوقم قطع شده، پولی هم ندارم تا وکیل بگیرم. خرت و پرت‌هایی هم که توی این مدت

خریده بودم، در ازای چند تا کارت تلفن به دوستم بخشیدم.

بغضش را فرو داد و ادامه داد:

- طی این مدت، چند بار با بابا تماس گرفتم و ازش خواستم تا مبلغی پول برای گرفتن وکیل برام بفرسته، ولی تا الان ازش هیچ

خبری نشده! دیگه نمی‌دونم چیکار کنم و دست به طرف چه کسی دراز بکنم.

با آن که خودم دستم به جایی بند نبود، اما به او دلداری و امید و قول دادم تا هرکاری از دستم برآید برایش انجام دهم. در غربتی که خود، بیگانه و مهاجری با دست‌های خالی و نا آشنایی بیش نبودم، چه کمکی از دستم برمی‌آمد؟ افکارم را جمع و جور کردم و به او گفتم:

- نگران نباش! خودم با پدرت تماس می‌گیرم و باهاش صحبت می‌کنم.

اوضاع شاهین را از او جویا شدم و او گفت:

- از مدتی که توی زندان هستم، هیچ خبری ازش ندارم، ولی اینو بهت بگم که حال و روز اونم بهتر از من نیست.

پس از پایان درد و دل‌ها، با چشمانی گریان، گوشی را گذاشتم. دلم از آن همه درد و غمی که در زندگیمان وول می‌خورد و پایانی نداشت، شکست. به خوبی می‌دانستم که مهدی هیچ کاری برای او انجام نخواهد داد. چون این من بودم که همانند زن هرزه‌ای با هم‌بستر شدن با او، وادارش کردم تا به حکم پدری، کاری برای بچه‌ها انجام دهد؛ و اکنون فرسنگ‌ها از او دور بودم. با وجودی که مهدی در جریان موقعیت بد شایان بود، و دست نگه‌داشتن برای اقدامی مثبت برای رهایی فرزندش، مرا به یاد این جمله‌اش انداخت که در مواردی آن را به زبان می‌آورد: "میمین (میمون) رفت حموم؛ دید کف حموم داغه، بچه‌شو گذاشت زیر کونش نیشست روش. منو که می‌بینی همون میمنه هستم، خودم از بچه‌م مهم‌ترم." می‌دانستم رو انداختن به او، آب در هاون کوبیدن است! اما دلم آرام نمی‌گرفت. شماره‌اش را گرفتم. از او پرسیدم چرا تا به حال هیچ کاری برای شایان انجام نداده است و او با لحنی شیطانی گفت:

- من، تو و بچه‌ها رو فرستادم خارج تا از دست همه‌تون راحت بشم! اون وقت هنوز هم از من انتظار دارید؟ کور خونید! اون ممه رو لولو برد.

و گوشی را قطع کرد.

در آن شرایط، تنها امید من برای کمک به شایان، جاوید بود. منی که هرگز در شرایط عادی با جاوید هم‌کلام نمی‌شدم، چاره‌ای به جز دست یاری به سوی او دراز کردن، نداشتم؛ چون فقط او بود که زبان مهدی را می‌فهمید. شماره‌ی منزل آقاجون را گرفتم. مانده بودم که اگر پدرم گوشی را بردارد چه بگویم! اما خوشبختانه، با دومین زنگ، جاوید گوشی را برداشت. با او در مورد آن چه بر شایان گذشته، صحبت و از او خواهش کردم هرطور شده به سراغ مهدی برود و حتی اگر شده با زور و فشار، او را وادار کند تا مبلغی پول برای شایان بفرستد.

تا قبل از صحبت با شایان خوشحال بودم که مشکلاتم تمام شده است؛ اما با اطلاع از شرایط و وضعیت او، به نظر می‌رسید که وجدانم بیدار شده است و داشت مرا بدون محاکمه، محکوم می‌کرد. محکوم بر این که به خاطر دل خود باعث بدبختی فرزندانم شده‌ام. محکوم بدان که مانند یک زن اصیل و نجیب، پای ازدواج ناخواسته‌ام تا زمان مرگ نمانده بودم. آری! داشت مرا سرزنش و محکوم می‌کرد. تلاش کردم با وجدانی که به نکوهشی نه درخور من، برخاسته بود مبارزه کنم؛ اما نومیدانه باختم و همه‌ی حق را به او دادم؛ هرچند وجودم با تمام ذراتش می‌دانست که سال‌ها اسیر قوانین غیرانسانی و نادرست متعصبی‌نی بودم که حق من و نه هیچ زنی، نبوده و نیست. اسیر عقایدی که در آن موجوداتی به نام مرد، با خودخواهی و خودطلبی و خودمحوری پرورش یافته بودند تا به زنان به چشم کنیزکانی بنگرند و بر آنان حکم برانند.

تا زمانی که مطمئن نمی‌شدم که شایان در آسایش است، نمی‌توانستم آرام و قرار بگیرم؛ اما چه باید می‌کردم؟ ناگهان راه حل دیگری پیش رویم ظاهر شد، و آن، کمک گرفتن از آقای سعادت بود. به محل کارش رفتم و دست به دامانش شدم و از او خواستم تا اگر کاری از

دستش بر می‌آید کوتاهی نکند. او دستی مردانه به من داد و قول داد تا از طریق انجمن‌ها و سازمان‌های ایرانی خارج از کشور که هدفشان کمک به پناهندگان در سرتاسر جهان بود، کاری برای شایان انجام دهد. تا حدّ بسیار کمی آرام گرفته بودم. دو روز بعد، او با دست پر به دیدنم آمد و گفت:

- رؤیا، خانمی که برای پناهندگان در آلمان فعالیت می‌کنه، آدرس پست را پیدا کرده و قراره به دیدنش بره.

- با شنیدن خبری که آقای سعادت می‌داد، فوری گوشی را برداشتم تا آن خبر خوش را به شایان هم بدهم؛ اما بوق گوشی پس از چند بار نواختن، قطع می‌شد. شماره‌اش را مجدداً و مجدداً گرفتم، اما باز هیچ پاسخی نگرفتم. حتی دوستش هم که موبایلش را خریده بود جواب نمی‌داد. تا چند روز کارم همین شده بود. نگرانی داشت مرا از پای درمی‌آورد. از طرفی هم، آقای سعادت به من خبر داده بود که آن خانم برای دیدن پسر من به زندان رفته، ولی چون او را از آن مکان منتقل کرده‌اند، مراجعه‌اش بی‌نتیجه بوده است.

احساس درماندگی و ناتوانی مطلق همه‌ی وجودم را در برگرفته بود. گم‌گشته و سرگردان در فضایی بودم که دورتادورم را خلای مطلق پر کرده بود و به هرطرف چنگ می‌انداختم، هیچ‌کس و هیچ راهی نمی‌یافتم. پسر هرگز آزارش به یک مورچه هم نرسیده بود! یعنی چه بلایی بر سرش آمده بود؟ افسوس می‌خوردم که چرا هیچ‌کاری از دستم برای کمک به او بر نمی‌آمد.

از این جا مانده و از آن جا رانده

روز دیدن وکیلیم فرا رسیده بود. من همراه با آقای سعادت به دیدن او رفتم. از ترس آن که روزی پی ببرند که از آلمان بدان جا آمده‌ام و ما را به آلمان و از آن جا به ایران بفرستند، حقیقت سفرم را بی‌هیچ کم و کاستی برایش تعریف کردم. چشمتان روز بد نبیند. پس شنیدن شرح حال، رو به من کرد و با پرخاش و عصبانیت، به زبان انگلیسی چیزهایی بلغور کرد که فقط توانستم کلمه‌ی "*Criminal*"، یعنی مجرم، را از بین حرف‌هایش تشخیص دهم. پس از آن که داد و فریادهایش به پایان رسید، همراهم رو به من کرد و گفت:

- متأسفانه، اون می‌گه، چون در ابتدای ورودت به لندن دروغ گفته‌ای، پرونده‌ات حالت جنایی پیدا کرده و اونم برای حفظ شهرتش قادر به پذیرفتن آن نیست.

با چشمان گریان، در حالی که از این جا مانده و از آن جا رانده شده بودم، دفتر وکیل را ترک کردم. در بین راه آقای سعادت گفت:

- به جای این که گریه کنی، بچه‌ها رو به مک‌دونالد ببر و مثل یک توریست، تا مدتی که این جا هستی با بچه‌ها بگرد و خوش باش.

با تعجب، از نصیحتی که به من کرده بود، نگاه معناداری به او انداختم و گفتم:

- چی پیش خودتون فکر کردید؟ حتماً فکر کردین من هم مثل اغلب پناهندگان، اومدم تا پول و پله‌ای پس‌انداز کنم و پس از چند سال به ایران برگردم و زندگی مرفه‌ی رو شروع کنم و سرمایه‌ای برای خودم به هم بزنم؟ خوبه که در جریان آوارگی دو پسر دیگرم قرار دارید و باز هم به من پیشنهاد می‌کنید که این چند روزی را که این جا هستم مثل یک توریست به گردش و خوش‌گذرانی بپردازم؟!

با ناراحتی از او جدا شدم و راه هتل را در پیش گرفتم. نومید و مأیوس در اتاقم را باز کردم و به بهانه‌ی دوش گرفتن به حمام رفتم و ساعتی به دور از چشم بچه‌ها به حال خود و آن‌ها گریستم. با خدای خود خلوت کردم و به درگاه او نالیدم: "خداوند من! مرا از خانه و کاشانه‌ام آواره کردی؛ مرا در غربت همانند کولی سرگردانی از این خاک به آن خاک کشاندی؛ خودت می‌دانی که هیچ راه برگشتی برایم باقی نمانده است. اگر مرا از این جا هم برانی، در این دنیای بزرگت به کجا و به چه کسی پناه ببرم؟ خدای من! من به کسی به جز خودم بدی نکردم، در این تیره‌روزی‌های زندگی‌ام، به بچه‌هایم رحم کن و آتش خشم را به روی آن‌ها نبار! آیا در این دنیای بزرگت، جایی کوچک و امنی برای من و بچه‌هایم نداری؟"

از آن شب به بعد، پس از آن که بچه‌ها به خواب می‌رفتند، به حال خودم، به حال شایانم که هیچ خبری از او نداشتم و برای شاهینم که نمی‌دانستم چه بر سرش خواهد آمد؛ آرام آرام می‌گریستم. از ترس آن که، همه‌ی وکلا هم صدا شده و مرا محکوم کنند و از خود برانند؛ تصمیم گرفتم دیگر به سراغ هیچ وکیلی نروم. احمقانه، گمان می‌کردم و با خود می‌گفتم: "از کجا می‌دانند که در کجا زندگی می‌کنم؟ آن‌ها هرگز محل زندگی‌ام را نخواهند یافت." غافل از آن بودم که از بدو ورودم نام و آدرس در لیست وزارت کشور ثبت شده بود. به خود امید می‌دادم: "همین‌طور زندگی خود را در خفا ادامه می‌دهم و کسی هم کاری به کارم نخواهد داشت."

آشنایی با میترا

یک روز صبح که داشتیم در رستوران هتل! صبحانه می‌خوردیم، خانم تپل و سرخ و سفیدی سر میزمان آمد و بدون مقدمه پرسید:

- شما ایرانی هستید؟

سرم را به علامت آری، تکان دادم.

او خودش را میترا معرفی کرد و شماره‌ی اتاقم را گرفت تا به دیدنم بیاید.

چند روز بعد، حوالی غروب ضربه‌ای به درِ اتاقم خورد. آن را باز کردم. میترا را رو به روی خود دیدم. بدون تعارف به درون آمد و روی صندلی جای گرفت. من که حال و حوصله‌ی هیچ کسی را نداشتم، با اکراه و از روی ناچاری، روی صندلی کنار دستش نشستم. او پس از آن که نگاهش را دورتادور اتاق چرخاند و کنج‌کاویش را تا حدی ارضاء کرد، نگاهش را به سمت من برگرداند و رشته‌ی کلام را در دست گرفت:

- اول، من و پسریم نیما و دخترم بهارک، از مرز هوایی وارد انگلیس شدیم و پس از خروج از فرودگاه، به یکی از مراکز پلیس رفتیم و خودمونو معرفی کردیم. از آن‌جا، ما را به خارج از لندن فرستادند و دو سه سالی بدون رسیدگی به کارمان در یکی از هتل‌هایش ماندگار شدیم؛ تا این‌که پس از دوندگی‌های زیاد به لندن منتقلمون کردند و پرونده‌ام دوباره به جریان افتاد. چند ماهی میشه که هم‌سرم، رضا، هم به ما ملحق شده. الان هم، در طبقه بالایی شما زندگی می‌کنیم.

او ظاهر مشکوکی داشت. خیلی سنجیده و با دقت صحبت می‌کرد. معلوم بود خیلی مراقب است تا سخنی ناخواسته بر زبانش جاری نشود. هر ازگاهی ناخواسته از آلمان و از خیابان‌های کُلن سخنی می‌گفت، اما وقتی متوجه اشتباهش می‌شد، برای اصلاحشان اضافه می‌کرد:

- همه‌ی این‌ها رو خواهر شوهرم برام تعریف کرده! چون چند سالی در آلمان اقامت داشت و یک سالی می‌شه به لندن اومده.

معلوم بود دروغ می‌گوید، اما من آن‌جا نبودم تا در مورد صحت و سُقم گفته‌هایش سؤال کرده و قضاوتش کنم. او از هر دری سخن گفت و در نهایت از من پرسید:

- آیا پرونده‌ی پزشکی برای خودتون تشکیل دادید؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم و او گفت:

- ببین در نزدیکی هتل درمانگاهی وجود داره. فردا صبح اول وقت به اون‌جا برو و برای خود و بچه‌ها تشکیل پرونده بده.

با شروع ماه سپتامبر و سال تحصیلی جدید، در نزدیک‌ترین کالج محل، ثبت نام کردم. یک روز هم به اتفاق میترا، به نزدیک‌ترین دبیرستان منطقه رفتم و نام آتوسا و نیما، پسرش، را در کلاس نهم نوشتیم. کوروش و بهارک را هم در مدرسه‌ای در چند قدمی هتل نام‌نویسی کردیم. هنگامی که خیالم از بابت تحصیل بچه‌ها راحت شد، موبایلی برای خودم خریدم و چون می‌دانستم شایان در صورت امکان،

برای گرفتن هر خبری از من با ایران تماس خواهد گرفت، شماره‌ام را به آقاجون دادم. با این حال یک ماهی گذشته بود، ولی هیچ‌کدام از بستگانم تماسی با من برقرار نکرده بودند. در بی‌خبری مطلق به سر می‌بردم، که روزی زنگ تلفنم به صدا در آمد. با گفتن الو، صدای شایان را آن طرف خط شنیدم که سلامی کرد و گفت:

- مامان، با ایران تماس گرفتم و شماره‌ات را از مامان‌جان گرفتم.

با خود گفتم:

"در این صورت نباید در ایران باشه"، بنابراین خوشحالی وجودم را پر کردم؟! با گوش جان به حرف‌هایش گوش دادم:

- چون ویزای من از سفارت فرانسه صادر شده بود، پس از مدتی که در آلمان در بازداشت به سر می‌بردم، منو به فرانسه فرستادند و دولت فرانسه چون چاره‌ای به جز پذیرش من نداشت، پرونده‌ام رو قبول کرده. حالا هم، توی هتلی مخصوص پناهندگان در شهر "Metz" به‌سر می‌برم و از شاهین هم هیچ اطلاعی ندارم.

او همه‌ی این اخبار را سریع و یک نفس به من داد. وقتی که حرف‌هایش به پایان رسید پرسیدم:

- آیا حقوقی هم برات تعیین شده؟

- هنوز نه، چون دولت فرانسه هیچ تصمیمی دال بر این‌که منو به عنوان پناهنده قبول بکنه، نگرفته.

از او خواستم هیچ نگرانی بابت پول نداشته باشد و قول دادم هر از گاهی مبلغی هرچند ناچیز برایش بفرستم.

چرا که نه؟ من که هیچ خرج اضافه‌ای نداشتم، پس می‌توانستم هر هفته مبلغی اندک از حقوقم را برای او بفرستم. آخر، من به او و شاهین مدیون بودم. تا حدودی خیالم از بابت او راحت شده بود؛ اما هنوز هیچ خبری از شاهین نداشتم، و همین امر مرا نگران کرده بود. روزی مهدی که شماره‌ی تلفنم را از مامان گرفته بود، با من تماس گرفت و گفت:

- شاهین از فرط تنهایی به دیدن اکرم رفته.

تا آن خبر را شنیدم دنیا روی سرم خراب شد. دانستم اکرم همه چیز را در مورد من و مسعود به او گفته است؛ وگرنه، هیچ دلیلی نداشت که مرا از خود بی‌خبر بگذارد. با وجود این، تصمیم گرفتم شاهین را به حال خود بگذارم، چون هنوز آمادگی آن را در خود نمی‌دیدم تا با او در مورد رابطه‌ام با مسعود صحبت کنم. حتی اگر از پشت تلفن و از ورای مرزها بوده باشد! پس نه آن روز و نه در روزهای بعد، وقت فکر کردن و پرداختن به آن مسئله نبود.

با رسیدن ماه سپتامبر، کلاس‌های بچه‌ها نیز آغاز شد. بیستم همان ماه هم یعنی دو هفته‌ی بعد، کلاس‌های من نیز شروع به فعالیت می‌کردند. از آن‌که بار دیگر، به عنوان یک دانش‌آموز پشت میز و نیمکت کلاس می‌نشستم، شاد و شنگول، همانند کلاس‌اولی‌ها، به فروشگاه‌ی رفتم و برای خود دفتر و قلم خریدم. سرانجام، بیستم سپتامبر هم فرا رسید و من که دل توی دلم نبود، ساعت نه صبح، خود را با اتوبوس به کالج رساندم. ساختمان کالج، نوساز و بزرگ بود. پس از آن‌که، همه‌ی سالن‌های تودرتوی آن را گشتم و نتوانستم کلاس‌م را پیدا کنم، به دفتر کالج رفتم و از آن‌ها کمک خواستم. خانمی که پشت میز نشسته بود از جا برخاست و مرا به سمت کلاس‌م راهنمایی کرد. وارد شدم و در گوشه‌ای یک صندلی را انتخاب کردم. نگاهی از روی کنج‌کاوی، به کلاس و دیگر دانش‌آموزان انداختم. شاگردان کلاس، از تعداد

انگشتان دو دست بیش تر نبودند. به جز من، یک خانم مسن آفریقائی و یک خانم افغانی، و سه چهار نفر دیگر، کل جمعیت کلاس را تشکیل می داد. همه داشتیم در سکوت هم دیگر را نگاه و ارزیابی می کردیم.

پس از گذشت دقایقی، خانمی با پوستی سفید و روشن و لبخندی ملیح بر لب، وارد شد و خود را "اودری" معرفی کرد. او برای آن که سر صحبت را باز کرده باشد، پاک کُنِ سفیدی به طرف خلیل، یکی از آقایان، پرتاب کرد و پس از این که نامش را پرسید، از او خواست تا شرح حال مختصری از زندگی اش را برای همه بگوید. خلیل، هم کلاس افغانی ام پس از ادای نام خود و یک معرفی اجمالی، پاک کن را به سوی من پرتاب کرد. من هم کمی از خودم گفتم و آن را برای همایون، دیگر هم کلاس افغانیمان، انداختم. در پایان این معارفه ها، متوجه شدم که من تنها ایرانی کلاس نیستم، چون یک آقای ایرانی خوش پوش و درشت اندام به نام حبیب هم در کلاس حضور دارد. آن روز، وقت کلاس ما فقط منحصر به معرفی و شناختن هم دیگر گذشت.

مسیح خود خداست!

سر راهم در برگشت به هتل، کمی میوه و خوراکی خریدم. شب شده بود که به هتل رسیدم. آتوسا و کوروش سرگرم تماشای کارتون بودند. هنوز لباس‌هایم را عوض نکرده بودم که در اتاق باز شد، و بهارک پس از سلام گفت:

- مامانم گفته امشب بیایین بالا.

در جواب دعوتش از او تشکر کردم و گفتم:

- سلام عزیز دل، به مامان سلام برسون و بگو مزاحمتون می‌شیم.

ساعت هشت شب، در اتاق میترا را به صدا درآوردم و با ورود و دیدن اتاقش، برای اتاقی که داشتم شکرگزار شدم. به آن‌ها که خانواده‌ای چهار نفره بودند، دو اتاق دو تخته و جداگانه داده بودند که در هیچ کدام از آن‌ها، حمام یا توالتی وجود نداشت، بنابراین مجبور بودند به صورت اشتراکی از سرویس بهداشتی در راهرو استفاده کنند.

آن شب، میترا مهمان دیگری هم به نام پروین داشت. او زنی کوتاه قد و تا حدی چاق بود که چند سالی می‌شد که به انگلیس آمده بود. او ابتدا همراه با شش فرزندش از ایران به ترکیه رفته و در آن‌جا به دین مسیحیت گرویده و پس از یک ماه از طریق کلیسا به لندن فرستاده شده بود. او زنی خوش مشرب و مهربان بود و تا چشمش به من افتاد، موعظه در مورد خدا و مسیح را شروع کرد. اوایل، علت این کارش را نمی‌دانستم، اما به مرور زمان پی بردم که او به عنوان یک مبلغ برای کلیسای ایرانیان در لندن کار می‌کند و کارش این است که سراغ ایرانی‌های تازه وارد برود و آن‌ها را به دین مسیحیت دعوت کند. او از من دعوت کرد تا در جلساتی که هر دو شنبه در خانه‌اش برگزار می‌شود، شرکت کنم. من که همواره نوعی کنجکاوی در مورد این دین داشتم، قبول کردم.

در آن جلسات، با دیگر ایرانیانی که تغییر مذهب داده بودند آشنا شدم. درخواست پناهندگی همگی آن‌ها رد شده بود. با توجه به این‌که برگشت از دین اسلام برای مسلمانان در ایران و گرویدن به دین دیگری جرمی است نابخشودنی که حکم مرتد بودن را شامل می‌شد و مجازاتش مرگ بود، بدین خاطر، به این وسیله، برای جلوگیری از بازگرداندنشان به ایران، به این تغییر مذهب تن داده بودند تا با در دست داشتن سندی قوی و محکم برای ارایه در دادگاه و استفاده از آن، دلیلی محکم و استوار برای عدم امکان بازگشت و به خطر افتادن جانشان داشته باشند.

این گروه از شاخه‌ی مسیحیت که برای اولین بار با عقیده‌ی آن‌ها آشنا می‌شدم، معتقد بودند که: "مسیح خود خداست که در قالب انسان به زمین آمده است تا با مصلوب شدنش گناهان بندگان را بخشود."

پروین و دیگر مبلغان که می‌دانستند من زنی بی‌پناهم و سرنوشتی نامعلوم دارم، هرآنچه در چنته داشتند به کار بردند تا مرا هم به دین خود بکشانند. آن‌ها هر بار به من می‌گفتند که: «اگر تغییر مذهب بدهی، امکان گرفتن اقامت در انگلیس برایت بیش‌تر خواهد بود.» ولی من که یک بار و بدون آن‌که خود بخواهم مسلمان به دنیا آمده بودم، در جواب پافشاری آن‌ها می‌گفتم: «اگر قرار است برای اولین بار دینی

را بپذیرم، باید با میل باطنی خودم باشد! نه برای سوء استفاده از آن و نه به اجبار؛ حتّی اگر این اجبار با مهربانی و اعطای امتیاز انجام شده باشد!» اگرچه، بسیاری از آن تازه ایمان‌آوردگان به مسیح؛ پس از گرفتن مجوّز اقامت خود به دنبال کار خود می‌رفتند و دیگر نه عیسی مسیح را قبول داشتند و نه یادی از کلیسا و پروین می‌کردند و به قول عامّه: "حاجی، حاجی مکه"؛ امّا با این حال، این گروه مُبلّغ، هرگز دست از تبلیغات و دعوت خویش نمی‌کشیدند.

مصاحبه ای دیگر

از آن روزی که آن وکیل به من گفته بود؛ "با دروغ گفتنم در ابتدای ورود به انگلیس، جنایتی مرتکب شده‌ام"؛ مانند کبکی سرم را زیر برف فرو برده و خود را در کالج و درسهایم غرق کرده بودم.

اواخر ماه اکتبر بود و طبق معمول هر روز که از کالج برمی‌گشتم، سر راهم نامه‌هایم را از پذیرش هتل گرفتم. در میان آن‌ها چشمم به نامه‌ای با مهر وزارت کشور "Home Office" افتاد. نگرانی همه‌ی وجودم را فرا گرفت. تحمل استرس بالا رفتن و سپس خواندنش را نداشتم. در لابی هتل در گوشه‌ای نشستم و آن را باز کردم و خواندم. شوکه شده بودم، چون ظرف کم‌تر از یک ماه و در تاریخ بیستم نوامبر، مصاحبه‌ی دیگری در پی داشتم. من که از ترس رانده شدنی دوباره، جرأت مراجعه به وکیلی دیگر را نداشتم و یا اگر هم جرأتش را می‌یافتم، وکیلی را نمی‌شناختم؛ با خواندن آن نامه، اضطراب و نگرانی‌ام دو صد چندان شد. یک هفته در تشویش و نگرانی کامل به‌سر بردم. نمی‌دانستم چه کنم و یا به کجا فرار کنم؟

یک روز صبح، میترا سر میز ما آمد و گفت:

- رؤیا... چند روزه می‌بینم تو خودتی! همش تو فکری! چیزی شده؟

با حرف او بی‌اختیار بغضم ترکیب و نامه‌ای را که همراه داشتم به او نشان دادم و تجربه‌ی تلخم با آن وکیل خبره را نیز برایش تعریف کردم. او که همه جای محل را مثل کف دستش می‌شناخت، با خونسردی گفت:

- این که غصه نداره! چیزی که هست وکیل، پاشو! همین الان پاشو اتوبوسی بگیر برو "High Street Hounslow". اون جا تا بخوای وکیل ریخته. به یکی از اونا یه وکالت بده و خودتو راحت بکن!

من که هرگز فکر نمی‌کردم در آن ناحیه وکیلی هم یافت می‌شود، با خوشحالی مانند فنر از جا پریدم و به امید پیدا کردن یک وکیل مناسب هتل را ترک کردم. با رسیدن به مقصد و با دیدن اولین دفتر وکالت، بدون درنگ به درون رفتم و پس از نگاهی کوتاه به دور و برم، به سوی دختر جوان و زیبایی که پشت میز نشسته بود، رفتم. منِ کنان به او گفتم:

- من به یک وکیل نیاز دارم.

او نگاهی پرسشگر به من انداخت و پرسید:

- برای چه کاری؟

گفتم:

- برای پناهنده‌گی.

او تلفن را برداشت و پس از صحبت با شخصی، رو به من کرد و از من خواست به طبقه‌ی دوم بروم و منتظر بمانم تا صدایم کنند. با ترس و لرز از این‌که این وکیل هم عذرم را بخواهد، از پله‌ها بالا رفتم و در راهرو پشت در اولین اتاق روی صندلی ولو شدم. پس از ده دقیقه

انتظار، در اتاق روبرویی باز شد و آقای سیه‌چرده و عینکی که معلوم بود وکیل هست، بیرون آمد و با من دست داد. زمانی که دستم در دستش جای گرفت، آرامش عجیبی وجودم را فرا گرفت و بسه قوت بگویم که نیمی از ترس و نگرانی‌ام از بین رفت. او با لحن مهربانانه و حرفه‌ای، خود را معرفی کرد:

- من سیدهو وکیل شما هستم. خواهش می‌کنم داخل شوید.

به دنبال او وارد اتاق شدم و پس از نشستن بر روی صندلی، نامه را از کیفم در آوردم و به او دادم و گفتم:

- ببینید آقای سیدهو؛ این نامه رو چند روز پیش دریافت کردم و در حال حاضر به یک وکیل نیاز دارم.

او پس از خواندن نامه رو به من کرد و گفت:

- دو هفته پیش‌تر وقت نداریم، چرا زودتر اقدام نکردید؟

سعی کردم خیلی خلاصه و دست و پا شکسته، موضوع آمدن به انگلیس و ملاقاتم را با آن وکیل خبره و سرشناس تعریف کنم. او که

با دقت به سخنانم گوش داده بود، پس از پایان صحبت‌هایم گفت:

- اگر درست متوجه شده باشم، شما گفتید از آلمان به این‌جا اومدید، درسته؟

با تکان دادن سر تأیید کردم. سپس پرسید:

- به چه زبانی صحبت می‌کنید؟

- از ترس این‌که او نیز مرا از خود براند و سرزنش کند، بار دیگر بدنم به لرزه افتاد و با ناامیدی جواب دادم:

- فارسی.

او برای پنجشنبه، یعنی سه روز بعد، به من نوبت داد تا برای تعریف کردن شرح حالم به دیدنش بروم. سپس اضافه کرد:

- مترجمی هم براتون خبر خواهم کرد. فقط خواهش می‌کنم سر ساعت ده صبح این‌جا باشید.

پنج‌شنبه، نیم ساعت زودتر در سالن انتظار دفتر آقای سیدهو روی کاناپه نشسته بودم. آقای قد بلند و چهار شانه که روی کاناپه‌ی

بغلی من نشسته بود، نگاهی به من انداخت و زمانی که مطمئن شد موکلش هستم؛ تکانی به خود داد و گفت:

- خانم ز...؛ من رضایی مترجم شما هستم. از همین الان بهتون می‌گم، قول بدید با دل و جان به آن‌چه می‌گویم گوش کنید.

من که نمی‌دانستم چه می‌خواهد بگوید و منظورش چیست، سرم را با بی‌اعتنایی تکان دادم. او توصیه کرد:

- خانم ز...؛ لطفاً هرچه که در زندگیتون اتفاق افتاده به من بگید و به فکر روزی که شما را به همراه دو فرزندتون سوار هواپیما کرده

و به آلمان و از اون‌جا به ایران برمی‌گردوند باشید.

با بدبینی از او پرسیدم:

- آقای رضایی، شما از کجا می‌دونید که من از آلمان به این‌جا اومدم؟

او جواب داد:

- آقای سیدهو کمی از شرح حال شما رو برام تعریف کرده.

از تصوّر بازگردانده شدن به ایران، لرزش مخوفی بر جانم افتاد و تصمیم گرفتم این بار، تمام حقیقت زندگی‌ام را از آغاز تا پایان و بدون کم و کاست برای آن‌ها شرح بدهم. در افکارم غوطه‌ور بودم که منشی مرا صدا زد و گفت:

- نوبت شماست.

از جای خود بلند شدم و همراه با آقای رضایی به سمت دفتر آقای سیدهو در طبقه بالا حرکت کردم. اگرچه، از بر زبان آوردن ماجرای دوران پیشین زندگی و رابطه‌ی نامشروع با مسعود شرم داشتم، امّا هیچ‌چیز از بازگویی حقیقت بهتر نبود. بنابراین شروع کردم از دوران بچگی، تا ازدواجم، رابطه‌ی نامشروع، به نوعی گریختنم از ایران و سپس فرارم از آلمان و بالاخره از نحوه‌ی ورودم به انگلیس و دروغی که از ترس، در بدو ورودم گفته بودم؛ از رانده شدنم توسط وکیل خبره و معروف؛ همه و همه را برای ساعت‌ها برایشان تعریف کردم. آقای رضایی گفته‌های مرا ترجمه و آقای سیدهو نیز آن‌ها را تایپ می‌کرد. با بازکردن کتاب بسته‌ی زندگی‌ام و بیرون ریختن آن‌چه در درونم می‌گذشت و فشار و رنج و درد شان مرا در هم می‌فشرد و خفه می‌نمود، هم‌چون پرنده‌ای که از قفس رها شده با شد، سبکبالی و صف ناپذیری در خود احساس کردم. مدت‌ها بود بار سنگین مشکلات را تک و تنها، شهر به شهر و سرزمین به سرزمین با خود حمل می‌کردم؛ امّا از هنگامی که خواندن کتاب دوران زندگی‌ام با صدای بلند آغاز شد، به تدریج، برداشته شدن آن بار سنگین را از روی دوش‌هایم به خوبی احساس کردم و از ته دل نفس راحتی کشیدم. پس از پایان شرح حال، آقای سیدهو گفت:

- آیا حرف دیگری هم دارید که اضافه کنید؟

من که همه‌چیز را بی‌کم و کاست گفته بودم و دیگر مطلبی باقی نمانده بود تا بازگو کنم، پاسخ دادم:

- خیر، همه‌اش همین بود.

او که از تایپ کردن دست کشیده بود گفت:

- پس از تکمیل پرونده، اونو به دفتر امور پناهندگان در وزارت کشور می‌فرستم تا بدون آماده هستیم و چون روز مصاحبه رو برای چهارشنبه، یعنی برای دوازده روز دیگه مقرر کرده‌اند، باید دو روز قبل از اون؛ یعنی در روز دوشنبه، جلسه‌ی دیگه‌ای هم داشته باشیم تا مروری بر اون‌چه گفتید، داشته باشیم و مطمئن بشیم که چیزی رو از قلم نینداختید.

دو شنبه زودتر از آن‌چه فکر می‌کردم فرا رسید و من به دیدن آقای سیدهو رفتم. آقای رضایی از قبل در آنجا حضور داشت. پس از آن‌که مروری بر گفته‌هایم داشتیم و آقای سیدهو مطمئن شد چیزی از قلم نیفتاده است، رو به من کرد و گفت:

- همه چیز آماده است. ساعت نه صبح روز چهارشنبه، باید در فرودگاه "Gatwick" حاضر بشید.

سپس مجدداً مرا مخاطب قرار داد و گفت:

- اینو باید به شما بگم که در روز مصاحبه، من و آقای رضایی فقط اون‌جا حضور داریم تا اجازه ندیم حقّی از شما پایمال بشه و حقّ هیچ صحبت و یا دخالتی در گفته‌های شما رو نداریم.

او از بطری آبی که روی میز قرار داشت، مقداری آب برای خود در لیوانی ریخت و ادامه داد:

- اون‌جا تنه‌ای تنها هستی و باید همه‌ی حرف‌هایی رو که برای ما گفتی، بدون کم و کاست برای افسر بازجو هم تعریف کنی. در طول مصاحبه هم به ما نگاه نکن.

او که گویی حرف و تذکر دیگری برای گفتن نداشت، مکثی کرد و مانند این که چیز مهمی به یادش آمده باشد اضافه کرد:

- در ضمن اگه در طول مصاحبه، مورد خاصی خاطرت اومد که در روال پرونده‌ات مفید باشه، می‌تونی اونو هم اضافه کنی.

دو روز بعد، روزی که سرنوشت زندگی‌ام رقم می‌خورد؛ ساعت پنج صبح هتل را ترک کردم تا برای نه صبح در فرودگاه مورد نظر در جنوب مرکزی لندن، حاضر باشم. پس از تعویض دو قطار، ساعت هشت صبح در فرودگاه بودم و با پرس و جو، سالن مصاحبه را پیدا کردم. با ورود به آن‌جا، سیل جمعیتی که معلوم نبود از کی منتظر نشسته بودند، توجهم را به خود جلب کرد. نگاهی به آن قوم منتظر انداختم. در چهره‌های به ظاهر آرام‌شان، نگرانی و تشویش موج می‌زد. خود من هم، شب قبل، بیش‌تر از یک ساعت نتوانسته بودم بخوابم. خود را روی اولین صندلی خالی رها کردم و منتظر آقایان رضایی و سیدهو شدم. ساعت هشت و نیم بود که سر و کله‌ی آقای رضایی پیدا شد و کمی بعد هم آقای سیدهو به ما پیوست. سر ساعت نه صبح، در اتاقی باز شد و خانمی جوان نام مرا صدا زد. هر سه، به سوی اتاق مورد نظر به راه افتادیم. نوبت من شده بود تا سرنوشت نوشته نشده‌ی زندگی خود را بنویسم و آن را رقم بزنم؛ نوبت من شده بود تا سند آزادی همیشگی‌ام را از گذشته‌ای که مرا به بند کشیده بود، بستانم؛ و نوبت من شده بود تا حکم مرگ خود را باطل کنم.

وارد اتاق شدیم. در وسط اتاق میزی قرار داشت و چند صندلی هم که به کف اتاق پیچ و مهره شده بود، در اطراف آن قرار داشت. روی صندلی وسطی نشستم و همراهانم در دو طرفم جای گرفتند. در آن طرف میز، علاوه بر خانمی که ما را صدا زده بود، آقای میان‌سالی هم جا خوش کرده بود. او خود را بهرامی معرفی کرد که از قرار معلوم، مترجم اداری مهاجرت بود تا گفته‌هایم را ترجمه کند. جلسه شروع شد و آن خانم که خود را لیندا، افسر بازپرس پرونده‌ی من معرفی کرد، سلامی به همه گفت و از من خواست تا شرح حال زندگی و علت تقاضای پناهندگی‌ام را برایش شرح دهم. بدون تشویش و دلهره، رشته‌ی سخن را به دست گرفتم و شروع به صحبت کردم. پس از چند ساعت در حین تعریف سرگذشتم، از یادآوری سختی‌هایی که تا آن زمان متحمل شده بودم، بغض ترکید و بی‌اختیار زدم زیر گریه! آقای بهرامی بدون مقدمه و با کمال سنگدلی گفت:

- شما فکر می‌کنید که این خانم برای شما تصمیم می‌گیرد که روبروش نشسته‌اید و آب غوره می‌گیرید؟

نیش و کنایه را در جملات زهرآگینش به خوبی حس کردم. باور نمی‌کردم! با حیرت به او که هم میهنم! بود، خیره شدم و او در

کمال بی‌رحمی ادامه داد:

- این خانم هیچ‌کاری برای شما انجام نمی‌ده. او فقط مسئول شنیدن سرگذشت شما و یادداشت کردن اون‌هاست.

او داشت به کنایه از من می‌خواست تا "ننه من غریبم بازی" در نیآورم. حرفش بسیار برایم گران تمام شد و بدون سبک سنگین کردن اوضاع و این‌که چه بگویم، از ته دل با عصبانیت بر سرش فریاد زدم:

- شما هم اگه یک زن بودید و همراه فرزندان‌تون آواره‌ی کشورهای غریب و بیگانه می‌شدید و مجبور بودید سرگذشت زندگی

نکبت‌بارتونو در مقابل چند نفر بیگانه بازگو کنید، نه تنها به گریه می‌افتادید بلکه از حال هم می‌رفتید.

او که فکر نمی‌کرد جوابش را بدهم، برای آن‌که کم نیآورده باشد، در جوابم گفت:

- خانم... من هم زندگی خوبی نداشته‌ام و در یک خانواده‌ی شلوغ و پرجمعیت بزرگ شده‌ام.

- با عصبانیت گفتم:

- چه ربطی داره آقا؟ خیلی‌ها در خانواده‌ی پرجمعیت بزرگ شدن و می‌شن اما این‌که دلیل بر ناراحتی و آوارگی کسی نمی‌شه.

لیندا که متوجه شده بود صحبت‌های ما از مدار اصلی خود خارج شده است، از آقای رضایی علت آن را پرسید و او هم آن‌چه را بین من و مترجم‌شان گذشته بود، بی‌کم و کاست برای او و حضار دیگری که در اتاق بودند تعریف کرد. مصاحبه‌ام ساعت چهار بعد از ظهر به پایان رسید. سپس به اتفاق همراهانم اتاق را ترک کردم. آقای رضایی همان‌جا از ما جدا شد و من و آقای سیدهو که مسیرمان یکی بود، سوار بر ترنی به سوی مقصد به راه افتادیم. با قرار گرفتن روی صندلی قطار، آقای سیدهو گفت:

- رؤیا... خیلی خوشحالم چون مصاحبه و فضای مصاحبه رو به خصوص اون قسمتی که با آقای بهرامی درگیر شدی، به‌خوبی کنترل کردی.

به آرامی به او گفتم:

- چون واقعیت زندگیم بود و همه‌اش از ته دلم برمی‌اومد.

او سری تکان داد و گفت:

- حالا فقط، باید منتظر نتیجه باشیم، ولی باید بگم که اصلاً جای هیچ نگرانی نیست.

ساعت ده شب به اتاقم رسیدم. طفلکی بچه‌ها ناراحت و نگران، در انتظار من بیدار مانده بودند. روی صندلی نشستم و نفس بلندی از ته دل کشیدم؛ نفسی که حکایت‌گر پایان آوارگی‌هایم بود. کوروش با غروری که هرگز در او ندیده بودم به طرفم آمد و گفت:

- مامان، من امشب سوسیس بندری درست کردم و سهم شما رو هم کنار گذاشتم.

در آن لحظه، به آن دو هم‌سفر کوچکم که شاید بارهای سنگین‌تری را بر دوش می‌کشیدند؛ افتخار کردم و آن‌ها را در آغوش گرفتم. آتوسا میز را آماده کرد. آن شب و برای اولین بار، دست‌پخت کوروش را خوردم و به‌راستی و بدون آن‌که معلم و یا راهنمایی داشته باشد، آن را چه خوب و خوشمزه از آب در آورده بود! بعد از خوردن شام، نگاهی به بچه‌ها انداختم. هر دو بزرگ شده بودند و به اقتضای زندگی در غربت، بدون این‌که کودکی خود را حس و لمس کرده باشند، داشتند به سرعت آن را پشت سر می‌گذاشتند. با بوسه‌ای به آن‌ها شب به خیر گفتم و خود را روی تخت‌خواب ولو کردم. از فرط خستگی، چشمانم داشت خیلی خیلی می‌رفتند و مثل کوه سنگین شده بودند. فقط صدای آتوسا که می‌گفت:

- مامان، سردت می‌شه برو زیر پتو ...

را شنیدم و دیگر چیزی نفهمیدم. صبح روز بعد، از زیر پتویی که بچه‌ها روی من کشیده بودند، بیرون آمدم و نگاهی به چهره‌ی غم‌گرفته‌ی آن‌ها که مانند دو فرشته‌ی پاک و بی‌گناه به خواب رفته بودند، انداختم. با آن‌که، هرگز گلایه و شکایتی از زندگی که برایشان ساخته بودم، نداشتند؛ اما به‌خوبی می‌دانستم که آن‌ها نیز مانند مادرشان، نگران زندگی و آینده‌ی میهمی که رو در رویشان قرار داشت، بودند. به سوی ظرفشویی رفتم تا ظرف‌های شب قبل را بشویم، ولی هیچ ظرفی برای شستن باقی نمانده بود. چشمانم را اشک شادی پر کرد؛ بچه‌ها بزرگ شده بودند.

ساعت هفت صبح، بچه‌ها را از خواب بیدار کردم. مانند گذشته، هرکدام خود را آماده‌ی روبرو شدن با روزی دیگر و تلاشی دیگر کردیم و راهی کلاس‌های خود شدیم. آن روز، روز متفاوتی برای من بود، چون همه‌ی نگرانی‌ها و تشویش‌ها از وجودم رخت برپسته و رفته بودند. وارد کلاس شدم. "اودری" که از قبل، در جریان مصاحبه‌ام قرار داشت، پرسید:

- مصاحبه‌ات چطور پیش رفت؟ معلومه که خوب انجام شده، چون شاد و سرحال به نظر می‌رسی.

با شادمانی گفتم:

- نمی‌تونم حدس بزنم چه پیش میاد، ولی یک حسّی بهم می‌گه که همه چیز درست می‌شه.

حبیب، همان آقای ایرانی، مانند همیشه رشته‌ی کلام را از اودری گرفت و بدون این که کسی نظرش را بپرسد گفت:

- من هم چند ماهی هست که مصاحبه‌ام رو انجام دادم و هنوز هیچ خبری از نتیجه‌اش ندارم.

او انگلیسی را خیلی بهتر از من و بقیه صحبت می‌کرد. پس به چه دلیل برای آموختن می‌آمد؛ نمی‌دانستم! یک روز هنگامی که کلاس را ترک می‌کردم، حبیب را دیدم که در راهروی کالج با خانمی در حال صحبت بود. وانمود کردم که آن‌ها را ندیده‌ام، اما او که متوجه حضورم شده بود، صدایم زد. خودم را به نشنیدن زدم و به راهم ادامه دادم، ولی او که سمج‌تر از آن بود که دست بردارد، به همراه آن خانم به طرف من آمد. رو به همراهش کرد و گفت:

- پروانه، این هم کلاس من رؤیاست.

سپس نگاهش را به سمت من گرفت و گفت:

- همسرم، پروانه.

در دلم گفتم: "خُب که چی؟"

نگاهی گذرا به سر تا پای همسرش انداختم. او زنی بود قد بلند، سیه چرده، لاغر و خوش‌پوش. از نظر ظاهر، حبیب از او سرترا بود. از روی ادب و نزاکت به او سلام کردم و با او دست دادم. آن‌طور که معلوم بود، پروانه هم در کالج ما درس می‌خواند. پس از مدّتی این پا و آن پا کردن، به بهانه‌ی رفتن به کتاب‌خانه، از آن دو جدا شدم و با اولین اتوبوس خود را به هتل رساندم.

سرانجام شاهین پس از مدّت‌ها با من تماس گرفت. دقیقاً همان وضعیّت شایان برای او تکرار شده بود و داشت در شهر اپینال، در شمال شرقی فرانسه، در مهمان‌خانه‌ی مخصوص پناهندگان زندگی می‌کرد. از او پرسیدم:

- آیا تو هم مثل شایان زندونی شده بودی؟

- نه، چون کارهای انتقال به فرانسه زودتر از حدّ معمول درست شده بود، از زندونی شدن رهایی پیدا کردم.

دیگر مانند سابق در صدای او گرمی و صمیمیت همیشگی حس نمی شد؛ اما من که این حالش را از چند ماه پیش می فهمیدم؛ پس شکوه کردیم دلیلی نداشت؟ خوشحال از آن که هردوی آنها در یک کشور زندگی می کنند، از او خواستم هر ازگاهی به دیدن برادرش برود تا تنهایی را احساس نکند. او همه چیز را درباره ی من و مسعود می دانست، چون با شایان درد دل کرده و از طریق او به موضوع پی برده بود؛ ولی هرگز به روی من نیاورد. اگر او یا شایان برای همیشه، قید مرا می زدند، به آنها حق می دادم؛ چون درباره ی مادری که باید الگوی نجات و پاکدامنی می بود، حرف هایی شنیده بودند که برایشان باور نکردنی و شرم آور بود. به خود گفتم: "رؤیا... الآن دیگه وقت افسوس خوردن برای گذشته نیست."

وضعیت حضور و آموزش زبان در کلاس ها به خوبی پیش می رفت. تا حد امکان از حبیب دوری می کردم. از روی ظاهرش حدس می زدم که پولدار است، چون همیشه شیک ترین و گرانبهاترین لباس ها را می پوشید و بوی ادوکلنش همه ی فضای کلاس را پر می کرد. ماه دسامبر آغاز شده بود. روزی به علت این که اودری ساعتی دیر در کلاس حاضر شده بود، تصمیم گرفتم در پارک نزدیک کالج قدم بزنم. هنوز پاییز بود و پاییز، فصل من؛ و من عاشق قدم زدن بر روی برگ های زرد و سرخ و قهوه ای و گوش دادن به صدای خش خش آنها در زیر گام هایم. درختان هنوز از بارانی که تا ساعتی پیش بر نشان باریده بود، خیس بودند و شاخه های گریان آنها، هر ازگاهی قطره اشکی بر سر و دوشم می چکاندند. در عالم خود غوطه ور بودم که حضور شخصی را پشت سرم حس کردم. وقتی برگشتم، حبیب را مقابل خود دیدم. خواستم از او فرار کنم که دستم را گرفت و با نیشخندی گفت:

- چرا مثل بچه ها از من فرار می کنی؟

راست می گفت. از این که خلوتم را برهم زده بود ناراحت بودم، اما برای آن که ثابت کنم هیچ ترسی از تنها بودن با او ندارم، ماندم تا بدانم چه از جانم می خواهد. پس از رد و بدل کردن تعارفات معمول، تنگ حوصله، سر رشته ی کلام را در دست گرفت و گفت:

- می خواستم چیزی بهت بگویم، ولی باید قول بدی از دستم عصبانی نشی و حرفم را قطع نکنی.

آشفته از این که برای شنیدن حرف هایش باید قول هم بدهم، با اخمی بر ابرو جواب دادم:

- هیچ قولی بهت نمی دم.

او که انگار جواب توأم با اعتراض را نشنیده بود، بی اعتنا ادامه داد:

- از همون روز اول که دیدمت ازت خوشم اومد. تا مدتی فکر می کردم با همسرت این جا هستی، ولی وقتی که فهمیدم تنها هستی به دنبال فرصتی می گشتم تا باهات صحبت کنم.
گفتم:

- من تنها هستم، اما شما که تنها نیستید! پس دیگر هیچ جای فکر و صحبتی نیست.

او باز بدون این که جمله ی ملامت از اعتراض را شنیده باشد، سیگاری را که در دست داشت، با فندک طلایی رنگش روشن کرد و زیر لبانش گذاشت. پک محکمی به آن زد و ادامه داد:

- سال های دور، پیش از انقلاب، زمانی که دیپلمم را گرفتم، پدرم منو برای ادامه ی تحصیل به آمریکا فرستاد.

با خود گفتم: "برای همین که انگلیسی رو روان صحبت می کنه."

- او ادامه داد:

- پدرم پس از چند سال از دنیا رفت و علیرغم میل باطنی‌ام به خاطر شرکت در مراسم سوگواری‌اش به ایران برگشتم. مادرم که از ابتدا با خارج رفتن من مخالف بود، برای این که هوس برگشت به سرم نزنه به خواستگاری پروانه رفت و پروانه هم که عاشق زندگی در امریکا بود، به عشق زندگی در اون جا حاضر شد به همسری من دربیاد.

به این جا که رسید، آهی عمیق کشید و پُک دیگری به سیگارش زد و ادامه داد:

- در بین ما هیچ احساسی از عشق و محبت وجود نداشت. در پی گرفتن ویزای آمریکا بودم که انقلاب شد. با شروع انقلاب، آرزوهای همسرم هم نقش بر آب شد و بنای ناسازگاری رو گذاشت. به مرور زمان، اختلافات من و همسرم شدت بیش‌تری گرفت. بارها قصد جدایی از اونو داشتم، ولی چون حامله شده بود، باهانش موند. برخلاف زندگی ایده‌ال و لوکسی که برای او تدارک دیده بودم، ولی باز رؤیا و عشق رفتن به آمریکا، رهانش نمی‌کرد؛ به همین دلیل، اختلافات در زندگیمون بیش‌تر و عمیق‌تر شد.

به دور دست‌ها خیره شد. گویا چیزی را به یاد آورده باشد. برای لحظه‌ای سکوت کرد. به او گفتم:

- کسی از شما نخواست از زندگی و گذشته‌تون چیزی بگوید.

او با این که از چنین واکنشی از جانب من به خود آمده بود، باز هم بدون توجه به عدم علاقه‌ام به دانستن گذشته‌اش، سیگار دیگری روشن کرد و ادامه داد:

- پس از مدت‌ها فکر و بررسی، تصمیم گرفتم به همراه خانواده‌ام به این جا بیام و درخواست پناهندگی بدم و پس از تثبیت اقامتم، با هم راهی آمریکا بشیم. ظاهراً با اومدن به این کشور، برای مدتی همه چیز آرام شده بود، ولی پس از گذشت چند وقت، باز هم همون اختلافات و درگیری‌ها شروع شد. منم خسته از زندگی و بحث و جدل، نسبت به همه چیز بی‌تفاوت شده بودم، تا زمانی که برای اولین بار تو رو دیدم و با دیدن تو بار دیگه امیدی به زندگی در وجودم جون گرفت.

حبیب با پایان یافتن این جمله‌ی آخر، به خود جرأت داد و دست‌هایم را در دست گرفت و گفت:

- خواهش می‌کنم فقط بهم اجازه بده تا در این سرزمین بیگانه و غریب در کنارت و پشتیبانت باشم.

وقتی صحبت‌هایش تمام شد رو به او کردم و احمقانه پرسیدم:

- ببین آقای ب ...، آیا پروانه برای یک بار هم که شده به توخیانت کرده؟ آیا هرگز با مرد دیگری بوده؟

او که نمی‌دانست چه قصد و منظوری پشت این پرسش نهفته است، از روی کنجکاوی نگاهی به من انداخت و سرش را به علامت

منفی تکان داد و گفت:

- خُب؛ هدف از این سؤال چیه؟

نگاهی به او که داشت سیگار دیگری آتش می‌زد، انداختم و پاسخ دادم:

- خُب همین ثابت می‌کنه که همسر پاک و محجوبی داری، در صورتی که من ...

احمقانه سرگذشتم را که لزومی نداشت بداند، برایش بازگو کردم. سرگذشت بیست سال زندگی‌ام را در عرض کم‌تر از نیم ساعت برایش باز و سپس خیره‌خیره به او نگاه کردم. او که مانده بود چه بگوید، سرش را پایین انداخت. گویی منتظر بود تا دنباله‌ی سرگذشت نکبت‌بار مرا بشنود. با سکوت او ادامه دادم:

- پس بدون که اون بُتی که از من ساختی، بُتی دروغین بوده! ازت می‌خوام منو تنها بگذاری و دیگه مزاحمم نشی! برو و به زندگی زناشویات بچسب و بدون که همسر خوبی داری.

برخلاف انتظارم، او به جای این که از من دور شود، و پشت سرش را هم نگاه نکند، هم‌چنان ایستاده بود. دست‌های لرزانم را در دستان مردانه‌اش فشرد و گفت:

- نه تنها تو رو تنها نمی‌گذارم، بلکه همانند کوهی، پشت سرت می‌ایستم تا خوشبختی رو که هرگز در زندگیت نداشتی، پیشکشت کنم. اگه به قول تو، پروانه هرگز به من خیانت نکرده به این خاطر بوده که همیشه بهترین زندگی رو براش فراهم کردم. هر سال، اونو به مسافرت‌های آن‌چنانی که خیلی‌ها حسرتش را داشتند، می‌بردم و تا به حال هم، هیچ کم و کاستی براش نگذاشتم. صدایش گرم شده بود:

- اما در مورد تو! هر حقی رو برای داشتن زندگی بهتر و پیدا کردن عشق هرگز نداشت‌هات بهت می‌دم. با اعتراض صحبتش را قطع کردم و با فریادی که سعی می‌کردم او و هم‌جنسانش را در دادگاهی که خود قاضی‌اش بودم متهم کنم، گفتم:

- من نظر تو رو نخواستم! فکر می‌کنید چون جنس برتر هستید، می‌تونید با احساسات جنس مخالفتون بازی کنید؟! او سکوت کرده بود و من که دل پُری از او و امثال او داشتم، همه‌ی عقده‌هایم را بر سرش خالی کردم؛ اما پس از لحظاتی از رفتار خود شرم‌منده شدم و در حالی که از او عذرخواهی می‌کردم، با صدایی غصه‌دار گفتم:

- ببینید، من زندگی خانوادگی‌ام را از هم پاشیدم؛ بچه‌هایم را در غربت آواره کردم و هیچ نمی‌دونم فردا چه بلایی سر اونا میاد. این بار سنگینیه که تا زمانی که زنده هستم، باید بر دوش بکشم. پس ...

در حالی که اشک، چشمانم را فرا گرفته بود به او گفتم:

- هرگز از من نخواه با تو در از هم پاشیدن زندگی خانوادگی‌ات هم‌قدم و همراه بشم. دستش را روی موهایم کشید. آن را با خشونت پس زدم و گفتم:

- نیازی به نوازش ندارم.

او در چشمانم که چون ابری باران‌زا، می‌باریدند نگاهی کرد و گفت:

- حتی اگر تو به من جواب منفی بدی، من دیگه با پروانه زندگی نمی‌کنم. فقط قصدم اینه که اونو به آمریکا، سرزمین آرزوهاش ببرم، منبع درآمدی برای او و بچه‌ها تهیه کنم و ازش جدا بشم.

برقی از شادی در چشمانش درخشید و گفت:

- خواهش می‌کنم به ما مردها هم حق بده! تنها شما زن‌ها که نباید از زندگی و خانه‌تان فراری بشید. ما مردها هم حق و احساس

داریم.

مسحور حرف‌های آخرینش شده بودم و چون جوابی به ذهنم در اعتراض و مخالفت با او نرسید، سکوت را شکستم و به آرامی گفتم:

- آقای محترم؛ شما فقط همکلاسی من هستید و نه چیز دیگه.

نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم. بیش‌تر از یک ساعت بود که در آن پارک با حبیب بودم. برای بازگشت به کلاس دیر شده بود؛ پس

او را به حال خود گذاشتم و سوار اولین اتوبوس سر راهم شدم و به سوی هتل برگشتم.

خانه‌ای از برای من

ساعت ده صبح یکی از دوشنبه‌های اواسط ماه دسامبر بود. از شدت سرما پتویی به خود پیچیده بودم که در اتاقم به صدا در آمد. غرغرنان در را باز کردم. یکی از کارکنان پذیرش هتل روبه‌رویم ایستاده بود که با لهجه‌ی هندی گفت:

- خانم تلفن دارین.

و توضیح دیگری نداد و رفت. با تعجب و دلواپسی، پله‌ها را دو تا یکی طی کردم تا به پذیرش رسیدم. همین‌که گوشی را برداشتم خانمی که خود را "مالهوترا" معرفی می‌کرد، از من خواست تا ساعت نه صبح روز بعد، به دیدنش بروم و در پایان اضافه کرد: « فراموش نکنید هر چه مدرک از "Home Office" دارید، به همراه بیاورید.»

روز بعد، بدون آن‌که بدانم برای چه احضار شده‌ام، به شهرداری رفتم. زنی نسبتاً چاق و سیه‌چرده پشت میز نشسته بود. خود را معرفی کردم و آن‌چه را که خواسته بود به دستش دادم. پس از آن‌که همه‌ی مدارک را زیر و رو کرد، نگاهی به من که مشتاق بودم بدانم برای چه احضارم کرده است، انداخت و گفت:

- مسکنی برای شما و بچه‌ها در نظر گرفته‌ایم.

او روی کاغذ چیزی نوشت به من داد و گفت:

- روز جمعه، ساعت دوازده ظهر به این آدرس می‌ری؛ در اون‌جا خانمی که مسئول اسکان شماست، کلید خونه رو به شما تحویل می‌ده.

چی؟! خونه؟! درست متوجه شده بودم؟! برای آن‌که مطمئن شوم پرسیدم:

- خونه؟ درست شنیدم؟

او سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت:

- بله، خوشحال شدی، مگه نه! احساسات رو درک می‌کنم، من هم از شادی شما شادم.

- از خوشحالی در پوستم نمی‌گنجیدم. آدرس را از او گرفتم و به هتل برگشتم. آرام و قرار نداشتم. من که حتی امیدی به ماندن نداشتم، نمی‌توانستم برای چند روز صبر کنم تا کلید آپارتمانم را، بله کلید آپارتمانم را دریافت کنم.

سرانجام روز جمعه و روز تحویل گرفتن خانه فرا رسید و چون هنوز به خوبی محیط اطراف را نمی‌شناختم، صبح خیلی زود با دو اتوبوس، خود را به آدرس مورد نظر رساندم. محل زندگی آینده‌ام شهرکی کوچک، تازه‌ساز و آرام و دنج بود. دقیقاً همان‌جایی بود که نیاز داشتم. خانمی جوان، بلوند و نسبتاً زیبا، در محل، انتظار مرا می‌کشید. هنگامی که مرا دید به طرفم آمد و در حالی که با من دست می‌داد گفت:

- هین هستم.

و پرسید:

- آیا راحت این‌جا رو پیدا کردید؟

پاسخ دادم:

- نه چندان راحت اما می‌بینید که این‌جا هستم.

به اتفاق به سوی مجتمع سه طبقه‌ی رو به رویمان به راه افتادیم. آپارتمان من در طبقه‌ی همکف واقع شده بود. مجتمع از ابتدای در ورودی، همانند هتل‌های لوکس ایران، موکت و با کاغذ دیواری آراسته شده بود. منزل آینده‌ام، شصت متر مساحت داشت و شامل اتاق نشیمن، دو اتاق خواب و آشپزخانه‌ای نقلی و تر و تمیز بود. قند توی دلم آب شده بود؛ چون حتی در خواب هم نمی‌دیدم که چنین جای تر و تمیزی به من بدهند. تنها چیزی که نمی‌دانستم و یا شاید هم نمی‌خواستم بدانم، این بود که آن‌جا اقامتگاه موقتی من بود و می‌بایست در فکر منزلی دائمی می‌بودم؛ از این رو سال‌ها بعد، چوب ناآگاهیم را خوردم. هلن که دریافت بود آپارتمان حسایی به دلم نشست است، کلیدش را به من داد و گفت:

- اگه به هر دلیلی تصمیمت را در مورد پذیرفتن مسکن عوض کردی، تا یک هفته وقت داری به ما خبر بدی.

سپس با گفتن "روز خوبی داشته باشید"، رفت و مرا با خیالاتم تنها گذاشت.

همه‌ی دارایی من عبارت بودند از یک تلویزیون کوچک دست دوم که از شنبه بازار نزدیک هتل خریده بودم و چند قابلمه و بشقاب! حتی رو اندازی هم نداشتم تا شب هنگام به روی خود بیندازیم. چگونه و با کدام پول می‌توانستم آن‌جا را مجهز و قابل استفاده کنم؟ موقعیتی که در آن قرار داشتم مرا به یاد مطلبی که سال‌ها پیش و باز هم در کتاب "چگونه تشویش و نگرانی را از خود دور کنید" خوانده بودم، انداخت و بی‌تردید، با موقعیت من تناسب داشت. آن مطلب، در مورد مردی بود که توانایی مالی‌اش به قدری نبود که بتواند کفشی نو برای خود تهیه کند و از روی ناچاری، همیشه کفش‌های کهنه و مندرس می‌پوشید و از آن بابت همیشه ناله و فغان می‌کرد. روزی، هنگام عبور از خیابان، چشمش به رهگذری روی صندلی چرخ دار افتاد که هر دو پایش را از دست داده بود و اصلاً پای نداشته تا به فکر خرید کفشی باشد. او با دیدن آن صحنه، به خود آمد و دست از شکوه و شکایت برداشت و شکرگزار شد که دو پای سالم برای پوشیدن کفش دارد. با به یاد آوردنش، به خود آمدم و برای آن چیزی که در آن روز به من داده شده بود، شکرگزار شدم.

به طرف پنجره‌ی اتاق نشیمن رفتم و به بیرون خیره شدم. حرکت چیزی در لابه‌لای درختان شمشاد باغ، نگاه کنجکاو را به خود جلب کرد. بدان‌جا خیره مانده بودم که پس از چند ثانیه، روباه کوچکی را دیدم که در روز روشن، با به خطر انداختن جانش، به قصد پیدا کردن شکاری، از مخفی‌گاهش بیرون آمده بود. کاری که اکثر ما انسان‌ها ناتوان از انجام آن هستیم. هنوز مسیر نگاهم را به دنبال خود داشت که ناگهان به همان سرعتی که ظاهر شده بود، از برابر دیدگانم ناپدید شد.

عصر آن روز، هنگامی که آتوسا از مدرسه برگشت، از خانه‌ی آینده‌مان برایش گفتم، اما او حرفم را باور نمی‌کرد. برای آن‌که به او ثابت کنم راست می‌گویم، او را با خود برای خرید لحاف و بالش به بازار بردم و از همان طرف به سوی خانه‌مان به راه افتادیم. او با دیدن منزل جدیدمان، بی‌نهایت خوشحال شده بود. پس از آن‌که همه‌ی سوراخ سنبه‌ها را برانداز کرد، با خوشحالی بی‌حدی که سعی می‌کرد از من مخفی کند، گفت:

- مامان! اطاق بزرگه مال من و اطاق کوچیکه مال کوروش.

شادمان، از شادی دخترم، لوازمی را که خریده بودم در گوشه‌ای گذاشتیم و به هتل برگشتیم.

روز شنبه، تمام وسایل اندکی را که طی آن مدت برای خود خریداری کرده بودم، بـه خانه‌ی جدید بردم و همه را ظرف یک ربع ساعت، سر و سامان دادم. تلویزیون را در اطاق نشیمن و روی بزرگ‌ترین قابلمه‌ای که داشتم، قرار دادم تا بچه‌ها بتوانند به راحتی آن را تماشا کنند. کارم که تمام شد غذای مختصری سرهم کردم و با هم خوردیم.

زمان خوابیدن فرا رسیده بود. در آن شب که سرما و تنگدستی، میهمانان خانه‌ی ما بودند، با وجودی که خیالم از بابت سرپناه راحت شده بود؛ اما فکر و خیال اخذ اقامت، آینده‌ی مبهم فرزندانم و ... خواب از چشمانم ربوده بود. من در آن مکان خالی از اشیاء، درون بدبختی‌ها و دلهره‌های آتی خودم گم شده بودم. ما در اطاق نشیمن بدون هیچ زیر اندازی، روی زمین خوابیدیم. اگرچه، هرکدام پتو و لحافی را روی خود کشیده بودیم؛ با این‌حال تمام شب، از شدت سرما تا سپیده‌دم به خود لرزیدیم. با روشن شدن هوا، از جا برخاستم و به قصد فراهم کردن سور و سات صبحانه، از خانه بیرون زدم. خدا دنیا را به من داد زمانی که سوپرمارکت بزرگی در چند متری خانه‌ام دیدم. با خوشحالی وارد فروشگاه شدم و هرآن‌چیزی را که نیاز داشتم تهیه کرده به خانه برگشتم.

آخر هفته بود و دو روز بیش‌تر فرصت نداشتم تا راه و چاه رفت و آمد آتوسا را به مدرسه‌اش پیدا کنم. گُل از گُلَم شکفته شد وقتی که پی بردم آخرین ایستگاه تنها سرویس اتوبوس محله‌مان، مدرسه‌ی آتوساست. خُب! این از دخترم و لازم بود فکری به حال مدرسه‌ی کوروش هم می‌کردم. با کمی جستجو در محل، توانستم مدرسه‌ای برای ثبت‌نام کوروش پیدا کنم. بعد از ظهر همان روز، به مرکز خرید رفتم و با پس‌انداز مختصری که داشتم، یک جارو برقی و یک ماشین لباس‌شویی خریدم. جارو برقی را با خود به خانه آوردم، ولی قرار شد ماشین لباسشویی را ظرف یک هفته دم در خانه تحویلم دهند.

کریسمس و سال نو

روز دوشنبه، پس از آن که آتوسا راهی مدرسه شد، با کوروش به تنها مدرسه‌ی ابتدایی محل رفتیم و پس از ثبت نام و مستقر کردن او در کلاسش، به خانه بازگشتم. کلاس کوروش ساعت سه و سی دقیقه‌ی بعد از ظهر تعطیل می‌شد و به راحتی می‌توانستم پس از پایان کلاس، او را به خانه بیاورم. دیگر بهتر از این نمی‌شد. پس از آن، با خیال راحت به کالج رفتیم. یک هفته پیش‌تر به کریسمس نمانده بود که اودری پیش از شروع کلاس گفت:

- من هر سال، به مناسبت کریسمس، در منزل جشن کوچکی می‌گیرم و از شاگردانم دعوت می‌کنم. امیدوارم شما هم امسال دعوت منو قبول و در این جشن شرکت کنید.

ساکت شد و نگاهی به من انداخت. گویی من تنها شاگرد کلاسش بودم. من که هیچ وسیله‌ی ترددی در اختیار نداشتم، از طرفی هم می‌خواستم تا آن جایی که ممکن بود از حبیب دور باشم؛ به بهانه‌ی این که وسیله‌ای ندارم و نمی‌دانم چگونه خود را به منزلش برسانم، از او عذرخواهی کردم. در این وضعیت، هرکسی چیزی گفت و پیشنهادی داد. خلیل و همایون هم قول دادند تا مرا به آن جا برسانند. مانده بودم چه بگویم که صدای حبیب به گوشم خورد که می‌گفت:

- من نمی‌تونم بیام، چون جای دیگه‌ای دعوت شده‌ام.

من که خیالم از بابت حبیب و وسیله‌ی رفت و آمد راحت شده بود، دعوت اودری را پذیرفتم.

پس از گذشت چند روز، ماشین لباسشویی را دم در منزل تحویلم دادند. من که تا آن زمان فکر می‌کردم نصب آن هم برعهده‌ی آن‌ها خواهد بود؛ هنگامی که مرا با آن غول آهنین تنها گذاشتند و رفتند؛ چرتم پاره شد. تا حدی از کارهای فنی سر رشته داشتم؛ پس با غرولند که: "اینا فکر کردن خودم نمی‌تونم لباسشویی رو به کار بندازم،" آستینم را بالا زدم و دست به کارشدم. پس از ساعتی دست و پنجه نرم کردن و عقب جلو بردن ماشین، توانستم در محل خود در آشپزخانه قرار دهم پیچ و مهره‌هایش را ببندم! اما نمی‌دانم چرا هر زمان آن را به کار می‌انداختم، تار و تنبک دست می‌گرفت و برام لامبادا می‌رقصید و دور تا دور آشپزخانه به راه می‌افتاد و آن جا را روی سرش می‌گذاشت.

شب مهمانی، خلیل طبق قولی که داده بود به دنبالم آمد. پس از آن که به بچه‌ها سفارشات لازم را کردم، رهسپار خانه‌ی اودری شدیم. اودری با خوشحالی به پیشواز ما آمد و ما را به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد. در وسط اتاق، درخت کاج بزرگی گذاشته بودند که با کاغذهای رنگی و زرق و برق‌دار، تزئین شده بود و در زیر آن چند بسته کادو نیز قرار داشت. در گوشه‌ی دیگر اتاق، همایون روی مبلی لم داده بود و با دیدن ما گویی پر در آورده باشد، شروع به صحبت کرد:

- نیم ساعتی هست که این جا هستم، خوب شد اومدید چون حسابی حوصله‌ام سر رفته بود.

حبیب همیشه با به صدا در آوردن جیب پر از پولش، همایون را اذیت می‌کرد و می‌گفت:

- من به هیچ وجه حاضر نخواهم بود برای این انگلیسی ها کار کنم. این شما هستید که بایستی برای به دست آوردن لقمه نانی برای

اونا کار کنید.

طفلی همایون سرخ و زرد می شد و در جواب او می گفت:

- ما در افغانستان برای خود کاره ای بودیم...

و پس از مکثی در ادامه ی حرف هایش می گفت:

- من خودم سفیر بودم.

با شنیدن جواب همایون، بی اختیار به یاد سریال "صمد" در قیل از انقلاب می افتادم و شخصیت "عین الله (باقر زاده)" در آن که

همواره می گفت: "در شهر به من پیشنهاداتی شده بود ... حبيب که کم نمی آورد، او را بیشتر دست می انداخت و می گفت:

- بگو ببینم، شما به آمپول زدن چی می گین؟

و در جواب همایون که می گفت:

- پیچ کاری!

قهقهه ی بلندی را سر می داد و سپس می پرسید:

- به سبب زمینی چی می گین؟

همایون باز هم، با رو راستی می گفت:

- کچالو

و هنگامی که متوجه می شد حبيب او را دست انداخته است؛ در حالی که سعی می کرد کم نیاورد، در دفاع از خود می گفت:

- شما هم اگر به کچالو می گین سبب زمینی، پس حتماً به سبب درختی می گین سبب هوایی!

در این افکار غرق بودم که اودری با شنیدن صدای زنگ در، ما را تنها گذاشت و وقتی برگشت، حبيب را با یک بطری مشروب در

دست؛ به همراهش دیدم. پس از گذشت دو ساعت و صرف ساندویچ و نوشابه، از اودری خداحافظی و به پیشنهاد حبيب، همگی برای نوشیدن

چای به طرف خانه ی من حرکت کردیم. کوروش طبق معمول، با شنیدن صدای در به طرفم دوید اما زمانی که مهمانان ناخوانده را دید

بی صدا به اتاقش پناه برد. ساعتی بعد و پس از پایان پرحرفی های حبيب، آقایان تصمیم به رفتن گرفتند و با گفتن شب به خیر، هر کدام به

سوئی روانه شدند.

تعطیلات کریسمس شروع شده بود و اودری از این فرصت استفاده کرد و به دیدنم آمد. او با خود وسائل اولیه ای را که نیاز هر خانه ای

بود، آورده بود. وقتی برق شادی را در چشمانم دید، مرا در آغوش گرفت و گفت:

- اگه چیز دیگه ای نیاز داشتی بگو تا برات بیارم.

در مقابل آن همه محبت و پاکی، سکوت کرده بودم. در آن هنگام او همانند فرشته ای می ماند که گویی فقط برای من بر روی زمین

ظاهر شده است. تنها کاری که در برابر آن همه خوبی از دستم بر می آمد، درست کردن یک استکان چایی بود. پس از نوشیدن چای، نگاهی

به اطراف انداخت تا چیزهایی را که کم و کسر داشتم، برایم بیاورد؛ و پس از آن که بر روی کاغذ چیزی نوشت، گفت:

- رؤیا من دیگه می‌رم اما دوست دارم اینو به عنوان هدیه‌ی کریسمس از من قبول کنی!

و کوپنی بیست و پنج پوندی، مربوط به یکی از فروشگاه‌های معروف لباس را به من داد و اضافه کرد:

- دوست دارم با این کوپن، هرچه رو دوست داری برای خودت و یا بچه‌ها بخری.

در سرزمینی که خودی‌ها با هم‌دیگر بیگانه هستند و از هم فاصله می‌گیرند، اودری چون فرشته‌ای به یاری‌ام شتافته بود تا بر روی پاهای خود بایستم؛ و آن آخرین بار نبود که او به کمکم شتافته بود.

دو روز به شب کریسمس مانده بود که پروین با یک بسته‌ی شیرینی، بیسکوئیت و شکلات به دیدنم آمد. او باز هم برای تبلیغ دین مسیحیت آمده بود و هنگام رفتن از ما دعوت کرد تا برای شب کریسمس، در جشنی که به مناسبت تولد مسیح در کلیسای ایرانی‌ها در "Chiswick" برگزار می‌شد، شرکت کنیم.

شب جشن، خیلی تلاش کردم تا آتوسا و کوروش را هم با خود ببرم، اما هرکدام عذر و بهانه‌ای تحویل دادند، پس ناچاراً به تنهایی راهی آن‌جا شدم. هنوز وارد نشده بودم که پروین و دیگر دوستانش به استقبال آمدند و خوش‌آمد گفتند. سالن کلیسا مملو از جمعیت بود. جمعیتی که برای هدف و نیت خاصی گرد هم جمع شده بودند. مراسم با سخنرانی در مورد عیسی مسیح و این‌که او خود خدا است و به صلیب کشیده شد تا گناه پیروانش پاک شود، آغاز شد. پس از آن، چند سرود مذهبی خواندند و در پایان؛ همگی به جشن و پایکوبی پرداختند. مراسم تا پاسی از نیمه شب ادامه یافت و من که به آن جمع تعلقی نداشتم، تنها بودن بچه‌ها را بهانه و مجلس را ترک کردم. شب از نیمه گذشته بود که به خانه رسیدم.

سال دو هزار؛ هزاره‌ای دیگر داشت از راه می‌رسید. هیچ‌کس نمی‌دانست این هزاره‌ی جدید چه چیزی در آستین دارد. شایع شده بود که با آغاز سال جدید، همه‌ی سیستم‌های کامپیوتری از کار خواهند افتاد و با شدت گرفتن آن شایعات، بر نگرانی مردمی که زندگی‌شان به ماشینی وابسته شده بود، افزوده می‌شد.

همه نگران و هراسان بودند. فریبا، دختر پروین می‌گفت:

- چون همه‌ی کامپیوترها تا پایان امسال، یعنی تا سال ۱۹۹۹؛ برنامه‌ریزی شده‌اند؛ با فرا رسیدن شب سال نو، همه‌شون از کار میفتن...

اما سال کهنه هم به پایان رسید و هیچ کامپیوتری از کار نیفتاد.

همه می‌گفتند: "سال نو، زندگی نو و برنامه‌ی نو!" اما من برنامه‌ی خاصی برای آن نداشتم. دو روز از سال جدید گذشته بود و از فرط بی‌کاری، تمام روز، وقت خود را به خانه‌تکانی گذراندم و دم‌دمای غروب به حمام رفتم تا خستگی آن روز را از تن خود بشویم. از جاری شدن آب گرم روی بدنم احساس لذت می‌کردم. برای ساعتی زیر دوش ماندم. تازه از حمام بیرون آمده بودم و هنوز حوله بر تنم بود که با به صدا درآمدن زنگ در، به گمان آن که اودری است، در را باز کردم. با کمال تعجب، حبیب را روبه‌روی خود دیدم. با دیدن او؛ گره حوله‌ام را محکم‌تر کردم. بهت‌زده، خواستم در را به رویش ببندم که او پایش را لای در گذاشت و گفت:

- تا نگذاری حرفم رو بزنم و جوابی از تو نگیرم، نمی‌رم، پس بهتره اجازه بدی پیام تو.

به ناچار او را به اتاق نشیمن راهنمایی کردم و خود، برای تعویض لباس به اتاق خواب رفتم. وقتی برگشتم او را مشغول گفت و گو و بگو بخند با بچه‌ها دیدم. از دور نگاهی به او انداختم. قد بلند، چهار شانه، سبزه رو با سبیلی پر پشت و مثل همیشه ا صلاح کرده، مرتب و خوشبو با عینکی بر چشمان. کنار او روی کاناپه نشستیم. او کمی مکث کرد و خواست چیزی بگوید که اجازه ندادم:

- نه... صلاح نمی‌بینم جلوی بچه‌ها چیزی بگید.

او که انتظار نداشت با اعتراضی دیگر از سوی من رو به رو شود، گفت:

- پس بیا بریم بیرون و ساعتی قدم بزنیم.

هوا به شدت سرد بود و تنم هنوز خیس. با وجودی که دلم نمی‌خواست گرمای لذت‌بخش خانه را ترک کنم ولی صلاح نمی‌دیدم در مقابل آتو سا و کوروش، کلمه‌ای درباره‌ی احساسات خود بگویم؛ پس خود را کاملاً پوشاندم و همراه او از خانه بیرون زدم. پس از نیم ساعت که در سکوت راه رفتیم، سر صحبت را باز کرد:

- رؤیا! من واقعاً ازت خوشم اومده، چی می‌خوای بگی؟ می‌خوای بگی نه؟ اما بدون، این قدر میام و می‌رم تا زبونت رو ببندم. پس ...

سرمای ماه ژانویه در وجودم رخنه کرده بود و در حالی که دندان‌هایم از شدت سرما به هم می‌خورد، صحبتش را قطع کردم و گفتم:

- ببین! من در زندگیم خیلی شکست خوردم و همش هم از تو و امثال تو... ولی از این پس می‌خوام فقط خودم باشم و بچه‌هام! و در

قلبم را به روی هیچ‌کس دیگه‌ای باز نکنم و ...

نگذاشت حرفم را تمام کنم. انگشتش را روی لبانم قرار داد و گفت:

- این چه حرفیه می‌زنی، مگه همه مثل هم هستند؟ به من اجازه بده تا مثل کوه پشت سرت باشم و از تو مراقبت کنم. اجازه بده تا

مانند سگی وفادار در کنارت باشم و نگذارم گزند ی بهت وارد بشه.

داشت با حرفهای قشنگش دلم را می‌دزدید... او داشت...؛ صدایش را شنیدم که می‌گفت:

- فقط ازت خواهشی دارم. به من فرصت بده تا خانواده‌ام رو طبق قولی که بهشون دادم به آمریکا ببرم و پس از این که پروانه رو طلاق

دادم، برگردم پیشت. مطمئن باش زیاد طول نمی‌کشه.

او هم چنان می گفت و من که در فکر فرو رفته بودم، دیگر صدای او را نمی شنیدم. فقط به معادلات درونی خودم گوش فرا می دادم: "رؤیا... آگه او هم مثل تو از زندگی زناشویی راضی نیست؛ آگه دل خوشی از همسرش نداره؛ آگه همه‌ی حرفاش راست و درست باشد و بعد از اسکان دادن خانواده‌اش به سوی تو برگرده و مثل کوهی پشت سرت بایسته، چرا که نه؟" با آن افکار، لبخندی بر لبانم نقش بست که از دید او پنهان نماند. رو به او کردم و گفتم:

- ببین حبیب، به جز یک چیز؛ هیچ چیز دیگه‌ای ازت نمی‌خوام! و اون هم اینه که هرگز تنهام نذاری.

و او در چشمانم نگاه کرد و دستانم را در دستان مردانه‌اش گرفت و قول داد.

"زنی تنها در غربت، نه خانواده‌ای؛ نه دوستی و نه آشنایی؛ حتی برای گریه کردن هم شانه‌ای از برایت نیست. این‌جا؛ آن زمان و آن مکانی است که تو را به زانو در می‌آورد و بدون هیچ فلسفه و برهانی، به هر چیزی که بر سر راهت قرار می‌گیرد چنگ می‌زنی، تا دوام بیاوری؛ تا زنده بمانی. در خانواده‌ی من، زنی هرگز جدای از مردی نبوده. زن خانواده‌ی من، همیشه بایستی به مردی تکیه می‌کرد، وگرنه از پای می‌افتاد، خواه این مرد؛ پدر، همسر، پسر یا برادر باشد و آن زمان، و در شرایط من غریبه‌ای هم‌چون حبیب می‌بود."

رابطه‌ی ما به مرور زمان شکل گرفت. خیلی کم و دیر به دیر به دیدنم می‌آمد. با خوشحالی، جریان حبیب و قول و قرار را که بین ما بسته شده بود، با اودری در میان نهادم. او با لحن گرفته‌ای گفت: «رؤیا، خیلی مواظب باش.»

به نصیحتش اهمیتی ندادم. حتی به فکر هم نرسید که دلیل هشدارش را بیرسم. اوایل، حبیب سعی می‌کرد خیلی جدی با بچه‌ها رفتار کند اما پس از گذشت زمان، شروع کرد به نوعی سر به سر آن‌ها گذاشتن، تا جایی که صدای اعتراضشان در آمده بود.

شب‌ی از شب‌ها، در خواب دیدم دفترچه‌ی کوچکی به من داده شد که حاکی از مدرکی بین‌المللی بود. هنگامی که خوابم را برای حبیب تعریف کردم، او گفت: «این خواب تو یعنی گرفتن اقامت و پاسپورت. یعنی خبرخوش.»

و حق با او بود، چون هنوز یک هفته از خوابی که دیده بودم نگذشته بود که نامه‌ای از "Home Office" دریافت کردم. دست و پا شکسته آن را ترجمه کردم. صحبت از "Indefinite Visa" بود. سراغ دیکشنری رفتم. ظاهراً به من اقامت دائم داده بودند؛ ولی برای آن که اطمینان حاصل کنم، آن را به دفتر وکیل‌م بردم. او به محض دیدنم با شادمانی به طرفم آمد، دستم را فشرد و گفت:

- من هم چنین نامه‌ای را دریافت کرده‌ام. خانم؛ بهتون تبریک می‌گم. خیالتون راحت باشه که دیگه هیچ چیز و هیچ‌کس نمی‌تونه شما رو از این‌جا بیرون بکنه.

دلم می‌خواست آقای سیدهو را در آغوش بگیرم و ببوسم، اما شرم و حیا مانع از آن شد. سر راه برگشت به منزل، یک کارت تلفن خریدم و از نزدیک‌ترین کیوسک تلفن، شماره‌ی شایان را گرفتم و او را هم در شادی خود شریک کردم. صدای او را که با گریه و خنده آمیخته شده بود، از آن سوی خط شنیدم که می‌گفت:

- مامان، خدا رو شکر! نمی‌دونی چقدر نگران‌تون بودم. حالا دیگه خیالم از بابت شما راحت شد.

طلاق از مهدی

با اخذ اقامتم، فرصت مناسبی برای جدایی همیشگی و رسمی من از مهدی پیش آمده بود که باید آن را مغتنم می‌شمردم. زمان آن مهیا بود تا آن ریسمان پوسیده را برای همیشه از وسط قطع نمایم. به خوبی می‌دانستم، آقاجون هرگز با طلاقم موافقت نخواهد کرد. بنابراین تصمیم گرفتم به مهدی زنگ بزنم و از او بخواهم تا طلاقم دهد. هیچ چیزی درباره‌ی دریافت اقامتم به او نگفتم. بچه‌ها را بهانه کردم و گفتم: - ببین مهدی! بچه‌ها به هیچ عنوان قصد برگشت به ایران رو ندارن، تقاضای اقامتم هم رد شده؛ تنها راهی که برای موندنم وجود داره ازدواج مصلحتیه.

سپس حالت التماس و درماندگی به صدایم بخشیدم و گفتم:

- پس از پرس و جوی زیاد، آقایی هست که حاضره در قبال گرفتن مبلغی با من ازدواج بکنه، برای همین ازت خواهش می‌کنم طلاقم رو بده تا سرو سامونی به زندگی خودم و بچه‌ها بدم. او با عصبانیت پرسید:

- پس تکلیف من چی می‌شه؟

از فکر آن که روزی، باز مجبور به زندگی با او شوم، حالم به هم می‌خورد. در پاسخش گفتم:

- نگران نباش. وقتی که این‌جا اومدی می‌تونیم با هم دو ست باشیم. او بار دیگه از من یک عالمه قول و قرار گرفت و در آخر قول داد به سراغ آقاجون بره و هرطور شده رضایتش رو برای جدایی بگیره.

بار دیگر به او دروغ گفته بودم. چرا که نه؟ برای جدا شدن از او حاضر بودم به هر کاری تن در دهم. دروغ گفتن که چیزی نبود و آن تنها چیزی بود که در بیست سال زندگی مشترکم با وی، از او آموخته بودم.

چند روز بعد از گفتگوی تلفنی من با مهدی، تازه کوروش را از مدرسه به خانه آورده بودم که زنگ تلفن به صدا در آمد. آقاجون بود. او بی‌نهایت عصبانی بود و با پرخاش به من گفت:

- بدون خداحافظی و بدون اینکه به ما بگی رفتی، اشکالی نداره اما دیگه طلاق برای چیه؟ می‌خواهی آبروی ما را ببری؟

انگاری، فکر کرده بودند که روزی مهدی به ما ملحق می‌شود و همه چیز دوباره به حالت عادی برخواهد گشت. تمام ستم‌ها و ظلم‌های مهدی و بی‌تفاوتی‌های آقاجون به نظرم آمد و اشکم سرازیر شد. آیا همین‌ها نبودند که مرا به اجبار به همسری مهدی، مردی که هیچ علاقه‌ای به او نداشتم، درآوردند؟ همان‌هایی که این آتش را به دامن من انداختند در حالی که به آنان التماس می‌کردم که دست از این اصرارشان بردارند؟ و اکنون برای درخواست رهایی‌ام مرا سرزنش و نکوهش می‌کنند.

با اعتراض و گریه‌کنان به او گفتم:

- روزی که مهدی به خواستگاریم اومد، شما بدون هیچ تحقیق و پرس و جویی و بدون رضایت قلبیم، منو به عقدش درآوردید. بعد هم یک روز نشد ازم بپرسید آیا از زندگی و همسرت راضی هستم؟ آیا چیزی در زندگی کم و کسری ندارم؟ فقط و فقط به فکر آبروی خودتون بوده و هستید و هرگز فکر خوشبختی من و این که من چی می‌خوام و می‌خواستم نبودید، و با عصبانیت گوشی را قطع کردم.

گویی گفتگویی که با پدرم داشتم، در او اثر کرده بود. چون چند روز بعد، مهدی زنگ زد و خبر داد که آقاجون همه‌ی فامیل را دعوت کرده و جدایی‌ام را به رأی گذاشته بودند و خوشبختانه با به دست آوردن اکثریت آراء، با طلاقم موافقت شده بود. با قطعی شدن آن، مهدی مدرک طلاق و جدایی را برایم فرستاد.

من و حبیب، در هر فرصت کوتاهی با یکدیگر بودیم. آمدن و رفتنش، همیشه مانند ماشین برنامه‌ریزی شده بود. اگر ماندنش فقط یک دقیقه بیش‌تر می‌شد، خود را می‌باخت و صورتش حالتی از گریسه و چون درمانده‌ای را به خود می‌گرفت. او دیگر آن حبیبی که من می‌شناختم نبود. او غریبه‌ای می‌شد که آثار عجز و ترس، صورتش را پوشانده بود. هر زمان از او می‌پرسیدم:

- حبیب چی شده؟ چرا این قدر می‌ترسی؟

با درماندگی بیش‌تری، همسرش را بهانه می‌کرد و می‌گفت:

- نمی‌خوام پروانه سر از کارم در بیاره. آخه تو که خبر نداری! مبلغ هنگفتی از داراییم در یکی از بانک‌های دوبی به نام اونه و اگه روزی بویی از ارتباطمون ببره، همه رو بالا می‌کشه و سرم بی‌کلاه می‌مونه.

با صمیمیت و علاقه‌ی باطنی که نسبت به او داشتم، در جوابش می‌گفتم:

- پول چه ارزشی داره؟ ما هم‌دیگه رو داریم و می‌تونیم پا به پای هم کار کنیم و زندگی جدیدی بسازیم.

ولی او زیر بار نمی‌رفت و می‌گفت:

- من دیگه توانایی کار و تلاش در خودم نمی‌بینم.

من باز هم احمقانه، به او جواب می‌دادم:

- اشکالی نداره، من کار می‌کنم و خرج تو رو هم می‌دم.

و باز بهانه‌ای دیگر جور می‌کرد و در دهانم را می‌بست.

سال تحصیلی داشت به پایان می‌رسید و من به‌جای آن‌که خوشحال باشم، اندوهگین بودم؛ چون می‌دانستم با شروع تابستان، حبیب را به سختی خواهم دید. ایام تعطیلات، هرگز نمی‌توانستم او را ببینم. حبیب برای من مانند غده‌ای سرطانی بود که نه می‌شد آن را عمل کرد و درآورد و نه می‌شد نگاه داشت. بارها و بارها، از خودم و از او خسته می‌شدم و پیش خودم با او تمام می‌کردم، اما هنگامی که او را می‌دیدم همه‌چیز از یادم می‌رفت.

من چکاوک گدایی بودم، من بنده و برده‌ی عشقی که هرگز در زندگی نداشتم، بودم و حاضر بودم برای به دست آوردن آن، هر سختی و مشقتی را بر خود تحمّل کنم.

تابستان سختی را پشت سر می‌گذاشتم. هرگاه حبیب به دیدنم می‌آمد، فقط دقایقی نزد می‌ماند؛ چون همسرش ساعت خروجش را یادداشت کرده بود و اگر دیر به خانه می‌رسید با او بحث و مشاجره می‌کرد. البته این‌ها همه بهانه‌هایی بود که او برای نماندن سرِ هم می‌کرد و تحویل می‌داد.

حبیب گذشته از حقوق ماهیانه‌ای که از دولت دریافت می‌کرد، هر از گاهی به سراغ یکی از صرافان به نام آقای "ع" در خیابان کنزینگتون می‌رفت و هربار، چند هزار پوندی که فقط از سود سرمایه‌های کلان حاصل از سپرده‌هایش در چندین بانک به دست می‌آورد،

می‌گرفت و خرج خانواده‌اش می‌کرد. گاهی اوقات، در راه برگشت از صرافی؛ با دسته‌ای اسکناس پنجاه پوندی به دیدنم می‌آمد؛ اما هرگز نشد از من بپرسد: "رؤیا، آیا به چیزی نیاز داری؟ آیا از نظر مالی تأمین هستی؟" البته هرگز از این بابت دلخور نمی‌شدم، چون عاشق بودم و تنها چیزی که برایم مطرح نبود، داری و ثروتش بود.

تابستان با تمام سختی‌هایش به پایان رسید. برای سال تحصیلی جدید، حبیب در رشته‌ی بازرگانی نام‌نویسی کرد. من هم از روی بی‌میلی و تنها برای این که بتوانم با او باشم، در همان رشته ثبت نام کردم. پروانه هم همین‌طور. آن دو همیشه چه در کلاس و چه پس از پایان آن با هم بودند و من مجبور می‌شدم، اوقاتم را تنهایی، یا در کلاس یا در کتاب‌خانه سپری کنم.

حبیب تاجر خبره‌ای بود و همیشه عادت داشت قبل از خرید، کالایش را با دقت بررسی کند. گاهی اوقات، احساس می‌کردم که من هم در چشم او کالایی بیش نبودم؛ کالایی که با بررسی کامل و همه‌جانبه، خریداری شده بود. همیشه دوگانگی و تفاوتی در گفتار و کردارش می‌دیدم که به شدت شک و تردیدم را برمی‌انگیخت. او از هم‌سرش بسیار می‌ترسید، اما آیا از دست دادن پول و دارایی‌اش، تنها دلیل ترس او بود و یا دلیل دیگری پشت این ترس وجود داشت؟! دیدن آن دو با هم‌دیگر برای من عذاب‌آور بود؛ پس بر آن شدم تا آن کالج را ترک کرده و در کالج دیگری ثبت نام کنم.

مهدی در فرانسه

چند ماهی بود که شایان با دختر برازنده و محجوبی به نام "ژانت" آشنا شده بود. یعنی این که او دیگر تنها نبود، یعنی جفت خود را پیدا کرده بود؛ آن هم در سرزمینی بیگانه! او طبق معمول هر شنبه زنگ زد و من دوباره ی حبیب به او گفتم. او پس از سکوتی سنگین، گفت:

- مامان، مواظب باش دوباره صدمه نبینی! مامان با مغزت تصمیم بگیر نه با قلبت! فراموش نکن چند بار ضربه خوردی و دلت شکست. احتیاط کن!

- اما قلب سرکش من دیگه هیچ حرف شنوی از مغزم نداشت.

چند شب بود که مدام خواب مهدی را می دیدم. خواب می دیدم که در راه سفر است. نمی دانستم آن رؤیاها را چه تعبیر کنم، اما هر چه بود، دلم را به شور و نگرانی انداخته بود. اواسط اکتبر همان سال، شایان زنگ زد و با کمی تأنی و درنگ گفت:

- مامان، بابا الآن این جا پیشم نشسته و قصد داره خودش رو به لندن و پیش تو برسونه.

باور نمی کردم. با ترسی همراه با تعجب پرسیدم:

- چی گفتی؟

او تکرار کرد:

- گفتم بابا این جاست، شاهین هم این جاست و بابا قول داده اونو هم با خودش به لندن بیاره.

سکوتی سهمگین بر وجودم مستولی شد. نمی دانستم چه بگویم؛ که او ادامه داد:

- بابا می خواد باهات صحبت کنه.

می خواستم بگویم، نه، من حرفی باهات ندارم، که صدای ناخوشایند مهدی را از آن طرف خط شنیدم. من که فکر می کردم برای همیشه از دست او راحت شده ام، با شنیدن صدایش، بدنم به لرزه افتاد. تمام بیست سال زندگی نکبت بار و دردمندی که با او داشتم به یکباره در برابر چشمانم زنده شد. شنیدم که گفت:

- دارم به لندن میام تا با تو باشم.

من که باورم نمی شد او خود را به فرانسه رسانده باشد، با درماندگی گفتم:

- لندن جای تو نیست. من بیست سال باهات بودم و حاضر نیستم حتی برای یک لحظه، زیر یک سقف با تو زندگی کنم؛ و گوشتی را قطع کردم. بنبند وجودم از به یاد آوردن آن نوع زندگی که با او داشتم، به تپشی سهمگین و به لرزه ای مهیب افتاده بود. ترس و هراس دیدن دوباره ی او، بودن زیر یک سقف با او و فکر این که بچه ها مرا وادار به زندگی با او کنند؛ خیالم را وحشتناک به پریشانی انداخته بود. زارزار شروع به گریه کردم. زنگ تلفن، بار دیگر به صدا درآمد و این بار، شاهین روی خط بود که می گفت:

- چرا این طوری با بابا صحبت کردی؟ داره گریه می کنه.

در جوابش گفتم:

- پدرت بیست سال تمام، زندگی منو سیاه کرد و حالا تو به رفتار من اعتراض داری؟ اولاً، دیگه زنش نیستم که کسی انتظاری از من داشته باشه، در ثانی، هرگز کسی گریه های منو توی این بیست سال آزرگار ندید؛ حالا چرا باید برای گریه ی او دل بسوزونم؟ نکته یادت رفته که تو رو به چه روزی انداخته بود!

گفت:

- نه، یادم نرفته ولی هرچه باشه پدرمه و راضی نیستم ناراحتیشو ببینم.

خیلی جدی به او گفتم:

- من هم حرف آخرم رو زدم. دیگه حاضر نیستم اونو ببینم، چه برسه به این که زیر یک سقف با او سر کنم.

شاهین گفت:

- به هرحال، قصد برگشت به ایران رو نداره و قراره منو هم به لندن بپاره.

من گفتم:

- خیلی خوب، دوست داری بیا ولی از من نخواه به سمت پدرت برگردم.

شاهین هنوز موضوع حبیب را نمی دانست. بغض را در صدایش حس کردم. جواب داد:

- باشه، در این مورد بعداً با هم صحبت می کنیم.

چند روز بعد، زنگ تلفن به صدا درآمد. گوشی را که برداشتم، صدای مهدی به گوشم خورد که با پُرویی بسیار می گفت:

- سلام، رسیدم لندن.

به محض شنیدن صدایش، گوشی را قطع کردم. باورم نمی شد او مانند جن، با این همه سخت گیری های مرزی؛ خودش را به انگلیس رسانده باشد. وای خدای من! چطوری خودش را به این جا رسانده؟ حالا چه کار کنم؟ یادم آمد که مدتی است قانوناً و شرعاً زنش نیستم، پس نفس راحتی کشیدم. با شایان تماس گرفتم و به او گفتم:

- بابات این جاست.

- چطوری؟ شوخی نکن مامان!

- شوخی نمی کنم و نمی دونم چطوری؛ ولی این جاست.

- قرار بود... شاهین چی؟ اونم باهاش اومده؟

- نمی دونم، من با شنیدن صدای بابات گوشی رو قطع کردم.

- باشه، الان خودم با شاهین تماس می گیرم ببینم کجاست.

و گوشی را قطع کرد.

پس از نیم ساعت، دوباره تماس گرفت و گفت:

- مامان، شاهین هنوز این جاست و وقتی فهمید بابا تنهایی اون جا اومده، زد زیر گریه! می‌دونی که چقدر حساس و زودرنجه! حالا می‌فهمه هرچی درباره‌ی بابا می‌گفتی راست بوده.

از او خواهش کردم پیش شاهین برود و او را دلداری دهد.

مکشی کرد و گفت:

- من نمی‌تونم، ولی الآن باهاش تماس می‌گیرم و ازش می‌خوام یک مدت بیاد پیشم.

- ممنون پسر، خداحافظ.

پس از آن خودم نیز با شاهین تماس گرفتم. در هر صورت او جگرگوشه و پاره‌ی تنم بود و نمی‌توانستم ناراحتی و نگرانی‌اش را ببینم. داشت مثل ابر بهار گریه می‌کرد، آن قدر از پشت تلفن قربان صدقه‌اش رفتم تا آرام شد.

ماه نوامبر بود و روز تولدم، و من که می‌خواستم کمی بیش‌تر در رختخواب بمانم، با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم. شاهین بود. دنیایی از هیجان در صدایش خوانده می‌شد. او با شادی گفت:

- مامان، خبر خوبی برات دارم. بالآخره بابا راضی شد ترتیب اومدن منو هم به لندن بده.

پرسیدم:

- چطوری و با کدوم پول؟

گفت:

- بابا ازم خواسته به بلژیک برم و قراره برای یک قاچاقچی به نام سالار که خودشو هم توی کامیونی جا داده و سوار کشتی کرده بود، پول بفرسته تا منو هم راهی بکنه.

چشمم آب نمی‌خورد ولی چیزی نگفتم. ظاهر قضیه، خوب و فریبنده بود. شاهین، با تمام وجودش روی حرف پدرش حساب کرده بود، اما باید منتظر بود. دو روز بعد، شاهین از بلژیک زنگ زد و با شادی بیش از حد خبر داد:

- مامان... قراره امشب مخفیانه، سوار یکی از کامیون‌هایی که از طریق کشتی به انگلیس میاد بشم و تا فردا پیش از ظهر دیگه پیشتم هستم.

آن شب تا صبح، منتظر تلفن و خبری از شاهین بودم اما هیچ خبری نشد. اواسط روز بود که زنگ زد و قبل از این که چیزی بپرسم، با یک دنیا غم و اندوه گفت:

- مامان، بابا هزینه‌ی خروج منو پرداخت نکرده و سالار هم می‌گه تا پول نگیره، منو رد نمی‌کنه.

معلوم بود به شدت خود را باخته است. شاهین ادامه داد:

- اما قول داده تا یک هفته‌ی دیگر، پول رو جفت و جور کنه و برای سالار بفرسته.

یک هفته گذشت و باز هم به جز وعده‌های پوچ و تو خالی مهدی، هیچ چیزی نصیب شاهین و خبری از آمدن او نشد. معلوم بود او را به بازی گرفته است. شاید بدین طریق می‌خواست مرا تحت فشار قرار دهد یا وادارم سازد تا هزینه‌ی انتقال شاهین را بپردازم. به شدت از دروغ‌هایی که گفته بود و آن چه که می‌گذشت، عصبانی بودم. با مهدی تماس گرفتم و با ناراحتی از او پرسیدم:

- چرا امروز و فردا می‌کنی! و هزینه‌ی سفر شاهین رو پرداخت نمی‌کنی؟

صدایش را بلند کرد و گفت:

- نمی‌تونم، ندارم؛ چون خودم یک عالمه قرض و بدهی دارم.

چون او را به خوبی می‌شناختم و انتظارش را هم داشتم، از اعترافش جا نخوردم و در حالی که فریاد می‌زدم، گفتم:

- پس مگه مرض داشتی بچه رو آواره و در بدر کردی؟

و او در کمال نامردی و سنگدلی گفت:

- به من چه مربوطه؟ می‌خواست چشمش کور، از شهرش تکون نخوره.

من که چنین جوابی را از طرف او پیش‌بینی کرده بودم، گفتم:

- تو هرگز آدم نمی‌شی! حیوانات هم بهتر از تو پدری می‌کنن. تو از یک حیوون هم کم‌تری. می‌خواستی برای یک بار هم که شده

سر قوت بمونی.

در جوابم با گستاخی گفت:

- نمی‌تونم، این قدر محبت کردم؛ دیگه بسه؛ بایستی به فکر خودم باشم.

دیگر جای هیچ بحث و جدلی نبود. داشتم وقت خود را تلف می‌کردم. گوشی را با عصبانیت سر جایش گذاشتم. مگر انتظار دیگری از

او که خود را بیش از بچه‌هایش دوست داشت، می‌رفت؟ گویی هیچ غریزه و مهر پدری در وجود این بشر یافت نمی‌شد. امید بستن به او

بی‌فایده بود و لازم بود تا خودم کاری برای پسرم انجام می‌دادم؛ پس به شاهین زنگ زدم و شماره‌ی سالار را گرفتم. دقایقی بعد با سالار

تماس گرفتم. پس از معرفی خود گفتم:

- آقای سالار...، من یک زنم اما قول و کلامم از صد تا مرد مثل مهدی محکم‌تر و با ارزش‌تره. بگو ببینم چند می‌گیری تا پسرم رو به

انگلیس روانه کنی؟

او با خنده گفت:

- ۴۷۰ پوند

به او گفتم:

- اگه امروز، پول به دستت رسید، کی می‌تونی اونو بفرستی؟

گفت:

- تا دو روز دیگه پیشته.

از او طریقه‌ی ارسال پول را پرسیدم و او شماره تلفنی به من داد تا پول را از طریق آن شخص برایش حواله کنم. با آقای حسینی،

واسطه‌ی سالار، تماس گرفتم و او بدون هیچ پرس و جوئی در کمال مهربانی گفت:

- امروز دارم مبلغی رو که سالار برای رد کردن خواهرم خواسته، براش ارسال می‌کنم، اگه بتونید تا قبل از ساعت دو بعد از ظهر، پول

رو به من برسونید، اونو هم براش می‌فرستم.

پرسیدم:

- چون شما را قبلاً ندیدم، از کجا و چطور شما رو بشناسم؟

جواب داد:

- من روبه‌روی باجه‌ی تلفن مرکز خرید می‌ایستم با یک بارانی قهوه‌ای رنگ که می‌پوشم.

کمی پس‌انداز در خانه داشتم؛ مبلغی هم حساب بانکی‌ام را بدهکار کردم و با پانصد پوند پول نقد، راهی گرینویچ که محل قرارمان بود، شدم. اواسط زمستان بود و هوا فوق‌العاده سرد. سوز گزنده‌ای آزارم می‌داد. نمی‌دانستم آیا این سوز از سردی هوا بود و یا از نگرانی و اضطراب روبرو شدن با شاهین! من که حتی اطراف محل زندگی‌ام را کاملاً نمی‌شناختم و فقط برای خرید از خانه خارج می‌شدم، بایستی خود را از غرب لندن به شرق لندن می‌رساندم. چند دقیقه‌ای به ساعت دو بعد از ظهر مانده بود که به محل ملاقات رسیدم. پس از کمی جستجو، آقای حسینی را پیدا کردم. به سویش رفتم و پس از معرفی خود، مبلغ مورد نظر را به او دادم و به خانه برگشتم.

به خانه که رسیدم، با شاهین که هیچ اطلاعی از موضوع نداشت؛ تماس گرفتم و گفتم:

- تا دو روز دیگه پیش منی و هم‌دیگه رو می‌بینیم.

او که باورش نمی‌شد، پرسید:

- آخه مگه می‌شه؟ بابا که هیچ خبری ازش نیست. تلفن‌هامو هم جواب نمی‌ده پس چطور...؟

به او گفتم:

- تا منو داری غصه‌ی هیچ‌چیزو نخور.

از شدت خوشحالی به گریه افتاده بود:

- مامان! قول می‌دم پولت رو بهت برگردونم. مطمئن باش تلافی می‌کنم.

به راستی، او چگونه می‌توانست جبران کند؟ تنها با بخشیدن من! این تنها انتظار و درخواستم بود برای جبران.

از شادی پسرم شاد بودم. در جوابش گفتم:

- همین که تو پیشم باشی، از هر چیزی برام مهم‌تر و با ارزش‌تره.

موضوع خود و حبیب را به او گفتم. انتظار داشتم چیزی بگوید، اما هیچ نگفت، هیچ... نه اعتراضی و نه موافقتی! فقط سکوت کرده بود؛ سکوتی که صدها حرف ناگفته را در خود نهان داشت.

پس از گفتگو با شاهین، با سالار تماس گرفتم و او به محض این‌که صدایم را شنید گفت:

- خانم پول به دستم رسیده و پسر تو فردا صبح در انگلیس می‌بینی.

آن شب از فرط خوشحالی، یک لحظه چشم بر هم نگذاشتم. تمام شب را در انتظار بودم و این بار به خوبی می‌دانستم که انتظارم به ثمر خواهد نشست. صبح زود، با صدای زنگ تلفن از جا پریدم. خودش بود، جگرگوشه‌ام از انگلیس زنگ می‌زد. او با شادمانی غیر قابل وصفی گفت:

- همین الان از کامیون همراه با چند نفر دیگه پیاده شدم و تا چند ساعت دیگه من و دوستانم خودمونو به لندن می‌رسونیم.

فکر کردم شوخی می‌کنه، ولی نه! جدی می‌گفت. جدی جدی. به او گفتم:

- یادت باشه لندن که رسیدی، باید سوار ترنی که به مقصد "Twickenham" حرکت می‌کنه بشی و وقتی اون‌جا رسیدی باهام

دوباره تماس بگیر تا بگم چطور خودت رو به من برسونی.

گوشی هنوز دستم بود که گفت:

- دلم برای دست پخت تنگ شده! می‌شه برام زرشک پلو با مرغ درست کنی؟

با اشتیاق گفتم:

- حتماً، امروز روز توست! هرچی بخوای برات آماده می‌کنم.

با شادی زایدالوصفی به امید زندگی جدید در کنار پسر، از رختخواب بیرون آمدم و به آتوسا و کوروش نوید آمدن شاهین را دادم.

آن‌ها که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختند، خانه را روی سرشان گذاشتند. با آن‌که هر روز، خانه را تر و تمیز می‌کردم، اما آن روز با ذوق و

شوق بیش‌تری همه‌جا را گردگیری و خانه‌تکانی کردم. نمی‌توانستم اضطرابم را از روبه‌رو شدن با او انکار کنم، اما در آن هنگام ترس برایم

معنا و مفهومی نداشت. حدود بعد از ظهر بود که کارهایم پایان گرفت و با آسودگی، روی کاناپه نشستم و منتظر تلفنش شدم. دیری نپایید

که تلفن به صدا درآمد و این بار، او بیش‌تر از نیم ساعت با من فاصله نداشت. پس از آن‌که به او گفتم چه اتوبوسی سوار شود، اضافه کردم:

- توی ایستگاه اتوبوس سر راحت می‌ایستم.

او گفت:

- مامان، با دو تا از دوستانم هستم. اشکالی نداره اونا رو هم بیارم؟

گفتم:

- البته که اشکالی نداره.

با شادی هرچه تمام‌تر، به طرف ایستگاه اتوبوس به راه افتادم. لحظه‌ی دیداری دوباره فرا رسیده بود. با توقف اولین اتوبوس، خودم را

جمع و جور کردم. چندان جرأت روبه‌رو شدن با او را در خود نمی‌دیدم. به محض این‌که از اتوبوس پیاده شد، به سمتش رفتم و او را در

آغوش گرفتم. دقایقی او را در آغوشم نگه داشتم تا بدانم که رؤیا و خیال نیست. با صدای یکی از دوستانش که می‌گفت:

- شاهین، بقیه رو بذار برای خونه...

به خود آمدم. شاهین که تازه به یاد آورده بود تنها نیست، دوستانش، ایرج و حسین را معرفی کرد. آن دو هم مانند پسر، خسته

بودند و گرد و غبار سفری طولانی، سر و صورتشان را پوشانده بود؛ گرد و غباری که فقط من آن را می‌دیدم؛ چون روزی خود، جای آن‌ها

بودم. پس از پایان آشنایی، همه به سوی خانه به راه افتادیم. با رسیدن به خانه، آن‌ها یکی پس از دیگری به حمام رفتند تا خستگی و رنج

چند هفته راه را از تن بشویند. آتوسا که عاشق شاهین بود، با دیدن او به گریه افتاد و خود را در آغوش برادرش انداخت. کوروش خود را کنار

کشیده بود ولی شاهین به سویی رفت و او را از زمین بلند کرد، روی شانه‌هایش گذاشت و چون اسبی شادمان، دور اتاق شروع به دویدن

کرد. پس از آن‌که مسافران، سر و صورت خود را صفا دادند، سفره را آماده کردم. پس از شام، میهمان‌ها که خیلی خسته بودند، با گفتن شب

به خیر، ما را تنها گذاشتند. ولی ما که پس از ماه‌ها دوری، دوباره به هم رسیده بودیم، تا پاسی از نیمه شب بیدار بودیم و از هر دری سخن می‌گفتم. شاهین شرح داد:

- پس از این‌که از بابا قطع امید کردم، بنا به پیشنهاد سالار، تصمیم گرفته بودم مدتی برایش کار کنم تا پول رد شدنم رو در بیارم. یعنی در ازای دستم‌زدم، منو به انگلیس بیاړه.

معلوم بود یادآوری آن خاطرات، برایش سخت و دردناک است چون آهی بلند از ته دل کشید و از جا بلند شد. به آشپزخانه رفت و با لیوانی پر از آب برگشت، جرعه‌ای از آن را نوشید و ادامه داد:

- خدا شاهده که از کار کردن هراسی نداشتم. فقط از این‌که نمی‌دونستم باید تا چه مدت برایش کار کنم، زجر می‌کشیدم. آخه خیلی از افرادی که برای سالار کار می‌کردن، یه زمانی گیر افتاده بودن و نه راه پیش داشتن نه راه پس! سالار هم از خدا خواسته هیچ به روی خودش نمی‌آورد. گذشته از اون، کاری که باید برایش انجام می‌دادیم، غیرقانونی بود و امکان گیر افتادن و لو رفتنمون خیلی زیاد بود.

در تمام مدت، سعی می‌کردیم به یکدیگر نگاه نکنیم. من از روی او خجالت می‌کشیدم و او شاید از روی چندش و نفرتش بود که به صورت من چشم نمی‌انداخت. به او حق می‌دادم، و انتظار روزی را می‌کشیدم تا این آتشفشان خاموش، شروع به فوران کند، اما تا فرا رسیدن آن روز باید صبر و مقاومت می‌کردم.

روز بعد، حبیب به دیدن شاهین آمد. شاهین خیلی خونسرد با او دست داد و در ظاهر به او احترام گذاشت. چهره‌اش از شدت خشم به سرخی گراییده بود و من به خوبی می‌دانستم که آن آتشی است در زیر خاکستر و روزی طغیان خواهد کرد. شاید خیلی زود بود او درباره‌ی من و حبیب بداند و بایستی برای مدتی دیگر، موضوع را از او مخفی می‌کردم. با خودخواهی تمام، آن دو را با یکدیگر آشنا کرده و پسر را بیش از پیش از خود رنجانده بودم؛ ولی با خود می‌گفتم: "واقعیتی است که باید هرچه زودتر با آن کنار بیاید."

تا یک هفته، شاهین هر شب دچار کابوس می‌شد و از خواب می‌پرید. دلیلش را که پرسیدم گفت:

- از زمانی که فریب حرف‌های بابا رو خوردم و خودمو آواره‌ی بلژیک کردم، هر شب دچار کابوس می‌شم. خواب می‌بینم که در دریایی توفانی در حال غرق شدن هستم و یکهو قایقی کوچک در کنارم ظاهر می‌شه و وقتی دستم رو دراز می‌کنم تا سوارش بشم، همراه اون به دیاری مخوف‌تر کشیده می‌شم و از خواب می‌پریم. این کابوس هر شب به سراغم میاد.

دلم می‌خواست او را در آغوش می‌گرفتم و به او می‌گفتم که دیگر به هیچ عنوان او را ترک نخواهم کرد و اجازه نخواهم داد بار دیگر طعم آوارگی را بچشد، اما بدبختانه، مدت‌ها بود آن صمیمیت و گرمی میان ما از بین مان رفته بود.

در ابتدای آن سال، خانواده‌ی کوچک من با شادی و امید بیش‌تری کریسمس و سال جدید را جشن گرفت. در اواخر ماه ژانویه، با بهتر شدن وضعیت روحی شاهین، با محل کار آقای سیدهو تماس گرفتم تا از او برای پسر قرار ملاقات بگیرم، اما منشی شرکت گفت: «ایشون دیگه این‌جا کار نمی‌کنه و در شرکتی در یکی از شهرستان‌های اطراف لندن مشغول به کار شده.»

از آقای سیدهو قطع امید کردم و از دکتر آدیب، یکی از وکلای ایرانی، وقت ملاقاتی برای دوم فوریه گرفتم. زمان مقرر، به همراه شاهین به دیدنش رفتم. او پس از پرکردن چند فرم و امضا گرفتن از شاهین، وکالت او را برعهده گرفت. پس از آن‌که دفتر وکیل را ترک کردیم، تصمیم گرفتیم مسافتی از راه را پیاده طی کنیم تا شاهین اطراف را ببیند. در مسیرمان، پشت شیشه‌ی مغازه‌ای کوچک، آگهی نیاز

به یک اتوکار، نظرم آن را به خود جلب کرد. کارهایی که از این طریق یافت می شدند، همه سیاه بودند و بالطبع، حقوقش هم ناچیز بود. ما در مورد حقوق و دستمزد اعتراضی نداشتیم. چون یکی این که، به پولش نیازمند بودیم، هم شاهین بی کار نمی ماند و حوصله اش سر نمی رفت و دست آخر، او هنوز اقامت و ویزای انگلیس را نداشت تا بتواند به طور رسمی و سفید کار کند.

شاهین بر خلاف پدرش، خیلی به ظاهر خود اهمیت می داد و همیشه با لباس اتو کرده از خانه خارج می شد. انصافاً چنان لباس هایش را اتو می زد که محال بود چروک و یا خطی روی آن ها پیدا کرد. شماره تلفن خشک شویی را که متعلق به یک ایرانی بود، برداشتم و با رسیدن به خانه با آن جا تماس گرفتم. پس از مختصر صحبتی با شاهین، از او خواستند تا روز بعد، به آن محل بروم و با وضعیت کاری و وظایفش آشنا شود و در صورت پذیرش از دو طرف، مشغول به کار گردد.

روز بعد، شاهین صبح زود خانه را ترک کرد و پس از دو سه ساعت با خبر خوش، برگشت. با درآمدی که او به دست می آورد، دیگر تمام فشارهای مالی از روی دوشم برداشته شده بود. او برخلاف پدرش، ولخرج و دست و دلباز بود و اما، به فکر آینده اش هم نبود و هرآنچه در می آورد، ظرف یک ماه خرج می کرد، که همین امر سبب بحث و مشاجره ی گاه به گاه ما می شد.

با بهتر شدن اوضاع مالی ام، برای پدر و مادرم دعوت نامه فرستادم تا برای نوروز سال ۱۳۸۰ به دیدنم بیایند. آقاچون با خوشحالی، به محض دریافت دعوتنامه، بلیط پروازشان را برای اوّل نوروز رزرو کرد.

صبح خیلی زود روز بیست و یکم مارچ، با شادی بسیار از خواب برخاستم و چند نمونه خوراکی برای ناهار پختم و ساعت هشت صبح، همگی راهی فرودگاه شدیم. هواپیمای آن ها ساعت دوازده ظهر به زمین نشست و نیم ساعت بعد، همه در حال بغل کردن و ماچ و بوسه و گریه ی شادی بودیم. ساعت دو بعد از ظهر به خانه رسیدیم. مامان، چمدان ها را میان اتاق نشیمن گذاشت و شروع به پخش سوغاتی ها و هدایای دوستان و آشنایان کرد. شایان هم ساعت چهار بعد از ظهر زنگ زد و به آن ها خوش آمد گفت.

طفلکیها پس از رفتن من خیلی تنها شده بودند. آقاچون می گفت: تو رفتی و دیگه کسی مثل تو نه بما میرسه و نه سرمون میزنه. همشون بهم ریختند و با هم دعوا و اختلاف دارند. اشک در چشمهایش جمع شده بود. قطره ای از آن را که روی گونه اش سرازیر شده بود با پشت دست پاک کرد و ادامه داد: میدونی چرا؟ برای حقوق و پس انداز من نقشه کشیدند که چرا به یکیشون میدم و به یگیشون نمیدم. در سکوت به درد دلش گوش دادم و هنگامی که خوب از همه چیز و همه جا گفت رو به او کردم و گفتم: آقاچون ای کاش اجازه میدادین براتون اقامت بگیرم تا برای همیشه اینجا پیش ما بمونید.

او گفت: اگر چه با شما بودن میل قلبی ماست، اما آخه بمونیم چیکار کنیم؟ همه ی زندگی ما اونجاست.

مدتی گذشت؛ و هنگامی که خبر ترک همیشگی شان را از نزد ما و این دنیا شنیدم، درون خود فرو ریختم. بسیار افسوس خوردم از این که ای کاش بیشتر پافشاری کرده بودم. ای کاش به هر طریقی موافقتشان را جلب می کردم و کارهای اقامتشان را انجام می دادم و برای همیشه پیش خودم نگهشان می داشتم؛ تا سالها بعد، پس از چندین سال بیماری و کم محلی و بی توجهی خواهر و برادرهایم، با مرگی دهشت آور و تلخ از این جهان رخت بر نمی بستند!!!

مدّت دو ماه از مصاحبه ی شاهین گذشته بود و منتظر دریافت اقامتش بودیم، ولی برخلاف انتظار، در یکی از روزهای ماه آگوست، نامه ای مبنی بر رد شدن درخواستش به دستمان رسید. وکیلش با استناد به این که مادر، خواهر و برادرش در لندن زندگی می کنند و

جدایی او از خواهر و برادرش؛ آثار بدی در روحیه‌ی آنها خواهد گذاشت؛ روی حکم اعتراض گذاشت و برای اثبات ادعایش هم، مدارک اقامت من و بچه‌ها را ضمیمه‌ی پرونده کرد و به دادگاه فرستاد.

یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱

ساعت دو بعد از ظهر یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱ بود. من و حبیب روی کاناپه نشسته بودیم و داشتیم به اخبار تلویزیون گوش می‌دادیم که ناگهان برنامه قطع و بر روی صفحه تلویزیون، تصویر یکی از آسمان‌خراش‌های نیویورک که یک فروند هواپیمای مسافربری به آن اصابت کرده بود، ظاهر شد. بلا تعجب و نگرانی، هرکدام دلیل و علتی برای برخورد هواپیما به آن برج بیان می‌کردیم؛ که در عرض کم‌تر از یک ساعت، هواپیمای دیگری با شدت هرچه تمام‌تر؛ به برجی دیگر که مجاور دیگری بود، برخورد کرد. تا آن لحظه، همگان برخورد اولین هواپیما را تصادف و سانحه‌ای بیش نمی‌دانستند، اما با حادثه‌ی بعدی، این جمله بر روی صفحه تلویزیون پدیدار شد: "آمریکا مورد حمله واقع شده است."

تلویزیون داشت برای اولین بار در تاریخ؛ مرگ، وحشت و ترور مردم بی‌گناه را به طور زنده و واقعی نشان می‌داد، و ما در هراس و واهمه از عاقبت و نتیجه‌ی این حملات، بدان خیره شده بودیم تا مبادا خبری را از دست بدهیم. بدون آن‌که کاری از دستان برای کمک به قربانیان برآید، تماشاگر آن صحنه‌های دردناک و دلخراش از ورای صفحه تلویزیون بودیم. مردم، نیمی از تنه‌ی خود را از پنجره‌ها بیرون کرده بودند و کمک می‌خواستند. چند نفر از کسانی که هیچ امیدی به نجات نداشتند، خود را از ده‌ها طبقه‌ی برج به پایین پرتاب می‌کردند. با اصابت هواپیمای دوم، افرادی که در خیابان در حال عبور بودند، با عجله و دوان دوان سعی داشتند خود را به نقطه‌ی امن و مطمئنی برسانند. باور کردنی نبود. آسمان‌خراش‌هایی که ساختنشان شش هفته سال طول کشیده بود؛ در کم‌تر از چند ساعت در مقابل چشمان ما و بر صفحه تلویزیون؛ یکی پس از دیگری به تلی از خاک تبدیل شدند. فاجعه‌ای فراموش نشدنی، در برابر چشمانمان شکل گرفته بود. فکر می‌کردم حبیب هم مانند هر فردی، احساس ناراحتی و همدردی برای کشته شدگان دارد، اما در بُهت و ناباوری دیدم دست‌هایش را با خوشحالی به هم کوبید و گفت:

- ناز شستشون، حق آمریکایی‌ها رو خوب کف دستشون گذاشتند.

از کارش سر در نمی‌آوردم. مگر می‌شد انسانی، مرگ انسان دیگری را، آن‌هم با چنین روشی وحشتناک ببیند و خوشحالی کند؟ با اعتراض گفتم:

- مگه تو احساس نداری؟ چطور می‌تونی خوشحال باشی و اینو بگی؟

او گفت:

- مگه نمی‌دونی که آمریکا خون مردم دنیا رو توی شیشه کرده؟ حقش بود.

گفتم:

- گیریم که تو راست بگی و آمریکا مقصّر و گناهکار.... چرا مردم بی‌گناه باید تاوان پس بدن؟ اصلاً، اگه تو این عقیده رو داری، چرا

قصد رفتن به آمریکا و زندگی در اون جا رو داری؟

اون که از رو نمی‌رفت، با وقاحت گفت:

- د... خُب نمی‌دونی دیگه. درسته که دولت آمریکا از ما و کشورهای دیگه می‌دزده ولی به مردم و ملتش خوب می‌رسه. علاوه بر

اون، از نظر فراهم کردن امنیت برای ملتش، البته تا پیش از این حادثه، در دنیا نظیر نداره.

آن روز، در سرتاسر دنیا، افرادی که در عمارت‌های چندین طبقه کار یا زندگی می‌کردند، از ترس آن که مورد حمله واقع شوند، به

خارج از ساختمان‌ها ریخته و به پارک‌ها هجوم برده بودند. پس از مدتی نه چندان طولانی، اف.بی.آی. موفق به دستگیری تروریست‌های

مسلمانی که آن جنایت را رهبری کرده بودند شد، اما رهبر اصلی آن، آسامه بن لادن؛ پس از برعهده گرفتن حمله، به جای امنی فرار کرد و

اف.بی.آی. با همه‌ی سعی و تلاشی که در پیدا کردنش داشت، تا سال‌ها نتوانست سرخی از محل اختفای او پیدا کند.

این واقعه، ذهن توده‌ی مردم را به خصوص در آمریکا و انگلیس نسبت به مسلمان‌ها تغییر داد و عاملی شد که از آنان دوری کرده و

هرجا مسلمانی می‌دیدند به او هجوم بیاورند. این رفتار مردم ناشی از واکنش آنان به تهاجم تروریست‌ها، به قدری اوج گرفته بود که در برخی

از شهرها، پلیس برای حفظ جان مسلمانان؛ به حالت آماده باش درآمد و تا زمانی که فریاد مسلمانان در اعتراض به حمله‌ی وحشیانه‌ی

تروریست‌ها برخاسته بود، آن حملات همچنان ادامه داشتند.

کار در فارا

چند روز پس از آن حمله‌ی دلخراش، برای ثبت نام به کالجی در "TWICKENHAM" رفتم و پس از پایان کار، پیاده راه خانه را در پیش گرفتم. در طول مسیر، توجهم به یک آگهی که با خط درشت روی پنجره‌ی مغازه‌ای نصب شده بود جلب شد. متن آن چنین بود: "به شخصی برای کار داوطلبانه در مغازه نیازمندیم. در صورت علاقه، خواهش می‌کنیم هرچه زودتر با مدیر فروشگاه تماس بگیرید." با عجله و خوشحالی وارد مغازه که نوعی فروشگاه خیریه بود شدم و خود را به خانمی به نام "ژوزفین" که مدیر فروشگاه بود، معرفی نمودم. او سبزه‌رو، لاغر اندام و استخوانی بود که عینک ذره‌بینی، چشم‌های ریز و روباه‌مانندش را بزرگ‌تر از آن‌چه بود نمایان می‌کرد.

بوی تند سیگاری را که تازه خاموش کرده بود، از نفسش احساس می‌کردم، پس از نگاهی به سرتاپایم، با لهجه‌ی خاصی که بعدها فهمیدم "لیورپولی" است، پرسید:

- آیا می‌دونی که هیچ دستمزدی بابت کاری که انجام می‌دی نمی‌گیری؟

با تکان دادن سرم تأیید کردم.

اگرچه، هیچ دستمزدی در قبال کارم دریافت نمی‌کردم، در عوض چون مجبور به مکالمه و صحبت با مشتری‌ها بودم، زبانم را تقویت می‌کردم.

او که ظاهراً از من خوشش آمده بود گفت:

- خوبه، پس ساعت نه صبح فردا این‌جا باش تا کار و وظایف رو بهت یاد بدم.

خوشحال از آن‌که کاری پیدا کرده بودم، راهی خانه شدم. صبح روز بعد، پس از آن‌که بچه‌ها را راهی مدرسه کردم، رهسپار محل کارم شدم. ژوزفین که داشت در مغازه را باز می‌کرد، با دیدنم خوشحال شد و گفت:

- فکر نمی‌کردم بیایی! چون خیلی‌ها اول مشتاق میان، اما وقتی می‌فهمن از حقوق خبری نیست، می‌رن و پشت سرشون رو هم نگاه نمی‌کنن.

گفتم:

- حُب، ژوزفین، باید بگم من با اونا فرق دارم.

و با هم به درون مغازه رفتیم.

هنگامی که همه‌ی کارهایی را که در شرح وظایفم بود، یادم داد، مُشتی لباس چروکیده را جلوی من ریخت و از من خواست تا آن‌ها را اتو بزنم. با شنیدن اتو و اتوکاری، خود را باختم و خواستم بگویم از این کار خوشم نمی‌آید که او دستگاهی مانند جارو برقی را آورد و روی لباس‌های چروکیده‌ای که از قلابی در پستوی فروشگاه آویزان بودند، کشید. آن دستگاه، نوعی اتو بخار بود که مانند جارو برقی، لوله‌ای خرطومی داشت و با کمترین تماسی روی پارچه‌ها و لباس‌های چروکیده، آن را به شکلی صاف و دلچسب و قابل فروش درمی‌آورد. من که

نحوه‌ی کار با آن نوع اتو به دلم نشسته بود، لب فرو بستم و آغاز به کار کردم. حوالی ساعت یازده صبح بود که سر و کله‌ی خانمی کوتاه قد و خپل که یک عالمه زنجیر، دستبند و انگشتر به خود آویزان کرده بود، پیدا شد.

ژوزفین، مرا به او معرفی کرد و گفت:

- برندا، این رؤیا همکار جدید ماست و از امروز به ما در اداره‌ی فروشگاه کمک می‌کند.

همین که همکارم شروع به صحبت کرد، متوجه لهجه‌ی غلیظش که به طور کلی با لهجه‌ی ژوزفین تفاوت داشت، شدم. با خودم گفتم: "رؤیا، اگه روزی بتونی بفهمی اینا چی می‌گن، اون وقته که دیگه مشکل زبان و مکالمه رو نخواهی داشت." برندا، اهل اسکاتلند بود و پس از ازدواج، همراه با همسر یونانی خود به لندن کوچ کرده و پس از چند سال و با داشتن یک دختر، از همسرش جدا شده بود و در خانه‌ی کوچکی نزدیک آن‌جا زندگی می‌کرد.

فروشگاهی که در آن کار می‌کردم از طرف سازمان خیریه اداره می‌شد. در سرتاسر خیابان و در همسایگی ما، چندین فروشگاه خیریه‌ی دیگر با هدف‌های متفاوت وجود داشتند. من که مانده بودم چرا آن همه فروشگاه خیریه و بشردوستانه در یک خیابان وجود دارد، از ژوزفین پرسیدم:

- چطوری با این همه رقابت در اطراف، هنوز هم کارتون می‌گرد؟

جواب داد:

- چون این محله، یکی از محله‌های مرفه‌نشین لندن به شمار می‌آید و به همین خاطر، با وجود اون همه رقیب، باز هم می‌تونیم درآمد خوبی داشته باشیم.

کار من عبارت بود از تحویل گرفتن هدایای مردم؛ که به ترتیب به عالی، نو، کهنه، تمیز و اطو کرده، پاره و کثیف (که بوی گندشان حال را به هم می‌زد)؛ تقسیم می‌شدند. البسه‌ی مجلسی و تمیز را در کیسه‌های مخصوص برای کریسمس و جشن سال نو قرار داده و در داخل کمدی مخصوص می‌گذاشتم. فروش آن‌ها بیش‌ترین درآمد را عاید فروشگاه می‌کرد. پوشاک زمستانه را در کیسه‌های سبز رنگ قرار می‌دادیم و با ماژیک روی آن‌ها می‌نوشتیم: "زمستانه". لباس‌هایی را که مناسب آن فصل و زمان بود، پس از اتو زدن و قیمت گذاشتن، برای فروش، بیرون می‌گذاشتم و سرانجام، لباس‌های ژنده و کثیف را در کیسه‌های مخصوص زباله ریخته و بیرون از فروشگاه قرار می‌دادیم. گاهی اوقات، به قدری از انواع پوشاک و وسایل دیگر دریافت می‌کردیم که جایی برای قرار دادن همه‌ی آن‌ها پیدا نمی‌کردیم. در چنین مواقعی، بهترین‌ها را نگاه می‌داشتیم و بقیه را برای شعبه‌ی مرکزی ارسال می‌کردیم. هدایای دریافتی عبارت بودند از: "اشیاء ظریف و کوچک مانند: چینی‌جات و بلور، کتاب، کیف و کفش و غیره." گاهی اوقات البته خیلی به ندرت؛ اشیاء کهنه و با ارزشی هم در میان هدایای دریافتی می‌یافتیم که پس از قیمت‌گذاری توسط شخص آگاه و خبره‌ای، با خوشحالی آن‌ها را به فروش می‌رساندیم. پس از مدتی، ژوزفین برایم تقاضای حقوق کرد و با موافقت رؤسای دفتر مرکزی؛ دستمزدم را که به ازای هر ساعت شش پوند بود، در انتهای هر روز دریافت می‌کردم. اکثر مشتری‌های ما را انگلیسی‌ها تشکیل می‌دادند. آن‌ها، شیک‌ترین و گران‌قیمت‌ترین اتومبیل‌ها را زیر پا داشتند، اما پوشاک خود را از فروشگاه‌های خیریه تهیه می‌کردند و حتی بر سر اجناسی که چند پوند بیش‌تر ارزش نداشتند، چانه می‌زدند.

پس از دو ماه، آن قدر در کارم ماهر شده بودم که می توانستم به تنهایی فروشگاه را اداره کنم چنان که هرگاه ژوزفین به مرخصی می رفت، تمام فروشگاه و حساب و کتابش را به دست من می سپرد. کم کم توانستم لوازم مورد نیاز خانه ام را تهیه کنم و حتی یک کامپیوتر هم برای بچه ها خریداری کردم. گاهی اوقات که سرکار بودم، حبیب، پس از آن که سری به بچه ها می زد، به دیدنم می آمد. در یکی از روزها، او را به ژوزفین معرفی کردم. ژوزفین به دقت او را از زیر عینک ذره بینی اش، همانند عقابی که به دنبال شکار می گردد، برانداز کرد، اما چیزی نگفت. پس از رفتن حبیب، او که شکارش را به خوبی شناخته بود، پکی محکم به سیگارش زد و گفت: «رؤیا، به او اعتماد نکن.»

پایان انتظار

تمام آشنایان و دوستان، با یک نگاه، حبیب را می‌شناختند و به من هشدار می‌دادند؛ و اما چرا خودم آن را نمی‌فهمیدم و حس نمی‌کردم؟! چه چیزی در وجود حبیب بود که زنگ خطری برای من به حساب می‌رفت و همه به جز من صدای آن را می‌شنیدند؟ اکثر اوقات، دلم این‌ها را می‌دید و حس می‌کرد، اما عاشق بود و نمی‌خواست باور کند و به من هم اجازه نمی‌داد تا به صورت منطقی در مورد خود و او فکر کنم و همیشه می‌گفت: "رؤیا، دو سال به پاش نشستی، باز منتظر بمون."

شاهین هرگز به او اعتماد نداشت و همیشه می‌گفت:

- دروغ می‌گه و داره از سادگی تو سوء استفاده می‌کنه.

روزی از روزها که در انتظار آمدن حبیب بودم، شاهین شروع به بدگویی از او کرد و من، که از دست خودم خسته و عصبانی بودم و در آن زمان، به کسی نیاز داشتم تا باری از روی دوشم بردارد، نه این‌که بارم را سنگین‌تر کند؛ بنای داد و فریاد را گذاشتم و با او درگیر شدم. سرانجام، روز رویارویی من و شاهین فرا رسیده بود و او با اولین کلام اعتراضم، از کوره در رفت و عقده‌های چند ساله‌اش را بیرون ریخت. او فریاد می‌زد:

- روزی که با یک دنیا ذوق و شوق به آلمان رسیدم، اولین چیزی که با ورود به اتاقت به چشمم خورد، اون مرتیکه، سهراب بود که روی کاناپه جا خوش کرده بود و با این‌که غرورم جریحه‌دار شده بود، اما به روی خودم نیوردم. چی با خودت فکر کرده بودی؟

خواستم چیزی بگویم اما او مهلت نمی‌داد و با خشم هرچه تمام‌تر فریاد می‌زد:

- فکر کردی بی‌غیرت بودم؟ نه! نبودم. فقط به خاطر تو چیزی نمی‌گفتم. این‌جا هم که رسیدم، بلافاصله حبیب به دیدنم اومد.

بغض، گلویش را فشرده بود:

- اینو هم بدون که اگه چیزی نمی‌گم برای این نیست که کارهای تو رو تأیید می‌کنم. نه! اصلاً این‌طور نیست. تموم این‌ها داره داغونم می‌کنه.

اشک‌هایش داشت بی‌امان می‌بارید. با خودم گفتم: "رؤیا، مگه منتظر این لحظه نبودی؟ خُب، این گوی و اینم میدون؛ اگه کوتاه بیای باختی." اما صبر کردم و گذاشتم تا عقده‌های تلنبار شده‌اش را خالی کند. از همه‌جا گفت، اما اصلاً هیچ اشاره‌ای به مسعود نکرد. بغض گلویم را در چنگال خود سخت، گرفته بود. آیا با آن همه بلایی که پدرش بر سرش آورده بود، باز هم مرا مقصر می‌دانست؟ دیگر تأمل جایز نبود. اشک‌ریزان گفتم:

- چطور به خودت اجازه می‌دی این‌طور با من صحبت کنی؟ چرا فکر می‌کنی مقصر منم؟ خوبه صابون بابات به تنت خورده؛ خوبه حداقل اینو می‌دونی که پیش بابات از یه گربه هم کم‌تری، می‌دونی چرا؟ چون گربه، توله‌هاشو به دندان می‌گیره و جابه‌جا می‌کنه، درست همون کاری که من کردم... شاهین! می‌دونم ازم نفرت داری، ولی اینو بدون که اگه یک ذره محبت توی عمرم دیده بودم؛ هرگز چشم و دلم دنبال مرد

دیگه‌ای نمی‌رفت. اینو بدون که از پدرت نفرت داشتم و از روی اجبار به خونه‌ی بابات رفتم. به امید خوشبختی رفتم خونه‌ی بابات. تا بیست سال با همه‌ی بدی‌هاش سوختم و ساختم، اما مگه یک زن چقدر کشش داره؟ با به دنیا اومدن تو، امیدم را به تو بستم تا بزرگ بشی و پشتیبانم باشی؛ تا به جایی برسی و منو زیر چتر حمایت خودت قرار بدی؛ ولی با اون اعتیاد لعنتی داغونم کردی و گل آرزو هام را پَرپر کردی. از جای خود بلند شدم و در عرض اتاق شروع به راه رفتن کردم؛ سپس ادامه دادم:

- حتماً می‌خوای بگی چرا تو؟ می‌دونی چرا؟ به خاطر این‌که می‌دیدم عزیز دلم، پاره‌ی تنم؛ داشت دستی دستی خودش رو نابود می‌کرد. اگه نمی‌دونی، بدون، این من بودم که اگه دیر می‌اومدی؛ شب تا صبح روی پله‌ها منتظرت می‌موندم. این من بودم که بیدار می‌موندم تا خونه بیای و وقتی صدای پات رو می‌شنیدم و مطمئن می‌شدم صحیح و سالم هستی، به رختخواب می‌رفتم. این من بودم که براتون هم پدر بودم و هم مادر. پدرت که از همان روز اول فقط و فقط به فکر خودش بود. اگه زمانی بهش اعتراض می‌کردم که چرا بهت اهمیت نمی‌ده، با لحن مسخره‌ای داستان می‌مونه را می‌آورد و دست آخر هم می‌گفت: "منو که زندان نمی‌برن، اونو می‌برن. هرکاری دلش می‌خواد بکنه، به من ربطی نداره."

چشم در چشمانش که داشت خیره به من می‌نگریست، انداختم و افزودم:

- اوووه! بذار تا فراموش نکردم اینم بگم. هیچ می‌دونی برای این‌که بابات براتون خرج کنه؛ یا به چیزی بزاره تو خونه؛ بایستی مانند زنی هرزه خودم رو بهش می‌فروختم؟! آره درسته، درست مثل زنی هرزه. بوی نفسش حالمو به هم می‌زد؛ بوی تنش منو به استفراغ می‌انداخت! اما مجبور بودم. اونم به خاطر شما؛ شمایی که از وجود خودش بودین، از پوست و استخونش بودین. آره! همه‌ی اینا رو می‌بایست تحمل می‌کردم تا لقمه نونی برای شما به خونه بیاره.

خسته شده بودم، دهنم خشک شده بود؛ اما باز ادامه دادم:

- آره، اینا و یک عالمه دلایل دیگه منو به طرف مسعود کشوند. راستش رو بخوای اصلاً هم پشیمون نیستم چون اون عاملی شد که همه از اون جهنمی که اسمش خونه بود، نجات پیدا کنیم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خُب، دیگه همه چیزو می‌دونی، زودباش آقای غیرتی؛ بیا و هرکاری می‌خوای بکنی بکن؛ دیگه طاقتم تموم شده.

داشتم توی اون جَو خفه می‌شدم. کلید خانه را برداشتم و او را در بهت و حیرتش تنها گذاشتم و زدم بیرون! تا پیش از آن، فکر می‌کردم اگر روزی او را از آن چه در زندگی‌ام گذشته بود، آگاه کنم باز هم همان رابطه بینمان برقرار خواهد شد. همان رابطه‌ی صمیمی مادر فرزندی. آرزو داشتم هنگامی که صدایم می‌کند، باز هم از ته دل و با گرمی و محبت سابق باشد؛ اما آن خیالی بیش نبود چون تمام پل‌های بین من و فرزندم خراب شده بود.

نوری در زندگی شایان

اوایل سال ۲۰۰۲ میلادی بود که شایان زنگ زد و با صدای بغض گرفته‌ای گفت:

- مامان، تقاضای پناهندگی رد شده و نمی‌دونم چه کار کنم. اجازه‌ی کارم باطل شده و درآمد دیگه‌ای هم ندارم. الان هم دارم با ژانت زندگی می‌کنم و اون خرجم رو می‌ده.

از صدای گرفته و غمگین پسرم به یکباره، تمام غصه‌های دنیا روی شانه‌هایم فرود آمدند. در حالی که سعی می‌کردم ناراحتی خود را مخفی کنم گفتم:

- غصه نخور، من ماهیانه مبلغی ناچیز برات می‌فرستم.

چند روزی بیش‌تر به نوروز ۱۳۸۱ باقی نمانده بود و من طبق معمول هر شنبه، با شایان تماس گرفتم تا درباره‌ی نوروزی که در راه بود صحبت کنیم. این بار با شادی و هیجان گفت:

- مامان، من و ژانت داریم با هم ازدواج می‌کنیم و دلم می‌خواد تو هم برای جشن ازدواجمون بیایی.

ژانت دختری خجالتی و محبوب بود که تازه دانشگاه را تمام کرده بود و با مادر و تنها برادرش زندگی می‌کرد. پدر و مادرش سال‌ها پیش از هم‌دیگر جدا شده بودند و پدرش دوباره ازدواج کرده بود. به راستی هیچ رابطه‌ای به صمیمیت و نزدیکی رابطه‌ی مادر و فرزند نیست. تمام عشق و مهری که مادر نسبت به فرزندش دارد با همه‌ی دنیا و کائناتش قابل سنجش نیست. شادمان از خبری که به من داد، گفتم:

- عزیزم، این بهترین خبریه که در این چند هفته شنیدم. بدون که حتی اگه نتونم در مراسم ازدواج شرکت کنم، اما قلب و روحم با تو و نوعروست هست.

گرچه دوست داشتم در مراسم عروسی پسرم شرکت کنم، اما چون بچه‌ها به مدرسه می‌رفتند و کسی نبود در غیاب من از آن‌ها مراقبت کند؛ ترجیح دادم هزینه‌ی سفرم به اضافه‌ی کادوی عروسی را برایش بفرستم. یک ماه از ازدواج آن‌ها گذشته بود و چون مارسل، پدر ژانت؛ رستورانی در جنوب فرانسه خریده بود و قصد داشت به کمک فرزندانش آن‌جا را اداره کند، زوج جوان را هم با خود در این راه، همراه کرد. پس از یک سال کار در رستوران و بروز اختلافات، شایان از کارش استعفا داد و شغل دیگری در یکی از فروشگاه‌های توریستی پیدا کرد. جاه‌طلبی شایان، او را وادار کرد تا به آن شغل هم اکتفا نکند و درصدد یافتن کار مناسب‌تری باشد.

شاهین پس از گذشت چند ماه، موفق به دریافت ویزای موقت شد و پس از دوندگی‌های بسیار؛ توانست کاری رسمی با حقوقی مناسب در یکی از شرکت‌های معتبر پیدا کند و چون هنوز هیچ حساب بانکی نداشت، همه‌ی حقوقش به حساب من واریز می‌شد.

عروسی که بی صدا شکست

با شروع سال نو، حبیب، وکیلی را در کانادا پیدا کرده بود تا کارهای مهاجرتش را انجام دهد و در تمام مدت، به دنبال تکمیل مراحل و مدارک آن و آزمایشات پزشکی بود، بنابراین به ندرت او را می‌دیدم. او، دیگر حبیب قبلی نبود. هیجان و شادی در چشم‌ها و حرکاتش موج می‌زد. او خوشحال بود و من نگران! زمانی که از او علت شادی بیش از حدش را پرسیدم، در حالی که سعی می‌کرد نگاهش را از من بدزد، جواب داد:

- از این خوشحالم که بالاخره از این زندان انگلیس خلاص می‌شم. تو هم نگران نباش! اگه سختی می‌کشی ارزشش رو داره، چون به محض سر و سامان دادن اونا، پیشت برمی‌گردم و برای خودمون زندگی جدیدی رو شروع می‌کنیم.

هرچند سخنانش دلگرم‌کننده و امیدوارکننده بودند، اما چیزی در درونم فریاد می‌کشید: "رؤیا، داره بهت دروغ می‌گه، تا کی می‌خوای بیهوده باورش کنی؟" و بازهم قلب زود باورم نهیب می‌زد و می‌گفت: "کمی بیشتر، فقط کمی بیشتر."

از او پرسیدم:

- شما که هنوز اقامتتون درست نشده و پاسپورت ندارین، چطور می‌خواین از این‌جا برین؟

همان حالت بزدلی و کراهت در چهره‌اش پدیدار شد. گویا انگشت روی نقطه‌ی حسّاسی گذاشته بودم! چون در جوابم گفت:

- وکیل همه‌ی کارهامونو با پاسپورت ایرانی‌مون درست کرده و قراره با همون هم از انگلیس خارج بشیم.

ظاهراً باید خوشحال می‌بودم که سرانجام دوران انتظار داشت به سر می‌رسید و من و حبیب می‌توانستیم پس از چند سال شکیبایی، زندگی مشترکمان را شروع کنیم؛ اما باز، دلشوره و ترسی همیشه با من همراه بود و درونم را آزار می‌داد و آن هراس از روبرو شدن با آینده‌ای ناخوش بود که همه‌ی اطرافیانم از آن خبر داشتند و مرا بدان هشدار می‌دادند. از ترس آن‌که بچه‌ها باز هم دم از دروغ‌گویی و بی‌وفایی او بزنند، جریان رفتنش را آن‌طور که خود باور داشتم، برایشان تعریف کردم.

روزهای آخر، حبیب خیلی خوشحال بود. آن را در نگاهش می‌خواندم. به دفعات و مکرراً، از او درباره‌ی خودمان می‌پرسیدم و باز همان ترس و جیونی همیشگی در چهره‌اش آشکار می‌شد و خود را می‌باخت و باز هم، حالت کریه‌چندش‌آوری به خود می‌گرفت. با این حال، بار دیگر به دل غافلم امید واهی می‌دادم و می‌گفتم: "رؤیا، همه چیز داره درست می‌شه. پس صبر پیشه کن." از سویی دیگر، وجودم فریاد می‌زد و می‌گفت: "داری به خودت هم دروغ می‌گی! تا کی می‌خوای خودت را به خوش‌باوری و ساده‌لوحی بزنی؟ بسّه دیگه حماقت و ساده‌اندیشی" اما دیر شده بود. حتی اگر به خود می‌آمدم، باز دیر بود؛ خیلی دیر. اگر از آغاز، دمی به فریادهایی که از ژرفای وجودم برخاسته بود، گوش سپرده و آن‌ها را باور کرده بودم یا حداقل با ژرف‌اندیشی لازم، به دریافت نتیجه‌اش می‌پرداختم؛ هرگز نظاره‌گر اتفاقات بعدی نبودم.

بعد از ظهر یکی از روزهای فوریه ۲۰۰۲ حبیب به دیدنم آمد و در حالی که سعی می‌کرد چشمانش با چشمان من تلاقی نکنند، گفت:

- رؤیا، ما فردا به مقصد کانادا پرواز می‌کنیم.

قصری از آرزوهایی که در وجودم برپا کرده بودم، در حال فروپاشی بود. منتظر شدم تا از تاریخ بازگشتش سخن بگویم، اما لب فرو بسته بود؛ گویی فراموش کرده بود که رؤیایی؛ همه‌ی رؤیاهایش را به دست او سپرده بود. در آخرین لحظه، تمام حرف‌ها و فریادهایی را که طی سه سال انتظار، در وجودم انباشته شده بود، در درون خفه کردم؛ چون نمی‌خواستم غرورم را بیش از آن نزد او لگدمال کنم. ساعت شش بعد از ظهر، نزدیک به برگشتن شاهین به خانه بود. او که خطر را حس کرده بود؛ همان چهره‌ی رقت‌بار را به خود گرفت و با دستپاچگی گفت:

- من دیگه دیرم می‌شه. بهتره برم چون باید وکیل رو ببینم.

و طبق معمول، ابلهانه او را تا مسیر همیشگی بدرقه کردم. با رسیدن به مرز خداحافظی، او خیلی سرد و خشک؛ همانند غریبه‌ای، با من وداعی کرد و رفت. او از من دور می‌شد و من هم چنان ایستاده بودم و به او که برای همیشه در برابر چشمانم داشت ناپدید می‌شد، نگاه می‌کردم. او، به پرنده‌ای زندانی در قفسی می‌مانست که با گشوده شدن در آن؛ پَر پرواز پیدا کرده بود و داشت از محبس دیرینش به سرعت می‌گریخت. خواستم او را صدا بزنم و بپرسم: "من که برایت، نه قفس بودم و نه زندانبان؛ پس چرا حتی نیم نگاهی هم به پشت سر خود، به این عروסקی که برای مدتی به بازی گرفته بودی؛ نمی‌اندازی؟" اما صدایم در گلویم خشکیده بود. وقتی که سایه‌اش نیز از نظرم ناپدید شد، با کمری خمیده و قلبی شکسته به خانه برگشتم. خدا خدا می‌کردم شاهین در خانه نباشه. می‌خواستم با خودم تنها باشم. از پای درآمدن بودم. انصاف نبود که چماق شمات و سرزنش شاهین نیز بر سرم کوبیده شود. در آن فاصله، دلهره‌های نابسامان، از پیلای رؤیاهای پوچی که خود ساخته بودم، یک به یک بیرون می‌پریدند. آیا شاهین...؟! با شناختی که از او داشتم، اگر لب به اعتراض نگشاید؛ اما شکوه و شکایت خواهد کرد که: "من از همان یکی دو بار اولی که اونو دیدم، خوب شناختمش؛ مونده بودم تو از چه چیز اون مرتیکه‌ی عوضی شارلاتان خوشت اومده! می‌دونستم که اون هم بالأخره دلت رو می‌شکنه."

خیلی آرام در را باز کردم و بی سر و صدا وارد خانه شدم. شاهین تازه از سر کار برگشته بود. بدون این که چیزی بگویم به اتاقم رفتم و در را بستم تا برای حماقت و سادگی خودم عزاداری کنم و ماتم بگیرم. شاهین که احساس کرده بود خبری شده است، در اتاق را باز کرد و به طرف من که صورتم را در بالش فرو برده بودم، آمد. وقتی مرا با آن حال و وضع دید، ترسید و از من پرسید:

- چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ نکنه شایان طوریش شده؟

و من فقط گفتم:

- حبیب رفت! برای همیشه رفت.

از قبل، خودم را آماده کرده بودم تا تگرگ سرزنش‌هایش را که قرار است بر سرم ببارد، تحمل کنم، اما این‌جا را نخوانده بودم. او سکوت کرد و گفت:

- چه می‌دونی؟ از کجا معلوم! شاید برگرده، نا امید نباش.

می‌دانستم آن را برای دلخوشی من می‌گوید. می‌دانستم دل او نیز گواهی دیگری می‌دهد. چیزی نگفتم و فقط پَر و پَر نگاهش کردم.

گرچه حبیب رفته بود و مطمئن بودم برای همیشه رفته است، ولی در دروازه‌ی امیدم کماکان باز بود و از ورای آن ندایی می‌آمد که او با من تماس می‌گیرد. یک روز، دو روز؛ اما هیچ خبری از او نشد. به یاد آقای "ع"، همان صرافی که با او حساب و کتاب داشت، افتادم و به امید آن‌که از حبیب خبری داشته باشد، به او زنگ زدم و پس از معرفی خود، گفتم:

- حبیب قرار بود به محض رسیدن به کانادا، باهام تماس بگیره، ولی چند روزیه از رفتنش گذشته و هیچ خبری ازش ندارم؛ آیا شما از او اطلاعی دارید؟

او با لحن نیش‌دار و تمسخرآمیزی در جوابم گفت:

- من هم مثل شما هیچ خبری از او ندارم، اما تا اون‌جا که به یاد دارم؛ او داشت به آمریکا می ...

با شنیدن آن‌چه گفت، گوشی از دستم رها شد. از هم پاشیدم و آتش گرفتم. دروغ‌های حبیب برایم رو شده بودند. کمرم شکست. با همه‌ی وجودم مانند عزیزم‌رده‌ای، با صدای بلند ضجه می‌زدم و گریه می‌کردم. نمی‌دانم چه مدت گذشته بود که شاهین هنگامی که مرا با آن حال آشفته و درمانده دید، بغلم کرد و مرا روی تخت‌خواب گذاشت و به اتاق نشیمن رفت. صدای او را که داشت با تلفن صحبت می‌کرد، می‌شنیدم. می‌دانستم با شایان صحبت می‌کند، چون پس از دقایقی با گوشی تلفن به نزدم برگشت. آن را به سویم دراز کرد و گفت:

- شایان می‌خواد باهات صحبت کنه.

با بی میلی، گوشی را گرفتم و او که می‌خواست به گونه‌ای سر صحبت را باز کند تا ناراحت نشوم، با احتیاط و مین‌کنان گفت:

- مامان چی شده؟

با شنیدن صدایش به گریه افتادم و گفتم:

- هرچی می‌گفتی راست بود. حبیب رفت و منو تنها گذاشت.

او با نرمی و مهربانی گفت:

- چرا این حرف رو می‌زنی؟ از کجا می‌دونی؟

در حالی که حق‌هق گریه، امانم را بریده بود جواب دادم:

- تا الان فکر می‌کردم به کانادا رفته، ولی امروز فهمیدم رفته آمریکا! در تمام این مدت به من دروغ می‌گفته.

او که سعی می‌کرد مرا بیش از پیش ناراحت نکند، به نرمی گفت:

- مامان، یادت میاد ازت پرسیدم که ویزای کانادا را توی پاسپورتش دیدی؟ و جواب دادی، آره... پس چی شد سر از آمریکا در آورد؟

بگو ببینم، مگه نگفتی پاسپورتش رو بهت نشون داده بود؟

با شرمندگی و خجالت جواب دادم:

- آره گفتم، ولی بهت دروغ گفتم! چون بهش اعتماد داشتم.

مانده بود چه بگوید. برای این‌که مرا آرام کند، گفت:

- دیگه هرچی بود گذشته و کاریش نمی‌شه کرد، تو هم ناراحت نباش.

سپس از من خواست گوشی را به شاهین بدهم. شاهین گوشی را گرفت و به اتاق نشیمن برگشت. اگرچه سعی داشت آرام حرف بزند، ولی صدای پیچ پچش را می شنیدم. زانوان و کمرم خم شده بودند. نه می توانستم چیزی بخورم و نه کاری بکنم. طفلکی شاهین، بدون آن که خم به ابرو بیاورد، از من مراقبت می کرد. آرزو می کردم حبیب مُرده بود تا هرگز به نامردی و دروغ هایش پی نمی بردم. مُرده ای متحرک شده بودم. شب ها نمی توانستم پلک هایم را روی هم بگذارم. هنگامی هم که برای لحظاتی چشمان خسته ام به خواب می رفتند، او را می دیدم که قهقهه زنان، به من اشاره می کند و می گوید: "باور کرده بودی که خانواده ام را برای تو که فاحشه ای بیش نبودی، رها می کنم؟" وان گاه از خواب می پریدم و فریاد می زدم، اما باز حبیب را می دیدم که همانند هیولایی از درون دیوار به من زل زده است و قهقهه می زند. صدای خنده های چندیش آورش را می شنیدم و فریاد زنان، شاهین را به یاری می خواستم. او که از وضعیت روحی من نگران شده بود، با صبر و مهربانی بسیار به اطاقم می آمد و پائین تختم دراز می کشید و دستم را در دست می گرفت تا به خواب بروم.

فردا روز دیگری است

نوروز یک بار دیگر، بدون این که اهمیتی به دل‌های درمانده و شکسته بدهد، از راه رسیده بود. یک روز، شاهین نوار ویدئوی جشن نوروزی را که از یکی از دوستانش به امانت گرفته بود به خانه آورد. شب هنگام به تماشای آن مشغول شدیم. خواننده‌ها یکی پس از دیگری بر روی سن برنامه اجرا می‌کردند و من فقط به صفحه‌ی تلویزیون زل زده بودم، نه گوش‌هایم می‌شنیدند و نه چشمانم می‌دیدند. شاهین که فهمیده بود حواسم آن‌جا نیست، صدایم زد و گفت:

- این خیلی قشنگه، گوش کن.

احمد رضا نبی‌زاده و مهرو داشتند آهنگی به نام "عزیزم" را می‌خواندند: "عزیزم غصه نخور زندگی با ما ست، اگه باختیم امروز و فردا که برجاست ... " آن آهنگ را با گوش جان شنیدم و در آن محو شدم. چیزی در درونم بیدار شده بود. احساس می‌کردم، فقط و فقط برای من ساخته شده است؛ چون به من حسّ امید و زندگی بخشید. به من آرامش هرگز نداشته‌ای را که در جستجویش بودم، داد و من خودم را باور کردم. باور کردم که هنوز همان زنی هستم که هرگز تسلیم سرنوشتش نشد و آن را با سرسختی تغییر داد. باور کردم حبیب ارزش آن را نداشت که به پایش تلف شوم و از رسیدن به آرزوهایم دست بکشم. به یاد بی‌بی افتادم که گاهی وقت‌ها، هنگام درد دل با رفقایم می‌گفت: "حیف از طلا که خرج مُطْلَا کند کسی / حیف از کسی که نشیند به پای کسی."

روز بعد، برای آن‌که در انتظار تلفن حبیب نباشم، شماره تلفنم را عوض کردم. سپس در کلاس آموزش کامپیوتر که در یکی از سازمان‌های وابسته به کانون ایرانیان دایر شده بود، ثبت نام کردم. قصد داشتم تا آن‌جا که امکان داشت، خود را سرگرم کنم تا فرصتی برای فکر کردن به حبیب و بی‌وفایی‌ها و نامردی‌هایش نداشته باشم. سه روز اوّل هفته را به کلاس می‌رفتم و باقی‌ایام را در مغازه کار می‌کردم. معلّم آموزشی ما، خانمی به نام نرگس بود. او دارای قدّی بلند، چهره‌ای مهربان و در آموختن صبور بود. همواره لبخندی بر لبانش نقش بسته بود. تعداد ما در آن کلاس، از انگشتان دو دست بیش‌تر نبود و هر یک کامپیوتری برای خود داشتیم. نحوه‌ی تدریس، انفرادی بود. به این ترتیب که او به هر کدام از ما جزوه‌ای می‌داد و جداگانه سر میزمان حاضر می‌شد و آن را تدریس می‌کرد. او، آن کلاس کوچک را بارها و بارها دور می‌زد تا مطمئن شود شاگردانش هیچ مشکلی نداشته باشند.

هر روز و رأس ساعت یک بعد از ظهر، به اتاق کوچکی که پشت کلاس قرار داشت، می‌رفتیم و برای خود چایی دم می‌کردیم و ناهار می‌خوردیم. روزی در اتاق پشتی نشسته بودم که یکی از هم‌دوره‌ای‌هایم به نام مهناز، با صدایی که ترحم در آن موج می‌زد؛ به آقای که گویا نامش علی بود اشاره کرد و گفت:

- طفلکی، دو تا بچه‌ی کوچیک سه ساله و نه ماهه داره و دوسالی هست که همسرش به "MS" گرفتار شده. خودش دست تنها از

اونا پرستاری و مراقبت می‌کنه.

از او پرسیدم:

- پس الان چه کسی از بچه‌هاش مواظبت می‌کنه؟

او شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم.

هفته‌ها به همین ترتیب می‌گذشتند. کم‌کم از فکر حبیب بیرون آمده بودم و تا حدّی زندگی‌ام به روال عادی بازگشته بود. روزی سر کلاس داشتم خود را برای امتحان "Microsoft Word" آماده می‌کردم. متنی نوشته بودم که تصادفاً از روی صفحه ناپدید شده بود و هر کاری کردم نتوانستم آن را به صفحه برگردانم. روی تمام علامت‌ها کلیک می‌کردم ولی بی‌فایده بود. مانده بودم چه کنم که سایه‌ای را بالای سرم حس کردم. به خیال این‌که نرگس خانم است، سرم را برگرداندم؛ اما علی را دیدم که بالای سرم ایستاده است. او پرسید:

- اجازه می‌دهید؟

و بدون هیچ درنگی، روی صندلی کناری‌ام نشست و با کلیک کردن روی علامتی، همه‌ی آن‌چه را که گم شده بود، به صفحه برگرداند. تازه یادم آمده بود که چه کار باید می‌کردم! در آن لحظه از خرفتی خودم خجالت زده شدم. او که بغل دستم نشسته و زمان را فراموش کرده بود، با جسارتی فاحش در چشمانم زل زده بود؛ که با شنیدن صدای من که گفتم:

- آقای ...؛ ساعت نزدیک دو هستش و من هنوز ناهارم رو نخوردم. اگه اجازه بدید...

به خود آمد و از جا بلند شد و گفت:

- باید برم دخترم رو از مدرسه به خونه ببرم.

زیر چشمی او را از نظر گذراندم. او مردی با قد متوسط با چشمانی تیره، موهای سیاه و هیكلی مردانه و ورزشکاری بود. برای این‌که چیزی گفته باشم، پرسیدم:

- همین یک دختر رو دارین؟

او جواب داد:

- نه، پسری نه ماهه هم دارم.

او هر روز رأس ساعت دو بعد از ظهر، کلاس را برای تحویل گرفتن دخترش از مدرسه ترک می‌کرد. از همان روز آغازین، تفاوتی بین او و دیگران حس کردم. نمی‌دانستم تفاوت در چه بود، اما با نگاهی به ظاهرش، حتّی با آن‌که در پنهان کردنش تلاش داشت؛ می‌توانستم آن را به خوبی در وجودش بخوانم. او آشکارا، بر علیه رژیم ایران سخن می‌گفت و این سبب می‌شد تا ترسی که حتّی در این طرف مرز هم، وجودم را در خود گرفته بود، برای همیشه از میان برود.

روزی از روزها، او به طرفم آمد و مرا به صرف قهوه به یکی از کافی‌شاپ‌های اطراف دعوت کرد. وقتی از او پرسیدم:

- پس دختری را چه کار می‌کنی؟

جواب داد:

- یکی از دوستانم قراره اونو از مدرسه تحویل بگیره.

در ابتدا، دعوتش را قبول کردم، اما پس از لحظاتی پشیمان شدم و گفتم:

- با عرض پوزش، نمی‌تونم دعوتتون رو قبول کنم.

و پس از آن‌که در چشمان پر از پرسشش خیره شدم؛ گفتم:

- بهتره دست از سر من بردارید؛ چون می‌دونم در سرت چه می‌گذره. ولی اشتباه می‌کنید. خدا روزیتون رو جایی دیگه بده.

او خوب گوش داد و سپس با عصبانیت و بدون آن‌که چیزی بگوید، کلاس را ترک کرد. به نقطه‌ی حساسش ضربه زده بودم. حقیقتش بود! تا او باشد و از این هوس‌ها به سرش نزنند. تا یک هفته‌ای از دستم ناراحت بود و با من صحبت نمی‌کرد. شاید خیال می‌کرد به این ترتیب می‌تواند نظرم را عوض و یا خردم کند، اما نمی‌دانست سیاستی که در پیش گرفته، هیچ تأثیری در برانگیختن احساس من نسبت به خودش را ندارد.

روزی به علت حجم کار زیاد، نرگس دیرتر از همیشه سر میز من حاضر شد. برای همین ساعتی دیرتر برای ناهار رفتم. همه ناهارشان را خورده بودند و داشتند به کلاس برمی‌گشتند. علی هم به دنبال من وارد آبدارخانه شد و پس از لحظاتی، فقط من و او بودیم. با خیال راحت، مشغول گاز زدن به ساندویچم بودم که او ناگهان و بدون مقدمه، همانند آتشفشانی شروع به فوران کرد. برای دقایقی بی‌صدا گریه کرد و سپس از سرگذشت دردناک خود و همسرش گفت. او گفت که در زمان انقلاب، با فرشته که دوست خواهرش بوده است، به تناسب اهداف مشترکی که داشتند؛ آشنا شده و سپس ازدواج کرده بود. آن‌ها تا هفده سال به خاطر مشکلی که بعدها فهمیدند از طرف فرشته است بچه‌دار نمی‌شدند. علی‌رغم همه‌ی سعی و تلاشش برای درمان همسرش، چون نتوانسته بودند در ایران به مقصود برسند؛ راهی انگلیس شدند و سرانجام پس از یک سال درمان، سحر، اولین فرزندشان به دنیا آمده بود. هنوز یک ماه از تولد دخترشان نگذشته بود که فرشته به بیماری MS دچار شده و پس از دو سال و به دنیا آمدن دومین فرزندشان، سهند، توانایی راه رفتن را برای همیشه از دست داده و به صندلی چرخدار وابسته شده بود. او در حالی که هم‌چنان اشک می‌ریخت، گذشته‌ی رنج‌آورش را برایم شرح داد و در آخر گفت که بیماری فرشته، بیماری لاعلاجی است. با شنیدن درد دلش، دلم برای بچه‌ها و همسرش به درد آمد و گفتم:

- دوست دارم با همسرت آشنا بشم.

چند روز بعد، سر کلاس سرگرم انجام تکالیفم بودم که علی به من نزدیک شد و گفت:

- با همسرم صحبت کردم و او از شما دعوت کرده تا امروز به دیدنش برید.

همان روز، پس از اتمام کلاس به همراه علی راهی خانه‌اش شدم. در بین راه، عروسکی برای سحر، خرس کوچکی برای سهند و یک دسته گل رز قرمز هم برای فرشته خریدم. هنوز علی کلید را در قفل در نچرخانده بود که دخترش دم در ظاهر شد و خود را در آغوش او رها کرد. من و او به طرف اتاق پذیرایی رفتیم. در آن‌جا، رشته، زنی هم سن و سال خودم را با موهایی سیاه و مجعد دیدم که روی صندلی مخصوصی نشسته است. تاب و توان سخن گفتن نداشت تا مرا دید به سختی به من خوش آمد گفت و از من خواست تا روی مبل راحتی کنارش قرار بگیرم. در همین حین به سهند که در تخت کوچکش نشسته بود و داشت به مهمان تازه‌واردی که سکوت خانه را برهم زده بود، نگاه می‌کرد، خیره شدم. دلم با دیدن او که می‌بایست در آغوش مادرش آرام یافته باشد، به درد آمد. به سحر نگاه کردم. او هنوز در بغل پدرش نشسته بود و زیر چشمی به من نگاه می‌کرد. لبخندی به رویش زدم و همین سبب شد تا آن غریبگی را کنار گذاشته و به سویم بیاید.

در حالی که در یک دستش عروسی را که برایش خریده بودم نگاه داشته بود، با دست دیگرش دستم را گرفت و به اتاقش برد و نقاشی‌هایی را که روی دیوار بود نشانم داد و گفت:

- ببین خاله، همه‌ی اینا رو خودم کشیدم. قشنگه، مگه نه؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- آره عزیزم خیلی قشنگن.

چشمانش از خوشحالی برقی زد و همان لحظه شروع به کشیدن گل نرگسی کرد. تمام که شد، آن را به سوی من دراز کرد و گفت:

- خاله این مال شماست، اینو برای شما کشیدم.

با بوسه‌ای آن را از او گرفتم و با هم‌دیگر به اتاق نشیمن برگشتیم. قصد خداحافظی داشتم ولی علی که از غیبت من استفاده کرده و ناهار پخته بود، خواست برای ناهار بمانم. مانند کودکی، نگاهی به فرشته انداختم تا ببینم نگاه و رفتارش چه می‌گوید. او هم با مهربانی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

آن روز تا غروب آفتاب با آن‌ها بودم. هنگامی که خستگی را در صورت میزبانم دیدم، او را در آغوش گرفتم و گفتم:

- فرشته جان از آشنایی با شما خوشوقت شدم و اگه اجازه بدید رفع زحمت کنم.

او رو به علی کرد و گفت:

- علی، لباس بچه‌ها رو عوض کن و رؤیا رو تا یه جایی برسون.

با آماده شدن بچه‌ها، خانه را ترک کردیم. در راه، از زندگی من جويا شد. خیلی کوتاه گفتم که از همسرم طلاق گرفته‌ام و همراه با سه فرزندم زندگی می‌کنم. گرم صحبت بودیم، غافل از آن‌که بیش‌تر مسیر را طی کرده بودیم. علی آن را بهانه کرد و آدرس را گرفت تا مرا به خانه برساند. در راه، از هر دری سخن گفتیم و دست آخر هنگام خداحافظی گفت:

- اگه زمانی به وام بانکی احتیاج داشتید، می‌تونم یک روزه ترتیبش رو براتون بدم.

چون هیچ نیازی به گرفتن وام نمی‌دیدم، گفتم:

- در حال حاضر که نیازی ندارم، اما اگه در آینده احتیاج داشتم، حتماً خبرتون می‌کنم. با رسیدن به پمپ بنزینی که تا خانه‌ام چندان فاصله‌ای نداشت، بچه‌ها را بوسیدم و از آن‌ها جدا شدم.

آن شب، در مورد وام به شاهین گفتم و او از خدا خواسته گفت:

- قرار بذار بری وام رو بگیری چون بهش احتیاج پیدا می‌کنیم.

با دو دلی از این که آیا به وام نیاز داریم یا خیر، با علی تماس گرفتم و به او گفتم:

- کی می‌تونید وام رو برام بگیرید؟

او گفت:

- هر زمان که بخواهی، فردا خوبه؟

قبول کردم و با گرفتن آدرس بانک و ساعتی برای قرار، از او خداحافظی کردم.

روز بعد با شاهین به آدرسی که داده بود رفتیم. زود سر قرار رسیده بودیم و هنوز از علی خبری نبود، ولی پس از چند لحظه انتظار، سر و کلاهش از دور پیدا شد. پس از معرفی آن دو به هم‌دیگر، به طرف بانکی در سوی دیگر خیابان به راه افتادیم. آن روز، مبلغ هشت هزار پوند وام گرفتم که فردایش، شاهین نصف مبلغ را از من گرفت و قول داد تا نیمی از قسطش را پرداخت کند.

ازدواج شاهین

مدتی بود که شاهین از طریق اینترنت، با "نازلی" دختری که همراه مادر، پدرخوانده و برادرش در دانمارک زندگی می‌کرد، آشنا شده بود. تماس‌های آن‌ها به علاقه تبدیل شده بود و از آنجایی که شاهین قادر به سفر نبود، نازلی به لندن آمد و دو هفته نزد ما ماند. با دیدن او، از یک طرف خوشحال شده بودم چون شاهین را شاد و خوشحال می‌دیدم، اما از طرف دیگر، دریافتن نازلی دختری خام و بی‌تجربه است و نمی‌تواند همسری مناسب برای پسر من باشد. به باور من؛ شاهین زنی لازم داشت که سرد و گرم روزگار را چشیده باشد و بتواند خوشبختی را که پسر من در جستجویش بود، به او بچشاند. نازلی با این که بیست و سه سالش بود، اما خیلی لوس و خودخواه به نظر می‌رسید. با این وجود، از رفتار و حالات شاهین کاملاً فهمیدم که آن دو هفته، بهترین دوران زندگی او را رقم زده است. او شاد و خندان بود و همه‌ی احساسات عاشقانه‌اش را به پای نازلی می‌ریخت.

سرانجام مانند هر شروع که به انتهای ختم می‌شود، آن دو هفته هم به پایان رسید و نازلی به دانمارک برگشت. آن‌ها قول و قرار ازدواج گذاشته بودند، اما پس از مدتی خانواده‌ی نازلی به بهانه‌ی آن که شاهین قبالتی برای دخترشان در نظر نگرفته است، ساز مخالفت را آغاز کردند. من خودم را از این موضوع کنار کشیده بودم، چون با توجه به تجربه و گذشته‌ی تلخ و مرارت‌بارم، به خود قول داده بودم که هرگز در ازدواج فرزندانم دخالت نکنم.

زندگی من همچنان در غربت، در سرزمینی بیگانه، بدون هیچ هیجان و رویدادی ادامه داشت؛ تا آن که عصر یکی از روزهای شنبه پس از پایان ساعت کاری فرو شگاه، می‌خواستم در را ببندم و به منزل بازگردم؛ ولی به ناگاه علی مانند جن در مقابلم ظاهر شد. با سلامی وارد مغازه شد و پیشنهاد کرد که مرا برساند. من که از دیدن او در آنجا ناراحت شده بودم. خواستم او را از سر خود باز کنم، بدین فکر بدو گفتم:

- هنوز حساب و کتاب مغازه رو انجام ندادم.

گفت:

- مسئله ای نیست. منتظر می‌مونم.

پس از آن که حساب و کتاب روزانه‌ی فرو شگاه تمام شد، و سائل را برداشتم و به طرف او و بچه‌هایش که در اتومبیل منتظرم بودند، رفتم. تمام راه در سکوت گذشت. حوالی خانه که رسیدم، سحر و سهند را بوسیدم و به علی گفتم:

- هرگز انتظار نداشته باش شما رو به خونه دعوت کنم!

او با چشمان تیره اش که به رنگ شب بود، در چشمانم نگاهی کرد و گفت:

- چرا این فکر می‌کنی؟ هرگز چنین انتظاری رو هم ندارم.

فردای آن روز، داشتم مغازه را می‌بستم که علی دوباره خود را داخل فروشگاه انداخت. بدون آن که به او اهمیتی بدهم، در مغازه را بستم و مشغول رسیدگی به دخل و خرج آن روز شدم. با خود گفتم: "رؤیا، این آقای که روبه‌روی تو ایستاده، فقط مثل دیگران قصد سوء استفاده از تو رو داره." با آن فکر و خیال و با لحنی نفرت‌آمیز رو به او کردم و گفتم:

- اینجا چه کار می‌کنی؟

و در حالی که درآمد آن روز را می‌شمردم، ادامه دادم:

- چرا دست از سرم بر نمی‌دارید؟

او که همچنان به من زل زده بود، گفت:

- باور کن خودم هم نمی‌دونم این‌جا چه کار می‌کنم، اما فقط اینو می‌دونم که به تو علاقه‌مند شدم.

با پرخاش و تندى گفتم:

- دنبال دلیل می‌گردی؟ پس بذار تا همه‌ی دلیل‌هایی که دنبالش هستی رو بهت بگم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- ببین آقای محترم، تو در حال حاضر فقط به دنبال کسی می‌گردی تا از مشکلاتی که گریبان‌گیرت هستن نجات بدن، ولی وقتی که همسرت بهبود پیدا کرد و یا خدای ناکرده اتفاقی براش افتاد، همه چیزو فراموش کنی و به سوی دیگه‌ای بری، اما اینو بدون که اون نفر، من نیستم.

خیلی خونسرد، در جوابم پرسید:

- چرا باید این کارو بکنم؟ بالاتر از همه، تو از کجا می‌دونی؟

با عصبانیت گفتم:

- چون این تنها کاریه که از تو و امثال تو برمیاد!

و باز هم، در کمال سادگی و حماقت! سرتاسر سرگذشت زندگی ملال آورم را از همسرم تا نامردی حبیب برایش تعریف کردم و در پایان اضافه کردم:

- تو هم یکی از اونایی و من هیچ تفاوتی بین تو و بقیه نمی‌بینم. الان دل شکسته‌ای هستی و به دنبال بازپچه‌ای می‌گردی تا تو رو از این تنهایی که گریبان‌ت رو سخت چسبیده، رها کنه؛ اما اینو بدون که خیلی دیر اومدی! برو و دل‌خوشیت رو به بچه‌هات بده و بذار منم زندگیمو بکنم.

او بدون هیچ حرفی مغازه را ترک کرد. از جا بلند شدم، در را قفل کردم و در پستوی اتاق پشتی، شکمی سیر به بدبختی، بی‌کسی و آوارگی‌ام گریستم. حق داشتم. مدت‌ها می‌شد دلم گرفته بود. در خانه، بچه‌ها با من بدرفتاری می‌کردند. هر روز با آتو سا و شاهین، بحث و اختلاف نظر داشتم و حال و حوصله‌ای برایم باقی نمانده بود. پس از آن که خود را خوب خالی کردم، از مغازه خارج شدم که چشمم به علی افتاد. در فروشگاه را با عجله قفل و وانمود کردم که او را ندیده‌ام؛ اما او به سویم آمد. دستم را گرفت و به طرف اتومبیل برد. با قرار گرفتن روی صندلی و نیم‌نگاهی به او، متوجه شدم که او هم گریسته است. از من پرسید:

- رؤیا، تو از من چی می‌خوای تا باورم کنی؟

با آن که می‌دانستم او یکی از بزرگترین کارخانه‌داران و سرمایه‌داران ایرانی است، جواب دادم:

- این که راحتم بذاری، فکر نکنم خواسته‌ی زیادی باشه! چون دیگه دلی ندارم به کسی تقدیم کنم. بعلاوه، تو فکر می‌کنی می‌تونم

باور کنم که تو با داشتن وضعیّت مالی آن‌چنانی، از زن پناهنده‌ای چون من که آهی در بساط ندارد، خوشتر اومده باشه؟! اصلاً اومدیم و باور

کردم که تو راست می‌گی؛ جواب خانواده‌ات رو چی می‌دی؟

او که انتظار چنین پرسشی را نداشت به فکر فرو رفت. پس از لحظاتی گفت:

- نمی‌دونم.

و من به تندی به جای او جواب دادم:

- من می‌دونم. اون زمان، تو هم حبیبی دیگه می‌شی و منو رها می‌کنی و به سوی یکی دیگه می‌ری.

- او پس از آن سکوت کرد و در تمام طول راه، دیگر هیچ چیزی به زبان نیاورد. هنگامی که مرا نزدیک خانه‌ام پیاده کرد نیز، بدون

خداحافظی پا روی گاز گذاشت و به سرعت دور شد.

در هفته‌ی جدید، سعی کردم در کلاس از او فاصله بگیرم تا شاید خودش خسته شود و دست از سرم بردارد، اما ظاهراً این رشته سر

درازی داشت. روزی دیگر که من و شاهین بحث کرده بودیم، بی‌پناه و ناامید، بدون تأمل و تفکر، از روی دردمندی به علی زنگ زدم تا با او

صحبت کنم. فرشته گوشی را برداشت:

- الو بفرمایید.

مانده بودم چه بگویم.

بدون مقدمه گفتم:

- سلام فرشته‌جان، می‌تونم با علی صحبت کنم؟

او پرسید:

- چرا؟ چیکارش داری؟

جواب دادم:

- یه مشکلی برام پیش اومده و ازش کمک فکری می‌خوا ...

او صحبت‌م را قطع کرد و گفت:

- ببین خانم... علی نه همسرته، نه برادرته و نه نسبتی باهات داره؛ پس مشکلات تو هم ربطی به اون نداره. دیگه هم حق نداری بهش

زنگ بزنی.

فرشته کاملاً حق داشت. مگر علی نسبتی با من داشت که از او کمک یا مشورتی بخواهم؟ در حالی که بغض گلویم را می‌فشرد از او

عذرخواهی کردم و گوشی را گذاشتم. هنوز کنار تلفن نشسته بودم و به آن‌چه فرشته گفته بود، فکر می‌کردم که صدای زنگ تلفن مرا به خود

آورد. گوشی را برداشتم، علی بود. با شنیدن صدایم گفت:

- من تا یک ساعت دیگه روبه‌روی پمپ بنزین نزدیک خونه‌تون هستم، خودتو آماده کن؛ می‌بینمت.

در صحبتش قاطعیتی بود که زبانم را بند آورد. اگر آن روز با شاهین بحث نشده بود، برای همیشه، علی را فراموش کرده و قیدش را زده بودم، ولی آن بحث و جدال، مرا به سوی او کشانده بود. یک ساعت بعد، بدون آن‌که چیزی به بچه‌ها بگویم از خانه خارج شدم. علی روبروی پمپ بنزین منتظر بود و تا مرا دید گفت:

- رؤیا خیلی عصبانیم. فقط خواهش می‌کنم سوار شو و هیچی نگوا!

بدون هیچ سخنی سوار شدم. او به طرف پارک وحش گوزن‌ها در ریچموند؛ پارک وحشی با حدود ۲۳۶۰ جریب وسعت که بالغ بر ۶۰۰ گوزن را تحت پوشش خود جای داده بود؛ حرکت کرد. در تمام طول راه، سکوتی طولانی بین ما حکمفرما شده بود. به پارک رسیدیم. پس از پارک کردن ماشین، به طرف فضای آزاد که گوزن‌ها مشغول چریدن بودند، به راه افتادیم. برای اولین بار بود بدان‌جا می‌رفتم. پارک پر بود از آهوان و گوزن‌هایی که بدون وحشت و هراس از محیط و موجودات دیگر اطراف خود، در حال چرا و نشخوار بودند. گاه‌گذاری، سنجاب یا خرگوشی به محض دیدن ما، دوان‌دوان لابه‌لای بوته‌ای پنهان و از نظر مخفی می‌شد. تا مدتی سکوت کرده بودیم، تا این‌که احساس کردم این من هستم که باید سکوت را بشکنم؛ پس رو به او کردم و گفتم:

- علی، من به همسرت حق می‌دم و می‌دونم که نیاستی به تو زنگ می‌زدم. مشکلات و گرفتاری‌های من به تو هیچ ربطی نداره. فقط یک لحظه مثل همیشه، احساس درموندگی و بی‌پناهی کردم و تصمیمی عجولانه گرفتم. اینو بدون که بحث و جدل، کار هر روز ماست. خودم این بهانه رو به دست بچه‌هام دادم و به اونا حق می‌دم تا ...

نگذاشت جمله‌ام را تمام کنم و با یأس و نومیدی گفت:

- شاید این فقط من و تو هستیم که هیچ حقی برای زندگیمون قایل نیستیم.

و سپس همان‌طور که به حیات وحش می‌نگریست، دردهای درونش را برابیم بیرون ریخت:

- ببین رؤیا... فکر نکن مرد هوسران و یا زن‌بازی هستم! نه، اصلاً این‌طور نیست؛ چون اگه اهلش بودم همون روزهای اول بیماری فرشته، اونو ترک کرده بودم.

مکشی کرد و با نگاهی که به دوردست‌ها می‌انداخت، واضح بود که چیزی به یاد آورده باشد. آهی کشید و گفت:

- می‌دونی که توی این کشور خراب شده اگه همسرمو ترک کنم، دولت مجبوره ازش مراقبت کنه؛ ولی من به پاش ایستادم و تا آخر هم به پاش می‌مونم. من، تو رو به خونه‌ام بردم و به فرشته معرفی کردم و حالا دیگه تو همه چیزو راجع به زندگی من می‌دونی. من هم متقابلاً همه چیزو درباره‌ی تو و گذشته‌ات می‌دونم. در حقیقت، ما چیزی از هم‌دیگه پوشیده نداریم.

درنگی کرد و سپس نگاهش را به سوی من برگرداند و گفت:

- حال و روز من که این طوره، اونم حال و روز تو. حالا تو بگو چی کار کنیم؟ ببین رویا، همه کس و کار من و فرشته در ایران زندگی می‌کنند و اینجا کسی را نداریم تا اگر من مردم و یا کشته شدم از بچه‌هام مراقبت کنه و می‌خوام تو باشی تا اگه برام اتفاقی افتاد از آنها همانند مادری دلسوز مراقبت کنی چون همواره به ماموریت میرم و امکان اینکه از همه‌ی آنها جون سالم بدر برم خیلی کمه. آرتور منظورش را از ماموریت نفهمیدم ولی پس از چند سال، تقریباً به ماهیت و زندگی مخفی او پی بردم. او راست می‌گفت و خیلی کم پیش می‌

آمد که برای چند روز متوالی در لندن بمونه. گاهی اوقات ماموریت‌های او بیشتر از یکماه طول می کشید و هنگامی که با پایان یافتن کارهایش بر میگشت، بار دیگر پس از دو سه روز راهی سفری دیگر می شد.

آن لحظه، نه برای علی بلکه برای بچه‌های خرد سالش دلم سوخت و با خود عهد بستم تا جایی که بتوانم برایشان مادری کنم. حتی اگر از راه دور باشد. آشکارا، علی توانسته بود مرا نرم کند و در تصمیم قبلی خود مبنی بر چشم‌پوشی از او، منعطف‌تر نماید. تصمیمم را گرفته بودم و به او که چشمانش پر از اشک شده بود، گفتم:

- علی، نه برای تو، بلکه به خاطر بچه‌ها هستم و قول می‌دم هرگز اونا رو تنها نگذارم.

همه‌ی حرف‌ها زده و پیمان‌ها بسته شده بود، پس در سکوتی مبهم به دوردست‌ها خیره شدیم. دقایقی به همان حال گذشت. او از دنیایی که برایم ناشناخته بود، سخن آغاز کرد و دری تازه به رویم گشود و از مسائلی که تا آن روز در مخیله و تصور نمی‌گنجید سخن گفت. روی چمن‌ها دراز کشید و با بی‌پروایی تمام، سرش را روی زانوانم قرار داد و از ماجراجویی‌هایش تعریف کرد:

- از شانزده سالگی وارد مبارزه شدم.

او بدون خوف از هر پیش‌آمدی، درباره‌ی فعالیت‌های سیاسی‌اش برایم تعریف کرد. با تعجب از او پرسیدم:

- می‌دونی که من خواهر دو شهید هستم. چطور می‌تونی بهم اعتماد کنی؟ نمی‌ترسی از طرف من ضربه‌ای بهت زده بشه؟ اصلاً، اومدیم و من یک جاسوس بودم. چطور به این راحتی به من اعتماد می‌کنی؟

بدون درنگ جواب داد:

- من پارچه‌ی پیراهن تنم رو خوب می‌شناسم.

به مرور زمان، با تو صیفات و توضیحات علی، افکارم نسبت به مسائل سیاسی ایران تا حدی روشن شد. در طی ماه‌ها، با شنیدن سخنان او، اعتقادات و ایمانم نسبت به دینی که هیچ حقی در انتخاب آن نداشتم و از کودکی به من اجحاف کرده بود، تغییر کرد. روزی از او پرسیدم:

- علی، من راجع به سیاست هیچ نمی‌دونستم، ولی عقلم به من می‌گفت که هیچ آخوندی نمی‌تونه کشور رو اداره کنه. تو و امثال تو که حتی دین رو هم قبول ندارین، چطور به طرفداری از اون ملّای پا برهنه به خیابونا ریختید؟ چطور آهنگ مرگ رو در سرزمینمون سرودید؟ او به‌تندی گفت:

- خواهش می‌کنم تند نرو، باید بدونی که ما طرفدار هیچ آخوندی نبودیم. اون روزا، ما فقط همراه با سایر گروه‌های مخالف از جمله مذهبیون، برای براندازی حکومت شاه تلاش می‌کردیم. برترین دلیل به قدرت رسیدن اسلاميون و در رأس اونا، خمینی، برگ برنده‌ای بود که از هزار و اندی سال پیش، سرزمینمونو تسخیر کرده و اون هم وجود بی‌شمار مساجدی بود که پایگاه مناسبی براشون ایجاد کرده بود. برگ برنده‌ی اونا، باورها و اعتقادات دینی بود که در وجود مردم کاشته شده و پرورش پیدا کرده بود.

پیش خود گفتم: "بنا بر آن‌چه او می‌گفت، علی هم به واسطه‌ی تفکر و حضورش در آن شورش ویرانگر که انقلاب! نام گرفت در به ثمر نشستن حاکمیت آخوندی، نقش مهمی بازی کرده بود. پس او هم یکی از مسببین کشته شدن دلاوران ایران‌زمین چه در زمان جنگ و چه پس از انقلاب شوم سال ۵۷ به شمار می‌رفت."

جوش اوردم و با عصبانیت پرسیدم:

- کدام اعتقادات؟ همونایی که تو و امثال تو، اونو آبیاری و تقویت کردن؟ همون اعتقاداتی که شما سرزبون‌ها انداختین؟ همون

اعتقاداتی که میهن و سرزمینمونو به دام آخوند و ملّای دو زاری گرفتار کرد؟ همون اعتقاداتی که تموم تمدن هزاران ساله‌ی ما رو به قهقرا کشوند؟ و همونایی که زن رو تا کمر در خاک کاشت و سنگسار کرد؟

او که باز هم در سکوت، حملات مرا به خود و انقلابی که کرده بود؛ تحمل کرده بود، گفت:

- بازهم داری تند می‌ری. ما به قول معروف، سنگی در چاهی انداختیم، ولی خیلی زود به اشتباه خودمون پی‌بردیم و پس از به ثبات

رسیدن انقلاب، مبارزه رو علیه اونا شروع کردیم...

نگذاشتم حرفش را تمام کند و با خشونت فریاد زدم:

- اشتباه؟ کدام اشتباه آقا؟ شما، کشته شدن آدمای بی‌گناه به دست رژیم، کشته شدن جوونا در میدون جنگ و یا در اثر بمباران رو

اشتباه می‌خونید؟ اما من اونو خیانت می‌دونم. خیانت به میهن و به مردمش!

صورتش از حرف‌هایی که می‌شنید سرخ شده بود. گویی تا به حال کسی جرأت نکرده بود به او پرخاش کند. عصبانی و آشفته بود، اما

بیش‌تر از دست خودش تا از دست من! دستم را گرفت و گفت:

- فکر می‌کنی خودم نمی‌دونم؟ فکر می‌کنی نمی‌دونم با نقشی که اون روز در سرنوشت سرزمینمون بازی کردم، چند نفر و چه

عزیزانی رو تا به حال به کشتن دادم؟ بله! من در همه‌ی اونا خودمو شریک می‌دونم. فکر می‌کنی با شکنجه‌هایی که در زندان می‌بینن، آشنا

نیستم؟ همه رو خوب و حتی بهتر از تو می‌دونم. با همه‌ی اونا آشنا هستم و برای جبران اشتباهم؛ خوابم، خوراکم، زندگی‌ام و تفریحم رو به

پای آزادی سرزمینم و مردمش گذاشتم. اگه فکر می‌کنی در این سال‌های شوم پس از انقلاب آسایشی نصیبم شده، یا راحتی برای خودم

برگزیدم؛ اون آسایش و راحتی بر من و خانواده‌ام حرام باد! و اینو بدون که تنها نیستم، چون میلیون‌ها نفر از ما در سرتاسر دنیا پراکنده

شده‌اند که تا نفس در بدن دارن در راه آزادی میهنمون مبارزه می‌کنن.

منی که تا آن روز تصوّر می‌کردم با کشته شدن دلاور مردان آرتش پادشاهم، دلاور و مبارز دیگری برای دفاع از سرزمینم به جای

نمانده است؛ با شنیدن سخنان علی آرام گرفتم و پی بردم هنوز هم امثال "رئیسعلی دلواری وجود دارند تا برای آزادی ایران زمین به پا خیزند

و وجود "ستارخان" و "سالارخان" را باور کردم. حتی اگر عقیده‌ها متفاوت بود، اما همه دارند برای آزادی میهنی مبارزه می‌کنند که هرچه

داشتند از آن کهن خاک آریایی داشتند و دارند. دانستم، اگر آزادی‌خواهی با دشمنی خونخوار رژیم از پا افتاد، به جای او، صدها نفر به پا

خاسته بودند.

تا زمانی که ایران بودم، همه‌ی تهمت‌ها و تبلیغات رژیم علیه آن‌ها را باور داشتم. باور داشتم که هرچا سخنی از تروریست بود، سخن

از دشمن مردم بود، اما علی چیزی دیگر می‌گفت. با شنیدن آنچه او روشن می‌کرد، پی بردم بیش‌تر آن‌هایی را که رژیم خمینی، "مفسد

فی‌الارض" خوانده و بـسه جوخه‌ی مرگ سپرده بود، آزادی‌خواهانی بودند که از جان و مال خود، از خواب، رفاه و زندگی خود زده بودند تا

ایران زمین را زنده نگه دارند. سوداگران آزادی که جان خود را بی‌مهابا به فروش گذاشته بودند. پی بردم زمانی که همه‌ی ما در خواب خوش

بوده‌ایم، نگهبانان ایران زمین بیدار بوده و از این اقلیم پاسداری می‌کرده‌اند. دانستم تا زمانی که مبارزی هست، خدش‌های به خاک عزیزم وارد

نخواهد آمد و بی‌اختیار، سخنان پادشاه عزیزم در زمان جشن‌های دو هزار و پانصد ساله‌ی ایران را به یاد آوردم که می‌گفت: "کوروش بخواب که ما بیداریم."

اگرچه پس از آن روز، نظرم نسبت به علی تغییر کرده بود، ولی کماکان او را از خود می‌راندم؛ چون می‌ترسیدم به مرد دیگری اعتماد کنم. تا ماه‌ها در برابر او و احساسات خود مقاومت می‌کردم و او همیشه با صبوری می‌گفت: "رؤیا، تا هر زمان که بخوای بهت وقت می‌دم" و من هم همیشه در پاسخ به او می‌گفتم: "نمی‌خوام پایه‌ی خوشبختی‌ام را روی مرگ و آوار زندگی زنی که هیچ آزاری به من نرسانده بنا کنم. نمی‌خوام در انتظار مرگ زنی بی‌گناه باشم تا بتوانیم با هم‌دیگر باشیم." او نیز همیشه در گوشم می‌خواند: "تو زندگی خودت رو داشته باش." در دل، برای فرشته دعا می‌کردم و از خداوند می‌خواستم که به او فرصت دهد تا بزرگ شدن فرزندانش را ببیند و به آن‌ها افتخار کند. فرزندانم کم‌کم حدس زده بودند خبرهایی در جریان است. روزی شاهین گفت:

- مامان... علی تو را فقط برای بچه‌هاش می‌خواد.

اما آیا به راستی چنین بود؟ و من در پاسخ شاهین گفتم:

- در مقابل دختر و پسر علی مسئول هستم، چون نمی‌خوام زمانی زیر دست زنی نا اهل بزرگ بشن.

نازلی و شاهین بدون این‌که کسی بداند، برای ماه نوامبر قرار ازدواج گذاشته بودند و من بی‌خبر از آن‌که خانواده‌ی نازلی با این وصلت مخالف بودند، خود را برای استقبال از خانواده‌ی عروس آینده‌ام آماده کرده بودم. روز ورود خانواده‌ی نازلی به لندن، شاهین با هزار ذوق و شوق به استقبالشان به فرودگاه رفت.

با ورود الهام و همسرش و نگاهی به چهره‌ی گرفته و بی‌حالت آن‌ها، حس کردم چیزی را از ما مخفی می‌کنند. آن‌ها حتی شامی را که تدارک دیده بودم، از روی بی‌میلی خوردند و هر ازگاهی با نازلی به زبان دانمارکی صحبت می‌کردند. همین مسئله شک مرا بیش‌تر کرده بود. طفلکی پسر که خود را با هزار امید و آرزو آمده‌ی دیدن خانواده‌ی همسر آینده‌اش کرده بود، با رفتاری که آن‌ها در پیش گرفته بودند، به هم ریخته بود. او هرگز گمان نمی‌کرد آن‌ها نسبت به هر آن‌چه او می‌گفت و انجام می‌داد این چنین سرد و بی‌تفاوت باشند. از طرفی، هر چه علتش را از نازلی می‌پرسید، پاسخ مناسبی از او دریافت نمی‌کرد. سرانجام، پس از پافشاری‌های شاهین، الهام سکوتش را شکست و مخالفت خود را با صدای بلند اعلام کرد:

- ما به اجبار به این‌جا اومدیم و هیچ‌یک از ما راضی به ازدواج این دو نیستیم.

سپس با نگاهی سرزنش‌آمیز به نازلی گفت:

- هر دختری از فامیل که عروسی کرده، قباله‌ی آن‌چنانی داشته و شما با نگرفتن قباله، آبروی ما رو میان دوست و آشنا برده‌اید.

نازلی در برابر اعتراض مادرش به صدا در آمد و گفت:

- من همه‌ی حرفام رو باهاتون زدم و گفتم هیچ‌کس نمی‌تونه منو از ازدواج با شاهین منصرف کنه.

الهام که دید کاری از پیش نمی‌برد، نگاهی به همسرش کرد و با زبان بی‌زبانی از او یاری خواست؛ اما هنگامی که سکوت او را دید، نازلی را مخاطب قرار داد:

- تو با این گستاخی و نافرمانی‌ات آبروی خانواده‌ای رو برده‌ای. اینو بدون که اگه به این ازدواج تن پدی، برای همیشه از خانواده طرد

می‌شی.

به دنبال تهدید الهام، سکوتی اتاق را فرا گرفت. خانواده‌ی الهام، مانند زنجیری به هم گره خورده بودند و هر تصمیمی می‌بایست از سلسله مراتب فامیلی عبور کرده و بر آن مهر تأیید بخورد. آن‌ها که تا به آن روز، هیچ طغیان و شورشی در فامیل نداشتند، نمی‌دانستند چه عکس‌العملی در برابر آن قضیه از خود نشان دهند.

آن شب، شاهین هر چه سعی کرد نتوانست نظر خانواده‌ی نازلی را نسبت به ازدواجشان تغییر دهد، بنابراین تصمیم گرفت همراه با نازلی فرار کند. من که می‌دانستم ازدواجی که بدون موافقت خانواده صورت پذیرد، به شکست می‌انجامد، با الهام از نقشی فرار آن‌ها سخن گفتم:

- الهام جون، نازلی و شاهین می‌خوان امشب فرار کنن...

و کمی صبر کردم تا ببینم در باره‌ی این خبر چه واکنشی از خود نشان می‌دهد. گویی باور نمی‌کرد. شوکه شده بود. پس برای این که بدانند من هم به ازدواج آنها راضی نیستم، گفتم:

- من هم مثل شما مخالف این ازدواج هستم چون هم پسر من و هم دختر شما ناپخته و بی‌تجربه‌اند و آماده‌ی تشکیل زندگی مشترک نیستند.

او هیچ نمی‌گفت و فقط گوش می‌داد. هنگامی که صحبت‌هایم به آخر رسید گفتم:

- خوشحالم که شما با من هم‌عقیده هستید و منو درک می‌کنید.

- ما چنان در صحبت غرق شده بودیم که متوجه نشدیم، آتوسا همه‌ی گفت و گوی ما را شنیده و به گوش برادرش رسانده است. تا آمدیم به خود بجنبیم، عروس و داماد از پنجره فرار کرده بودند، به طوری که فراموش کردند، کیف نازلی با چهار هزار پوندی که شاهین از من گرفته بود، به‌علاوه پاسپورت نازلی را به همراه ببرند.

با خیانت به پسر، کینه‌اش را نسبت به خود عمیق‌تر کرده بودم. آن شب، هرجایی را که می‌شناختم به همراه مهمانان سرکشیدم؛ اما در لندن، شهری به آن بزرگی، کجا باید پیدایشان می‌کردیم؟! گویی قطره‌ی آبی شده و در زمین فرو رفته‌اند. من پس از ساعاتی جستجو به خانه برگشتم، اما بقیه تا دم‌دمای صبح، هم‌چنان به جستجوی خود ادامه دادند و فقط هنگامی که از یافتن دخترشان قطع امید کردند، خسته و مانده به خانه بازگشتند. با دیدن چهره‌ی رنجور الهام، دلم به درد آمد و گفتم:

- من آدرس محضر رو بلدم. بعد از خوردن صبحانه، با هم به اون جا می‌ریم.

از آن طرف، غافل از آن که علی از همه چیز خبر دارد، قبل از ترک خانه به او زنگ زد و همه‌ی ماجرا را برایش تعریف کردم و از او خواستم تا خود را به دفترخانه‌ی مورد نظر برساند.

ساعت هفت صبح به سوی دفتر ازدواج به راه افتادیم، اما از عروس و داماد هیچ خبری نبود. علی ساعت ده صبح، به اتفاق بچه‌ها به آن‌جا آمد و از خنده‌ای که بر لبانش نقش بسته بود، حدس زد که در فرار عروس و داماد نقش داشته است. تا ساعت یک بعد از ظهر در

محل ماندیم و وقتی از زوج عاشق خبری نشد، همگی خسته و نگران به خانه مراجعت کردیم. هرچه اصرار کردم تا میهمانان غذایی خورده و استراحت کنند، قبول نکردند و بدون کلامی، لندن را به سوی خانه‌ی خواهرش در بیرمنگام ترک کردند.

هنوز چند روزی از ماجرا نگذشته بود که شاهین و نازلی، بی‌خبر از آن که بدانند چه بر سر پول و پاسپورتشان آمده، به خانه برگشتند و با دیدن کیف خالی نازلی، خود را باختند و بسا ترشرویی و بدون ادای کلمه‌ای، در خانه را محکم به هم کوبیدند و مرا با افکار آشفته‌ام تنها گذاشتند.

اواخر ماه ژانویه، شاهین زنگ زد و خونسرد همانند این که با غریبه‌ای به صحبت نشسته، گفت:

- ما می‌خوایم فردا ازدواج کنیم. اگه دوست داری تو هم می‌تونی همراه بچه‌ها و علی بیای.

من که نتوانسته بودم برای ازدواج شایان در کنارش باشم، بدون درنظر گرفتن نتیجه‌ی کار، با ذوق و شوق قبول کردم و به علی هم خبر دادم. روز بعد، همگی رأس ساعت مقرر، در دفترخانه حاضر شدیم. مراسم خیلی ساده در حضور ما و صاحبخانه‌ی شاهین و همسرش که به عنوان شهود عقد دعوت شده بودند، برگزار شد. پس از پایان مراسم، شاهین رو به من کرد و گفت:

- مامان، می‌تونیم امروز بیاییم و با شما باشیم؟

من که هرگز گمان نمی‌کردم پسرمن چنین درخواستی از من بکند، از خدا خواسته قبول کردم و همگی به سوی منزل حرکت کردیم. با ورود به خانه، خوراکی تدارک دیدم و به جای رقص و پایکوبی و شادی؛ خیلی رسمی، همانند غریبه‌ها در سکوت ناهار خوردیم. فضای خانه سرد و بی‌روح بود. هیچ‌گونه حرفی برای گفتن نداشتیم، چون به خوبی می‌دانستیم که فقط از روی اجبار، کنار هم‌دیگر نشسته‌ایم. روز ازدواج پسرمن بود؛ اما به جای شادی، غم در چهره‌ی او و نوعرو سش نقش بسته بود. شاید به آینده‌ی گنگ و مبهمی که با مخالفت خانواده شروع کرده بودند، می‌اندیشیدند. آن‌ها تا پاسی از شب با ما بودند و سپس بدون این که چیزی بگویند مرا تنها گذاشتند و رفتند؛ با این خیال که اگر در ایران بودیم، در چنین حالی چه ذوق و شوقی، خانه و محل را پر کرده بود. دو ماه از آنان هیچ خبری نداشتیم، ولی آتوسا مرتب به دیدنشان می‌رفت و با آن‌ها در تماس بود. روزی شاهین همراه همسرش به دیدنم آمد و این بار، مهربان اما نگران و مضطرب به نظر می‌رسید. با احتیاط و شک و تردید گفت:

- مامان، صاحب‌خونه عذرمن رو خواسته. اگه ممکنه برای مدتی بیاییم و پیش شما زندگی کنیم.

با وجودی که می‌دانستم اشتباه بزرگی مرتکب می‌شوم، اما قبول کردم؛ چون پسرمن بود و در زمان درماندگی، به من پناه آورده بود. شاهین در تمام مدت، سعی می‌کرد تا سدی که بین او و خانواده‌ی همسرش به وجود آمده بود، از میان بردارد، اما تلاش او بهیوده و بی‌نتیجه بود چون تنها شرط خانواده برای بخشش نازلی، جدایی زوج جوان بود. با این حال، او هرگز مأیوس نشد و در صدد پیوند دوباره‌ی روابط خانوادگی بود. در یکی از شب‌ها که طبق معمول هر شب داشت با الهام صحبت می‌کرد، شنیدم که گفت:

- من، شما رو از مادر خودم بیش‌تر دوست دارم و ...

حرف او چون تیری سهمناک بر قلبم نشست. با آن که حال و هوای چشمانم ابری بود، ولی اجازه ندادم تا ببارند.

چند ماهی با هم‌دیگر زندگی کردیم. انکار نمی‌کنم که آن‌ها هیچ خلوتی از خود نداشتند و از این جهت نارحت بودند. علی که آن حال و هوا را با نگاهی حس کرده بود، از شاهین خواست در پی یافتن مکانی برای خود برآید و او که تا به آن روز بدان فکر نکرده بود، در

جستجوی یافتن آپارتمانی در محل برآمد و به سرعت توانست چند بلوک آن طرف‌تر از ما، آپارتمانی یک خوابه پیدا و پس از یک هفته به آن‌جا نقل مکان کند.

تا حدی خیالم از بابت شاهین راحت شده بود، ولی چند روزی بود که تلفن زنگ می‌خورد و به محض آن‌که گوشی را برمی‌داشتم، قطع می‌شد. هرچند فکر می‌کردم کمی مشغول داشته بود ولی چندان توجهی بدان نمی‌کردم؛ تا آن‌که روزی دیگر با صدای زنگ، گوشی را برداشتم. صدای بیگانه‌ای از آن سوی خط، گفت:

- خانم گوشی، تلفن از راه دور دارین.

چند ثانیه گوشی را در دستم نگه داشته بودم که صدای او که می‌گفت:

- الو الو... رؤیا...

را شنیدم. باورم نمی‌شد. حبیب بود. پس از یک سال! شماره‌ام را از کجا پیدا کرده بود؟ با شنیدن صدایش، بندبند وجودم به لرزه درآمد و متعاقباً گوشی از دستم افتاد. هنوز صدای چندش‌آورش را از آن طرف خط می‌شنیدم. با این‌که فریادها در وجودم داشتم تا بر سرش آوار کنم، اما تماس را قطع کردم. تا مدتی، از ترس آن‌که مبدا او آن طرف خط باشد، به هیچ تلفنی جواب نمی‌دادم. ماجرا را به شاهین گفتم و تعجب کردم هنگامی‌که از من خواست تا با او صحبت کنم و ببینم چه می‌خواهد. بی‌ربط هم نمی‌گفت. من نیز باید علت آن رفتار ناجوانمردانه‌اش را می‌فهمیدم. روز بعد، از روی کنجکاوی، با صدای زنگ تلفن، گوشی را برداشتم. با شنیدن صدایش، تمام خاطرات تلخ گذشته، روبه‌روی چشمانم زنده شد. خود را باخته بودم. دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم، اما صدا در گلویم خشکیده بود. به خود گفتم: "رؤیا، خودت را نباز! یه چیزی بگو" به سختی تمام نیرویم را در یک جا جمع کردم و با شهادتی که در خود نمی‌دیدم گفتم:

- حبیب، چطور پس از یک سال به یاد من افتادی. دیگه حاضر نیستم حتی یک لحظه هم به چرندیات و دروغ‌ها گوش کنم. اصلاً چرا بهم زنگ می‌زنی؟ می‌خواهی باز دروغ سرهم کنی و تحویلیم بدی؟ می‌خواهی بار دیگه احساساتم رو به بازی بگیری؟ اون همه وقت منتظرت موندم. برای یک لحظه دیدنت سوختم و ساختم و در جواب اون همه انتظار و وفاداری، فقط دروغ و بی‌وفایی از تو دیدم. حالا پس از یک سال اومدی که چی بشه؟ می‌خواهی چی بگی؟ چی داری که بگی؟

او همه را گوش کرد و پس از سکوتی طولانی گفت:

- خواهش می‌کنم فقط گوش بده و گوشی رو قطع نکن.

گذاشتم تا هرچه می‌خواهد بگوید، چون دیگه نه او و نه حرفایش را باور نمی‌کردم. با آن‌که پی برده بود، اما حنايش ديگر براي رنگي نداشت، و او هم چنان داشت می‌گفت:

- ... طبق قولی که داده بودم، خانواده‌ام را سکنی دادم و ...

... در آخر هم از من خواست به اتفاق بچه‌ها به آمریکا بروم. در جوابش گفتم:

- متأسفم، دیگه یک کلمه از حرفات رو هم باور ندارم چون بهت اعتماد ندارم. پس از اون همه بدبختی روحی و روانی که دچارم

کردی، حالا ازم می‌خواهی پیام آمریکا؟ اصلاً از کجا معلوم که آمریکا باشی؟

او برای اثبات حرفش، شماره تلفنش در سانفرانسیسکو را به من داد و گفت:

- برای این که مطمئن بشی دروغ نمی گم، باهام تماس بگیر.

آن طوری که شرح داده بود، داشت با مشارکت یک نفر دیگر، سوپرمارکت بزرگی را در سانفرانسیسکو تأسیس می کرد. همسرش را طلاق داده بود و بچه ها هم با مادر خود در شهر دیگری زندگی می کردند. هر روز عصر با من تماس می گرفت. بر سر دو راهی مانده بودم؛ چون ذره ای به او اعتماد نداشتیم و از سویی، او دوباره داشت آتش عشق خاموش شده در قلبم را شعله ور می کرد و از طرف دیگر، علی با آن همه صداقت و مهربانی را در کنار خود می دیدم. مغزم اصلاً کار نمی کرد. در نهایت تصمیم گرفتم که حقیقت را به علی بگویم و از او کمک بگیرم. او پس از آن که با صبر و بردباری به حرفایم گوش داد، به آشپزخانه رفت، لیوانی آب برای خود ریخت و به اتاق نشیمن برگشت. نصف آب لیوان را یکبار سر کشید و با خونسردی گفت:

- من هیچ دخالتی نمی کنم، اما فقط ازت می خوام در این خصوص، بیش تر فکر کنی. اگه می دونی با او خوشبخت می شی، خُب، برو و فکر منو هم نکن! چون هدفم خوشبختی تونه.

جرعهای دیگر از آب را نوشید و اضافه کرد:

- فقط یک چیز ازت می پرسم، آیا می تونی بهش اعتماد کنی؟

راست می گفت. هنگامی که دو سال و اندی را که به پای حبیب مانده بودم، در یک کفهی ترازو، و چند ماه آشنائیم با علی را در کفهی دیگر قرار می دادم؛ حس می کردم، دل کندن از آن چند ماه زندگی برایم مشکل بود و مهم تر آن که دیگر هیچ اعتماد و احساسی نسبت به حبیب نداشتیم. همه ی احساسات خوب و رقیق، با رفتن او از بین رفته بود. به خود آمدم و با حبیب تماس گرفتم و قاطعانه گفتم:

- حبیب، اگرچه حرفات بازم قشنگ و گیراست، ولی دیگه خیلی دیر شده.

او حرفم را قطع کرد و گفت:

- اما رؤیا ...

امانش ندادم و با تحکم گفتم:

- اما چی؟ من هر فرصتی رو که می شد برای با هم بودنمون به تو دادم، اما تو هرگز اون همه گذشت رو ندیدی و همه چیزو خراب کردی.

باورم نمی شد، این من بودم که قاطع و استوار با او صحبت می کردم! چون این دفعه، صحبت از من و آن چه من می خواستم، بود، نه آن چه او می خواست. نفسی تازه کردم و در ادامه اضافه نمودم:

- حالا هم مثل گذشته، هیچ صداقتی در حرفات حس نمی کنم.

او که فکر می کرد رؤیا هنوز هم، همان زن ضعیفی است که با یک اشاره به سویی می دوید؛ با پاسخی که گرفته بود سکوت کرد. به وضوح می توانستم از راه بسیار دور، صورتش را با همان حالت کریه و چشمدش آورش ببینم. او که متوجه شده بود هرگونه اصراری بیهوده خواهد بود، بهانه ای سر هم نموده و با عجله خداحافظی کرد.

اگرچه جواب منفی به او داده بودم، اما از ترس آن که مجدداً زنگ بزند و با احساساتم بازی کند، شماره تلفنم را برای چندمین بار تغییر دادم و از مخابرات هم خواستم به هیچ عنوان شماره ام را به کسی ندهد.

با خیالی آسوده و با تکیه به وجود علی به زندگی ادامه می‌دادم، اما ای کاش می‌توانستم چنین آرامشی از طرف فرزندانم هم داشته باشم.

آتوسا بیش‌تر اوقاتش را با نازلی می‌گذراند و عصر هنگام، شاهین که از سر کار برمی‌گشت، همگی به خانه‌ی ما می‌آمدند و تا پاسی از شب با ما می‌ماندند. همیشه حس می‌کردم جایی برای من در گروه آن‌ها وجود ندارد، چون گاهی اوقات که به اصرار نازلی به دیدنشان می‌رفتم، با سردی و بی‌مهری پسرمر روبه‌رو می‌شدم و دست از پا درازتر به خانه برمی‌گشتم. اگرچه، رفتار شاهین باعث ناراحتی من می‌شد، اما با همه‌ی وجود خوشحال بودم که زندگی پسرمر سر و سامان گرفته است. نازلی کم‌کم روی آتوسا اثر گذاشته و توانسته بود اعتمادش را به خود جلب کند و او که تحت تأثیر محبت‌های دروغین نازلی قرار گرفته بود، سفره‌ی اسرار زندگی مرا بار دیگر برای بیگانه‌ای باز کرده بود. این دلیلی بود تا اختلافات و مشاجرات میان من و دخترم شدت بیش‌تری بگیرد. او سعی می‌کرد از هر فرصتی استفاده کند و مرا بکوبد و از پای در آورد. در پایان هر مشاجره هم به خانه‌ی برادرش پناه می‌برد و پس از ساعاتی، خشمگین‌تر از همیشه به خانه برمی‌گشت.

ابتدا من بی‌خبر از همه‌جا، خوشحال بودم که دخترم پناهی برای فرار از خانه یافته است؛ تا آن‌که روزی شاهین، مرا صدا زد و گفت:

- مامان، آتوسا همه چیز رو در مورد مسعود به نازلی گفته.

با شنیدن آن‌چه شاهین می‌گفت، آسمان بر سرم خراب شد. فکر این‌که چرا باید دخترم همه‌ی رازهای زندگی مادرش را بار دیگر و با وجود تجربه‌ی تلخ قبلی، برای غریبه‌ای که کوچک‌ترین آشنایی و شناختی در موردش نداشتیم، بازگو کند، مرا به مرز جنون کشانید. آخر چرا جگرگوشه‌هایم باید گذشته‌ی تاریکی را که از آن گریزان بودم، برای دیگران واگو می‌کردند؟ مگر کم و کاستی برایشان گذاشته بودم که داشتند از من انتقام می‌گرفتند؟ تا آن‌جا که ممکن بود برای برطرف کردن کمبودهای زندگیشان از هیچ کوششی دریغ نکرده بودم، اما ظاهراً هر چه بیش‌تر کوشیده بودم؛ کم‌تر نتیجه‌ی مفیدی عاید شده بود.

هنگامی‌که موضوع را با آتوسا در میان گذاشتم، او همه را انکار و اظهار بی‌اطلاعی کرد و در آخر هم، همه را گردن برادرش انداخت. کاسه‌ی صبرم لبریز شده بود. بدون درنگ، گوشی را برداشتم و شماره‌ی محلّ کار شاهین را گرفتم و از او واقعیت ماجرا را جويا شدم. او خیلی خونسرد، بدون هیچ شرمی گفت:

- من چیزی به نازلی نگفتم. نه به خاطر تو، بلکه به خاطر این‌که نمی‌خواستم نازلی این لکّه‌ی ننگ رو هربار بر سرم بکوبه. چون تُفی سربالاست!

چه می‌شنیدم؟! لکّه‌ی ننگ؟! تُف سربالا؟! احمقانه، بار دیگر به او حق دادم و در سکوت به فکر فرو رفته بودم... آیا بالاخره روزی خواهد رسید تا فرزندانم مرا بفهمند و درک کنند و گذشته‌ام را بر سرم آوار نکنند؟ در این افکار غوطه‌ور بودم که صدای شاهین، مرا به خود آورد:

- به همین خاطر، عصر که اومدم اون‌جا، بهت ثابت می‌کنم.

با علی تماس گرفتم و همه چیز را به او گفتم. او در حالی‌که سعی می‌کرد آرامم کند، گفت:

- رؤیا! اگه کوتاه بیایی برای همیشه باختی. سرت رو بالا بگیر و بگو هر کاری کردم حق داشتم و به کسی ربطی ندارد.

گوشی را گذاشتم و سراغ آتوسا رفتم و از او خواستم صادقانه حقیقت را به من بگوید. او با گریه قسم می‌خورد که نازلی او را فریب داده و همه چیز را از زیر زبانش بیرون کشیده و اضافه کرد که شاهین هم در این امر بی‌تقصیر نبوده است. بار دیگر، در مقابل زندگی و مشکلاتش احساس ناتوانی و درماندگی می‌کردم. تا کی باید زجر و شکنجه‌ی یک جبر را که از اوان زندگی‌ام بر من تحمیل شده بود، تحمّل کنم؟ تا کی باید سرکوفت و نکوهش و نگاه‌های نفرت‌بار گرفتن و به دست آوردن حقّی که باید می‌داشتم و از ابتدا از من سلب شده بود، تحمّل کنم؟ آن هم از سوی فرزندان که بخش بزرگی از زندگی و عمر و جوانی و احساساتم را به آن‌ها هدیه داده بودم و در سال‌های عدم درک مهر و محبّتی که مانند هر فرد انسانی بدان نیاز داشتم، این احساسات لطیف و رقیق را از وجودم برای آن‌ها صرف کردم و از آن‌ها دریغ ننمودم! کی می‌خواهند تا بدین درک برسند؟ آیا فقط دریافت احساسات خوش و نیک برای خود آنان بود و دیگران حقّی بر آن نداشتند؟

حوالی عصر، شاهین و همسرش طبق معمول هر روز به آن‌جا آمدند. آتوسا از ترس و یا شاید از روی خجالت، خود را به خواب زده بود. خیلی سعی کردم خونسردی خود را حفظ کنم، اما موفق نشدم و بنای داد و فریاد را گذاشته و گفتم:

- هر کاری کردم حقّم بوده و به آن افتخار می‌کنم.

گریه امانم را بریده بود و در حالیکه هق‌هق می‌کردم، ادامه دادم:

- اون‌چه من در گذشته انجام دادم به کسی هیچ ربطی نداره. هیچ فردی هم نمی‌تونه به خاطر اونا به من بتازه و اسلحه‌ای ازشون بسازه و بهم شلیک کنه.

آن‌ها که دریافته بودند با پذیرفتن آن‌چه را که آنان ننگ می‌نامیدند، جایی برای ماندن نیست، بلافاصله و بدون خداحافظی پا به فرار گذاشتند. پس از آن، تصمیم گرفتم برای همیشه قید پسر را بزنم. آن‌ها در ظاهر نتوانسته بودند گزندى به من وارد آورند، اما پس از اتفاقات آن روز دچار افسردگی شدید شدم. با علی به شدّت دعوا می‌کردم و با فریاد، او را مقصر می‌دانستم و سرزنش می‌کردم و می‌گفتم: «اگه اون شب، اونا رو فراری نمی‌دادی و اگه توصیه نمی‌کردی در نزدیکی من خونه‌ای پیدا کنند، این ماجراها هرگز اتفاق نمی‌افتاد.» با این همه، او مرا تنها نمی‌گذاشت.

افکار گوناگون ذهنم را آزار می‌دادند. در آن لحظات، احساس می‌کردم اگر اسلحه‌ای در اختیار داشتم، آن دو را می‌کشتم. بارها خوانده بودم که جنون آنی می‌تواند از انسان، قاتلی بالفطره بسازد! و همیشه این قضیه برای من جای سؤال بود که چگونه؟ مگر امکان دارد؟ فکر می‌کردم برای کشتن کسی از قبل طرح و برنامه لازم است. باور نمی‌کردم، حالا خود به آن مرحله از جنون رسیده بودم که می‌توانستم در کمال خونسردی آدم بکشم، آن‌هم جگر گوشه‌هایم را. وقتی این افکار و احساساتم را با علی در میان نهادم، او پرستاری برای بچه‌ها و همسرش گرفت و برای یک هفته، شب‌ها نزد من ماند. سرانجام پس از گذشت چند ماه به سختی توانستم بهبودی روحی- روانی خود را باز یابم.

من که همیشه عاشق یادگیری بودم، تصمیم گرفتم بار دیگر دنبال درس و تحصیل را بگیرم و آن‌دم بود که احساس گرم و شیرینی از تصوّر نشستن روی صندلی کلاس به من دست داد. اما چگونه؟ راه دانشگاه از کدام طرف بود؟ آیا می‌توانستم با مدرکی که از ایران با خود آورده بودم به دانشگاه وارد شوم؟ پس از تحقیق و بررسی بسیار، دریافتم پیش از ورود به دانشگاه می‌بایست کلاس‌های زبان پیشرفته‌ی "ESSOL" و پس از آن، یک سال دوره‌ی "ACCESS" را که نوعی پیش‌دانشگاهی برای بزرگسالان بود، به پایان برساندم.

در یکی از کالج‌های نزدیک، در کلاس‌های شبانه‌ی "ESSOL" ثبت نام کردم. ولی چون شاهین پس از آن ماجرای اخیر، از پرداخت قسط وامش سر باز زده، و در نتیجه، فشار مالی مضاعفی بر من وارد شده بود، روزها هم‌چنان در فروشگاه به کار مشغول بودم و شب‌ها در کلاس‌هایم شرکت می‌کردم.

روزی، پس از پایان کار به خانه برمی‌گشتم که پس از مدّت‌ها، شاهین را همراه هم‌سرش دیدم. با وجود آن‌که علی از من خواسته بود تا اگر آن‌ها را دیدم بی‌اعتنا باشم و از صحبت با آن دو حذر کنم، امّا هنگامی که دیدم هردو بی‌خیال از فتنه‌هایی که به پا کرده و آرامشم را بر هم زده بودند، قدم می‌زنند، به سویشان رفتم و با عصبانیت رو به شاهین کردم و گفتم:

- چرا قسط وامی که یکی دیگه خورده و بُرده رو نمی‌دی؟

نازلی با دیدن من پا به فرار گذاشت و شاهین هم که جوابی نداشت، قصد گریختن داشت که دستش را گرفتم. او ضربه‌ای به من زد که بر روی زمین افتادم. با ناباوری، از روی زمین بلند شدم و گریان و دل شکسته‌تر از پیش به خانه برگشتم. پاسی از شب گذشته بود. ذرات وجودم، روح و قلبم، زخم خورده بودند و مانند ماری زخمی در خود می‌پیچیدم، که صدای زنگ در به صدا در آمد. تعجب کردم، چون کسی را نداشتم که آن هنگام شب به ملاقات من بیاید. با بی‌حوصلگی به طرف در رفتم. تا در را باز کردم، دو مأمور یونیفورم‌پوش پلیس را روبه‌روی خود دیدم. من که هیچ نمی‌دانستم، پلیس به چه منظوری در آن موقع شب به سراغم آمده است، آن‌ها را به اتاق نشیمن راهنمایی کردم. پس از آن‌که روی کاناپه قرار گرفتند، یکی از آن‌ها که خانم جوانی بود، دفتر یادداشتی از کیف خود خارج و شروع به پرسیدن کرد:

- شاهین چه نسبتی با شما داره؟

مبهوت و بی‌خبر از همه‌جا گفتم:

- پسرمه.

نگاهی به من انداخت و گفت:

- او از شما شکایت کرده که مزاحم او و همسرش شده‌اید.

دود از سرم بلند شده بود. شاهین بی‌شرمانه از من به پلیس شکایت کرده بود. با شنیدن آن‌چه او می‌گفت، اشک چشمانم را پوشاند و با درد و غمی که صدایم را در بر گرفته بود رو به او کردم و گفتم:

- این من هستم که باید از او شکایت بکنم ...

امّا او حرفم را قطع کرد و گفت:

- گوش کنید خانم... ما این‌جا هستیم تا بهتون اخطار کنیم دیگه مزاحم اونا نشید وگرنه، از نظر قانونی براتون مشکل ایجاد خواهد شد.

درمانده و سرخورده، زیر برگه‌ای که مقصّر آن کس دیگری بود، امضا کردم و به این ترتیب تعهد دادم تا کاری به کار آن دو نداشته باشم و از پولی که از من دزدیده بودند، بگذرم.

کارم به جایی رسیده بود که جگر گوشه و پاره‌ی تنم، از من نزد پلیس شکایت کرده بود. با ضربه‌هایی که شاهین به من زده بود و بالاتر از همه، شکایت کردنش، همه‌ی رشته‌های مودّت و محبّت، از هم گسسته شد. مهر مادر و فرزندى را از دلم بیرون کردم و تصمیم گرفتم برای همیشه آن‌ها را به فراموشی بسپارم. چه راست گفته‌اند که "از ماست که بر ماست."

تا آن روز، همه‌ی تلاشم آن بود که از غریبه‌ها دوری کنم تا شاید از شرّ و آفت آن‌ها در امان باشم، امّا غافل از آن که جگرگوشه‌ام از هر دشمنی به من دشمن‌تر بود. در مورد یافتن راه و روشی برای برقراری رابطه‌ای پر از مهر و محبّت با شاهین، به آخر خط رسیده بودم ولی با تمام درد و رنجی که مرا در خود می‌فشرد، صلاح ندانستم نسبت به آن قضیه به علی چیزی بگویم؛ و بر این بودم تا خود بر این مصیبت فائق شوم.

شادی و غم در کنار هم نصیبم شد

فوری‌هی سال ۲۰۰۴ بود و یک ماهی بیش‌تر به نوروز نمانده بود. داشتم خود را برای رفتن به سرِ کار آماده می‌کردم که زنگ تلفن به صدا در آمد. صدای شایان را از آن سوی خط شنیدم. پس از سلام و احوال‌پرسی گفت:

- مامان... دوتا خبر خوش برات دارم و از بس خوشحالم، نمی‌دونم کدومشون رو اولِ بهت بگم؟

با ذوق و شوق تمام گفتم:

- خوش‌خبر باشی، هر کدوم رو گفتم خوبه.

او با هیجان وصف‌ناپذیری، انگاری که بلیت بخت‌آزمایی را برنده شده باشد، ادامه داد:

- خبر اولِ اینکه که پس از مدّت‌ها جستجو، بالاخره موفق شدم به عنوان پستیچی توی اداره‌ی پست شهرمون استخدام بشم.

اگرچه می‌دانستم این شغل برازنده‌ی او نیست، اما پیدا کردن کار دولتی برای ما به منزله‌ی همان بردن بلیت بخت‌آزمایی بود. در هر خاک بیگانه‌ای، فقط می‌بایست نقطه‌ی پیوندی بیابی؛ حتی اگر نقطه‌ی زیر صفر و پوچی باشد؛ اما با پشتکار و زرنگی می‌توانی از همان نیز تکیه‌گاهی برای صعود خود ساخته و خود را بالا بکشی.

با شادی وسط حرفش پریدم و گفتم:

- شادباش می‌گم. با اراده و پشتکاری که در وجودت می‌دیدم، می‌دونستم بالاخره شغلی پیدا می‌کنی.

خوشحالی در صدایش موج میزد:

- و اما خبر بعدی اینکه که یک هفته بعد از نوروز، به اتفاق ژانت و مادرش به لندن می‌اییم.

این یکی را اصلاً باور نمی‌کردم. فریادی از شادی برکشیدم و گفتم:

- شایان شوخی که نمی‌کنی؟

- باور کن، همه‌ی کارهای اقامتم درست شده و می‌تونم هرکجای دنیا که خواستم به سفر برم و تصمیم گرفتم اولین سفرم رو به دیدن تو، عزیز دلم بیا.

از شادی، پشت تلفن به هیق‌هیق افتاده بودم. گفتم:

- این بهترین خبریه که طی این سال‌ها شنیدم.

او که به همراه من به گریه افتاده بود، گفت:

- خُب مامان، تا نوروزی که بهترین نوروز زندگیمون خواهد بود، خدا نگهدار.

پس از چند سال دوری، دوباره می‌توانستم پسر را ببینم و این بار، او دیگر تنها نبود. با یک عالمه فکر و خیال خوش برای روز دیدار، از جا برخاستم و به مغازه رفتم.

چند روزی به جشن نوروز باقی مانده بود که صدای زنگ در خانه به صدا درآمد. آن را باز کردم و با ناباوری شاهین را دیدم که روی زمین چمباتمه زده و مثل ابر بهاری گریه می‌کند. با دیدن من گفت:

- خواهش می‌کنم بذار بیام تو!

نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده است! اما هرچه بود، بدطوری روی او اثر گذاشته بود. زیر بغلش را گرفتم و او را به درون اتاق بردم. به محض این که روی مبل جای گرفت، با شدت بیش‌تری زد زیر گریه و گفت:

- نازلی رفت. ترکم کرد.

از پارچ آبی که روی میز بود لیوانی آب برایش ریختم و پس از آن که با اصرار جرعه‌ای نوشید، با بغضی از درون گفت:

- پس از سعی و تلاش زیاد، تونستم رابطه‌ی همسر با خانواده‌اش رو خوب و پیوند شونو دوباره برقرار کنم. پس از گذشت چند ماه، مادرش از او خواست تا به دیدنش بره و من با شادی زیاد برای یک ماه اونو راهی دانمارک کردم. نازلی اوایل، هر روز با من در تماس بود، ولی کم‌کم به جای نازلی، مادرش تلفن‌ها رو جواب می‌داد و هر بار سراغ همسر رو می‌گرفتم، یه بهانه‌ای تحویل می‌داد. با این حال، منتظر موندم تا یک ماه تمام بشه و نازلی به لندن برگرده. یک ماه گذشت و روز موعود به خیال این که اون به خونه و پیش من برمی‌گرده؛ با بی صبری به استقبالش به فرودگاه دویدم. چندین ساعت منتظرش موندم ولی خبری ازش نشد. فهمیدم که دیگه هرگز نمیاد و درمونده و دل شکسته، تک و تنها به خونه برگشتم. خونه که رسیدم، با خاله‌اش در بیرمینگام تماس گرفتم، اما او آب پاکی رو روی دستم ریخت و با پر خاش به من گفت که دیگه با او تماس نگیرم چون نازلی تقاضای طلاق کرده.

شاهین که دیگر نا و نفس حرف زدن نداشت، زار زار شروع به گریستن کرد.

آن روز، با وجود این که پسر به من احتیاج داشت، ولی از ترس آسیب و گزند دوباره، او را از خود راندم و فقط به او گفتم:

- باید مرد باشی؛ چون من هیچ کاری نمی‌تونم برات انجام بدم. فقط اینو بدون که به پای چنین زنی اشک ریختن، حماقت محضه.

خیلی دلم می‌خواست او را در آغوش می‌گرفتم و مانند روزهایی که او به من کمک کرد تا دوری و نامردی حبیب را به راحتی تحمل کنم، به یاری‌اش بشتابم؛ اما همه‌ی وجودم از این کار بازایستاد و مرا نیز از این کار بازداشت. وحشت از ضربه‌ای دیگر، مرا بر آن داشت تا او را، پاره‌ی تنم را که هنوز عاشقش بودم، از خود برانم. با آن که با همه‌ی وجود از من طلب بخشش می‌کرد، اما نتوانستم مرهمی برای قلب شکسته‌اش باشم. پس از آن که با ناامیدی مرا ترک کرد، برای شکسته شدنش بسیار گریستم. بغض و کینه‌ها از من و پسر، دو بیگانه ساخته بود.

نوروز، بار دیگر در غربت، بدون سر و صدا و پاورچین پاورچین حضورش را اعلام می‌کرد. چند روز پس از تحویل سال، شایان به جمع کوچک ما پیوست. روز ورود شایان، شاهین به استقبالش به فرودگاه رفت و او و همسرش را به خانه آورد و با این که می‌دانست دیگر جایی نزد من ندارد، ولی این پا و آن پا می‌کرد تا او را به خانه دعوت کنم. من در کمال سسنگدلی به او اهمیتی ندادم و او که بی‌اعتنایی‌ام را دید، ترجیح داد ما را به حال خود گذاشته به آپارتمان کوچک خودش پناه ببرد.

بار دیگر از این که پسر من از مادرش رانده می‌شد دلم شکسته بود، با این حال آماده‌ی بخشیدنش نبودم، چون هر زمان به او فکر می‌کردم، سوزش نیش‌هایش بند بند وجودم را به درد می‌آورد.

من و شایان که پس از چند سال به هم رسیده بودیم، هم‌دیگر را در آغوش گرفته بودیم و با صدای بلند می‌گریستیم به طوری که بقیه نیز به همراه ما اشک می‌ریختند. در آن جمع کوچک، فقط من و او بودیم که دلیل و ارزش آن گریه‌ها را می‌دانستیم. گریه از نابوری به هم رسیدن؛ از سختی‌هایی که در غربت کشیده بودیم؛ از امیدهایی روشن به آینده‌ای مبهم و نامعلوم. ما رانده شدگانی بودیم که در میهن خود جایی برای زندگی و در غربتی که پا بدان گذاشته بودیم، امیدی به ماندن نداشتیم.

نوروز آن سال، برایم شادی و غم به همراه آورد. شادی از این که یکی از پسرانم را پس از چند سال دوری در کنار خود داشتیم و غمگین از بابت آن که دیگری را برای همیشه از دست داده بودم. این فراق و جدایی وجودم را به آتش می‌کشید. شایان خیلی سعی کرد تا کینه‌ها را از دل من بشوید و ما را با هم‌دیگر آشتی دهد، اما هنوز آماده نبودم. قهر و کینه سراسر وجودم را پر کرده بود و هرگز فکر نمی‌کردم روزی بتوانم این همه کینه را به فراموشی سپرده و او را ببخشم، اگرچه در عین حال، فقدان او در جمع کوچک ما، قلبم را می‌آزرد. می‌اندیشیدم، اگر او را به خود فرا بخوانم در آن حالی که از به یاد آوردن خیانتش وجودم از درد متشنج، و روانم به شدت، پریشان می‌شد، باز شاید نتوانم تا شکیبایی پیش بگیرم و به کوچک‌ترین موردی، بر او بتازم و اوضاع از این نیز بدتر و آشفته‌تر گردد.

علیرغم تمام سعی و تلاشی که کرده بودم تا برای شایان سنگ تمام بگذارم، روزی سر میز صبحانه در حالی که چشمانش از اشک پر شده بود، بدون هیچ عذر و بهانه‌ای رو به من کرد و با پرخاش گفت: «من می‌خواستم ایران بمونم اما تو نذاستی و برای همین آواره شدم.» می‌دانستم دلش از مهاجرت، از بیگانه بودن و از مشکلات آوارگی بسیار پر و رنجور است، به همین خاطر در مقابل شکوه‌های او سکوت کردم و اجازه دادم تا بغضش را بر سرم خالی کند. او گفت و گفت و من سنگ صبورش شدم. همه را شنیدم و چیزی نگفتم. پس از آن که عقده‌هایش را خوب خالی کرد، از جا بلند شد و به طرفم آمد و با بوسه‌ای، همه را از دلم بیرون آورد.

آن‌ها یک هفته در خانه‌ی من بودند و پس از آن به شهرشان برگشتند. چند هفته پس از بازگشت، لبانش آبستن خبر خوش دیگری بود تا از پشت تلفن بشکفت و نمایان سازد: «مامان، قراره برم دانشگاه.»

به تصور آن که شوخی می‌کند، خندیدم؛ اما او آن را به طوری جدی و دوباره تکرار کرد که به باورم نشست. شایان گفت: «ظاهراً، پس از آن که شرکت پست به جدیت و پشتکارش پی برده بود، برای ادامه تحصیل در رشته‌ی مدیریت فروش، به او بورسیه‌ی تحصیلی داده و قرار بود تا چند هفته‌ی دیگر در یکی از دانشگاه‌های شهرش به تحصیل بپردازد.»

ماه‌ها، از روزی که شاهین را با آن حال و وضع دیدم، گذشته بود و به قدری مشغول کار و درس بودم که اصلاً وقت آن را نداشتم که به او فکر کنم. تا سال بعد، هیچ خبری از او نداشتم. انگار تمام رشته‌های بینمان برای همیشه گسسته شده بود.

سال ۲۰۰۴ شروع شده بود و روی هم رفته، آرامشی نسبی که در حیات خود به دنبالش بودم، پیدا کرده بودم، اما باز ابری سیاه در آسمان زندگی من داشت نمایان می‌شد. ابری که غران‌تر از هر توفانی به سرعت داشت به سویم می‌آمد. با شروع سال جدید، اجاره‌ی خانه‌ام افزایش پیدا کرده بود و شهرداری که تا آن روز اجاره را پرداخت می‌کرد، از پذیرش مابه‌التفاوت آن خودداری نمود. صاحب‌خانه، هر چند ماه

یک بار برایم نامه می‌فرستاد و مابقی اجاره‌اش را طلب می‌کرد و چون هرگز فکر نمی‌کردم کسی بتواند مرا از خانه‌ام بیرون کند، از روی حماقت و به توصیه‌ی علی، هیچ‌کدام از آن نامه‌ها را جدی نمی‌گرفتم.

آپارتمانی که در آن زندگی می‌کردم مسکنی موقتی بود و من باید بلافاصله، پس از تحویل گرفتن آن، برای دریافت مسکن دائمی اقدام می‌کردم، اما آرامش محیط زندگی‌ام چنان مسحورم کرده بود که حتی اگر خانه‌ی دیگری را به من می‌دادند؛ برای یک لحظه هم به فکر نقل مکان نمی‌افتم. من، احمقانه و به جای بردن و نشان دادن آن نامه‌ها به مسئولین اداره‌ی مسکن و درخواست خانه‌ای دائمی؛ همانند کبکی که سرش را در برف فرو کرده باشد، خود را به نادانی زده بودم و اهمیتی به آن‌ها نمی‌دادم. تا آن که نامه‌ای از طرف دادگاه به دستم رسید مبنی بر این که باید در ماه دسامبر، در دادگاه حاضر شده و اگر ادله‌ای مبنی بر حقانیت خود دارم، اعلام و از آن دفاع کنم.

با پیشنهاد علی و به امید آن که شهرداری، مسکن فعلی مرا به عنوان مسکن همیشگی در اختیارم بگذارد، نامه را به شهرداری بردم. خانم سوچی که مسئول پرونده‌ی اسکان‌دهی من بود با دیدن آن گفت:

- با این نامه کاری نمی‌شود انجام داد، باید صبر کنی تا حکم تخلیه‌ی منزل از دادگاه به دستت برسد.

تا آن زمان، چهار ماه مانده بود.

صرف نظر از همه‌ی مشکلی که با آن دست به گریبان بودم، با پر کردن فرم‌های مخصوص اخذ پاسپورت و ارسال آن به دایره‌ی مربوطه، اقدام به تهیه‌ی پاسپورت برای خود و بچه‌ها کردم.

ورود به دانشگاه و بی خانمانی

با شروع ماه سپتامبر و پشت سر گذاشتن آزمون ورودی کلاس‌های "ACCESS" به آن دوره راه یافتیم. خوشحال بودم که به گامی دیگر برای دستیابی به آینده‌ای روشن برای خود و خانواده‌ام نزدیک‌تر شده‌ام. کلاس‌ها تمام‌وقت بود و فرصت دیگری برای کار در فروشگاه برایم باقی نمی‌گذاشت، بنابراین از کارم دست کشیدم. در آن دوره فقط چند نفر شرکت داشتند که همگی یا پناهنده یا مهاجر بودند. آن کلاس، چهار موضوع درسی را پوشش می‌داد: "درک مطلب"، که در ابتدا می‌بایست به مطلبی که از نوار مکالمه‌ای پخش می‌شد گوش می‌کردیم و سپس در موردش صحبت نموده و به پرسش‌های مربوطه پاسخ می‌دادیم. اوایل، تمیز دادن جملات و کلمات، مشکل به نظر می‌رسید؛ اما به مرور زمان، تشخیص آن‌ها برایم آسان‌تر شد. موضوع دیگر "نگارش" بود. به این ترتیب که مطلبی به ما ارایه می‌شد و ما باید آن را تجزیه و تحلیل می‌کردیم و روی کاغذ می‌آوردیم. کلاس دیگر "مکالمه" بود که پس از تحقیق و مطالعه در مورد موضوعی، باید در برابر دیگر دانش‌آموزان می‌ایستادیم و برای چهار تا شش دقیقه، در مورد آن صحبت می‌نمودیم. من با همه نفرتی که از "شیرین عبادی" داشتم، در مورد او و جایزه‌ی صلحی که دریافت کرده بود، داد سخن سر دادم. نفرت من از وی، از آن‌جا سرچشمه می‌گرفت که در شب اهدای جایزه‌ی صلح، با آن که فرصت داشت تا دنیا را از آن‌چه در سرزمینم می‌گذشت، آگاه کند، اما لب از سخن فرو بست و هیچ‌چیز نگفت. موضوع درس دیگر "آموزش کامپیوتر" بود.

هنوز دو سه ماه از شروع دوره نگذشته بود که به کمک ایوت، معلم نگارش، فرمی برای ورود به دانشگاه پر کردم و به "UCAS" که نقش واسطه و میانجی را بین دانشگاه و متقاضیان ایفا می‌کرد فرستادم. همه این کارها را با ذوق و شغف وصف ناپذیری انجام می‌دادم. چهار ماه، به چشم بر هم زدنی سپری شد. زمان دادگاه سر رسیده بود و من به خیال آن‌که می‌توانم صحبت و یا دفاعی از خود داشته باشم در دادگاه حاضر شدم، اما قاضی دادگاه بدون این‌که فرصت توضیح و دفاع به من بدهد، پرسید:

- آیا قبول می‌کنی که به صاحب‌خانه ات بدهکاری؟

من اتهام وارده را قبول کردم و قاضی حکم داد تا ظرف شش ماه خانه را تخلیه کنم. روز بعد، حکم دادگاه را به شهرداری بردم و به خانم سوچی دادم. او سفارش کرد که باید به طور جدی، از میان مجلات مخصوصی که شهرداری همراه یک‌بار منتشر می‌کرد، برای گرفتن منزلی دائمی اقدام کنم. (این نوع مجلات، لیست خانه‌ها و مسکن‌هایی را که شهرداری در دسترس داشت، در اختیار بی‌خانمان‌ها قرار می‌داد. در هر ماه، اجازه داشتیم برای سه خانه درخواست بدهیم و اگر شهرداری موافقت می‌کرد و در صورتی که واجد شرایط بودیم، می‌توانستیم آن‌ها را ببینیم و از بینشان، یکی را به عنوان مسکن خود انتخاب کنیم.)

هنگام خداحافظی، او قول داد که به علت موقعیت اضطراری من، هرچه زودتر منزلی برایم پیدا کند و در ضمن خاطر نشان نمود:

- فراموش نکنید که چون وضعیت شما اضطراری هست؛ تنها یک مسکن به شما پیشنهاد خواهد شد و شما حق هیچ‌گونه اعتراضی در مورد آن نخواهید داشت.

این بدان معنا بود که شهرداری هر جایی برای من در نظر بگیرد، باید با چشم بسته قبول نمایم.

سال ۲۰۰۵ آغاز شده و چند روزی به نوروز باقی مانده بود که شایان بار دیگر، همراه با همسرش به دیدنم آمد. روز دوم فروردین ماه بود که نامه‌ای از طرف شهرداری به دستم رسید. با خوشحالی آن را باز کردم و خواندم. ظاهراً، خبر خوشی بود چون به من آپارتمانی سه اتاق خوابه پیشنهاد داده بودند و تا دو روز بعد می‌توانستم کلیدش را تحویل بگیرم. با خوشحالی هرچه تمام‌تر، به علی زنگ زدم و متن نامه را برایش خواندم. او بعد از ظهر به دیدنم آمد و همراه شایان و همسرش، صرفاً و فقط به خاطر آن که با محل آشنا شویم به سوی آن‌جا حرکت کردیم.

با دیدن محلّ زندگی آینده‌ام، هرچه از امیدی که داشتم، به یأس مبدّل شد، زیرا آن مکان با محلّ زندگی فعلی من، زمین تا آسمان تفاوت داشت. دانستم که همه‌ی همراهانم نیز با من هم‌عقیده هستند، چون همگی سکوت کرده بودند. هیچ‌کس هم پیاده نشد تا حتّی محل را نگاه و برانداز کند.

آپارتمان پیشنهادی در طبقه‌ی پنجم ساختمانی کهنه و فرسوده قرار داشت. برای دقایقی در ماشین نشستیم و فکر می‌کردم، اما می‌بایست کاری به جز نشستن و فکر کردن انجام می‌دادم. چاره‌ای هم نداشتم، پس به علی گفتم:

- پیاده شو. باید داخل مجموعه رو هم ببینیم.

پیاده شدیم و چون در ورودی عمارت باز بود، برای سرکشی به درون رفتیم. آن‌جا به قدری کثیف و بدبو بود که نزدیک بود بالا بیاورم. بوی تعفن و ادرار و بوی دیگری که علی گفت بوی حشیش است، فضای ساختمان را پر کرده بود. در حالی که هر دو با دستمال، بینی خود را پوشانده بودیم به طبقه‌ی پنجم رفتیم تا اگر در آپارتمان باز باشد، داخل آن را هم ببینیم، ولی قفل و بسته بود. معلوم بود آپارتمان در دست تعمیر و نقاشی بوده است، چون بوی رنگ، همه‌ی طبقه را پر کرده بود. من که آرزو داشتم دختر و پسر را به دانشگاه بفرستم، با نقل مکان به آن‌جا نه تنها حسرت دانشگاه رفتن آن‌ها را با خود به گور می‌بردم؛ بلکه باید شاهد تباهی و نابودیشان هم می‌بودم. با نومی‌دی، آن‌جا را ترک کردیم و راهی خانه شدیم.

در راه، علی گفت:

- اگه میلیون‌ها پوند هم به من بدن حاضر به اومدن به این محل نمی‌شم.

شایان نیز با او موافق بود. وقتی به خانه رسیدیم، از شرایط محل و خانه‌ی جدیدمان به آتوسا گفتیم و او به شدت بنای مخالفت را گذاشت و با گریه و التماس از من خواست به آن‌جا نرویم. سرانجام، پس از سبک و سنگین کردن مسئله؛ از تحویل گرفتن آن مکان صرف نظر و در اولین فرصت با خانم سوچی تماس گرفتم و مخالفتم را ابراز کردم. او گفت:

- می‌دونید که دیگه به شما مسکنی داده نمی‌شه و باید جایی رو که فعلاً زندگی می‌کنید، ترک کنید. اون وقت دربه‌در و بی‌خانمان می‌شین.

جواب دادم:

- بله همه رو می‌دونم، ولی حاضر نیستم حتّی برای یک ساعت هم اون‌جا زندگی کنم.

زمانی که لجبازی و سماجت مرا دید گفت:

- حدّاقل به فکر بچه‌ها باش!

با قاطعیت گفتم:

- این کار رو فقط به خاطر اونا دارم می‌کنم.

او که متوجه شده بود به هیچ عنوان نمی‌تواند تصمیم مرا تغییر دهد، همانند پلیسی که مجرمی را دستگیر کرده و حقّ و حقوقش را برایش می‌خواند؛ با لحنی جدّی به من اخطار داد:

- شما خودتون مسبّب بی‌خانمانی خودتون هستید و اسمتون به مدّت یک سال از لیست شهرداری حذف می‌شه و ما دیگه هیچ مسئولیتی در قبال اسکان شما نداریم.

بدین ترتیب، من؛ خود و خانواده‌ام را رسماً آواره کرده بودم. با این حال، دست از تلاش نکشیدم و در صدد برآمدن تا خانه‌ی بهتری بگیرم؛ امّا شهرداری هیچ فرصت دیگری را به من نمی‌داد و دلیلش آن بود که خودم باعث این وضعیت شده بودم.

با وجود اینکه سال جدید، مشکلاتی برایم به ارمغان آورده بود؛ پیام‌آور شادی و نوید نیز بود، زیرا توانسته بودم از چند دانشگاه به شرط به دست آوردن میانگین قبولی؛ در امتحانات ماه جون پذیرش بگیرم. امیدی تازه نسبت به داشتن آینده‌ای بهتر در درونم جان گرفته بود. فکر و نگرانی بی‌خانمانی و دربه‌در شدن در آینده و این که چه بلایی بر سرم خواهد آمد، از خاطرم پر کشیده بود و به خود گفتم: "رؤیا، حالا که داری در این خونه زندگی می‌کنی و تا زمان اخراج و آوارگیت چند ماه دیگه مونده، پس سعی کن حدّاکثر استفاده رو از خبر خوشی که دریافت کردی ببری و خودتو برای قبولی در امتحانات آماده کنی." من که به محلّ زندگی‌ام دل بسته بودم و فکر نمی‌کردم کسی بتواند مرا از این جا بیرون کند، نزدیک‌ترین دانشگاه به منزلم را انتخاب کردم و درخواست خود را برای آن جا فرستادم.

انتظارم دیری نپایید و پس از دوهفته، نامه‌ای از دانشگاه مذکور دریافت کردم که برای انجام مصاحبه دعوت شده بودم. نزدیک به زمان مصاحبه، در اثر فشارها و نگرانی‌های وارده؛ باوجودی که سعی می‌کردم نسبت به آن‌ها بی‌تفاوت باشم؛ تبخال‌های بسیار بزرگ و بی‌ریختی دور لبانم سبز شده و تا جایی پیش رفته که حتّی درون بینی و اطراف آن را نیز پر کرده بود. گاهی اوقات احساس می‌کردم شبیه میمونی شده‌ام، گاهی اوقات نیز حس می‌کردم به پرنده‌ای زشت و نکره تبدیل شده و نوک در آورده‌ام، امّا حتّی ظاهر زشتم نیز نتوانست مرا از ادامه‌ی کار باز دارد و در روز موعود در محلّ مصاحبه حاضر شدم.

آن گفت و شنود را که در مورد سابقه‌ی تحصیلی و هدفم از تحصیل بود به خوبی به پایان رساندم. شخصی که با من مصاحبه می‌کرد با خوشحالی رو به من نمود و گفت:

- تبریک می‌گم، مصاحبه‌ات که خوب برگزار شد، ولی اگه بتونی میانگین امتیاز رو هم به دست بیاری، دیگه هیچ نگرانی برای نشستن روی صندلی دانشگاه نخواهی داشت.

پس از آن، نگاهی به پرونده‌ام انداخت و گفت:

- تنها مشکلی که فکر می‌کنم با آن روبرو خواهی شد، تفاوت سنّی بین تو و دیگر هم کلاسی‌هاست خواهد بود.

به او اطمینان دادم که راه درازی را تا این جا طی کرده‌ام و فکر نمی‌کنم تفاوت سنّی، کوچک‌ترین خللی برایم ایجاد کند؛ ولی چند ماه بعد در اولین روز ورود به دانشگاه بود که متوجه منظور او شدم.

زمان تخلیه‌ی منزل کوتاه و کوتاه‌تر می‌شد. به‌علاوه شهرداری هم طی نامه‌ای رسماً مرا بی‌خانمان اعلام کرده بود. گرچه می‌دانستم این دوران، همانند هر دوره‌ی سخت زندگی‌ام ورق خواهد خورد؛ اما ای کاش قدرتی می‌داشتم و کتاب زندگی خود را ورق می‌زدم و صفحه‌ی بعد را هم می‌دیدم.

با آگاهی بر این که تا زمان تخلیه مدتی فرصت داشتم، همه‌ی افکارم را روی کلاس‌ها و ورود به دانشگاه متمرکز کرده بودم. علی‌رغم آن که بعضی شب‌ها تا صبح، از فکر این که چه بر سرم خواهد آمد، بی‌صدا می‌گریستم؛ ولی با این همه سعی کردم مشکل آواره شدنم را برای مدتی در پستوی ذهنم زندانی کنم و تا زمان موعود، به آن اجازه‌ی خروج از منطقه‌ی استحقاقی را ندهم. پس از موفقیت در امتحانات کالج، از طرف اداره‌ی مربوطه، نامه‌ای دریافت کردم که در آن، تاریخ و نام حوضه‌ای را که امتحانات در آن برگزار می‌شد، همراه با شماره‌ی صندلی و کد ورود به جلسه ذکر شده بود. با اشتیاق و هیجان، منتظر فرا رسیدن دهم جون؛ روز آزمون سرنوشت‌ساز بودم.

محل برگزاری آزمون، "WESTMINSTER UNIVERSITY" واقع در مرکز لندن بود. با آغاز یکی دیگر از تاریخ‌های سرنوشت‌ساز زندگی خود، صبح زود از خانه بیرون زدم تا یک ساعت قبل از شروع امتحانات؛ در محل حاضر باشم. همانند من، بسیار بودند که از کالج‌های دیگر لندن برای شرکت در آزمون؛ در آن‌جا گرد آمده بودند. اضطراب و نگرانی در صورت همگی خوانده می‌شد. بعضی از آن‌ها می‌گفتند این چندمین بار است که در این سنجش شرکت می‌کنند و عقیده داشتند: «اگر این بار هم رد شویم، برای همیشه قید کتاب و دانشگاه را می‌زنیم».

با نزدیک شدن به زمان شروع امتحانات، همگی به سالی بزرگ هدایت شده و بر روی صندلی‌های شماره‌دار نشستیم. شرایط جلسه دقیقاً همانند جلسات کنکور در ایران بود. روی هر صندلی، سه بخش از سؤالات قرار داشت که مقرر شده بود با اعلام مسئولین جلسه، پاسخ به یکی از آن‌ها را آغاز و پس از مدت زمان تعیین شده و با اعلام آن‌ها؛ برای پاسخ به بخش بعدی اقدام نماییم. اولی، امتحان "درک مطلب" بود. سرعت عمل همراه با دقت، عامل اصلی موفقیت در آن به شمار می‌رفت. متن‌های آن آزمون، پیچیده و گمراه‌کننده بودند و لازم بود با سرعت؛ آن‌ها را خوانده و بهترین جواب را از میان پاسخ‌های پیشنهادی انتخاب کرده و علامت بزنیم. با زمان کمی که داشتیم هیچ فرصتی برای فکر و بررسی برایمان باقی نمی‌ماند.

امتحان بعدی، "نگارش" بود که باید از میان سه مطلب پیشنهادی روی برگه‌ی امتحان، یکی را انتخاب و آن را تجزیه و تحلیل کنیم. بعد از آن نوبت "آزمون شنیداری" بود که در این مرحله بایستی به دقت به مطلبی که به صورت صوتی برایمان پخش می‌شد، گوش کنیم و به سؤالات مربوط به آن پاسخ دهیم.

ساعت دو بعد از ظهر و پس از چهار ساعت، این مرحله به پایان رسید و تا امتحان بعدی که "مکالمه" بود، یک ساعت فرصت استراحت داشتیم. همگی خسته و گرسنه راهی نزدیک‌ترین فروشگاه مک دونالد شدیم. همه با امید به این که امتیاز مورد نظر را کسب کرده باشیم، تمام مدتی که در آن‌جا بودیم، درباره‌ی پرسش و پاسخ‌ها، نظر هم‌دیگر را جویا می‌شدیم تا بدانیم تا چه حد موفق بوده‌ایم. دقایقی پیش‌تر به شروع آزمون بعدی نمانده بود که با شتاب راهی دانشگاه شدیم.

آن مرحله از امتحان، نوعی مبارزه‌ی انفرادی بود. بدین ترتیب که هرکدام به اتاق‌های جداگانه‌ای می‌رفتیم و با ممتحنین ویژه‌ای که موضوعات متفاوتی را از ما می‌پرسیدند، مکالمه و گفت و گو می‌کردیم. ممتحن من، آقای بود که پس از معرفی خود، مختصری در خصوص خودم و زندگی شخصی من سؤالاتی کرد و هنگامی که متوجه شد ایرانی هستم پرسید:

- در مورد رفسنجانی چه فکر می‌کنی؟

بدون درنگ پاسخ دادم:

- او را قبول ندارم.

با شنیدن نظرم برای اثبات عقیده‌ام دلیل خواست و من که باید حداقل به مدت پانزده دقیقه، نسبت به علت مخالفتم صحبت می‌کردم، برای نیم ساعت، از دوران ریاست جمهوری او و طرح دروغین "دوران سازندگی" او و دست داشتنش در ترور شخصیت‌های سیاسی خارج از کشور، سخن گفتم.

سرانجام، امتحان آخر نیز به پایان رسیده بود؛ و وقتی از او پرسیدم:

- آیا تونستم که پاس کنم؟

جواب داد:

- متأسفانه نمی‌تونم بهت جوابی بدم و باید تا هفته‌ی دیگه که نتیجه‌ی امتحانات از طریق نامه‌ای به دست می‌رسه، صبر کنی.

من که یقین داشتم امتحاناتم به خوبی پایان گرفته است، با خیالی راحت و اعتماد به نفسی کامل، اتاق را ترک کردم و راهی خانه شدم. پس از یک هفته نتیجه‌ای را که در انتظارش بودم، دریافت کردم و خیالم از بابت دانشگاه راحت شده بود. و وقت آن رسیده بود تا خود را برای وضعیت دربه‌در شدن آماده کنم. زمان آن هم رسید و سرانجام، اخطارنامه‌ای حاکی از حکم تخلیه‌ی خانه تا روز بیست و پنجم جون؛ یعنی تا یک هفته‌ی آینده، به دستم رسید. که در صورت عدم توجه و اقدام، به حکم قانون، خود و بچه‌هایم همراه با اسباب و اثاثیه‌هایمان به خیابان ریخته می‌شدیم.

احساس می‌کردم به آخر خط رسیده‌ام. داشتم از پا در می‌آمدم، اما باز هم به خاطر بچه‌ها باید مقاومت می‌کردم. هرگز نمی‌گذاشتم اشک‌هایم را ببینند و اگر زمانی دلم برای گریستن تنگ می‌شد، حمام را بهانه می‌کردم تا حق‌گیری‌هایم را با صدای جریان آب هم صدا و در آن گم نمایم. نه جایی برای رفتن داشتم، نه کسی را می‌شناختم تا به خانه‌اش پناه ببرم. علی‌هم‌که تا پیش از دیدن خانه‌ی پیشنهادی شهرداری پشت و پناهم بود و لحظه‌ای مرا تنها نمی‌گذاشت، خودش را به بی‌خیالی زده بود. در آن لحظات دشوار، به یاد سخنش افتادم که گاهی اوقات می‌گفت: «قلبم از سنگ ساخته شده و اگه تصمیم گرفتم اونو به روی کسی ببندم، برای همیشه می‌بندم.» اما، چرا باید قلبش را به روی من می‌بست؟! من که کار خلافی انجام نداده بودم! نمی‌دانستم چه مسئله‌ای پیش آمده که با من نامهربان شده بود. هرچه به او زنگ می‌زدم جوابم را نمی‌داد و مجبور می‌شدم برایش پیام بگذارم. پیام‌ها را نیز پاسخ نمی‌داد و با من تماس نمی‌گرفت.

او روز بیست و سوم ماه جون، به دیدنم آمد و گفت:

- یک راه بیش‌تر برات باقی نمونده و اونم اینه که بری و با مهدی زندگی کنی!

خدای من چه می‌گفت؟ پیشنهادش چهارستون بدنم را به لرزه انداخت. او به راحتی می‌توانست خانهای برای من دست و پا کند. بارها و بارها به او گفته بودم: "ازت انتظار ندارم خونه‌ای برای من و یا به نام من بخری، اما خواهش می‌کنم اونو به نام شخص دیگری بخر و منو در اون‌جا سکنی بده!" و او هر بار با بی‌رحمی می‌گفت:

- از من انتظار نداشته باش تا برات کاری انجام بدم! فقط باید بری خونه‌ی مهدی.

نگاهم را به چشمانش دوختم و با ناراحتی از او پرسیدم:

- جدی می‌گی؟ تو که می‌دونی من از دست او فرار کردم و آواره شدم. حالا چطور از من می‌خواهی دوباره با او و زیر یک سقف زندگی

کنم؟

و او به جای هر جوابی فقط سکوت کرد. به چشمانش نگاه کردم تا ببینم هنوز هم دوستم دارد؟! اما دیگر در چشمانش هیچ رگه‌ای از عشق و محبت دیده نمی‌شد.

گرچه فکر زیر یک سقف بودن با مهدی آزارم می‌داد، اما برای منی که پشت و پناهی نداشتم در آن زمان، تنها و بهترین راه چاره به نظر می‌رسید. با مهدی کم و بیش به خاطر بچه‌ها در تماس بودم، چون معمولاً دو روز آخر هفته را با او می‌گذراندند. او درباره‌ی علی می‌دانست و گمان می‌کرد با او ازدواج کرده‌ام. چاره‌ای برایم باقی نمانده بود. با او تماس گرفتم و از او خواستم که ما را برای مدتی پناه دهد، او کمی این پا و آن پا کرد و سرانجام از روی ناچاری و به خاطر بچه‌ها قبول کرد.

عصر روز بیست و چهارم، بیش‌تر اثاثیه‌ای که چند سال طول کشیده بود تا تهیه کنم، ظرف کم‌تر از یک ساعت جمع کردم. به خاطر جای محدود در خانه‌ی مهدی، کمی از لوازم را در خانه رها کردم و آن‌چه را باید می‌بردم، پشت کامیونی گذاشتم. سپس همگی برای مدت نامعلومی راهی خانه مهدی شدیم. آپارتمان یک خوابه‌ی مهدی، در طبقه‌ی سوم واقع شده بود و چند ساعت طول کشید تا اسباب‌اثاثیه را بالا بردیم. تا دم‌دمای صبح، هر فضایی را که گیر می‌آوردیم بخشی از وسایل را در آن، جای می‌دادم. اتاق زیر شیروانی، زیر تخت، توی کمدهای دیواری و ... خلاصه هرجایی که به فکر می‌رسید چیزی می‌چپاندم. دیگر برای راه رفتن و نشستن خودمان هم جایی چندان نمانده بود و به سختی در هم‌دیگر وول می‌خوردیم. با این حال جای شکرش باقی بود، چون به قول انگلیسی‌ها: "سقفی روی سرمان بود."

صبح روز بعد، وقتی خیالم از بابت جا دادن لوازم راحت شد، با ضدعفونی کننده‌های جورواجور به جان اتاق خواب، آشپزخانه و حمام افتادم و همه جا را شستم و تمیز کردم. من که تا آن روز هیچ خبری از شاهین نداشتم، از مهدی شنیدم که بار دیگر، از طریق اینترنت با دختری در اتریش آشنا شده و به آن‌جا رفته و ازدواج کرده است و در حال حاضر همسرش باردار است. مهدی دو روز بعد، به مدت ده روز به ایران رفت. با رفتنش تا حدی خیالم راحت شده بود، چون آزادی بیش‌تری داشتم. پس از مدت‌ها، هرچند موقتی؛ توانستم سری آسوده بر روی بالش بگذارم. اگرچه به خود گفته بودم باید برای همیشه علی را فراموش کنم، اما نیاز به نوازش‌هایش مرا وامی‌داشت تا با او که دیگر یادی از من نمی‌کرد تماس بگیرم و با التماس از او بخواهم تا به دیدنم بیاید.

مهدی قبل از این‌که به ایران برود، تلفن را بسته بود و من برای تماس با علی مجبور بودم به کیوسک سر خیابان بروم که اغلب اوقات هم، موبایلش خاموش بود و مجبور بودم برایش پیام بگذارم.

حملات تروریستی مسلمانان در لندن

از سکونت ما در خانه‌ی مهدی ده روز گذشته بود. در یکی از روزها که برای خرید بیرون رفته بودم، متوجه تغییرات محسوسی در رفتار مردم شدم. گویی چیزهایی تغییر یافته بود. شتاب و عجله‌ی بی‌سابقه‌ای را می‌شد کاملاً در رفت و آمد و حرکات آنان مشاهده کرد. ایستگاه‌های اتوبوس به صورت غیرمعمولی شلوغ بود. مأمورین پلیس جلوی ایستگاه مترو ایستاده بودند و از ورود مسافران به آن‌جا جلوگیری می‌کردند. بی‌خبر از همه‌جا، از جلوی روزنامه‌فروشی محل رد شدم که آقای فروشنده مرا صدا زد و گفت:

- چطور این‌قدر آرام و خونسردی؟! مگه نمی‌دونی چی شده؟

سرم را به نشانه‌ی بی‌اطلاعی تکان دادم. او خوشحال از این‌که خبر دست‌اولی را به من می‌دهد، گفت:

- تروریست‌ها به چند مترو حمله کردند و چند تا از مسافرا هم کشته شدن.

نگران از آن‌چه شنیده بودم، بدون این‌که چیزی بخرم به خانه برگشتم و تلویزیون را روشن کردم. ظاهراً، تروریست‌های مسلمان، با حمل مواد منفجره‌ی بسیار قوی در داخل کوله‌پشتی‌های خود؛ سوار ترن‌های زیرزمینی به مقاصد گوناگون شده بودند و در اواسط راه و هم‌زمان، ضامن بمب‌ها را کشیده و خود و سرنشینان بی‌چاره و بی‌گناه را که با هزاران امید و آرزو به سوی محل کارشان رهسپار بودند، کشته و یا زخمی کرده بودند.

مجری تلویزیون هم‌چنان داشت گزارش می‌داد و من نگران و مضطرب، سراپا گوش شده بودم. انفجارها هم‌زمان در ساعت هشت و پنج دقیقه بین ایستگاه‌های " Aldgate و Liverpool Street " و " King's Cross و Russell Square " و نیز در ایستگاه " Edgware Road " به وقوع پیوسته بود. تلویزیون داشت زخمی‌هایی را که از میان آتش و دود از قعر زمین بیرون آورده می‌شدند، نشان می‌داد. دیگر تاب و توان نگاه کردن به آن جسد‌های سوخته و شنیدن آن همه خبر دلهره‌آور و وحشتناک از این عملیات تروریستی غیرانسانی را نداشتم و تلویزیون را خاموش کردم.

بعد از ظهر آن روز، طبق قرار قبلی که با وکیلیم در مورد خانه داشتم؛ از خانه بیرون زدم. من همیشه همانند کودکی دوست داشتم در طبقه‌ی دوم اتوبوس بنشینم. از در که وارد شدم با دیدن جمعیتی که در طبقه‌ی پائین اتوبوس جمع شده بودند با خود گفتم: " گمان نکنم جایی برای نشستن پیدا کنم؛ ولی زمانی که به طبقه‌ی بالا رفتم، با شگفتی، همه‌ی صندلی‌ها را خالی دیدم. با تعجبی همراه با ابهام، روی صندلی ردیف اول قرار گرفتم. اتوبوس به راه افتاد. در طول راه با آن‌که مسافران بیش‌تری سوار می‌شدند، ولی هیچ‌کدام به طبقه‌ی بالا نمی‌آمدند. در راه بازگشت به خانه نیز به همین صورت بود. (مردم از ترس و واهمه‌ی حملات تروریستی دیگر، سعی می‌کردند در مکانی قرار بگیرند که سریع‌تر، فرصت فرار از مهلکه‌ی احتمالی را پیدا کنند).

به محض رسیدن به خانه، آن‌وسا وحشت‌زده به طرفم آمد و گفت:

- مامان کجا بودی تا حالا؟ خیلی نگرانم بودم.

با لبخندی خشک به او گفتم:

- بهت که گفته بودم با وکیل قرار دارم.

او با عصبانیت گفت:

- حتماً باز هم رفتی طبقه‌ی دوم اتوبوس؟

گفتم:

- تو که می‌دونی پس چرا می‌پرسی؟

و انگار که چیزی یادم آمده باشد گفتم:

- آتوسا، نمی‌دونم چرا هیچ‌کس به طبقه‌ی بالای اتوبوس نمی‌اومد!

او گفت:

- خب، نبایدم بیان! چون یکی از تروریست‌ها سوار اتوبوس شماره ۳۰ مسیر "Marble Arch - Hackney" شده و خودش در

طبقه‌ی دوم منفجر کرده.

با نگرانی به او گفتم:

- عزیزم بیا و فردا سر کارت برو!

ولی او گفت:

- نمی‌شه. نمی‌تونم غیبت کنم.

به او پیشنهاد کردم که تا محلّ کارش، او را همراهی کنم، اما گفت:

- اون وقت من باید نگران تو باشم. به‌علاوه، فکر نمی‌کنم دیگه کسی جرأت این کارها رو داشته باشه، چون نیروی پلیس در حال

آماده باش هستش و کسی نمی‌تونه با کوله پشتی سوار اتوبوس بشه.

انفجارهای آن روز، بالغ بر ۵۲ کشته و ۷۰۰ زخمی برجای گذاشته بود.

تا مدتی، همه‌ی افرادی را که کوله پشتی داشتند پیش از سوار شدن به اتوبوس یا ترن، توسط مأمورین پلیس بازرسی می‌شدند.

روز دهم جولای، مهدی از ایران برگشت و متعاقباً مشکلاتم چندین برابر شد، چون مدام با گوشه‌کنایه‌هایش مرا آزار می‌داد و

می‌پرسید: «پس شوهرت کجاست؟!» او حتی پناه دادنم را امتیازی برای خود محسوب می‌نمود و می‌خواست از این امتیاز سوء استفاده کند.

شب‌ی از شب‌ها که بچه‌ها بیرون بودند، فرصت را غنیمت شمرد و سعی کرد مرا ببوسد. من که هرگز فکر نمی‌کردم از این جرأت‌ها داشته

باشه، با آن‌که غافلگیر شده بودم، اما خود را نباختم و پس از آن‌که سیلی محکمی به صورتش زدم، از خانه خارج شدم و بلافاصله با علی

تماس گرفتم. با آن‌که فکر می‌کردم مثل همیشه روی پیام‌گیر می‌رود، ولی گوشی را جواب داد و احمقانه به خیال آن‌که هرچا هست خودش

را به من می‌رساند و باز هم می‌توانم با گذاشتن سر بر روی شانه‌هایش؛ غم‌ها و اتفاقی را که افتاده بود، فراموش کنم و دردهایم را تسکین

دهم، سفره‌ی دلم را برایش باز کردم.

مگر نه این که غیرت و تعصب مرد ایرانی در دنیا زیانزد است! مگر نه این که علی همیشه و هر زمان که به او احتیاج داشتم خود را به

من رسانده بود؛ پس این حق مسلم من بود تا بار دیگر به سویم آمده و مرهمی بر دل رنج دیده‌ام بشود.

ولی او در کمال خونسردی، و با گفتن این که: «نمی‌تونم، چون در یکی از باشگاه‌ها در حال تمرین تکواندو هستم.»؛ گوشه‌ی را به

رویم قطع کرد. کاملاً آشکار بود که خود را از من مخفی می‌کند. آیا این بدان علت بود که داشت از زیر بار مسئولیت بی‌خانمان شدنم شانه

خالی می‌کرد؟ یا آن که او هم شخصیتی همانند حبیب داشت و من خبر نداشتم؟ نه، امکان نداشت! نمی‌توانستم باور کنم. علی مردی بود که

خود را نسبت به کشور و خاکش مسئول می‌دانست؛ پس چگونه می‌توانست مانند حبیب باشد؟! با این حال، برای ساعاتی، نومیدانه، منتظر او

بودم و هنگامی که امیدم به نقطه‌ی پایان رسید، بی‌هدف سوار یکی از اتوبوس‌هایی که به سمت مرکز شهر می‌رفت، شدم. آیا باز هم مهدی

برنده شده بود؟ آیا همین مراحل را قبلاً طی نکرده بودم؟ آیا به خاطر رفتارهای ناجوانمردانه‌اش از او نگریخته بودم؟ به نظر می‌رسید که به

انتهای خط رسیده و بار دیگر با دست خود در چنگال زندانبانم گرفتار شده بودم! مگر نه این که همه‌ی دربه‌دری‌ها و آوارگی‌هایم به خاطر

جدایی از مهدی اتفاق افتاده بود؟ آیا دوباره در بر همان پاشنه‌ی قبلی خود چرخیده بود و من محکوم به زندگی با مهدی شده بودم؟ در تمام

آن مسیر، تگرگ پرسش‌هایی سهمگین بود که بر ذهنم می‌باریدند و راه و پاسخی برایشان نمی‌یافتم تا خود را به طریقی از سلامت، هدایت

کنم. حوالی ساعت یازده شب بود. بی‌هدف، از اتوبوسی پیاده و بر اتوبوسی دیگر سوار می‌شدم. هنگامی که امیدم از همه چیز و همه‌کس قطع

شد، با درماندگی راه خانه‌ی مهدی را در پیش گرفتم.

با رسیدن به خانه، باز همان لبخند چندان‌آور آشنای همیشگی، بر روی لبانش نقش بست. حالم از خودم و همه چیز و همه‌ی

کسانی که به نوعی، نقشی در زندگی دردناکم داشتند به هم خورد. با دیدن او، اراده‌ام قوی‌تر از پیش شده بود و با خود پیمان بستم که مرگ

و دربه‌دری را به جان می‌خرم، اما زندگی مجدد با مهدی را هرگز! به خاطر کوروش و آتوسا، روحیه‌ام را حفظ کردم و جلوی آن‌ها آن‌چه را که

اتفاق افتاده بود، به زبان نیاوردم و پنهان نگاه داشتم.

شایان، هر دو روز یک بار با من تماس می‌گرفت و من به دقت به حرف‌های او که پر از انرژی بود گوش می‌دادم: «مادری که من

می‌شناسم، دو کودک‌کشو بدون اون که مویی از سرشون کم بشه، از ایران به انگلیس آورد و این مادر، هرگز شکست و زبونی رو به خودش راه

نمی‌ده. پس مقاومت کن و بدون که اگه از همه جا رونده بشی، در خونه‌ی من همیشه به روت بازه...» و امید بیش‌تری با حرف‌های

دلگرم‌کننده‌اش به وجودم راه می‌یافت.

اواسط ماه آگوست، پاسپورت‌های خود را تحویل گرفتیم. پس از چند هفته که از علی بی‌خبر بودم، با من تماس گرفت و اطلاع داد

که پدرش حال خوشی ندارد و او و بچه‌ها و فرشته عازم ایران هستند. مانده بودم به چه دلیلی داشت مرا از سفرش آگاه می‌کرد؟ آیا بدان

معنا بود که هنوز به من علاقه دارد؟

با شروع سپتامبر، کلاس‌های بچه‌ها شروع شد و با وجود مخالفت من، کوروش در همان مدرسه‌ی قدیمی‌اش که کمی بیش از یک

ساعت با ترن، از خانه‌ی مهدی فاصله داشت، ثبت نام کرد.

ورود به دانشگاه

سرانجام، روز بیستم سپتامبر؛ روز رؤیاهای من فرا رسید و من خوشحال از آن که برای ساعاتی مهدی را مقابل خود نمی‌بینم، راهی دانشگاه شدم. دانشگاهی که خود به شهری می‌ماند. من که با محیط آن هیچ آشنایی نداشتم لازم بود تا راه خود را از روی نقشه‌هایی که در راهروها نصب شده بودند، پیدا می‌کردم. با زحمت و پس از دقایقی جستجو، در راهروهای تنگ و تاریک، کلاس خود را یافتم و پشت در، روی یکی از صندلی‌ها نشستم. با کنجکاوی، اطرافم را بررسی کردم تا شاید بتوانم در بین دانش‌آموزان، کسی هم سن و سال خودم ببینم، اما هرچه بیش‌تر نگاه می‌کردم کم‌تر می‌یافتم. پس از لحظاتی، خانمی که به نظر می‌رسید، یکی از استادان دانشگاه است به طرف محلی که من و دیگران نشسته بودیم آمد و ما را به کلاس مجاور دعوت کرد. در وسط کلاس جایی را انتخاب کردم. پس از چند دقیقه وقتی کلاس پر شد؛ نظری به پشت سرم انداختم. اضطراب همه‌ی وجودم را فرا گرفت وقتی که خود را تنهای تنها، در میان دختران هم سن و سالِ اتوسا دیدم. آن‌گاه به یاد جمله‌ای که روز مصاحبه شنیدم، افتادم و با خود گفتم: "رؤیا، تو این‌جا چه کار می‌کنی؟"

در حقیقت، من هیچ وجه اشتراکی با بقیه‌ی هم‌کلاسی‌هایم نداشتم. نه سنم به آن‌ها می‌خورد نه از نظر مکالمه آن قدر قوی بودم که بتوانم سر صحبت را باز کرده و در میانشان دوستی برای خود پیدا کنم. من که مدت‌ها برای آن لحظه، روز شماری کرده بودم، مانده بودم چه کنم؟! آیا باید کلاس و دانشگاه و در نهایت آرزوهایم را می‌بوسیدم و رها می‌کردم و یا ...!!! پس از چند لحظه، به خود نهیب زدم: "رؤیا، تو لجبازتر از اونی هستی که به این زودی از گود خارج بشی." سپس با صلابت هرچه تمام‌تر به خود گفتم: "تو باید به خودت افتخار کنی که با این سن و سال و زبان الکن، تونستی خودت را به این‌جا برسونی." با فکر و اندرزی که از درونم برخاسته بود، لبخندی بر لب‌هایم نشست و راسخ‌تر از پیش، روی صندلی خود آرام گرفتم.

در ابتدا، هر درس و کلاسی برایم دشوار بود، اما چون در مکتب زندگی، مبارزه را به جای تسلیم شدن آموخته بودم، با سر سختی هرچه تمام‌تر، ادامه دادم و کوتاه نیامدم.

مگر نه این که از زمان پا گذاشتن به این دنیا تا زمانی که از آن رخت برمی‌بندیم، در حال نبرد برای بقا و دوام هستیم؟ مگر نه این که زندگی، میدان بزرگی برای مبارزه است؟! و در این میدان، همانند تمام پیکارها، فقط قوی‌ترها پیروز می‌شوند و به خط پایانی می‌رسند؟ پس من باید بر هرچه از سختی‌ها و سدهای پیش‌رویم فایز و چیره می‌گشتم و از آن‌ها گذر می‌کردم، چون شکست، ذره‌ای برایم مفهومی نداشت.

روزی، وقتی استاد درس اقتصاد و بازاریابی وارد کلاس شد، پیش از شروع درس، پرسشی در رابطه با کیفیت کالا پرسید. همه هاج و واج به یک‌دیگر نگاه می‌کردند. من پاسخ را می‌دانستم اما شهادت گفتمش را نداشتم. دل‌دل می‌کردم که اگر جوابم اشتباه باشد و آن وقت دیگران به من بخندند، چی؟! لحظاتی بعد به خود جرأتی دادم و اندیشیدم که: "از چه می‌ترسی؟ تو برای آموختن و یادگیری، بدین‌جا

آمده‌ای؟ بگو..." و دستم را بالا بردم. با اشاره‌ی سر استاد، همه‌ی سرها به سویم چرخید. خیس عرق شده بودم و با زبان دست و پا شکسته، آنچه را که می‌دانستم بر زبان آوردم و منتظر واکنش استاد شدم. خدایا، نکند اشتباه جواب داده باشم؟ وای! خدای من، اگر اشتباه باشد، آبرویم می‌رود. در این افکار غرق بودم که او پاس‌ختم را تأیید کرد. شرم و حیایی وجودم را فرا گرفت. حس می‌کردم گونه‌هایم گل انداخته است. سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم. نیروی مثبتی وجودم را لبریز از حسی خوشایند و اعتماد به نفس نمود.

در آخرین جمع‌هی ماه اکتبر، شایان به دیدنم آمد. با دیدن او، سرم را روی شانه‌هایش گذاشتم و بغض سرکشی را که در خود زندانی کرده بودم، رها کردم و گفتم:

- ببین به چه روزی افتاده‌ام؟ ببین چقدر بدبخت شدم که باید دوباره با پدرت زیر یک سقف زندگی کنم؟

او مهربانانه اشک‌هایم را با انگشتانش از گونه‌هایم برچید و گفت:

- مامان، چرا بی‌قراری می‌کنی؟ من که بارها بهت گفته بودم، در خونه‌ی من به روت بازه؛ پس نگران هیچ چیز نباش.

هرچند بیش‌تر از دو روز نمی‌ماند، اما با وجود او در کنارم نیرویی در درونم دمیده شد؛ نیرویی که فقط مرا به جلو هدایت می‌کرد و مجالی برای توقف و فکر کردن یا افسوس خوردن باقی نمی‌گذاشت. به او گفتم:

- شاید مجبور بشم دست از تحصیل بکشم و برای خودم کاری دست و پا کنم تا بتونم پس از چند سال وام مسکنی بگیرم و آپارتمان کوچکی رو برای خودم بخرم.

او دستم را در دستش گرفت و گفت:

- به جای این فکرها، سعی کن سه سال دانشگاه رو با موفقیت به پایان برسونی؛ چون پس از فارغ‌التحصیل شدن می‌تونی بهترین موقعیت رو در جامعه به دست بیاری.

او همواره تسکین دهنده‌ی دردها و غم‌هایم بود و آن روز هم، مُسکنی برای قلب زخمی من شده بود. او یک شنبه شب، هنگامی که مطمئن شد آرامش قلبی خود را به دست آورده‌ام، به شهر و دیارش برگشت.

دو سه ماهی بود که از علی هیچ خبری نداشتم. دلم برایش تنگ شده بود. نمی‌دانستم آیا از ایران برگشته است یا نه؟ سرِ کوچه رفتم. شماره‌اش را گرفتم و متوجه شدم که در انگلیس است. از او خواستم به دیدنم بیاید و او پس از چند ثانیه سکوت، قبول کرد تا در عرض یک ساعت در خیابانی پایین‌تر از خانه‌ی مهدی، هم‌دیگر را ببینیم. یک ربع ساعت به زمان ملاقات مانده بود که به محلّ قرار رسیدم. پس از نیم ساعت، سر و کله‌ی ماشینش از دور پیدا شد. با نیش ترمزی جلوی پایم، از من خواست تا سوار شوم. خودم را روی صندلی جلو انداختم و سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و بی‌اختیار گریستم. به او گفتم:

- باور کن هیچی ازت نمی‌خوام به جز این که بهم قول بدی مرتب به دیدنم بیایی.

او خیلی سرد و عاری از هر احساسی جواب داد:

- اصلاً اشتباه کردم به دیدنِ تو اومدم. نباید می‌اومدم.

و پس از مکثی طولانی گفت:

- رؤیا، من دیگه نمی‌تونم به دیدنِ تو بیام.

با شنیدن آن، از ترس این که عصبانی شده و مرا که با التماس از او خواسته بودم از دیدنش محرومم نسازد، تنها بگذارد، سکوت کردم تا بتوانم مدتی بیش تر در کنارش باشم. او هم چنان سرد و بی روح بود. مثل این که چیزی در درونش مرده بود. پس از انتظاری طولانی، وقتی دیدم سکوت بین ما را هیچ تلنگر و عاملی نخواهد شکست، با اشک و آه از او جدا شدم.

تا یک هفته با سرسختی، در مقابل قلبم که او را فریاد می زد، ایستادگی کردم؛ اما با شروع هفته ی دوم به زمین خوردم. از فرط استیصال طاقت نیاوردم و باز با او تماس گرفتم. تا صدایم را شنید، گفت که جرّاحی قلب داشته و تازه به خانه برگشته است. با گریه گفتم:

- من که نمی توانم به دیدنت پیام، حداقل تو در اولین فرصتی که تونستی به دیدنم بیا چون نگران هستم.

تمام وجودم از دست او دل خور و ناراحت بود. او که می دانست تا چه اندازه به او علاقه دارم، پس چگونه توانسته بود خبر به این مهمی را از من پنهان کند؟

تا زمانی که وضعیت سلامت و بهبودی علی پایدار نشده بود، گاه گاهی با او تلفنی صحبت می کردم؛ تا وقتی که توانست پشت فرمان ماشین بنشیند، آن گاه به دیدنم آمد. از دیدن دوباره ی او خوشحال شدم و خواستم خود را در آغوشش رها کنم، اما با نگاهی به چهره ی سرد و بی مهرش خود را جمع و جور کردم و منصرف شدم. بار دیگر با هم بودیم و باز هم سکوت با حضور سردش، ما را چون میهمان سمجی، میزبان شده بود. پس از گذشت ساعتی و بدون هیچ حرفی از هم دیگر جدا شدیم، او به سوی منزلش حرکت کرد و من به سمت تنها پارک محل به راه افتادم.

آسمان که تا آن زمان صاف بود، به سرعت با ابرهایی پوشیده شد و بنای غرّش را گذاشت و سپس شروع به باریدن کرد. زیر رگبار باران خیس شده بودم، ولی هم چنان می رفتم. با دیدن اولین نیمکت، خود را روی آن ولو کردم. با تندرهای و ابرها همراه شدم و با صدای بلند گریستم. ابرها از باریدن دست کشیدند ولی من هنوز می باریدم و در درونم از درد می غریدم و می خروشیدم. وقتی چشمانم خشکیدند و دیگر بارانی برای باریدن در آنها باقی نماند، سراپا خیس و نومید، به طرف خانه ای که به من تعلق نداشت، به راه افتادم.

پس از گذشت چند ماه، دعوا و جرّ و بحث من و مهدی شروع شده بود. او قصد داشت با کنترل من، آزادی هایم را بکاهد. وقتی از دانشگاه به خانه برمی گشتم با صورت عبوس و اخموی او روبه رو می شدم و اگرچه، نمی توانست علناً حرفی بزند، اما زیر لب غرولند می کرد. دیگر نمی توانستم به آن وضعیت ادامه دهم و در جستجوی محلی برای اجاره برآمدم. پس از مدتی بنگاه مسکنی که توسط ایرانی ها اداره می شد پیدا کردم. کمال که امور مربوط به اجاره ی آژانس را انجام می داد، توانست پس از یک هفته، آپارتمان کوچکی در طبقه ی دوم خانه ای در شمال لندن برایم بیابد. خوشحال شده بودم که بالأخره از دست مهدی راحت می شدم، اما می بایست مبلغ هزار پوند به عنوان وثیقه نزد آژانس می سپردم تا قرارداد خانه به امضا برسد. من که هیچ پولی در بساط نداشتم، با خانواده ام در ایران تماس گرفتم و از آقا جون کمک خواستم. او نیز قول داد تا هرچه زودتر مبلغ مورد نیازم را برایم بفرستد.

دو روز بعد، پول را که نیمی از آن را ثریا تهیه کرده بود، از صرّافی تحویل گرفتم و به کمال دادم و اجاره نامه را امضا کردم. گرچه امیدی به کمک علی نداشتم، ولی با او تماس گرفتم و از او خواستم تا در جابه جایی اسباب و اثاثیه کمکم کند و سپس برای همیشه خانه ی مهدی را ترک و به آپارتمان جدیدم نقل مکان کردم.

من که فکر می‌کردم علی به دلیل مستقل نبودنم نسبت به من سرد و بی‌مهر شده است، خوشحال بودم و با خود می‌گفتم که دیگر پایان دوری و فاصله‌ها فرا رسیده است؛ اما آن‌هم، خیالی پوچ و واهی بیش نبود؛ زیرا کمابیش همان رفتار و کردارهای سرد و عاری از محبتش را نسبت به من ابراز می‌داشت. پس از پایان هر دیداری به خود قول می‌دادم که دیگر با او تماس نخواهم گرفت، اما چگونه می‌شد که این قلب وابسته و سرکش را متقاعد کنم.

در یکی از روزهای پاییزی، با آسمان غم‌گرفته‌ی لندن هم‌دل شده بودم و می‌گریستم. بندبند وجودم او را فریاد می‌زد، چون کسی به جز او نمی‌توانست مرهمی برای دل تنگ و زخم‌خورده‌ام باشد. با دو دلی، با او تماس گرفتم. او پس از اصرار فراوان من قبول کرد به دیدنم بیاید و گفت:

- تا بیست دقیقه‌ی دیگه جلوی در خونه‌ات منتظرتم.

پس از پانزده دقیقه پایین رفتم. او در ماشینش منتظر من بود. یاد روزهای نخست افتادم که چگونه با سماجت، بذرعشقش را در دلم کاشت و اکنون...؟! با دیدن من گفت:

- بپر بالا که حوصله‌ی خونه اومدن رو ندارم.

بدون هیچ اعتراضی سوار شدم. او برای مدتی، بی‌هدف در خیابان‌های گرفته‌ی لندن رانندگی کرد. سپس در گوشه‌ای بر ترمز خودرو پا نهاد، سپس بی‌مقدمه گفت:

- دیگه نمی‌تونم به دیدنت پیام.

با شنیدن آن‌چه به صراحت و قوت به من گفت، دلم شدیداً به درد آمد و با گریه بر سرش فریاد زدم:

- چرا؟ چون ازم خسته شدی؟ یا شاید هم یکی دیگه رو برای خودت پیدا کردی؟

او خیلی خونسرد گفت:

- ببین! من به سرطان مبتلا شدم و باید به فکر خود و خانواده‌ام باشم! برای همین توصیه می‌کنم، پیش شایان بری و اون‌جا زندگی جدیدی رو برای خودت شروع کنی. من دیگه نمی‌تونم اون مردی که نیاز داری برات باشم.

نه! علی من سرطان نداشت. نه! چطور ممکن بود؟ به او خیره شده بودم. باور نمی‌کردم. هرگز!

اشک‌هایم را پاک کردم... او را در بغل گرفتم و گفتم:

- گرچه در ابتدای آشناییمون، فقط به خاطر بچه‌ها حاضر شدم با تو بمونم، ولی کم‌کم به خودت علاقه‌مند شدم و با خودم عهد بستم تا آخرین لحظه در کنارت باشم. اینو هم بگم که هرگز از عهدی که بسته‌ام رو گردان نمی‌شم.

اشک‌هایم را که هر آن آماده‌ی باریدن بودند، در کاسه‌ی چشمانم زندانی کردم. بغضم را فرو خوردم و گفتم:

- ما این‌جا در لندن، در مهد تکنولوژی زندگی می‌کنیم؛ جایی که مرده رو هم زنده می‌کنن. درمان سرطان که چیزی نیست.

او با بی‌رحمی نگاهی به من انداخت و گفت:

- دیگه من و تویی وجود نداره. دوست داشتم برات کارهایی انجام بدم که هرگز هیچ‌کس برات انجام نداده باشه، ولی دیگه نمی‌شه.

با ادای این جمله، مکثی کرد. نگاهش را از من دزدید و ادامه داد:

- تو بهتره به فکر خودت و آینده‌ات باشی و مردی مناسب پیدا و باهاش دواج کنی و ...

احساس می‌کردم دارم در فضای تنگ ماشین خفه می‌شوم. سرم از شنیدن پیشنهاد علی به دَوَران افتاده بود. او با بی‌رحمی تمام از من می‌خواست به فکر خود باشم و با مرد دیگری ازدواج کنم! به یک‌باره مانند دیوانه‌ها بنای خندیدن را گذاشتم و برای چند دقیقه فقط خندیدم. او بهت‌زده سکوت کرده بود. زمانی که دیگر گریه و خنده‌ام در هم آمیختند در پاسخ به پیشنهاد سخاوتمندانه‌اش گفتم:

- فکر می‌کنی دکون بقالیه و مرد ایده‌آلم روی قفسه‌ی مغازه نشسته و منتظر منه تا برم و اونو بخرم؟!

او با خونسردی به بیرون خیره شده بود. از بی‌تفاوتی او دیوانه‌وارتر از پیش فریاد زدم:

- اصلاً می‌دونی چیه؟ چطوره تو این مرد رو برام پیدا کنی، هان؟ قول می‌دم اگه این کار رو بکنی، باهاش ازدواج بکنم.

با این جمله خواستم رگ غیرتش را به جوش بیارم. خواستم تا اگر ذره عشقی نسبت به من داشت، در درونش بیدار کنم؛ اما او همان‌طور مانند قطعه‌ای از سنگ یخ نشسته بود و هیچ نمی‌گفت. از ورای پرده‌ی اشک‌هایم به او نگاه کردم. در صورتش هیچ احساسی دیده نمی‌شد. گویا باز هم این من بودم که باخته بودم. دستش را در دست گرفتم و هم‌چون گدایی به التماس افتادم:

- خواهش می‌کنم منو از خودت نرون. تو به من احتیاج داری چون هیچ‌کس نیست از تو و بچه‌هاست پرستاری کنه. مگه این تو نبودی

که همیشه می‌گفتی پس از من، تو باید از اونا مراقبت کنی؟! پ ...

نگذاشت حرفم را تمام کنم، با بی‌رحمی هرچه تمام‌تر پاسخ داد:

- چشم عمّه و خاله‌شان کور؛ از اونا مراقبت می‌کنن.

با صدایی مملو از التماس و پرخاش به او گفتم: ببینم، نکنه از ما به‌ترونها بهت فرمان دادند تا از من جدا بشی؟

او با نیش‌خندی گفت: به من فرمان بدن؟، من خودم به همه فرمان میدم.

سرانجام، وقتی از ضجه زدن و تمنا نتیجه‌ای نگرفتم، گفتم:

- در سرشت من نیست پس از تو با مرد دیگه‌ای باشم ... تو آخرین مرد زندگی من هستی.

گویی صدایم را نشنیده بود. در عالم خود فرو رفته بود. مانند یک ربات، ماشینش را روشن کرد و در سکوتی آزار دهنده به راه افتاد.

پس از طی مسافتی، بدون این‌که چیزی بگوید مرا جلوی در خانه‌ام پیاده کرد و رفت. برای مدت زمانی، بیماری و رفتار عجیب و غریب علی

، افکارم را در خود فرو برده بود. چطور می‌توانستم در چنین شرایطی، او را که بی‌رحمانه در چنگال سرطان اسیر شده بود، تنها بگذارم. پس

بارها با اصرار و خواهش وادارش می‌کردم به دیدنم بیاید و توان‌نهایی خود را به کار می‌بردم تا اجازه دهد، همراه و پرستارش باشم.

او هر بار پس از سکوتی سنگین در جوابم می‌گفت:

- بودن تو در کنار من همانند قرار گرفتن دو خط موازی در کنار هم‌دیگه است.

سپس به چشمان من خیره می‌شد و می‌پرسید:

- اما آیا روزی این دو خط موازی، هم‌دیگه رو قطع می‌کنند یا به هم خواهند رسید؟

بعد گلوپی صاف می‌کرد و ادامه می‌داد:

- طبق قانون هندسه؛ نه! و این یعنی که تو می‌تونی در کنار من باشی اما هرگز نمی‌توانی با من باشی.

غیر از آن از او انتظار دیگری هم نمی‌رفت. او سیاستمداری بود که نحوه‌ی بازی با لغات را خوب بلد بود. با پاسخی که می‌شنیدم بغضی را که در گلویم انباشته شده بود، فرو می‌دادم و ساکت می‌ماندم. گاهی اوقات، با شایان تماس می‌گرفتم و از بیماری علی با او صحبت می‌کردم. او نیز در انتهای هر مکالمه می‌گفت:

- مامانم، این بهانه‌ای بیش برای تموم کردن رابطه‌اش با تو نیست. این حقّ‌های هست که وقتی مردی از دوست دخترش خسته شد به اون متوسّل می‌شه.

آیا حق با شایان بود؟ بی‌جا هم نمی‌گفت. چون با وضعیّت علی، بیش‌تر از این‌که من به او نیاز داشته باشم، او به من احتیاج داشت، پس چرا سعی می‌کرد مرا از خود براند؟ ولی آیا نمی‌توانست از فداکاری‌اش نیز باشد تا نخواهد من به پایش بسوزم و عمر و جوانی‌ام به باد برود؟ با این وجود، حرف‌ها و نصیحت‌های شایان در من اثر کرده بود. برای چند هفته با علی تماس نگرفتم، اما باز هم دلم برای او تنگ شد و به امید پیوند رشته‌ای که در حال گسستن بود، به او زنگ زدم و خواستم به دیدنم بیاید.

روزی که آمد برحسب اتفاق، شهرداری از من خواسته بود تا هرچه زودتر بدان اداره مراجعه کنم. با امید به این‌که همانند سابق پشت و پناه و همراهم باشد، از او خواهش کردم مرا تا آن‌جا برساند، اما افسوس! چون پس از آن‌که مرا به مقصد رسانید رو به من کرد و گفت:

- چه کار دیگه‌ای برای کمک به تو از دستم بر میاد؟

- این تکیه کلامش بود که همیشه به افرادی که درست نمی‌شناخت، می‌گفت. آن لحظه نیز او مرا در رده‌ی غریبه‌ها قرار داده بود. با ادای این جمله بیدار شدم و به حقیقتی تلخ پی بردم. من برای علی، غریبه‌ای بیش نبودم... با بیدار شدنم از خواب عقلت و از رؤیایی که بیش‌تر به کابوس شباهت داشت، غرور خود را باز یافتم و گفتم:

- نه، فکر نمی‌کنم دیگه به کمک تو احتیاجی داشته باشم.

او که منتظر شنیدن این جمله بود، با شدّت پا بر روی پدال گاز ماشین گذاشت و به سرعت از من دور شد.

ماه دسامبر بود. سرمای سوزناکی قلب شکسته‌ام را آزار می‌داد. پس از انجام کارهایم به خانه برگشتم و بر آن شدم تا قبل از آن‌که علی برای همیشه مرا ترک کند، من او را ترک کنم. شماره‌اش را گرفتم اما بلاز مانند بسیاری از اوقات، روی پیامگیر رفت. برایش پیام گذاشتم: "من برای همیشه از چارچوب زندگیت بیرون می‌رم." مکث کردم. نه؛ این کافی نبود و دلم را آرام نمی‌کرد. پس با بی‌رحمی هرچه تمام‌تر گفتم: "من دارم از تو که همانند دیگر مردان زندگیم نامرد بودی جدا می‌شم." اگرچه بسیار سخت به نظر می‌رسید، اما آن را انجام دادم و بدین طریق، همه‌ی فکر و ذکر مرا روی دانشگاه و آینده‌ام متمرکز کردم.

فارغ التحصیلی

با نقل مکان به آپارتمان جدید، برای این که سر وقت در کلاس‌هایم حضور داشته باشم، ساعت یک ربع به شش صبح از خانه خارج می‌شدم. کلاس من هر روز، ساعت نه صبح شروع و پنج عصر خاتمه می‌یافت. اگر ترافیکی در راه برگشت وجود نداشت، حدود هشت تا نه شب به خانه می‌رسیدم.

به تدریج از طریق اینترنت با همسر شاهین، بیتا که ماه ششم بارداری‌اش را می‌گذراند، آشنا شدم. در همان ایام بود که با شاهین آشتی کردم، چون هرچه بود کوچولویی در راه بود که به من نیاز داشت.

آتوسا، در سفری که همراه با دوست جدیدش، امیلی، به کانادا داشت، با مردی به نام کاوه آشنا شده و به او دل سپرده بود. پس از برگشت به لندن، موضوع را با من در میان گذاشت. خواستم تا او را از عشق کورکورانه‌ای که فکر و قلبش را در اختیار گرفته بود منع کنم، ولی بهتر دیدم سکوت اختیار کنم.

هنوز یک هفته از بازگشتش نگذشته بود که کاوه در پی او به لندن آمد و با وجود مخالفت من، دخترم که عشق؛ عقل و هوشش را ربوده بود با او راهی کانادا شد. تا یک ماه، هیچ خبری از او نداشتم تا این که روزی زنگ زد و گفت:

- مامان، قراره من و کاوه با هم زندگی کنیم.
گفتم:

- دخترم، در حال حاضر که احساسات، اندیشه‌ها رو تحت کنترل در آورده، شتاب نکن و بیش‌تر در مورد تصمیمی که گرفتی فکر کن.
جواب داد:

- می‌دونم مامان. چند روزیه که کاوه برای شرکت در جلسه‌ای به ژاپن رفته و به من دو هفته وقت داده تا در مورد زندگی مشترکمون تصمیم بگیرم، پس می‌بینی که هیچ هم عجلوانه نیست. تو چی فکر می‌کنی؟ نظرت چیه؟ البته اینو هم بگم که نمی‌تونم تصمیم رو عوض کنی.

او تازه هیجده سالگی را پشت سر گذاشته بود و چون همانند بسیاری از دخترهای دیگر اجتماع آن دوره نبود، به قصد ازدواج و تا ابد بودن در کنار کاوه، قلب و روحش را بدو سپرده بود. بنابراین در جواب او سکوت کردم. فقط سکوت؛ چون تصمیمش را گرفته بود. هرگاه فشار زندگی روی شانه‌هایم سنگینی می‌کرد به آینده‌ای که پس از فارغ‌التحصیل شدن در انتظارم بود، چشم می‌دوختم و آفتان و خیزان، خود را به جلو می‌کشاندم و به خود نوید می‌دادم که روزی نه چندان دور، زندگی به روی من هم لبخند خواهد زد.

تقریباً نیمی از سال گذشته بود که متوجه شدم از درس‌هایم بسیار عقب افتاده‌ام. اگر به خود تکانی می‌دادم، می‌توانستم تا قبل از فرارسیدن امتحانات، خودم را به سطح کلاس برسانم. پس برنامه‌ای تنظیم کردم که طبق آن، ساعت یک بعد از نیمه شب هر شب، از خواب

برمی‌خاستم و دروسم را از ابتدا مرور می‌کردم. شب اول، بیدار شدن از خواب ناز برایم خیلی دشوار بود، ولی از آن جایی که مصمم بودم، برخاستم و آبی به سر و صورتم زدم تا خواب از سرم بپرد. یک قوری قهوه‌ی غلیظ درست کردم و سر میز نشستم. لای یکی از کتاب‌ها را باز کردم. با نگاهی به لغات سخت و دشواری که اصلاً معنایشان را نمی‌دانستم، سرگیجه گرفتم. خواستم قید درس و کتاب را بزنم و به رختخواب برگردم؛ اما با خود گفتم: "بعدش چی؟ رؤیا... بعدش چی؟"

همان شب، روش خواندن و آموختن را برنامه‌ریزی کردم، بدین صورت که ابتدا، یک دور دروسم را مطالعه می‌کردم؛ لغات سخت را استخراج کرده و معانی‌شان را از فرهنگ لغات پیدا می‌کردم و جداگانه می‌نوشتم. پس از آن، هر پاراگرافی را آن قدر می‌نوشتم تا زمانی که با چشم بسته قادر به نوشتن آن می‌شدم. هر شب، به همین ترتیب تا ساعت پنج صبح ادامه می‌دادم و سپس آماده‌ی رفتن به کلاس می‌شدم. این کار هر روز و هر شب من شده بود تا آن که یک روز مرا به آتلیه‌ی عکاسی دانشگاه بردند و عکسم را گرفتند تا آن را در مجله‌ی مخصوص دانشگاه به عنوان فردی کوشا به چاپ برسانند.

اوایل ماه فوریه، اولین نواهم، شهریور، به دنیا آمد و من ندیده‌عاشقش شده بودم. او پیام‌آور دو سستی و محبت بین من و پدرش بود، چون با ورودش به جمع خانوادگی‌مان، باعث شد تا فاصله‌ها از بین برود و من و شاهین را به هم نزدیک‌تر سازد. آتو سا، پس از دو ماه به لندن برگشت. قرار بود پس از یک هفته، کاوه به دنبالش بیاید، اما نه تنها او به لندن نیامد، بلکه تما سی هم نمی‌گرفت. دوستانش از کانادا زنگ می‌زدند و به او خبر می‌دادند که کاوه و تختخوابش شبی یک دختر عوض می‌کنند. پیام‌ها و خبرها بیش‌تر و تأسف‌بارتر می‌شد تا جایی که خواب و خوراک را از آتوسا ربوده بودند. کارش شده بود گریه و غصه خوردن؛ و این من بودم که به او دلداری می‌دادم: «عزیز دلم، تا زمانی که با چشم خود ندیده‌ای و برات ثابت نشده باشه، باور نکن.»

هرچند خود می‌دانستم بیهوده او را تسلی می‌دهم، اما به خیال خود داشتم دل شکسته‌ی دخترم را آرام و او را تیمار می‌کردم. او پس از گذشت چند ماه، با پدیدار شدن دوباره‌ی کاوه در زندگی‌اش، با وجود مخالفت من، به کانادا بازگشت. ماه جون بود و امتحانات آخر سال شروع شده بود. روزی مامان زنگ زد و از سرطان لاعلاجی که تمام بدن مژگان، همسر عمویم و تنها الگوی زندگی‌ام را احاطه کرده بود خبر داد. فهمیدم آخرین روزهای زندگی خود را سپری می‌کند. با شنیدن خبر بیماری او و با این اندیشه که فرصتی دوباره برای دیدن یا شنیدن صدایش نخواهم داشت، با او تماس گرفتم. روز بعد یک عمل جراحی را در پیش داشت. بنابراین بسیار سعی کردم تا به نوبه‌ی خود، امیدی به ادامه‌ی زندگی بدو ببخشم، اما با آخرین جمله‌اش شکستم:

- رؤیا، دیدار به قیامت!

او زنی بود با اراده‌ای آهنین و شکست ناپذیر! که در این هنگام، مرگ خود را باور کرده بود... و من نیز باور کردم. پس از عمل جراحی، هر روز با او که دیگر یارای حرف زدن نداشت تماس تلفنی داشتم. او فقط به حرف‌های من گوش می‌داد و گاهی اوقات با درآوردن صدایی نامفهوم به من می‌فهمانید که هرآنچه را گفته بودم، متوجه شده است. روزهای آخر، فقط صدای نفس‌های بلندش را می‌شنیدم، اما باز هم از امید دادن به او دست نمی‌کشیدم. امتحاناتم از یک طرف و وضعیت وخیمش از طرف دیگر، شب و روزم را از من گرفته بودند. سعی می‌کردم تا دم آخر هم‌چنان با او در ارتباط باشم. اغراق نکرده باشم

با هر تماسی که با او می‌گرفتم انرژی و نیرویم برای مبارزه با مشکلات زندگی بیش‌تر می‌شد، چون می‌دانستم این، همان چیزی است که او از من می‌خواهد.

بیست و پنجم جون، آخرین روز امتحانات من و روز مرگ او بود. او اولین کسی نبود که در غربت از دست می‌دادم، اما تا آن زمان، عزیزترین شخص برای من بود و من در این بخش از دنیا، یگانه و تنها عزاداری می‌کردم و در غم فقدان اشک می‌ریختم.

روزی که طبق معمول با شاهین صحبت می‌کردم، گفتم:

- دیگر از زندگی در این جا خسته شده‌ام و دوست دارم مسکنی در محل قدیمی‌ام پیدا کنم تا هم به دانشگاه من و هم به مدرسه کوروش نزدیک باشد.

شاهین گفت:

- خیلی راحت می‌تونی یه آپارتمان توی اون محله پیدا کنی، چون بعضی از صاحبخونه‌ها برای این‌که به آژانس‌های املاک پولی پرداخت نکنن، مشخصات منزلشونو با پرداخت فقط چند پوند پشت پنجره‌ی روزنامه فروشی‌ها می‌زنن. اگه در اون حوالی سری به این جور جاها بزنی، می‌تونی جای مناسبی رو پیدا کنی.

فردای آن روز، با عزمی راسخ به یکی از روزنامه‌فروشی‌های محل قدیم رفتم و به راحتی آگهی اجاره‌ی یک آپارتمان دو خوابه‌ی نقلی را پیدا کردم و با لبخندی از رضایت به خانه برگشتم. زمانی که از اتوبوس پیاده شدم، اتوموبیلی شبیه اتوموبیل علی را دیدم که از کنارم گذشت. با خود گفتم: "نه! حتماً اشتباه کردم. نمی‌تونه اون باشه." روز بعد، برای پس دادن کتاب‌هایی که از کتابخانه‌ی دانشگاه به عاریت گرفته بودم، راهی دانشگاه شدم و باز هم در راه بازگشت، همان اتوموبیل را دیدم که در نزدیکی خانه‌ام پارک شده بود. خواستم بی‌اعتنا به راه خود ادامه دهم که کسی از پشت سر دستم را گرفت. زمانی که با ترس و لرز برگشتم تا ببینم چه کسی به خودش جرأت چنین کاری را داده است، علی را در مقابل خود دیدم. با دیدنش آتش گرفتم، لرزیدم و ترسیدم. ترس از این که بار دیگر قلبم را به تسخیر خود در آورد. با وجود این‌که هنوز دوستش داشتم، اما هنوز صدای شکستن قلبم را در دستان او می‌شنیدم. برای آن‌که در سی به او داده باشم، با دست دیگرم سیلی محکمی بر صورتش نواختم و سپس دستم را از دستش بیرون کشیدم و به راهم ادامه دادم. گمان کردم دست از سرم برداشته است، اما او دنبالم آمد و اصرار داشت به حرف‌هایش گوش کنم. برای آن‌که بیش از آن صدایش را که بوی پشیمانی می‌داد، نشنوم، بر سرعت قدم‌هایم افزودم و خود را به خانه رساندم. این ماجرا، در روزهای آینده هم‌چنان ادامه داشت. گرچه بی‌میل نبودم با او صحبت کنم اما هراس از شکست و ضربه‌ای دیگر از طرف او، به من هشدار مقاومت می‌داد.

گاهی اوقات که پرده‌ی پنجره را کنار می‌زدم، او را می‌دیدم که در گوشه‌ای از خیابان ایستاده و به پنجره خیره شده است. یک روز که دیگر نتوانستم دل سرکشم را مهار کنم، پایین رفتم و به او که توی ماشین نشسته بود گفتم:

- اومدم تا به حرفات گوش کنم اما نه این‌جا...

او در را باز کرد و من، خودم را روی صندلی انداختم و از از او خواستم تا حرکت کند. پس از طی مسافتی، در یکی از پارک‌های نزدیک محل، توقف کرد. می‌خواست مثل همیشه مرا در آغوش بگیرد، که خود را کنار کشیدم و گفتم:

- بذار یه چیزی رو برات روشن کنم. تنها دلیلی که این‌جا هستم اینه که می‌خوام بدونم چه دلیلی برای غیبت شش ماههات داری و نه چیز دیگه...

او مانند سابق در سکوت به آن‌چه می‌گفتم گوش می‌داد و چیزی در اعتراض به سخنان غضب‌آلودم نمی‌گفت. گویا ترجیح داده بود تا بغض چند ماهه‌ای را که در نبودش، در وجودم انباشته شده بود، بیرون بریزم و خودم را سبک کنم. سرانجام، پس از آن‌که حرف‌ها و خطّ و نشان کشیدن‌هایم تمام شد، نگاهی در چشمانم انداخت و گفت:

- حرفی به جز این که بگویم دوستت دارم، ندارم.

با نیش‌خندی به او نگاه کردم و پرسیدم:

- بعد از این همه آزار و اذیت روحی و روانی، فکر نمی‌کنی برای گفتن این جمله خیلی دیر شده باشه؟!

و در حالی که دیوانه‌وار می‌خندیدم ادامه دادم:

- یا شاید هم خرترو و احمق‌تر از من کسی رو پیدا نکردی که باز دوباره به طرف برگشتی؟ هان؟!

او با دقت به همه‌ی انتقادات من گوش می‌داد و چیزی نمی‌گفت. همین موضوع مرا عصبانی‌تر می‌کرد. پس با حملات بیش‌تری به او تاختم و گفتم:

- مگه تو نگفتی سرطان داری و به زودی می‌میری! پس چی شد؟ حتماً می‌خواهی بگی در طی این مدت معجزه شده و شفا پیدا کردی؟ و یا شاید هم رفتی مشهد تا از امام رضا شفا بگیری،

او حتی به خدا هم باور نداشت چه رسد به پیامبر و امامانش فقط خواستم او را مورد تمسخر قرار داده و به او بفهمانم میدانستم دروغ گفتی و هنوز هم دروغ می‌گی.

او با قهقهه‌ای به روی فرمان کوبید و ماشین را کنار زد و گفت:

- رویا، چی می‌گی؟ حرف حسابت چیه؟

- اینجا بود که با فریاد از او خواستم تا بگوید چرا به نزد بازگشته‌است و او پا سخ داد: برگشتم تا بهت ثابت کنم، نامرد نیستم. همین!

فقط همین را داشت تا بگوید. گفتم:

- آقای علی، من هم دارم بهت می‌گم که دیگه خیلی دیره... اما آیا حقیقت داشت؟ زمانی تو رو می‌بخشتم که تمام مدارک بیماریت رو نشونم بدی.

او چیزی نمی‌گفت و فقط در چشمانم نگاه می‌کرد. می‌دانستم در مقابل او خواهم شکست! چون او را دوست داشتم، اما قصد داشتم انتقام رفتاری را که در روزهای آخر با من داشت، از او بگیرم. با خونسردی گفتار و حالت تهاجمی مرا تحمّل کرد و وقتی حرف و شکایتی دیگر از او نداشتم، مرا در آغوش گرفت و گفت:

- ازت می‌خوام بهم فرصت دیگه‌ای بدی تا بهت ثابت کنم چقدر دوستت دارم.

نمی‌دانستم چه جوابی به او بدهم. از طرفی، من مانند هر زن دیگری دوست داشتم تا مورد توجه باشم، به خصوص از طرف کسی که روزی عاشقم بود و عاشقش بودم. بله، به خصوص علی! اما از طرف دیگر، هراس از او و بی‌مهری‌هایش و تشویش از سرزنش و شماتت بچه‌هایم، مرا در بن بست قرار داده بود. او که می‌خواست چیزی گفته باشد، پرسید:

- تو چی، ازدواج کردی؟

با عصبانیت از سؤال بی‌جای او، خود را از آغوش بیرون کشیدم، انگشتانم را به او نشان دادم و گفتم:

- آیا انگشتر یا حلقه‌ای در انگشتام می‌بینی؟

او که خیالش راحت شده بود، با بوسه‌ای، لبانم را بست و من خود را بار دیگر، در آغوشش رها کردم. مدت‌ها بود دلم برای آغوشش تنگ شده بود، اما این دفعه به خود قول دادم دیگر هرگز، همه‌ی قلبم را به او ندهم و هرگز مانند سابق او را دوست نداشته باشم تا اگر احیاناً فراقی دیگر رقم بخورد، درد جانکاهی از آن، وجودم را دوباره از هم نپاشد.

آری؛ اکنون من سربازی بودم که همواره در حالت آماده‌باش بود تا مبادا از جناح مخالف، شکست دیگری تجربه کند. قلب و روح من فقط و فقط متعلق به فرزندانم بود و بس. اوایل، تا مدتی مانند بچه‌محصل‌های دبیرستانی هم‌دیگر را نهانی می‌دیدیم، اما کم‌کم، به بچه‌ها موضوع را گفتم و آن‌ها چون می‌دانستند هنوز او را دوست می‌دارم، هیچ مخالفتی نکردند. با کمک او به آپارتمان جدیدم نقل مکان کردم. نگرانی‌م از بابت مسکن و محل راحت شده بود و بی‌صبرانه منتظر رسیدن سیزدهم جولای و گرفتن نتایجم بودم. سرانجام، روزی که در انتظارش بودم، فرا رسید و آن را از طریق نامه‌ای دریافت کردم. با اضطراب و در حالی که علی در کنارم بود آن را باز کردم. با دیدن نتیجه‌ی قبولی خود، همانند بچه‌ها دور اتاق بالا و پایین می‌دویدم و می‌پریدم و با خوشحالی فریاد می‌کشیدم: "پاس کردم، پاس کردم." اکنون فقط یک کار مانده بود که انجام دهم و آن این‌که، برای دیدن تازه‌ی واردی که با آمدنش، من و پدرش را پیوندی مجدد داده بود، بروم. شاهین، از چند ماه پیش برایم بلیتی رزرو کرده بود. روز پرواز دل توی دلم نبود. نمی‌دانستم شاهین چطور با من برخورد خواهد کرد و از همه مهم‌تر، عکس‌العمل خودم نسبت به این دیدار چه خواهد بود؟ آیا او را تا آن حد بخشیده بودم که بتوانم با او روبرو شوم؟ اما شوق دیدن نوه‌ام، شهرپور، و در آغوش کشیدن او، همه نگرانی‌هایم را از بین برده بود.

پروازم ساعت دوازده شب بر زمین نشست. در حال تحویل گرفتن چمدانم بودم که پسریم را آن سوی سالن ترانزیت دیدم. طفلکی، حالتی توأم با شرم و غم، چهره‌اش را پوشانده بود. آشکار بود که او نیز مانند من در نگرانی و غذایی ناشی از دوری مکانی و عاطفی از مادرش، به سر می‌برده است. هنگامی که به او رسیدم، در آغوشش گرفتم، اما هر لحظه منتظر بودم تا باز هم تنش میانه‌ی ما ایجاد شود. آشکارا، هر دو نفرمان سعی می‌کردیم حفظ ظاهر کرده و در آرامشی از مهر و عاطفه با هم دیدار و صحبت کنیم. وقتی به خانه رسیدیم یک سر به اتاق خواب شهرپور رفتم و با این‌که به خواب معصومانه‌ای فرو رفته بود، او را در آغوش گرفتم. هرگز فکر نمی‌کردم کودک پنج ماهه‌ای چنین قدرت معجزه‌آسایی داشته باشد! ولی قویاً او همانند آتشی پر حرارت، همه‌ی یخ‌هایی که روی عواطف ما را پوشانده بودند، آب کرده و اصل را باز نموده بود.

بیتا، همسرش با خوشرویی مرا پذیرا شد. او در سنّ شش سالگی همراه با مادر و تنها برادرش به اتریش مهاجرت کرده بود. مادرش با هدفی مبنی بر این‌که دخترش لایبالی و غربی بار نیاید، هرگونه آزادی و لذّت ساده‌ای را همواره از او، و نه از پسرش، دریغ کرده بود. او چنین

سخت‌گیری‌هایی را تا سن شانزده سالگی‌اش بر او روا داشت تا زمانی که بیتا توانسته بود از دولت، آپارتمانی یک خوابه برای خود بگیرد و مستقل شود.

ده روز به سرعت سپری شد و من با چشمانی اشک‌بار، اتریش را به مقصد لندن ترک کردم. هنوز، یک هفته از بازگشتم نگذشته بود که آتوسا با چشمان گریان به خانه برگشت. به محض دیدنم سرش را روی شانه‌هایم گذاشت و با درد و اندوه گفت:

- مامان، خودم دیدم مشون با بهترین دو ستم، دوتایی رفته بودن توی جکوزی، مامان... آخه چرا؟ مگه من چی کم داشتم که اون باید بهم خیانت کنه، اونم با بهترین دوستم؟

پس از مدتی که قلبش آرام گرفته بود، هرچند یک هفته از پذیرش دانشگاه‌ها گذشته بود، اما او را تشویق به ادامه‌ی تحصیل کردم. او با اکراه و بنا به اصرار من، فرم‌های درخواست را پر کرد و به "UCAS" فرستاد. خوشبختانه چون بعضی از متقاضیان انصراف داده بودند، توانست در رشته‌ی طرح و توسعه‌ی ساختمان، در همان دانشگاهی که من درس می‌خواندم پذیرش بگیرد. او که تا دو هفته‌ی پیش کشتی قلبش دستخوش توفان شده بود و هیچ امیدی در زندگی نداشت، اینک از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت.

شایان که سال آخر دانشگاه را با موفقیت پشت سر گذاشته بود، به عنوان مدیر فروش شرکت پُست، مشغول به کار شد. تابستان داشت بار سفر می‌بست و جای خود را به فصل برگ‌ریزان می‌داد. با شروع پاییز ۲۰۰۸، پای در دوره‌ی آخر دانشگاه گذاشت. کوروش، سال آخر دبیرستان را می‌گذرانید و از طرف یکی از دانشگاه‌های معروف انگلیس نیز در رشته‌ی اقتصاد و ریاضی پذیرش گرفته بود. اکنون من، احساس خوشبختی مطلق می‌کردم.

سال آخر دانشگاه، مارک، پسری که سرشار از انرژی و ذکاوت بود، برای تحقیق روی پروژه‌ای به گروه ما ملحق شد، ولی در جلسات بعدی هیچ خبری از او نشد. به خیال آن‌که به گروهی دیگر پیوسته است، اهمیتی ندادم؛ چون این گونه موارد در دانشگاه عادی بود؛ اما پس از چند هفته شنیدم که او در اثر تصادف جان سپرده است. با شنیدن آن خبر، اشک در چشمانم حلقه زد؛ در حالی که دوستم "NADEEN" در کمال بهت و حیرت من، خیلی ساده و بدون هیچ احساسی گفت:

- شنیدن این خبر موجب می‌شه که ما از زنده بودنمون خوشحال و شکرگزار باشیم.

او دختر سیاه پوستی بود که خیلی تند و بی پروا صحبت می‌کرد. در همان حال که غمگین بودم به یاد آوردم که سال اول دانشگاه که در ناامیدی زیادی سیر می‌کردم، و داشتم در کلاس زبان اسپانیولی به استادم می‌گفتم:

- من فکر نمی‌کنم بتونم دانشگاه رو به پایان برسونم...

نادین بدون مقدمه حرفم را قطع کرده و گفته بود:

- رؤیا، اگه هیچ‌کس نتونه تو می‌تونی و موفق می‌شی....

در این هنگام صدای آناماریا، یکی دیگر از دوستانم مرا به خود آورد که از من پرسید:

- رؤیا، داری به چی فکر می‌کنی؟

جواب دادم:

- در سرزمین من، هرکس از مرگ جوانی خبردار بشه، غمگین و ناراحت می‌شه، اما شما اونو دلیلی برای شکرگذاری و سلامتی خودتون می‌دونید؛ و این برای من خیلی عجیبه.

او چیزی نگفت و ما به انجام پروژه پرداختیم.

فصل امتحانات فرا رسیده بود و من هر روز به اتفاق آتوسا از خانه خارج می‌شدم. هرگز عادت نداشتم پس از آن‌که امتحانی را به پایان می‌رساندم درباره‌ی آن فکر و یا صحبت کنم، چون باور داشتم، تمام سعی و تلاش خود را به بهترین شکل برای موفقیت خود در کار نهاده‌ام و گذشته از آن، تشویش امتحان بعدی جایی برای پرداختن به آن باقی نمی‌گذاشت.

با پایان ماه جون، فصل امتحانات هم به پایان رسیده بود و دل توی دلم نبود تا نتیجه‌ی زحماتم را دریافت کنم. بالأخره، بیستم جولای، نامه‌ای که سال‌ها امیدش را داشتم، به دستم رسید. آن را با ذوق و شوق تمام باز کردم و با خواندن متن: "خانم رؤیا ... گرامی، خوشحالم که به اطلاع شما برسانم، موفق به دریافت مدرک لیسانس مدیریت بازاریابی شده‌اید...."

با خواندن آن، حسّ مسرت‌بخشی، ذرات وجودم را لبریز کرد؛ چون دیگر به آرزوی خود رسیده و به خود و اطرافیانم ثابت کرده بودم که شخصیتی شایسته و مفید هستم. ثابت کرده بودم که می‌توانم آن‌چه را بخواهم به انجام برسانم و هیچ‌کس و هیچ چیز نمی‌تواند در کسب آن خللی ایجاد کند یا توانش را از من بگیرد.

همراه نامه، فرم‌هایی ضمیمه شده بود که تاریخ و محلّ جشن فارغ‌التحصیلی را اعلام کرده بود. همان روز، از طریق اینترنت، سه بلیت هم برای آتوسا، کوروش و علی خریدم و یونیفورم فارغ‌التحصیلی‌ام را نیز سفارش دادم. مراسم جشن در روز شانزدهم ژانویه سال ۲۰۰۹ برگزار می‌شد و من بی‌صبرانه برای فرارسیدنش لحظه شماری می‌کردم.

کوروش امتحانات "LEVEL A" را با موفقیت به پایان رسانید. با شروع ماه سپتامبر، به اتفاق علی، او را به دانشگاهش که خارج از لندن بود، رساندیم و من برای اولین بار پس از ده سال، از او که حتی یک شب هم از من دور نشده بود، جدا می‌شدم. هنگام خداحافظی با او اشکم بی‌اختیار سرازیر شده بود، اما به خوبی می‌دانستم که آن، اشک شادی و شعف بود؛ شادمانی و مسرت از این‌که فرزندانم را دست تنها و با مشکلات بسیار، به جایی رسانده بودم.

سال ۲۰۰۸ هم پایان یافت و بالأخره روز شانزدهم ژانویه ۲۰۰۹ فرا رسید. مدتی بود که علی را به علت مسئولیت‌ها و گرفتاری‌های شغلی نمی‌دیدم، اما امیدوار بودم آن روز، مرا در جشن و مراسمی که خیلی برایم مهم بود، همراهی کند. اگرچه در آن زمان، مأموریت شغلی و حرفه‌ای نداشت ولی چون مجبور بود دخترش را برای شرکت در امتحانی همراهی کند، نتوانست در کنار من باشد. با این‌حال من و آتوسا به آن مراسم رفتیم.

احساس یک شاگرد کلاس اولی را داشتم که برای موفقیتش، در سر صف و مقابل دیگران تشویق می‌شود. پس از مدتی درحالی‌که یونیفورم فارغ‌التحصیلی را بر تن داشتم، به اتفاق دیگر دانشجویان به تالاری هدایت شدم. پیشاپیش، توضیح مختصری به ما در مورد چگونگی برگزاری مراسم و مراحل آن، داده شده بود. با بی‌صبری و هیجان تمام منتظر شنیدن نامم بودم. هنوز چند نفری قبل از من بودند تا به روی صحنه بروند. آمارها هم یکی از آن‌ها بود. او و دو نفر دیگر جلوتر از من بودند و علامت آماده‌باش خوبی برایم محسوب می‌شد؛ چون با شنیدن نام او می‌توانستم بر اضطرابم کنترل بیابم.

با شنیدن نامش، خود را آماده کردم و به محض شنیدن اسم خود " RAYAZESHI " که خیلی به سختی و نامفهوم اعلام شده بود، پیش رفتم و با شهردار دست دادم و مدرکی را که برایش به سختی زحمت کشیده بودم، دریافت نمودم.

در آن لحظه، به اوج آرزوهایم دست یافته بودم و اشک‌های شوق و شادمانی که چشمانم را فرا گرفته بود، رها کردم تا ببارند. ببارند به یاد هزاران زنی که همانند من آواره بودند. زنانی که به جرم داشتن احساس، سنگسار شده بودند و یا زنانی که به دست خانواده‌شان به قتل رسیده بودند.

پس از پایان مراسم، درحالی‌که روی ابرها سیر میکردم با شوق تمام به خانه رفتم و چشم براه علی شدم تا همه ی خستگی سه سال گذشته را در آغوشش از تن بدر کنم، ولی خبری از او نشد. تا سپیده دم فردا بیدار ماندم و بارها و بارها، شماره اش را گرفتم ولی هربار تلفنش روی پاسخگو می رفت... برای چندین روز، که چندین هفته کارم همین شده بود. بارها شده بود که برای ماموریتی طولانی بروم، ولی از پیش به من خبر میداد. نگرانی جای همه شادیهایم را گرفته بود. نگران خودش، بچه ها و فرشته بودم. چه شده بود؟ نمی دانستم. دلم به شور افتاده بود و همه ی وجودم در نگرانی فرو رفته بود. تنها چیزی که فکر نمی کردم این بود که...

پایان



مهشید رحیمیان متولد ۱۳۴۰
مبارز و فعال سیاسی
آغازگر فراخوان روز هفتم آبان
اولین "کمپین نه به جمهوری اسلامی"
هر دو کمپین در سال ۱۳۹۵
شاعره و سروده سرا



www.avayebuf.com
Avaye.buf@gmail.com

Dream

By: Mahshid Rahimian

Publish: AvayeBuf

ISBN: 978-87-94295-42-0

© AvayeBuf 2023